

شاپرک تنها

niceroman.ir

نویسنده: پروانه قدیمی

#شاپرک_تنها

#پروانه_قدیمی

خلاصه:

روشنا بعد از ده سال عاشقی روز عروسیش با آرمین بدون داماد به خونه پدری برمیگرده در اوج غم و ناراحتی متوجه غیبت خواهرش میشه و آه از نهادش بلند میشه. به هم خوردن عروسیش موجب میشه، رازهایی از گذشته برملا شه رازهایی که تاوانش را روشنا با تموم مظلومیت و معصومیتش داده...

روشنا با قلبی شکسته شاهد ازدواج خواهرش با عشقش میشه و دلیل این ازدواج هم معماییه که آرمین و روشنا در پی کشف اون راز هستند. رازی که دردی سنگین تر روی دل روشنا و آرمین میذاره تا جایی که روشنا ترک دیار میکنه و آرمین به یک مرد خشن تبدیل میشه و آوار میشه بر سر رویا تا اینکه....

#پارت 1

صدای زنگهای ممتد در گوشش اکو می شد. استرس دست و پایش را به لرز انداخت. گوشی را با دلهره پایین آورد. صدای مینا او را که در افکار خود غرق بود، از جا پراند.

- چه خبر؟

با نگرانی سرش را به چپ و راست تکان داد.

- جواب نداد. تلفن خونه شون رو هم کسی - جواب نمی ده! نگرانم... نکنه بلایی سرش اومده باشه!

آهی کشید و به روبرو خیره شد. نگرانی از شب پیش در دلش خانه کرده بود. وقتی نگاه نگران و گریزانیش را دید و در برابر سؤالش در مورد نگرانی اش، فقط نگاهی تلخ و سکوت جواب گرفت. با خوش خیالی التهاب درونی و دودوی چشمان نگرانیش را به استرس امروز ربط داد و بی خیال رد شده بود. فکر می کرد، او هم مانند خودش دلهره ای امروز را دارد. هر چه باشد امروز یکی از مهم ترین روزهای زندگی شان است.

- ای بابا خیلی دیر شد! نکنه واقعا اتفاقی براش افتاده؟

چشمان سیاه و پرغمش را به مینا دوخت و با التماس گفت:
 - نگو تورو خدا... از استرس داره حالم به هم می خوره...
 کاش یکی یه خبری می داد.

دوباره تماس گرفت و این بار اپراتور از خاموش بودن گوشی
 خبر داد. بغض راه نفسش را بست. اگر نمی آمد، غرورش
 پیش دوست و آشنا جریحه دار می شد. حتی فکر کردن به
 این موضوع قلبش را تا سرحد ایستادن، تحت فشار قرار
 می داد. ساعت دیر می گذشت و خبری از او نبود. بی اراده
 اشک در چشمانش حلقه زد. مینا با اخم غرید:

- اشک ممنوع. گند نزن به کار آرایشگرت، وگرنه خودم
 می کشمت. راستی چرا رؤیا نیومد؟

- خفه شو مینا. من از صبح این جام و از چیزی خبر ندارم...
 به حال خودم باید زار بزنم، دیگه حوصله فکر کردن به رؤیا
 رو ندارم!

مینا نگران به چشمان دوستش خیره شد. نگرانی عروسک
 زیبای روبرویش به او هم منتقل شده بود. یار دیرینش بود
 و سالها دوستی او را مانند خواهر عزیزش کرده بود. با این
 حال خودداری کرد و با آرامش گفت:

- باورم نمی‌شه، تا این حد بی‌خیال باشه! با خواهرش تماس بگیر...

یاد ماهین افتاد. شماره‌اش را گرفت. زنگ اول که تمام شد، رد تماس کرد. بغض به گلویش خنج کشید و درد در قفسه‌ی سینه‌اش پیچید. از بس قدم‌رو رفته بود، پاهایش بی‌حس شده بود. روی صندلی نشست و اشک داغی روی گونه‌اش سُرخورد. فکر اینکه بلایی بر سر عشقش آمده باشد، او را به مرز جنون می‌رساند. درمانده و مستأصل به ساعت خیره شد. دلش آشوب بود و گواهی بد می‌داد. نگرانش بود. مرد رؤیاهایش تا به حال بدقولی نکرده و از بدقولی بیزار بود. مخصوصاً در چنین روز مهمی این رفتار برایش معما شده بود. نگاه خسته و چشمان پف‌کرده‌ی صبحش را به یاد آورد. گفته بود از استرس تا صبح خوابش نبرده... پس چرا الان در عین بی‌خیالی سراغش نیامده بود؟ نکند اتفاقی بدی برایش افتاده باشد؟

صدای زنگ گوشی نگاه نگرانش را هراسان به سمت گوشی کشاند. هما بود. روح از بدنش خارج شد. پاسخی برای نگرانی‌اش نداشت. با انگشت سرد و لرزان تماس را برقرار کرد.

- سلام مامان.

صدای لرزان و نگرانش بند دلش را پاره کرد.

- سلام عزیز دلم... چرا هنوز نیومدید؟ آبرومون رفت،

همه‌ی مهمونا خسته شدن و سراغتون رو می‌گیرن!

همه دارن پچ‌پچ می‌کنن.

با بغض نالید:

- مامان، آرمین هنوز نیومده!

صدای بهت‌زده مادر مانند ناقوس مرگ در گوشش زنگ

خورد.

#پارت 2

صدای بهت‌زده مادر مانند ناقوس مرگ در گوشش زنگ

خورد.

- خدا مرگم بده... یعنی چی؟ اینجا هم هیچ کدوم از خانواده‌ش نیومدن، جز اون پسرعموش که شریک‌شه... امروز چه خبره؟

دلش زیرورو شد. با حالی نزار نالید:

- نمی‌دونم مامان. می‌ترسم برای آرمین اتفاقی افتاده باشه!

- هیچ اتفاقی نمی‌تونه این کارشون رو توجیه کنه. لااقل می‌تونستن یه زنگ بزنن و خبر بدن.

ضعف شدیدی وجودش را فراگرفت. حق با مادرش بود. هق‌هق‌کنان نالید:

- مامان، باید چی کار کنم؟ آبروم رفت!

- یه تاکسی— بگیرید و زود بیاید. اون آقا اگه اومدنی بود، تا حالا پیدااش می‌شد. حالا کی می‌تونه جواب فامیل باباتو بده... آبرومون رفت! پدربزرگت عین برج زهرمار شده...

(فامیل بابا) همانی بود که استرس به جان‌ش مینداخت. از روی صندلی بلند شد. چشمانش سیاهی رفت. نفس عمیقی کشید.

- این طور نگو مامان! توی دلم رو خالی نکن. ما که باهم مشکل نداشتیم. شاید اتفاق بدی برای آرمین افتاده...
دلم شور می زنه.

صدای غرش هما در گوشش پیچید:

- چه دلت خالی بشه چه نشه، این مردک آبروی ما رو برده... اگه ریگی به کفششون نبود، باید مادرو پدرش اینجا، پیش ما بودند. غیر از اونا هیچ کدوم از خانواده شون نیومدن... بوی بدی به مشام می خوره!
رؤیا رو بردار و زود بیا.

با حیرت به مینا نگاهی کرد و آرام زمزمه کرد:

- رؤیا؟!!

با حرص گفت:

- بله... نکنه می خوای توی آرایشگاه جاش بذاری؟

- اما...

- اما چی؟ جونم رو به لب رسوندی؟ نکنه رؤیا چیزیش شده؟

آشوبی در دلش برپا شد. با صدایی که به زور شنیده می شد، زمزمه کرد:

- رؤیا که پیش من نیست!

- یعنی چی؟ دو ساعت بعد از رفتنت، اونم اومد پیش تو!

- اما نیومده... مینا پیش منه!

- یا خدا... بیا زودتر تا ببینم چه خبره... تا من رو به کشتن ندید، خیالتون راحت نمی‌شه...

تماس قطع شد. شماره رؤیا را گرفت. گوشی خاموش بود. بوی خوبی به مشامش نمی‌رسید. مانند شمع ذوب شد و روی صندلی چسبید. باورش سخت بود، اما واقعیت مانند سیلی بر صورتش خورد. نه... باور اینکه در این روز مهم آرمین تنه‌ایش گذاشته باشد، در مغزش نمی‌گنجید، چه برسد به ناپدید شدن خواهرش ربط پیدا کند. صدای آرامش بخش آرمین هنوز در گوشش بود.

- دلم می‌خواد توی سیاهی چشمت غرق بشم... چه کار کردی که اینجور من رو دیوونه‌ی خودت کردی...

چهار روز پیش که لباسش را از مزون تحویل گرفتند، لحظات عاشقانه و زیبای را کنار هم گذرانده بودند. ناز از او بود و نوازش از آرمین. چه تصویری زیبایی از آینده برای خود ترسیم کرده بودند. حتی تعداد بچه‌هایشان را هم

مشخص کردند. آن لحظات و حرفها مانند نوار یک فیلم مدام در سرش تکرار می شد. با خشم سرش را تکان دادم، تا آن لحظات از جلوی چشمش دور شود. از درون گرگرفت. نمی شد، که نمی شد! صدای نفس های پرتمنایش هنوز در گوشش بود.

- کاش امروز از این شراب مسحور کننده لبی ترک کنیم.
خنده ای دلبرانه تحویلش داده بود و با طنازی جواب داده بود:

- نج... دلم می خواد توی خونه ی خودمون عروس بشم.

#پارت 3

از جا برخاست.

- مینا برام یه آژانس بگیر.

- چی شد؟

با بغض خفه ای که نفسش را بند آورده بود، نالید:

- فعلا که خبری ازش نیست. نمی‌تونم تا آخر شب اینجا بمونم. مامانم گفت، زودتر خودم رو به تالار برسونم... جلوی مهمونا آبرومون رفت!

- دعا می‌کنم به خیر بگذره. با این حال من نیام بهتره... اگه خبری شد، حتما به منم خبر بده.

مینا آهی از ته دل کشید. عروس زیبا با چشمان پراشک رو برگرداند، تا غرور له شده‌اش را بیشتر خرد نکند. عروسی که روز عروسی ركب خورده، درد بزرگی دارد، چه برسد دیدن حال خراب اطرافیانش. آهی کشید. با دردی که از قلب پرخونش سرچشمه می‌گرفت، زمزمه کرد:

- هر اتفاقی افتاده باشه، این بی‌آبرویی رو درست نمی‌کنه! باید دنیا طوری می‌چرخید، که در اوج خوشبختی با سر به زمین بخورم و حرف بابام روی سرم هوار می‌شد! حالا جواب اونو چی بدم؟

مینا دستی روی شانه‌اش گذاشت و با ناراحتی گفت:

- غصه نخور... هرچی باشه خودت می‌دونی، جون آرمین به جون تو بنده. زود قضاوت نکن! شاید حالش بد بوده...

- الان خلاف این ادعا رو ثابت کرده... اگه حالش بد بود باید خبر می‌دادن... دارم دیوونه می‌شم، مینا! حالم خیلی بده... از درون دارم متلاشی می‌شم! این یه تحقیر بزرگ بود، برای منی که جوونم رو براش می‌دادم. حق من این نبود!

صدایش لرزید و به هق‌هق افتاد. دیگر آرایش صورتش برایش مهم نبود. قلبش در حال تکه‌تکه شدن بود. خودداری برای قلب شکسته‌اش مشکل بود. مینا دلداری‌اش داد، اما بهتر از هر کس می‌دانست، بوی خوبی به مشام نمی‌رسد. حرفهای مادرش مانند ناقوس در سرش می‌کوبید.

بعد از دقایقی با آمدن ماشین، کاپ را روی صورتش کشید، از مینا خداحافظی کرد و از آرایشگاه به تنهایی و با قلبی شکسته بیرون آمد. دلش نیامد با لباسی غیر از لباس عروسی از آرایشگاه بیرون بیاید. هنوز ته مانده‌ای از امید در دلش باقی بود، که آرمین خود را برساند. هر چه فکر می‌کرد، دلیل این پا پس کشیدن را نمی‌فهمید! هیچ مشکلی نداشتند، جز عشقی که روزبه‌روز داغ‌تر از قبل می‌شد. ذهنش چون امواج خروشان به هر سمت سرک می‌کشید، تا دلیلی برای این اتفاق بیابد. رؤیا کجا رفته بود، که مادرش سراغش را از

او می‌گرفت؟! برای لحظه‌ای جرقه‌ای در مغزش زده شد. دیشب وقتی از حمام بیرون آمد، رؤیا با چشمانی سرخ روبرویش قرار گرفت. نگاه می‌دزدید و قصد رفتن به اتاقش را داشت. وقتی دلیل سرخی چشمانش را پرسیده بود، با اخم گفت:

- دلم برات تنگ می‌شه... هرچند که خواهر تحفه‌ای نبود.

با شنیدن این حرف خندید، نوک بینی‌اش را کشید و گفت:
- مگه قراره همو نبینیم؟ خونه‌ی ما درست روبروی همین خونه‌ست. هر وقت اراده کنی، کنارتم.

یاد پوزخندی که رؤیا زد، افتاد. رؤیا هیچ وقت به او ابراز علاقه نمی‌کرد. چرا دیشب بیشتر حرف نزد تا دلیل آن رفتار را بفهمد؟ هزاران سؤال ذهنش را به هیاهو کشانده بود. نه... امکان نداره رؤیا... یاد آخرین پیامش به آرمین افتاد! ابراز عشق کرده بود و آرمین فقط نوشته بود، (زود بخواب فردا چشمات پف نکنه). سریع از محیط مجازی خارج شده بود. تک تک رفتارهایی که به خاطر می‌آورد، ضربه‌ای هولناک بر روح و روانش وارد می‌کرد. چه ساده بود که...

هنوز به تالار نرسیده، دوباره صدای زنگ گوشی‌اش او را از عالم پردردش بیرون کشید. با دیدن نام پدرش ترس و غم توأمان قلبش را خنج کشید. همین که تماس برقرار شد، صدای فریادش در گوشش پیچید.

- کجایی تو؟

- نزدیک تالار.

- بیا خونه. نمی‌خواد به اون تالار خراب شده بری... خوب بی‌آبروم کردی، دخترهی احمق!

#پارت 4

قبل از اینکه لبهای لرزانش را از هم باز کند، تماس قطع شد و سکوت، پشت آن طوفان پرخشم لانه کرد. دو ساعت از زمان مراسم‌شان گذشته بود. با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، آدرس خانه را به راننده داد و بی‌صدا زار زد. راننده با تعجب نگاهی به عروس گریان پشت سرش کرد و مسیروش را تغییر داد. تمام سلولهای بدنش رعشه

گرفت و دلش مالش می‌رفت. از شب پیش هیچ غذایی لب نزده بود. انتظارش برای ناهاری که قرار بود، آرمین برایش بیاورد، به سرانجام نرسیده بود. گرسنگی شدید ضعف به ماهیچه‌هایش هدیه داده بود. حال بدش قابل توصیف نبود.

قبل از این که از ماشین پیاده شود، نگاهی به آپارتمان روبرویی انداخت. چراغها خاموش بود. طبقه چهارم که به او و آرمین تعلق داشت، خاموش بود. خودش روز قبل چراغهای خانه را روشن گذاشته بودم، اما حالا خاموش بود!

زمهریر واقعی تلخ در وسط تابستان وجودش را به ریشه انداخت. رمقی در پاهایش باقی نماند. با دیدن ماشین عمو احمد و پدرش حالش بدتر شد. باید سرزنش‌های بسیاری را تحمل می‌کرد. چرا که انتخابش توزرد از آب درآمد بود! حرف پدر به کرسی نشسته بود و بازنده او بود. عشقش رفیق نیمه‌راه شد و آبروی پدرش پیش دوست و آشنا به حراج رفت!

در که باز شد، نگاه تیز و پرخشم پدر روبرویش قرار گرفت. کارد می‌زدی، خونش در نمی‌آمد. حق داشت...

- خوش گذشت عروس خانوم؟!

بغضش شکست و هق هق کنان خود را به آغوش باز مادر سپرد و نالید:

- به خدا نمی دونم چی شده که نیومده... می ترسم بلایی سرش اومده باشه!

پدرش با تمام وجود فریاد کشید:

- از خدا می خوام، بلایی سرش اومده باشه، وگرنه خودم بلایی سرش می دم، که مرغای آسمون به حالش گریه کنن!

هما با چشمانی که از نگرانی دودو می زد، دخترش را از آغوشش بیرون کشید و کنارش ایستاد. دست سردش را در دست گرفت و رو به همسرش گفت:

- زورت به این بدبخت رسیده؟ این خودش داره پس میفته...

- حقشه... چقدر گفتم این پسر— و خانوادهش با ما جور نیست! نگفتم حس خوبی به این پسر و خانوادهش ندارم؟ گفتم اما کو گوش شنوا...

طنین صدای پرتمسخری درگوشش پیچید:

- عمو جون کاریه که شده... با فریاد زدن کاری درست نمی‌شه. به فکر قلبتون باشید... خدای نکرده بلایی سرتون میاد.

نگاه وحید به سمت دُرَدانه برادرش چرخید و گفت:

- چی بگم آخه... خودت شاهد بودی، فامیل چقدر پچ‌پچ کردند و تیکه بارم کردند، حالا اینه دستمزدم؟

- حرف مردم باد هواست... سخت نگیرید.

مهری خانم با کنایه گفت:

- شما خودت رو ناراحت نکن... بچه‌ها تا سرشون به سنگ نخوره حرف خانواده رو قبول نمی‌کنن. هرچند که تربیت مادر هم بی‌تأثیر نیست!

نگاهی به اطراف کرد و در ادامه با نگرانی مصنوعی گفت:

- حالا رؤیا جون کجاست؟ الان باید پیش خواهرش باشه... انگار اونم یه جایی سرش گرمه!

هما سرخ شد و لبهایش به لرز افتاد. بدون توجه به طعنه جاری‌اش با نگرانی رو به وحید گفت:

- به جای داد و فریاد بین می‌تونی با رؤیا تماس بگیری!

- خودت برو بین توی اتاقش چه خبره.
- هما با دستپاچگی به سمت اتاق رؤیا رفت. مهری خانم رو به پسرش کرد و گفت:
- ارسلان به داداشت زنگ بزن، بگو وقتی پدربزرگت اینا رو رسوند، بره خونه. اینجا نباشه بهتره.
- بعد از کوبیده شدن در کمد دیواری و بیرون کشیده شدن کشوها، هما از اتاق بیرون پرید. رنگش پریده بود. روی سرش کوبید و در حالی که کاغذی را در دستش تکان می داد، گفت:
- وسایل و شناسنامه‌ش نیست... رفته. فقط یه نامه گذاشته و عذرخواهی کرده. همین!

#پارت 5

ارسلان تماس تلفنی‌اش را پایان داد و نگاه داغ و پرتفکرش روی صورت دخترک نگونبخت خیره ماند. سنگینی نگاهش، نگاه روشنا را به سمتش کشاند. نگاهشان در هم گره خورد.

برق شیطنت در چشمان قهوه‌ایش هویدا بود. پوزخندی زد و گوشه‌ی لبش را با انگشت مالش داد. گویا در دلش عروسی برپا بود. منتظر دیدن چنین روزی بود و به آرزویش رسیده بود. نیش‌خندی زد و صورتش را کمی جلو برد. زمزمه‌وار کنار گوشش گفت:

- چه بی‌سلیقه بود که چنین عروس زیبای رو سنگ قلاب کرد... نامرد نون زیرکباب بیشتر دوست داشت... خوب خیلیا لیاقت کباب رو ندارن... همون نون زیر کباب هم از سرشون زیاده.

روشنا با دیدن آن نگاه تیز و برّا زانوهایش به لرز افتاده بود، با شنیدن این جملات حال تهوع گرفت. دردمند و مستأصل نگاهش کرد. ارسال دستی روی صورت شش تیغ‌هاش کشید. با دیدن رنگ پریده‌ی عروس ناکام نفسش را با حرص از سینه بیرون داد و از او فاصله گرفت. پسری که آرزوی خیلی از دخترها بود، برای او جز عذاب و درد ارمغانی نداشت. زیر پوست سرش سرد شده بود، حس سبکی داشت. امکان نداشت، رفتن رؤیا با این اتفاق تداخل داشته باشد... صدای رؤیا مانند پتک در سرش کوبید:

- قبول کن آرمین از سرت زیاده روشنا... نمی‌دونم چطور
دل آرمین رو بردی که جز تو چشمش دختر دیگه‌ای رو
نمی‌بینه...

سرمای شدیدی تا زیر پوست صورتش جریان پیدا کرد. چرا
تا به حال این حرفها برایش مهم نبود! هما با دیدن رنگ و
روی پریده‌ی دخترش روبرویش ایستاد، با ناراحتی دستش را
به سمت اتاقش کشید و گفت:

- داری از هوش می‌ری... برو دراز بکش تا برات آب قند
بیارم... باید تا فردا صبر کنیم، شاید خبری ازشون شد.
پدرت خودش پیگیری می‌کنه...

وحید با خشم گوش‌اش را در هوا تکان داد و گفت:

- تا همین نیم ساعت پیش چندبار غرورم رو شکستم و
به پدرِ الدنگش و خونه‌شون زنگ زدم... جواب
ندادند... از فردا اسمشون توی این خونه بیاد،
آتیشتون می‌زنم! مگه دستم به رؤیا نرسه.

بعد از تمام شدن حرفش دوباره مشغول تماس گرفتن شد.
با کمک هما سمت اتاقش چرخید، هنوز وارد اتاق نشده
بود، که صدای غرش وحید همزمان با کوبیده شدن چیزی
به دیوار، هردویشان را شوکه کرد. با درماندگی به عقب

چرخید و به حال نزار پدرش خیره شد. گوشی همراهش روی زمین چند تکه شد. فریاد کشید:

- رؤیا کدوم گوریه؟ چرا گوشیش خاموشه؟ نکنه سرو سَرّی با این پسرهی الدنگ داشته و ما رو خام کردن!

خون در رگهایش منجمد شد. دستش را به دیوار گرفت، تا سقوط نکند. کاش کسی- به صورتش می‌کوبید و از خواب بیدارش می‌کرد. هما دستش را روی سرش گذاشت و نالید:

- یا خدا... نه دیگه این از طاقت من به دوره! نفوس بد نزن مرد...

مهری خانم متوجه حال خراب هما و روشنا شد. از کینه و عداوتش دست برداشت و به سمت هما آمد. هما به دیوار تکیه زد و روی زمین سر خورد. دخترش هم دست کمی از او نداشت. با معده‌ی خالی عق زد. صورتش مور مور شد. دلش می‌خواست، از خواب بپرد و هر چه دیده بود، کابوسی بیش نباشد. روی زمین زانو زد و بدون توجه به حضور ارسلان نالید:

- خدایا خودت کمک کن... نه... باورش سخته برام... رؤیا چی کار کردی؟! تو خواهرم بودی...

وحید بی رحمانه تازیانه زد بر روح زخم خورده اش.

- باور چی سخته؟ احمق چرا باید رؤیا و داماد در یه روز ناپدید بشن... حتما خانواده اش خبر از کارِ پسر نامردش داشته، که روشن نشده توی تالار پیداشون شه...

رو به برادرش کرد و گفت:

- احمد بیا بریم در خونه شون ببینیم چه خبره!

ارسلان روبروی عمویش ایستاد و مانند همیشه با لحن تأثیرگذارش گفت:

- عمو بهتره کمی صبوری کنید. الان حال هیچ کدومتون خوب نیست... حضور شما پیش زن عمو و روشنا لازمه. حال روشنا اصلا مساعد نیست.

هما روی صورتش کوبید و شیون و واویلا به راه انداخت.
- الهی مادرت بمیره روشنا...

با دیدن حال و روز مادر و پدرش غم سنگینی روی قلبش هوار شد. گویی چنگال سرنوشت بدنوشتش او را به درون سیاهچالی بزرگ می کشید. چنین رسوایی قابل هضم نبود. محال بود خواهرش، همخونش، هم ریشه اش و همراه چندین ساله اش خنجر زهرآگین به خیانت را از پشت در

کتفش فرو کرده باشد. گیج و گنگ به دیوار روبرو زل زد. صداهایی در اعماق ذهنش مانند نوار پخش می شد و برای بار چندم روی صورتش سیلی زد:

- خوش تپی آرمین کار دستت می ده، از من گفتن بود، آبی... ارسال هم به خاطر جذابیتش این همه دختر دورش می پلکه... زیادی اعتماد داشتن، خوب نیست... الان می دونی آرمین داره با کی حرف می زنه و کجاست؟... اگه یه روز آرمین رو با یه دختر خوشگل تر از خودت ببینی، چی کار می کنی؟... من موندم، تو چی داری که آرمین جذب شده!

#پارت 6

با درماندگی دستش را روی گوشش گذاشت، تا صداها در گوشش اکو نشود. تمام جملاتی که از زبان رؤیا در این دو سه ماه گذشته شنیده بود و تا حالا برایش مهم نبود، تیتروار

و پشت هم در مغزش اگو می‌شد. عمواحمد با نگرانی نگاهش را از روی روشنا برداشت و رو به برادرش گفت:

- بهتره فعلا به فکر سلامتی خودتون باشید. نباید توی عصبانیت با اونا مواجه شیم.

رو به هما کرد و ادامه داد:

- هما خانوم مگه زمانی که رؤیا برای رفتن به آرایشگاه بیرون رفت، شما خونه نبودید؟

هما با گریه پاسخ داد:

- بودم... اما چیزی متوجه نشدم، بعد از رفتنش وحید، من رو به آرایشگاه دیگه‌ای رسوند.

جهنم روی زمین بود، نه آنچه به ما وعده داده‌اند... روشنا در این جهنم دنیایی در حال سوختن و جزغاله شدن بود. مهری خانم آب قندی جلوی دهان هما گرفت. علنا با رفتارش روشنا را نادیده می‌گرفت. هما بی‌توجه به مهری خودش را می‌زد و گریه‌اش پرصدا شده بود. آرایشش درهم آمیخته و صورتش وحشتناک شده بود.

روشنا در سکوتی تلخ به مادرش چشم دوخته بود. چشمانش سیاهی رفت و صورتش سرد شد. سرمای شدیدی

وجودش را فراگرفت و دنیا پیش چشمش تاریک شد. در تاریکی و سرمای شدیدی که غوطه‌ور بود، صدای نفرت‌انگیزش از دور به گوشش رسید:

- عمو حال روشنا بد شد... روشنا...

بوی عطر تلخ و خنکش در مشامش پیچید. این دلسوزیها را از سمت او قلبش پذیرا نبود، فقط آرمینش را می‌خواست و بس... گرمای دستش را که روی پیشانی‌اش حس کرد، دنیا در سیاهی محض فرو رفت.

دستش را روی گوش فشرد و فریاد کشید:

- تورو خدا دست از سرم بردارید. بذارید به درد خودم بمیرم... به خدا اگه دست خودم بود، مرگ برام شیرین‌تر از این موقعیت بود.

وحید با خشمی که صورتش را به کبودی می‌کشاند، بالای سر دخترش ایستاد. هنوز حال دخترک به جا نیامده بود. تا دم‌دمای صبح اسیر بیمارستان و سرم و آرامبخش بودند. ارسال تمام تلاشش را برای آنها کرده بود. تا خود صبح

خواب به چشمان هیچکس نیامده بود. به زحمت ارسال و برادرش را راهی خانه‌یشان کرده بود. عصبی و پرخشم مانند پادول ساعت بیقرار طول و عرض سالن پذیرایی را چپ و راست می‌رفت. به یکباره ایستاد، خم شد و به صورت روشنا خیره شد. صورتش از عصبانیت کبود شده بود. دل دخترک برای چشمان پر درد پدرش می‌سوخت. دستانش با خشونت از روی گوشه‌هایش کنار رفت. نگاه طوفانی پدر در نگاهش خیره ماند. فریاد کشید:

- دست از سرت بردارم؟! اونوقتی که گفتم، این پسر به درد نمی‌خوره، شغلش خوب نیست، خوب زیون‌درازی می‌کردی و آسمون رو به زمین دوختی. حالا لال شدی و می‌گی، هیچی نداری بگی؟ نگفتم سابقه‌ی خانوادگی خوبی ندارن؟ اون موقع چی گفتی؟

دهانش را کج کرد و با لحن حرص درآوری ادایش را درآورد:

- تو چشم‌ام نگاه کردی و گفتی: (بابا گناه دیگران رو چرا به پای آرمین می‌زنی... آرمین پاکه، نجیبه) حالا جواب می‌خوام... آرمین پاکه؟ نجیبه؟ آبروداره؟

دخترک دلشکسته با چشمان پر خون و خیس از اشک به صورتش نگاه کرد، تا دلش به رحم آید و دست از سرش

بردارد. این را خوب می دانست، پدرش همانند او نابود شده بود. از شب پیش تا به الان ده سال پیرتر شده بود. کمرش خم شده، غرور و حیثیتش در برابر خانواده‌ی گنده دماغش لگدمال شده بود. از صبح مدام جواب فامیل را تلفنی می داد. پدر بزرگ که بزرگ کوچه و محله بود، تماس گرفته و نگران بود. پدر بزرگی که انتهای کوچه‌ی بن بستشان خانه داشت و معتمد محل بود، از ناراحتی زیاد از شب پیش توی بستر افتاده بود. وحید سعی می کرد، کسی- از عمق ماجرا بوی نبرد و بهانه‌های عجیب و غریبی سرهم می کرد و تحویل فامیل می داد. می دانست؛ فکر اینکه این راز برملا شود، پدرش را از درون پاشیده.

#پارت 7

پیش چشمش صبح زود به عمو احمد و ارسلان زنگ زد و سفارش کرد، از چیزهایی که خبر دارد، به کسی- حرفی نزنند تا آبرویش بیشتر از این نرود. حالا مانند شیر زخم خورده، روبرویش ایستاده بود و بازخواستش می کرد.

(ای تمامی دروازه‌های جهان
 مرا به بازیافتنِ فریاد گم شده‌ی خویش
 مددی کنید!) (احمدشاملو)

دستان لرزانش را جلوی صورت پدر گرفت و با درماندگی
 نالید:

- آره لال شدم... چون خودمم نمی‌دونم، چرا این بلا سرم
 اومده! تا آرمین و رؤیا رو نبینم، نمی‌فهمم دلیل این کارشون
 چی بوده! بابا جون، خودت باورت می‌شه، رؤیا از پشت به
 خواهرش خنجر زده باشه؟ من چه جوری باور کنم؟! باید
 آرمین رو پیدا کنم و از زیون خودش ماجرا رو بشنوم... شاید
 موضوع چیز دیگه‌ای باشه...

- ههه. همین مونده به دیدن اون مردک بی‌همه چیز بری...
 اون اگه آدم بود و شرف داشت، از دیشب چه خودش چه
 خانواده‌ش غیبتشون نمی‌زد. حتی اگه مرده بود، هم باید
 برای عزاش خبرمون می‌کردن! اگه دستم به اون رؤیای
 بی‌همه چیز برسه... خونش رو می‌ریزم...

جگرش سوخت و خاکستر شد. شنیدن چنین حرفی در مورد آرمین و رؤیا، قلبش را به صلابه کشید. آب بینی‌اش را بالا کشید و با گریه گفت:

- دردی که دارم می‌کشم، بیشتر از درد شما نباشه، کمتر نیست. من همه رویاهام رو یه شبه از دست دادم، بابا. چی از جونم می‌خواید؟ اگه با مردن من حالتون بهتر می‌شه، بذارید به حال خودم بمیرم...

با حالتی عصبی و از کنترل خارج توی صورتش کوبید و زار زد. وحید با دیدن حال خراب دخترش فرو ریخت. با قلبی آکنده از درد دست دخترش را گرفت و مانع صدمه زدن به خودش شد. با صدایی که از غم و درد خشار شده بود، نالید:

- زن توی صورتت لعنتی... من فقط آبروی از دست رفته‌ی تو و خودم رو می‌خوام... آخه دردمو به شما نگم به کی بگم؟ زیونم مو دراورد از بس گفتم، با غریبه وصلت نکن. وقتی عشق چشما تو کور کرده بود، کرو کور بودی... لعنت به این روزگار... چی بگم که قلبم داره از درد می‌سوزه... خدا چنین بلایی رو سر هیچ کافری نیاره که بد می‌سوزونه...

با دیدن چشمان به خون نشسته دخترش زبان به دهان گرفت. دولا شد و دستان دختر درمانده‌اش را در دست سرد مردانه خود گرفت. بوسه‌ای پر مهر بر روی موهای خوش‌عطرش نشانده. با نرمشی خاص گفت:

- بسه... خودت رو نابود کردی... به والله نابود می‌کنم، اونی که تو رو نابود کرد... حتی اگه اون شخص رؤیا باشه... اگه حرفی می‌زنم از دردی که دارم می‌کشم...

با غم به صورت پدرش چشم دوخت. چیزی نمانده بود از استرس شدید، غش کند. با دیدن چشمان پر خون پدرش زبانش قفل شد. روی زمین چمباتمه زد. مادرش با دیدن حال خرابش با شانه‌ای خم شده جلوی همسرش ایستاد و گفت:

- وحید، تمومش کن... نباید این جور به همدیگه زخم بزنیم. باید مرهم دل هم باشیم! شاید آرمین یا رؤیا بی‌گناه باشند و ما داریم پیش داوری می‌کنیم. من هنوز باور ندارم، رؤیا کار بدی کرده باشه... عشق روشنا رو زیر سؤال نبر تا حقیقت رو نفهمیدی...

وحید با این حرف خروشید. گویا نیش‌تر به قلبش خورده باشد.

- آگه عروس احمد می‌شد، الان این حال و روزمون نبود. ارسال، روشنا رو روی چشماش می‌داشت. هما از کوره در رفت. فریاد کشید:

- فکر کردی اون برادرزاده‌ی ناهلت خیلی خوب بود؟ پیش خودت چی خیال کردی؟ آگه روشنا هم قبول می‌کرد، من نمی‌داشتتم... احمد به کنار اما مهری و پسرش هلِ پوچی هم نمی‌ارزن.

وحید با عصبانیت تمام به صورت هما خیره شد و گفت:

- ناهل اونه یا این دامادی که شما براش سینه سپر کردی؟ کدومشون آبروم رو برد؟ کدوم دومادی شب عروسیش با خواهرزنش فرار می‌کنه؟ برای ارسال یه محله تا زانو خم می‌شن اما این پسرک کافه‌چی چی داشت که چشمتون رو روی خوبیی ارسال بستید؟

هما کلافه از این بحث تکراری با درماندگی روی زمین زانو زد. کنار دختر رنگ پریده‌اش نشست. دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

- هنوز نمی‌دونیم، دلیل این اتفاق چیه! هر چی هم باشه، بهتر از ارسلا نی بود که دل دخترم پیشش نبود... من

نعش دخترم رو روی دوش اون عیاش نمی‌ذاشتم، تا اون مادر دهان‌گشادش زندگی رو به دل دخترم زهر کنه... خودم کم از این فامیل نیش نخوردم.

وحید مانند شیرِ نرِ خشمگین نفسش را با حرص از بینی بیرون داد، کاغذِ مچاله شده‌ای که در مشتش بود و نوشته‌ی عذرخواهی و خداحافظی رؤیا بود، را به صورت هما پرت کرد و فریاد زد:

- در این شرایط دهنِت رو ببند هما... هر چی می‌کشم از بی‌کفایتی توئه... حالا خانواده‌ی من بد شدن و اون خائنِ عوضیِ ناموس دزد، آدمِ خوبه شد؟! کلاهِت رو بالاتر بنداز که دخترات هردوشون برای یه پسر بی‌ارزش بی‌آبرو شدن... هر چی می‌خوام صبور باشم نمی‌ذاری...

#پارت 8

هما کم آورده بود. نفس زنان با چشمان پراشک فریاد زد:

- بسه دیگه... تمومش کن. خدایا من رو بکش و راحت
کن... دیگه بریدم... به کدوم درد بنالم؟

روشنا با چشمانی پر خون و پلک‌های ورم کرده به صورت
هر دو نگاهی انداخت و ملتمسانه گفت:

- بابا... ماما... بس کنید... الان وقت این حرفا نیست.
دردمون با این حرفا درمون نمی‌شه!

وحید با چشمانی دریده و پر خون به عقب گامی برداشت.
نفسش را پر حرص بیرون داد و با خشم از خانه خارج شد.
صدای کوبیده شدن در واحد در کل ساختمان پیچید.
روشنا سرش را پایین انداخت و با صدای بلند زار زد.

- ماما، چرا من انقدر بدبختم؟ این همه سال جلوی
بابا و عمو احمد جنگیدم، آخرش آرمینی که از عشق دم
می‌زد، سالها چشممون توی چشم هم بود، تف سربالا
شد! چرا رؤیا این کار رو با من کرد؟ مگه من چه بدی
در حقش کرده بودم؟ اگه از غریبه نارو می‌خورد،
سوختنش تا این حد نبود! چه وقت عاشق هم شدن
که من نفهمیدم؟

با ناراحتی دستش را روی موهای‌های لایت شده و زیبای
دخترش نوازش وار کشید. از آن چشمان زیبا و کشیده خبری

نبود. صورتش از گریه‌ی شدید سرخ شده بود. آهی کشید و به آرامی گفت:

- چی بگم که دنیا بعضی- وقتا خیلی کثیف و سیاه می‌شه. هنوز رفتنِ رؤیا رو باور ندارم. دیشب مدام فکر می‌کردم، داره توی خونه راه می‌ره و صدام می‌کنه... منم مثل خودت دنبال جواب سؤالات می‌گردم. چطور این کارو با ما کرد؟ هنوز باورم نمی‌شه، دختری که شیرم رو خورده با همشیره خودش چنین کاری کرده باشه! آخر زمان شده...

این حرف مادر مانند آب سماوری که جوشان باشد، تمام تنش را سوزاند. سرش را پایین انداخت و با اندوه بیشتر زار زد. همگی جگر سوخته بودند. دلش برای پدرش بیشتر از خودش می‌سوخت. بد دردی به جانش افتاده بود. از وقتی به هوش آمده بود، مدام نگران حال پدرش بود. چندبار تا مرز سنکوپ رفت و برگشت. اگه ارسال نبود، معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آمد. با تمام نفرتی که از ارسال به دل داشت، شاهد تلاشش بود. تمام شب مراقب حال همه بود و از آن لبخند پراستہزاء خبری نبود.

از روی زمین بلند شد. با پاپی لرزان به سمت اتاق رفت و زمزمه کرد:

- تا بابا برگرده، یه سر به کافه و خونه شون می زنم...

- منم باهات میام.

- نه مامان... می خوام تنها باشم.

مادر اخم کرد و غرید:

- با این حالی که تو داری، محاله بذارم تنها بری. می خوای بابات بفهمه و قیامت به پا کنه؟

تسلیم شد و با پاپی لرزان به اتاق رفت. با دیدن قاب عکسی که روز عقدشان را ثبت کرده بود، قلبش تیر کشید. اشک در چشمانش حلقه زد. آن لبخند و برق نگاه آرمین را کجای دلش می گذاشت؟ باید می فهمید، چرا این گونه پس زده شد و رسوا شد!

برای بار چهارم زنگ را فشرد. هیچ خبری نبود. هُرم گرمای ظهر تابستان چشمانش را می سوزاند. طاهره خانم همسایه ی طبقه پایینی که مستاجر خانواده شکری بود، سرش را از پنجره بیرون آورد. با دیدن آن دو گفت:

- هما خانوم، خانواده سُکری از دیروز که روز عروسی بود، هنوز به خونه نیومدن.

کمی عقب رفت و گفت:

- به شما نگفتن، کجا می‌رن؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نه والا... من فکر کردم دارن میان تالار... چون شما زودتر از اونا حرکت کردید... فکر کردم اونا هم دارن میان تالار... اتفاقی افتاده؟ دیشب سروصداتون رو شنیدم!

هما با غم سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه چیزی نشده... ممنون که جوابمون رو دادی.

- خواهش می‌کنم عزیزم... شرمنده ما نتونستیم دیشب به عروسی بیاییم. حال شوهرم خوب نبود.

با درماندگی جواب داد:

- بلا به دور... با اجازه ما باید بریم.

هر دو با قدمهای تند از کوچه بیرون رفتند. حدود ده سالی می‌شد همسایه بودند. همسایه‌ها مشترک بودند و همدیگر

را می‌شناختند. به خوبی حس مادرش را درک می‌کرد. غیر از غمی که درون قلبش بود، جواب دوست و آشنا را چه می‌داد؟ حتما صدای فریادهای پدرش را خیلی‌ها شنیده بودند. فریادهایی که تشنه رسوایی‌اش را پرصدا بر زمین انداخت.

با گامهای سست و بی‌جان در سکوت به سمت خیابان اصلی رفتند. نرسیده به چهارراه چراغهای کافه باران را دید. قلبش به شدت می‌کوبید. می‌دانست، تلاشش بی‌فایده‌ست. اما برای راضی کردن خودش باید دنبال جواب سؤال‌هایش می‌گشت.

#پارت 9

با ورودش به کافه اشک داغی صورتش را سوزاند. جایی که بیشتر دیدارهای یواشکی‌شان صورت می‌گرفت، حالا خالی از هر حس خوب بود. نه بوی قهوه، نه موسیقی بی‌کلامش

آرام بخش نبود. پشت پیشخان رفت. کیان با دیدن چهره‌ی رنگ پریده روشنا نگاهِ نگران‌اش را روی صورتش چرخاند.

- سلام... چیزی شده، روشنا خانوم؟

کیان از بچه‌های محل و پسرعموی آرمین بود. تمام امیدش به کیان بود. با چشمان پراشک گفت:

- از آرمین خبر نداری؟

حیرت در چهره‌اش چنان هویدا شد، که جوابش را گرفت.

- یعنی چی؟ مگه دیشب برنگشت؟ فکر می‌کردم...

- نه... نیومد! از عموت اینا خبر نداری؟ نمی‌دونی چی شده؟

کیان لبهای گوشتی و درشتش را رو به داخل کشید. با ناراحتی سری به چپ و راست تکان داد.

- نه... فقط وقتی توی تالار خانواده رو ندیدم، به مامان

زنگ زدم، پرسیدم چی شده، چرا نیومدید؟

با شتاب میان حرفش پرید:

- خب چی گفت؟

کیان با افسوس سر تکان داد و گفت:

- انگار زن عمو صبح ساعت ده صبح زنگ زده بود و با کلی عذرخواهی گفته بود، جشن به هم خورده و فامیل برای جشن نرن.

- نگفت دلش چي بوده؟

- نه...

- آرمين چيزي نگفت؟ تو رو خدا اگه چيزي مي دوني بگو...
اين كارِ پسر عمو ت من رو نابود كرد.

كيان با شرمندگي سرش را پايين انداخت و با شرمندگي گفت:
- باور كن هيچي نمي دونم... اصلا تلفنش رو جواب نمي ده.

كيان خانه مستقل داشت و حضورش در تالار تا حدي قابل توجه بود. يكي از بدنامي خانواده آرمين كه وحيد نام مي برد، كيان بود. دو خيابان پايين تر خانه مجردي داشت و كلي حرف و حديث پشت سرش واگويه مي شد. روشنا با بي تابي به اطراف نگاه مي كرد، نگاهش در پي ردي از آرمين بود. كيان با ناراحتي گفت:

- می‌دونم خیلی ناراحتی، ولی به شرفم من از این موضوع هیچ اطلاعی نداشتم... سعی می‌کنم پیداش کنم و خبرش رو بهت بدم.

هما سکوت را شکست و خروشید:

- الهی جنازه‌شو برامون بیارن... تنها در این صورت دلمون خنک می‌شه!

گریه‌ی آرام روشنا با شنیدن حرف مادر به هق‌هق تبدیل شد. هنوز هم از ته دل آرمین را دوست داشت و در میان برزخی سیاه دست و پا می‌زد. ته دلش او را تبرئه می‌کرد و رؤیا را مقصر... چگونه ده سال عاشقی را در قلبش دفن می‌کرد؟ کیان با ناراحتی لیوانی آب به دستش داد.

- گریه نکن روشنا خانوم، باور کن نمی‌دونم چرا آرمین چنین کاری کرده... اون چند سالی می‌شد که عاشق شما بود. حتما دلیلی برای کارش داره!

با این حرف داغ دلش بیشتر شد و لیوان آب را پس زد. صدای گریه‌اش بیشتر شد. حالش از کنترل خارج بود. بدون غرور زار زد.

- همش دروغ بود... خدا لعنتش کنه، قلبم رو به آتیش کشید و رفت. کاش مردونه می رفت و قلبم و آبروم رو با خودش نمی برد.

هما بازویش را گرفت و گفت:

- بسه... دیگه برای اون نامرد گریه نکن... اون لیاقت این اشکا رو نداره. برای کسی بمیر که برات تب می کنه...

کمی به عقب چرخید و رو به کیان گفت:

- آقا کیان از طرف من به اون شازده بگو، نفرین من تا ابد پشتشه. اونم یه خواهر توی خونه داره... خدا جای حق نشسته... دخترم این حقش نبود.

کیان به احترام سری تکان داد و گفت:

- می دونم ناراحتین، اما زود نفرین نکنید... شاید چیزی که درذهن شماست نباشه... باید باهاش حرف بزنیم.

با خشم غرید:

- ما دیگه حرفی با اون بی شرف نداریم.

#پارت 10

دست دخترش را کشان کشان به سمت در ورودی کشید. دخترک دل شکسته چون قاصدکی سبکبال در فضا می چرخید. در دلش غوغایی برپا بود. به یکباره ایستاد، به صورت کیان نگاهی کرد و پرسید:

- تا کی مرخصی گرفته؟ حقوق این ماهش رو برداشته؟
کیان آهی کشید و گفت:

- در حال جدا شدن بودیم. قرار بود به زودی یه کافه جدید و مستقل برای خودش باز کنه... قرار بود برای شما یه سورپرایز باشه. اسم شما رو برای تابلوی اون کافه زده بود.

روشنا گر گرفت. عجب سورپرایزی... دست مادرش او را به سمت در ورودی کشاند. با تأسف سری تکان داد و همراه مادرش از کافه بیرون آمد. مشخص بود برای چنین روزی تمام کارهایش را ردیف کرده... پس چرا همه چیز را به هم زد؟

وارد خانه که شدند، مادرش با چشمان پراشک روی مبل نشست. دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

- خدایا این چه بلایی بود به سرمون دادی؟ کم بدبختی توی این زندگی کشیدم، که اینم روی اون بدبختیا تلنبار کردی؟ جواب وحید و خانوادهش رو چی بدم... کاش می‌مردم و نمی‌ذاشتم، رؤیا از خونه بیرون بره... من احمق رو بگو که به فکر من چنین چیزی خطور نمی‌کرد... چقدر ساده بودم...

به گریه افتاد و شانه‌هایش لرزید. از شب پیش خانه طاعون زده شده بود. حجم اشک و آه و غم هر لحظه بیشتر و سنگین‌تر می‌شد. کنار پای مادرش روی زمین نشست و سرش را روی پایش گذاشت. به قاب عکس زیر تلویزیون خیره شد. رؤیا دست در گردنش انداخته بود و با لبخند به دورین خیره شده بود. آهی عمیق از ته جگر کشید. دستان مادر آرام و نوازش‌وار روی موهای نرم و ابریشمی‌اش کشیده شد. چقدر این نوازش‌ها آرامبخش بود. با صدایی مانند لالایی در گوشش خواند:

- مادرت بمیره برای بخت سیاهت. کار رؤیا رو اصلاً درک نمی‌کنم. چه وقت این دوتا باهم عشق و عاشقی

راه انداختن که ما نفهمیدیم... هنوزم باورم نمی‌شه...
عاقبت اون همه شورو شوق آرمین این باشه! همش
توی دلم می‌گم، کاش ما اشتباه کرده باشیم.

بغض راه نفس روشنا را بست. قلبش تیر کشید. با آهی
جگرسوز نالید:

- دیگه نگو مامان... دارم آتیش می‌گیرم... این زخمی که
خواهرم بهم زد، من رو هزاربار گشت و زنده کرد. من چه
بدی به رؤیا کرده بودم که این شد تاوانم؟ من سالها عاشق
آرمین بودم و رؤیا از تموم حس و حال خبر داشت...
همین که به وصال نزدیک شدم، باید این اتفاق میفتاد؟

- اگه پیداش نشه، حرفمون توی محل و فامیل می‌پیچه...
بابات دیوونه می‌شه. همین که تا الان سکته نکرده، خیلیه!
اگه پیداشم بشه، معلوم نیست بابات چه بلایی به سرش
بیاره... وای خدا این چه مصیبتی بود، چه مصیبتی؟!

صدای زنگ تلفن خانه هردو را از جا پراند. هما با تردید به
سمت تلفن رفت. نگاهی به شماره انداخت و بعد از صاف
کردنِ گلویش گوشی را برداشت.
- بله بفرمایید.

روشنا با تردید بلند شد و بدون اجازه مادر دکمه بلندگورا زد. صدای مادر آرمین در گوشش پیچید.

- سلام هما خانوم... شرمنده دیر تماس گرفتم...

اخمهای هما درهم فرو رفت. گویی با این حرف قلبش را خنج کشیدند. با دندانهای روی هم فشرده، غرید:

- چه عجب یادی از ما کردید؟ خودت دختر نداری، شهین خانوم؟ چطور با آبروی ما اینطور بازی کردید؟

- روم سیاه هما خانوم... به خدا ما هم توی عمل انجام شده قرار گرفتیم... زنگ زدم تا شما و آقاوحید عصری بیاین با هم یه فکری برای بچه‌ها کنیم.

- شما شرم ندارید؟ ما حرفی با شما نداریم... دیگه روشنا بی روشنا...

- من... منظورم... رؤیا بود... ببخشید... اما...

هما در حال ترکیدن بود و روشنا بدتر از او... انگار کسی— قلبش را در مشت فشرد و نفسش بند آمد. هما با دیدن رنگ پریده دخترش با فریادی گوشخراش گفت:

- اسم دخترای من رو به زیونتون نیارید... شما لیاقت ندارید...

صدای مخاطبش او را ساکت کرد.

- هما خانوم به خدا منم شرمنده‌ام... اصلا شوکه شدم...
اما باید باشید و حرف بچه‌ها رو بشنوید.

- شما از دیروز کجا بودید؟ فقط می‌خواستید، آبروی ما رو
پیش دوست و آشنا ببرید؟ حالا یادتون افتاده حرف بزنید؟
چرا یک طرفه جشن رو به هم زدید؟

- به جون بچه‌هام منم شوکه شدم. تا دو ساعت پیش توی
بیمارستان بستری بودم. قضاوت نکنید... تو رو خدا کمی
آروم باشید... باید منطقی حرف بزنیم، تا مشکلی که پیش
اومده رو حل کنیم.

هما چون دریایی خروشان خروشید:

- الان باید این حرف رو بزنید؟ شما چیزی از شرم و حیا
سرتون می‌شه؟ با آبروی ما بازی کردید، حالا از حل
مشکلات میگی؟ واقعا انسانیت و ناموس سرتون
می‌شه؟

بعد از کمی مکث خروشید:

- معلومه که نه... اگه ناموس سرتون می‌شد، چنین
آشغالی تحویل جامعه نمی‌دادید...

سکوت شهین خانم در پی نفس زدندایش او را به اوج خشم رساند.

#پارت 11

- شهین خانوم برو دعا کن، پسرِت رو جایی نبینم...
خودم با دستای خودم خفه‌ش می‌کنم... خدا به سرتون
بیاره... تا بفهمید چه درد و رنجی به دل ما دادید.
با خشم گوشی رو روی تلفن کوبید و به سمت پنجره رفت.
پرده را کنار زد و گفت:
- آشغالا... پدرتون رو در میارم.
بی‌تاب و پرهیجان به سمت گوشی رفت و عجولانه
شماره‌ای گرفت. بعد از مکث کوتاهی گفت:
- وحید اون آشغالا اومدن خونه...
بعد از مکثی فریاد کشید:

- نه وحید... خودت هیچ کاری نمی کنی... من با قانون پدرِ اینا رو در میارم.

نفسش را با حرص بیرون داد، به گوشی نگاهی کرد و غرید:
- لعنتی.

پشت پنجره برگشت و زیر لب غرغرکنان برای همسایه روبرویی خط و نشان کشید. روشنا گیج و منگ بدون اینکه فکری در سرش باشد به زمین چشم دوخت. در نظرش انسانها گاهی چقدر بی رحم می شدند! به این راحتی از زندگی ویران شده او گذشته و به فکر زندگی جدید پسرشان با رؤیا بودند؟ به رفتار خشمگین مادرش خیره شد. رمق نداشت، از روی زمین بلند شود و مادرش را تسلی دهد. گویا دنیا با تمام عظمتش روی سرش خراب شده بود و سنگینی این هوار استخوانهایش را خرد کرده... از غصه ی زیاد گلویش ورم کرده و حس خفگی داشت. با دردمندی پرسید:

- مامان؟

هما با چشمان سرخ خیس از اشک به چشمانش خیره شد.
- جانم!

- به این راحتی می‌شه یه زندگی جدید ساخت؟ یعنی قلبی
توی سینه نداشت؟ رؤیا چطور تونست، توی خونه‌ای که
من ساختم بره؟

صورتش سرخ شد. از غمی که در کلام دخترش موج می‌زد
قلبش تیر کشید. سری تکان داد و لب گزید.

- فکرش رو نکن... برو بخواب... باید انرژی جمع کنی.
داری نابود می‌شی. الان برای من، تو مهم‌تری...

- مامان؟

- هیس... برو استراحت کن.

- درمورد آرمین و رؤیا چی کار می‌کنید؟

با نگرانی به صورت دختر ترسانش زل زد. بعد از مکث نسبتاً
طولانی نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمی‌دونم.

کم‌کم پرده‌ای از گذشته پیش چشمش جان گرفت. یاد
اتفاقاتی که افتاده بود و در زمانش برایش بی‌اهمیت بود و
حالا مهم شده بود، افتاد. چشمانش را بست و اشک داغی
روی صورتش چکید. چقدر ساده بود و نفهمید در اطرافش
چه می‌گذرد. دو ماه گذشته رفتار آرمین تغییر کرده بود. کم

حوصله و کلافه بود. مانند گذشته در خانه‌ی آنها نمی‌ماند و هر بار بهانه‌ای در آستین داشت. همیشه فکر می‌کرد، به خاطر فشار کاری و رفت و آمدهایی که برای خرید عروسی روی هردوی آنها بود، مرد زندگی‌اش اینگونه به‌هم ریخته و خسته‌ست...

مادرش به آرامی اشکش را پاک کرد و صورتش را بوسید. سرش را روی سینه چسباند و با مهربانی پردردی گفت:

- مادرت بمیره... گریه نکن... دیگه طاقت دیدن غمت رو ندارم. فکر هیچ چیز رو نکن. هر چی بوده، دیگه گذشته... باید قوی باشی... دوست ندارم شکستن رو ببینند.

با چشمان بسته اشک ریخت و سکوت کرد. حرفی برای گفتن نداشت. گذشته لعنتی داشت، رخ می‌نمود... داشت حقایق را پیش چشمش به تصویر می‌کشید. حقایقی که به علت اعتماد زیادی که به عشقش داشت، به سادگی از کنارش گذشته بود. همان ساده‌انگاری‌ها بلای جانش شد. زیر آواری که برسرش هوار شده بود، جان می‌داد و برزخ سوزان زندگی‌اش را به چشم می‌دید. چشمان کشیده و سیاهش کاسه خون شد...

با گامهایی سنگین چون کوه پشت در آپارتمان ایستاد.
دستش را روی زنگ قرار داد و برنداشت. صدای مردی
میانسال در گوشش پیچید.

- آقا وحید بفرمایید بالا.

طوفانی که در قلب و روحش به گردش در آمده بود، باعث
خروشش شد.

- به اون پسرِ—الدنگت بگو بیاد بیرون... من پام رو توی
لونه‌ی شغال نمی‌ذارم.

- آقا وحید بهتون حق می‌دم عصبانی باشید. منم دستِ کمی
از شما ندارم... اما با خشم و عصبانیت گرهی از این مشکل
باز نمی‌شه.

صدای فریادش سکوت کوچه را شکست.

- به اون مردک بی‌ناموس بگو بیاد رودررو حرف بزنه...
وگرنه این خونه رو روی سرش خراب می‌کنم.

#پارت 12

در آپارتمان روبرویی باز شد و هما هراسان خود را به او رساند. نفس زنان جیغ زد:

- بیا بیرون بی شرف.

در باز شد و آرمین و پدرش در آستانه‌ی در پدیدار شدند. صورت سفید آرمین با دیدن وحید سرخ شد و سرش را با شرمساری پایین انداخت. رد خون خشک شده کنار لبش به همراه سرخی رد دست مردانه‌ای که روی صورتش از قبل مانده بود، توی چشم می‌زد. وحید چون بیری خشمگین به سمتش حمله برد و یقه‌ی پیراهنش را به چنگ گرفت. در حالی که هیكل مردانه‌اش را به در می‌کوبید، فریاد زد:

- آشغالِ عوضی چی توی خودت دیدی که چنین گندی به زندگی من و بچه‌هام زدی؟ بی‌ناموس من به تو اعتماد کردم و توی حریم خونه‌م راه دادم. تو محرم دخترم بودی...

آرمین با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد، پاسخ داد:

- به خدا من هم غافلگیر شدم. نمی‌دونم چی به چیه! من عاشق روشنم...

با شنیدن نام روشنا از زبان آرمین چون شیر زخمی با خشمی طوفانی وحشیانه به سمت صورتش یورش برد. کسی حریف دستان پر قدرتش نمی‌شد. دستانش از پی هم بر دو سمت صورتش کوبیده می‌شد. دست راستش از پشت توسط آقای شکری به عقب کشیده شد. با سر توی صورت آرمین کوبید و دستش را با فشاری آزاد کرد. با کف دست هیکل توپر و خوش فرم پسرک را مانند پرکاهی به عقب پرت کرد. ناسزا می‌گفت و ضربه‌ای بر پیکرش وارد می‌کرد. آرمین سرافکنده و خجل چون عروسک پارچه‌ای زیر دستش تکان می‌خورد و اشک می‌ریخت. خون از دماغش سرازیر شد. صدای جیغ و فریاد شهین خانوم و هما در کوچه پیچید. چند تا از همسایه‌ها بر اثر سروصدایی که ایجاد شده بود، از خانه‌یشان بیرون آمدند. وحید نفس زنان تقلا می‌کرد، تا ضربات بیشتری بر سرو صورت آرمین وارد کند، اما سدی که همسایه‌ها ایجاد کرده بودند، مانع تلاشش می‌شد. یکی با دلجویی او را عقب کشید و گفت:

- آقا وحید برای شما زشته چنین رفتاری... شما از بزرگان این کوچه و محله هستید.

- بزرگی محل بخوره توی سرم... برید کنار من باید خون این مردک رو بریزم.

دیگری روبرویش ایستاد و به آرامی گفت:

- تا وقتی می شه حرف زد و مشکلات رو با همفکری و تعامل حل کرد، چرا خشونت؟... شما الگوی این محلی... زشته به مولا...

نفس زنان دهان کف کرده اش را با آستین پاک کرد. بی توجه به حرفهای همسایه رو به آقای شگری کرد و گفت:

- من اگه جنازه ی پسرِت رو روی دستت نندازم، اسمم وحید صداقت نیست. لچک سرم می کنم و از این محل می رم.

- آقا وحید شیطان رو لعنت کن و آروم باش... به والله منم دست کمی از خودت ندارم... بیا بریم داخل باهم حرف بزنیم.

همسایه ها صلواتی فرستادند و دوباره وحید را به خویشان داری دعوت کردند. با دیدن پدرش که عصا زنان از انتهای کوچه خودش را به آنها می رساند، از تک و تا افتاد. قلبش از فشار عصبی که دچارش شده بود، تیر می کشید. نگاه

پرشمات پدرش دردی کهنه را در دلش باز کرد. آهی کشید و نفسش را پر درد از سینه بیرون داد.

با وساطت همسایه‌ها و دستان آقای شکری به سمت آپارتمان خانواده شکری کشیده شد. تا به خود بیاید به همراه هما و پدرش درون خانه شکری نشسته بود. نسیم خنک کولر روی صورت خیس عرقش نشست. گلویش خشک شده بود و قلبش دیوانه‌وار می‌کوبید. درونش آتش زبانه می‌کشید. چشمان سرخش در اطراف به دنبال رؤیا می‌گشت. بی‌اراده فریاد کشید:

- دخترِ نمک شناس کدوم گوری هستی... بیا تا نفست رو با دستای خودم بگیرم... دختره‌ی بی‌شرم کجایی... بی‌حیا چطور تونستی به خواهرت خیانت کنی؟ این نامرد هم خون ما نبود، تو که بودی!

#پارت 13

شهین خانم با ترس لیوان آبی جلوییش گذاشت و گفت:

- گلو تازه کنید تا کمی آروم بشید. به والله بهتون حق می‌دیم... از دیروز تا به حال ما هم هزاربار مردیم و زنده شدیم... به جان تک دخترم روی این رو نداشتیم، با شما روبرو شیم اما نمی‌شد، بیشتر از این سکوت کنیم. هما با اخم غرید:

- این کارو باید دیروز می‌کردید نه الان... دختر من با لباس عروس تا شب توی آرایشگاه منتظر پسرنامرد شما بود. خانواده‌ی ما توی تالار چه حرفها که نگفتند... شما که بلد بودی به خانواده خودت خبر بدی جشن کنسله، نمی‌تونستید به ما خبر بدید؟

شهین به گریه افتاد. پر روسریش را روی صورتش گذاشت و با صدای خفه گفت:

- روم سیاهه... انقدر حال من و آقای شکری بد شد، که تا امروز توی بیمارستان اسیر بودیم... به آقای شکری نگاه نکنید، الان با سری افکنده روبروتون نشسته... از دیروز صبح یه سگته رو رد کرده... الان باید بستری می‌بود، اما به خاطر شما و شرمندگی که داریم اومد خونه.

وحید پوزخندی زد و غرید:

- من اگه چنین پسر- کثیفی داشتم، از خجالت می مردم تا
توی چشم دیگران نگاه نکنم.
آرمین برای اولین به آرامی گفت:

- آقا وحید هر چی دلتون می خواد به من بگید، حق دارید.
گردن من از مو باریک تر اما پدرم مرد شریف و
معتمدیه... حقش نیست این همه لیچار بارش کنید.
شما من رو کتک زدی، حقم بود و هیچ گله ای ندارم...
اما به همین قبله محمدی من خودمم گیج شدم...
وحید به سمتش برّاق شد.

- تو اصلا صدات در نیاد که خونت رو می ریزم... تو آدم
نیستی که بخوای این میون حرفی بزنی.
شهین به گریه افتاد. صورت آرمین از شرم رو به کبودی
رفت. دلش می خواست می مرد و چنین لحظاتی را تجربه
نمی کرد.

وحید برای بار دوم فریاد کشید:

- اون دختری بی آبرو کجاست؟ چرا خودش رو نشون
نمی ده.

آقای شکری سرفه ای کرد و گفت:

- یه قلب آب بخورید تا کمی آروم شوید. آقا وحید اینجوری قلبتون سنکوپ می‌کنه.

وحید نفس عمیقی کشید، گلویش خشکش را به لیوانی آب مهمان کرد. از حرارت بدنش کمی کاسته شد. چند نفس عمیق کشید. آقای شکری کمی نزدیک‌تر نشست و گفت:

- دیروز با تماس آرمین همگی راهی بیمارستان شدیم. وقتی به بیمارستان رسیدیم، با شنیدن حرف‌های آرمین قلبم از جا کنده شد و سرم گیج رفت... نفهمیدم چی شد که دنیا جلوی چشمم سیاه شد. وقتی چشم باز کردم فهمیدم آخر شبه و توی آی‌سی‌یو بستری هستم. حال شهین هم بد شده بود. صبح که شد، دکتر اومد بالای سرم و گفت باید اسکن قلب انجام بدم. قبول نکردم و از روی تخت بلند شدم. اجازه مرخص شدن نمی‌دادند. با امضای خودم الان در خدمت شما هستم... همش می‌گم، کاش دیشب قلبم برای همیشه از حرکت وامونده بود و چنین شرمندگی رو تجربه نمی‌کردم.

علی صداقت با صدایی آرام میان حرفش پرید:

- خدا نکنه... حساب شما از پسر تون جداست... وحید عصبانیه یه چیزی می گه، شما به دل نگیر.

وحید با خشم نفس های سنگینش را از سینه بیرون داد. دردی که دخترش به جانش انداخته بود، سنگین تر از زخمی بود که از غریبه خورده بود. دستش را روی قلبش فشرد و به زحمت نفس کشید. هما با نگرانی به صورت کبودش خیره شد. دست پدرش روی شانهاش نشست و با چشمانش به وحید فهماند، باید آرام باشد. آقای شکری که سن و سالش ده سالی از وحید بیشتر بود، آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- این بزرگی شما رو نشون می ده... می دونم از دیروز لحظات سختی رو تجربه کردید و من تا آخر عمر شرمنده شما هستم... به جان تک دخترم تا دیروز صبح ساعت نه و نیم ما هم مثل شما بی خبر بودیم. انگار خدا از اون دنیا برم گردوند، تا تاوان داشتن این پسرناخلف رو با شرمساری و سرافکندگی پیش روی شما پس بدم.

آدما

همیشه اون چیزی که
نشون میدن نیستن

#پارت 14

هما با خشم به آرمین خیره شد.

- من جای پسر-تون بودم و شرمساری خانواده‌م رو
می‌دیدم، از شرم می‌مردم... اینکه این جوری نشسته از
غیرت نداشتشه... بگو دخترم بیاد تا بفهمیم چی شده!

وحید نفس عمیقی کشید و دستش را روی دست هما
گذاشت. پدرشوهرش با ناراحتی و صدای دورگه گفت:

- از طعنه و کنایه که بگذریم، آبی که رفت، دیگه به
جوی باز نمی‌گرده...

وحید در سکوت چشم به دهان آقای شکری دوخت. آقای
شکری دانه‌های عرق را از روی پیشانی‌اش پاک کرد و گفت:

- با شرمندگی زیاد با اتفاقی که دور از چشم ما افتاده، ازدواج روشنای عزیز و آرمین غیرممکنه. باید هر چی زودتر برای طلاق اقدام کنیم و این دو نفر رو به عقد هم در بیاریم تا گناه بیشتری شکل نگیره.

خون در رگهای وحید منجمد شد. رگ گردنش ورم کرد و مانند بیرزخمی به آرمین خیره شد. مانند کوه آتشفشان آتش درونش فوران کرد.

- بی ناموس تو محرم خونه‌م بودی... چطور تونسستی به حرومی رفتار کنی؟ تو خودت ناموس نداشتی با ناموس من این کارو کردی؟ چطور تونسستی به اعتماد من خیانت کنی؟

چانه‌ی آرمین به سینه‌اش چسبید. شانهاش لرزید و با صدای خفه نالید:

- شرمسارم... به خدا من جز روشنا چشمم هیچی نمی‌بینم... نمی‌دونم چی بگم، چون خودمم چیزی نمی‌دونم.

وحید با اخم نگاهش کرد و گفت:

- گند رو بالا آوردی و حالا می‌گی، چیزی نمی‌دونی؟ ما رو
احمق فرض کردی؟

- به جون مادرم قصد چنین توهینی ندارم.

- بنال ببینم چه طور ما رو خونه خراب کردی؟

آرمین با ناراحتی سرش را کمی بالا آورد. سبک گلویش بالا و
پایین می‌شد. چشمانش کاسه‌ی خون بود. خونی که از
بینی‌اش جاری بود، روی لباسش می‌چکید. دستی زیر
بینی‌اش کشید و گفت:

- دیروز که روشنا رو گذاشتم آرایشگاه رؤیا بهم زنگ زد
که باید من رو ببینه. گفتم کار دارم... تهدید کرد اگه به
دیدنش نرم، شب توی تالار جلوی همه فریاد می‌زنه از
من بارداره... بعد رگ دستش رو می‌زنه و عروسی رو به
عزا تبدیل می‌کنه. مجبور شدم برم دیدنش... حرفایی زد
که باورم نشد... از یک ماه قبل هم مدام همین تهدید
رو به زبون می‌ورد... اما من پای بچگی و حسادتش به
روشنا گذاشتم.

وحید گوشه‌ی چشمش جمع شد و با خشم پرسید:

- دیروز چی گفت؟ مگه می‌شه الکی ادعا کنه، بارداره و تو هم وا بدی... حتما گندی بالا آوردی که ترسیدی!

آرمین سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. توان گفتنش را نداشت، هنوز از رکی که خورده بود، از خودش خشمگین بود. از شب پیش هزار بار از خدا مرگ خودش را خواسته بود. نگاه نگران هما روی صورتش سنگینی می‌کرد. دل توی دل هما نبود. منتظر به دهانش چشم دوخته بود. وقتی سکوت آرمین طولانی شد با خشونت فریاد زد:

- رؤیا کدوم گوریه؟ چه اتفاقی بین شما افتاده؟ چرا لال شدی؟

شهین با ناراحتی سرش را پایین انداخت و گفت:

- دیروز قصد خودکشی داشتم... توی ماشین دعواشون می‌شه و یه تصادف کوچیک می‌کنند. به خاطر همین آرمین درگیر بیمارستان شده بود و نتونست به شما خبر بده... اوضاع خیلی بدی بود. الانم توی طبقه‌ی بالا داره استراحت می‌کنه. ماهین هم مراقبشه...

#پارت 15

وحید به یکباره به سمت آرمین هجوم برد و دستانش را دور گردنش محکم کرد. در حالی که سعی در خفه کردن او داشت، فریاد کشید:

- باهاش چی کار کردی بی ناموس... چه بلایی سرش دادی که قصد خودکشی - کرده و اون طور تهدیدت کرده؟ چرا باید از جون خودش بگذره؟

هما صورتش را خراشید و جیغ کشید. آرمین در حالی که به خرخر افتاده بود، نالید:

- به جون مادرم یک اتفاق ناخواسته بوده... تا دیروز خودم خبر از هیچی نداشتم و هنوزم نمی دونم چه اتفاقی افتاده... رؤیا دوبار من رو تهدید کرد تا ازدواج رو به هم بزنم... اما دلیلش رو نمی گفتم... من عاشق روشنام... به جون مادرم من چیزی یادم نیست.

- نکنه روح تو خواب ازت جدا شده و کار خطا کرده، نمک به حروم... نکنه پشت گوشام مخملیه؟

با هر کلمه که از دهانش خارج می شد، فشار دستش را روی گوی پردرد آرمین بیشتر می کرد. نفسش بند آمده بود. خرخر گلویش اطرافیان را به تکاپو انداخت. پدر وحید بازوی او را گرفت و عقب کشید. با خشم به آرمین نگاه کرد و گفت:

- دستت رو به خون این آشغال آلوده نکن... دیگه حرفی برای گفتن نمونده... پاشو بریم.

وحید عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و نفس زنان عقب کشید. آب دهانش را روی صورت آرمینی که به سرفه افتاده بود، پاشید و فریاد کشید:

- به والله توی کوچه و خیابون اگه جلوی چشمم ظاهر بشی، خونت گردن خودته... اون دختری لجاره هم دیگه دختر من نیست... بعد از طلاق روشنا یه وکالت نامه می دم، تا اون لکه ننگ توی دامن خودت بمونه... من جز روشنا دیگه دختری ندارم. حتی اگه مُرد، به من خبر ندید.

هما ایستاد و گفت:

- من باید با رؤیا حرف بزنم.

وحید خروشید:

- لازم نکرده. رؤیایی وجود نداره اون دختر برای من مرده...

هما مصرانه با اخم نگاهش کرد و با خشم پاسخ داد:

- من باید دلیل این رسوایی رو بفهمم. روشنا داره نابود می‌شه. این مردک که حرف درست و درمونی به ما نگفته.

- مهم نیست زن... هر چی بوده، بوی تعفنش داره خفه می‌کنه. حیف روشنا که دل به چنین آدم بزدل و بی‌شرفی داد.

آرمین با شنیدن اسم روشنا با کف دست روی پیشانی‌اش کوبید و اشک از چشمانش سرازیر شد. حال خرابش برای هیچ کس قابل درک نبود. نفهمید چگونه خانه خراب شد و آرزوهایش برباد رفت. شهین خانوم نیم نگاهی به حال خراب پسرش انداخت و کنار هما ایستاد و گفت:

- اگه می‌خوای رؤیا رویبینی، بریم طبقه بالا...

همین که هما در را باز کرد، چهره‌ی رنگ پریده و نزار رؤیا پیش چشمش ظاهر شد. او هم مثل آرمین روی پیشانی‌اش کبودی و زخم کوچکی داشت. هردو مات و مبهوت به هم

خیره شدند. وحید با دیدن چهره‌ی رؤیا نگاهش را برگرداند. رؤیا که فریادهایشان را شنیده بود، با صدای نحیف گفت:

- بابا، آرمین تقصیری نداره... من بودم که عاشقش شدم و خواستم اونو به دست بیارم... آرمین تا دیروز روحش هم خبرنداشت، چه اتفاقی افتاده...

وحید در حالی که از فشار عصبی در حال خفه شدن بود، دستش را به سمت او دراز کرد و مشتش به زحمت به شانه‌ی راست دخترک برخورد کرد. علی او را عقب کشید و همزمان مانند کوهی عظیم فرو ریخت و روی زمین افتاد. صدای جیغ هما و دخترش در فضای خانه پیچید. آرمین به سرعت خود را به وحید رساند و با زحمت او را به روی زمین خواباند. شهن خانوم با دستی لرزان به اورژانس زنگ زد.

آقای شکری لیوان آبی آورد و روی صورتش خالی کرد. اما چشمانش باز نشد. بعد از دقایقی نفس گیر پرستاری وارد خانه شد. بعد از معاینه با قرص زیر زبانی و وصل کردن سرمی حالش را جا آورد. پرستار گفت:

- تنش شدید باعث شده به قلبش فشار وارد بشه... لازمه به بیمارستان بریم تا چکاپ کامل انجام بشه.

ممنون از لیلای نازنین 🥰🥰🥰

برای خانه ی سوخته باز
شاید بشود خانه ای بنا کرد
دل سوخته را بگو چه کنیم ؟

شاپرک گمشده 💔

#پارت 16

وحید با ناراحتی سرش را به سمت دیوار چرخاند تا چشمش
به رؤیا نیفتد. زمزمه کرد:

- این قلب دیشب باید از کار میفتاد و می مردم، می بینی که
با پرروگی داره کار می کنه. من بیمارستان بیا نیستم.

هما با دست روی صورتش کوبید و غرید:

- خدا نکنه... دشمنات بمیرن.
- پرستار نچی کرد، برگه‌ای را نشان داد و گفت:
- از من گفتن بود. باید اینجا رو امضا کنید که خودتون راضی به همراهی با ما نشدید.
- وحید به سختی دستش را دراز کرد و برگه را امضا کرد.
- پرستار سری تکان داد و گفت:
- حتما در اسرع وقت به بیمارستان برو و چکاپ کامل انجام بده... ضربان قلبتون نامیزونه... ما مقطعی میزونش کردیم.
- رؤیا از ترس می‌لرزید و گریه می‌کرد. هما با ترس به حرفهای پرستار گوش می‌داد. رؤیا به دیوار پشت سرش تکیه داد و روی زمین نشست. با خروج پرستار و بسته شدن در خانه شهین و آقای شکری به همراه آرمین به سمت در رفتند.
- آقای شکری گفت:
- برای چند دقیقه بهتره خانوادگی باهم صحبت کنید. ماجرا رو از زیون دخترتون بشنوید، بهتره.

وحید پلک روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید. هر سه از خانه بیرون رفتند. به محض اینکه در بسته شد، هما با دو دست روی سر رؤیا کوبید و غرید:

- خدا لعنت کنه، که زندگی همه رو نابود کرد. بین بابات به چه روزی افتاده! چطور دلت اومد زندگی خواهر مهربونت رو به هم بریزی... مرده شور اون دلت رو ببرند، که ننگ به بار آورد... شرم بر تو... چطور روت شد، جلوی همه بگی، تقصیر تو بوده؟

آقای صداقت دست هما را که سه بار برسروصورت رؤیا سیلی زد، را به عقب کشید و گفت:

- می دونم حالت بده... اما این راهش نیست... نمی شه گذشته رو با این کارها پاک کرد... باید قبل از این اتفاق به این چیزا فکر می کردی.

چشمان هما به چشمان پر حرف پیرمرد دوخته شد. لرزش چشمانش از درد درونش خبر می داد. بغضش را فرو خورد و با خشم به دخترش خیره شد. رؤیا به گریه افتاد. در میان هق هقش نالید:

- چیه دختر نازدونهت ناراحته؟ اومدی دادخواهی کنی؟

- خفه شو بی چشم و رو... چطور دلت اومد...

دختر پر بغض و کینه نگاهش کرد و میان حرفش پرید.

- همیشه روشنا رو از من بیشتر دوست داشتید. همه‌ی

فامیل از روشنا تعریف می‌کردن... من خوشگل‌تر بودم

اما اون محبوب بود... منم دلم می‌خواست کسی به من

توجه کنه... اما همه‌تون فقط روشنا رو می‌دیدید... منم

دلم می‌خواست کسی دوستم داشته باشه...

هما با خشم خروشید:

- چشم سفید ما تو رو دوست نداشتیم، این همه نازوادات

رو تحمل می‌کردیم و بهترین وسایل رو برات فراهم

می‌کردیم؟

- چه فایده که همیشه روشنا عقل کل خانواده بود و

حرفاش پیش شما ارزش داشت. الان حال و روزم رو دیدی،

اصلا برات مهمه چه بلایی سرم اومده؟

- بلاییه که خودت سر خودت آوردی... کاش کمی انسانیت

داشتی!

رؤیا با صدای فروخورده نالید:

- چرا دلتون برای من نمی سوزه... به خدا من عاشق
آرمین بودم و هستم... وقتی دردم رو نمی تونستم به
شما بگم، مجبور شدم، خودم وارد عمل بشم... روشنا
بره به درک... اون برام ذره‌ای مهم نیست... میدونی
چرا؟

هما با چشمانی از حدقه درآمده سرش را تکان داد:

- چرا... اون که همیشه از تو دفاع می کرد و خواهری
می کرد.

#پارت 17

- من دوستش ندارم... برای من ادا‌های اون هیچ ارزشی
نداشت چون شما اونو بیشتر دوست داشتید.

پدربزرگش با تأسف سری تکان داد و گفت:

- ای کاش به جای اینکه حسادت کنی، دلیل رفتار
دیگرون رو در خودت جستجو می کردی... نه اینکه با
بی شرمی تموم زندگی خواهرت رو نابود کنی... فکر کردی

خونه ساختن روی ویرونه دل یه نفر دیگه راحتیه؟
دختر هما بودندت رو باید ثابت می کردی؟

هما با حرص نیم نگاهی به پدرشوهرش کرد. نفس هایش تند شد و قلبش در گلویش می زد.

- پدرجون می شه تمومش کنی؟

علی سری تکان داد و به نیم رخ پسرش خیره شد. اشکی لرزان از کنار صورتش پایین غلتید. رؤیا اشک می ریخت و منتظر دلسوزی مادرش بود. زهی خیال باطل! با درد به مادرش نگاه کرد و نالید:

- من چی کار کردم که هیچ کدومتون من رو ندیدید؟ چرا الان هم بابا فقط برای روشنا سینه چاک می ده... من کجای زندگیتونم... هر کاری کردم به خاطر رفتار شما بود... هنوزم من رو نمی بینید... دلتون برای روشنا می سوزه...

پیرمرد آهی کشید و گفت:

- زیبایی تو به جایی اینکته تو رو متواضع کنه، ازت یه دختر خودخواه و لجوج ساخت... توی این مدت همیشه سرنمازم دعا کردم، اهل بشی- و راه درست رو

پیدا کنی... معلوم نیست چه گناهی کردم که دعام
مستجاب نشد.

با نگاهی پرمعنا به صورت هما خیره شد. هما با کلافگی
نگاهش را به سمت رؤیا سوق داد. قبل از اینکه حرفی بزند،
رؤیا با گریه گفت:

- شما الانم به دفاع از اون اینجایید و اون بلا رو سر
آرمین آوردید، وگرنه بود و نبود من براتون مهم نبود.
وحید نفس زنان با حالی خراب به حرفها گوش می کرد، اما
حرکتی از خود نشان نمی داد. رمقی برایش باقی نمانده بود.
پدربزرگ رو به رؤیا گفت:

- چون روشنا با قلب مهربون و رفتار متینش توی قلب
همه جا داشت و تو بارفتارهای بچگانه ت همیشه
می خواستی اونو اذیت کنی... اون خانومی می کرد و با تو
به نرمی رفتار می کرد... ما شاهد رفتار هردوی شما
بودیم... هردوی شما هم برای ما عزیز بودید... زمانی از
اون دفاع می کردیم که اون مظلومانه سکوت می کرد، تا
تو ناراحت نشی و تو میدون دار بودی... متأسفم که به
عنوان یه بزرگتر توی تربیت تو کوتاهی کردیم.

وحید با نفرت به رؤیا نگاه کرد. رؤیا از حرفهای پدر بزرگ احساس حقارت کرد. سکوتش که طولانی شد، هما غرید:

- حرفای گذشته دیگه فایده نداره... فقط بگو چه غلطی کردی که کارمون به این جا رسید؟ می گی آرمین گناهی نداره... از طرفی آرمین می گه، چیزی نمی دونه... این سیابازیا یعنی چی؟ بگو قضیه بارداری دروغه...

- سیابازی نیست ماما... من از آرمین باردارم.

هین بلند هما و دستی که روی صورت خودش کوبید، فضا را دگرگون کرد. وحید با وحشت به رؤیا خیره شد. به زحمت روی مبل سه نفره نشست. عرق روی پیشانی اش شره کرد. با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد، گفت:

- خودم می کشمت... تف به ذات کشفت... من هر دوی شما رو با دست خودم کفن می کنم.

علی با ناراحتی سری تکان داد. صورتش از شرم سرخ شده بود. زبانش قفل شده بود. سکوت سنگینی حاکم شد. رؤیا با چشمان پراشک نگاهی به جمع کرد. نگاه تحقیرآمیز اطرافیانش روی صورتش سنگینی می کرد. به مادرش نگاه کرد و گفت:

- اگه می شه خصوصی حرف بزنیم.

هما نفس عمیقی کشید و در اتاق خواب ماهین را باز کرد. چندین بار به این خانه آمده بودند و به محیط آشنایی کامل داشتند. هما نیشگونی از بازوی دخترش گرفت و او را به داخل اتاق پرت کرد و غرید:

- بگو تا خفت نکردم. تو چه غلطی کردی، بی آبرو...

#پارت 18

- مامان من عاشق آرمن شدم... به خدا دست خودم نبود... کاردلم بود.

هما با خشم ضربه‌ای به پشت دست خودش زد و گفت:

- خدا مرگم بده... آخه لعنتی چطور تونسستی دل به نامزد خواهرت بدی... آخه تو آدمی؟

- مامان توی این بازار مکاره هر کی به فکر خودشه... خوبی
آرمین دلم رو اسیر خودش کرد و به جز خودم کسی—برام
مهم نبود.

- خفه شو چشم سفید... راستش رو بگو... آرمین کاری کرد
که تو به سمتش کشیده شدی؟
رؤیا با گریه سرش را پایین انداخت و گفت:

- نه... کاش کاری کرده بود. مدتی بود با دیدن آرمین تپش
قلب می گرفتم. هروقت با روشنا بگو و بخند می کرد، یا
توجهی به روشنا می کرد، حالم بد می شد. وقتی فهمیدم
عاشقش شدم، که دیگه نمی تونستم جلوی احساسم
رو بگیرم... آرمین هیچ وقت به من توجه خاصی نشون
نداد... آرمین بی گناهه. من بودم که دلم می خواست،
آرمین مال من باشه.

دست مادرش محکم روی سرش کوبیده شد.

- خاک برسرت کنند. آخه تو آدمی؟

رؤیا که جلیز وولز مادرش را برای روشنا دید، عزمش را جزم
کرده بود تا واقعیت را برای مادرش بازگو کند، تحقیرمادر را
به جان خرید و با لبخندی فاتحانه گفت:

- دو ماه پیش که تولد دوستم بود، شما به زحمت اجازه دادی من برم، یادته؟

هما با دلهره به صورتش خیره شد. کمی فکر کرد.
- آره یادمه.

با بدجنسی. تمام به چشمان مادر خیره شد. گویا انتقام حال بدش را می‌خواست از مادرش بگیرد.

- برخلاف اون چیزی که به شما گفتم، جشن تولد مختلط بود. همه دوستام با دوست پسراشون اومده بودند، جز من که تنها بودم. دوستم پرسید، (چرا دوست پسرندارم؟) منم پیشش درددل کردم. گفتم که توی خانواده کسی هست که عاشقشم، ولی اون به من توجه نمی‌کنه... دوستم خبر نداشت، آرمین نامزد روشناست... یعنی من بهش نگفتم... گفت بگو بیاد اینجا...

هما از درون گر گرفت. خشم تمام وجودش را فرا گرفت. مانده بود، چه بگوید.

- خب... بعدش چی شد؟

رؤیا نفسی تازه کرد و گفت:

- می‌دونم عصبانی هستی... اما باید این موضوع مثل یه راز بین من و شما بمونه... جز شما به کسی نمی‌تونم حرف دلم رو بزنم.

چشمان هما گرد شد. با خشم روی بازویش ضربه‌ای کوبید.
- خفه شو لعنتی... چه گندی بالا آوردی...

رؤیا از درد اشک از چشمانش سرازیر شد. لبهایش را روی هم فشرد. جای کتک‌هایی که بار اول بود، نوش جان می‌کرد، می‌سوخت. لبخندی موزیانه روی لب نشانده.

- قول بده، این راز رو به هیچ کس نگی... حتی به بابا... بابا من رو می‌کشه.

- یعنی چی؟ آرمین هم...

- آرمین هم نمی‌دونه، چطور اتفاق افتاده...

هما با بهت به دهانش چشم دوخت. در برابر نگاه و لبخند شیطانی دخترش کم آورده بود. رؤیا از ترس اینکه صدایش به گوش پدرش برسد، سرش را جلو برد و به آرامی کنار گوشش زمزمه کرد. گفت آنچه که رخ داده بود و پرده از پلیدی ذاتش برداشت. پرده که کنار رفت هما با قلبی پر درد

موهای دخترک را در مشت خود گرفت و سیلی محکمی به صورتش کوبید:

- تو شیطانی... لعنت به تو... کاش دیروز مرده بودی و عروسی عزا می شد... کاش مرده به دنیا میومدی و این روزا رو نمی دیدم... الهی داغت رو ببینم... چطور دلت اومد، روشنا رو اینطور نابود کنی... می دونی اون بدبخت چه حال و روزی داره... ای خدااا...

صدای جیغ و شیون رؤیا که زیر دست هما کتک می خورد، پدربزرگ را هراسان به اتاق کشاند. بعد از دقایقی با پادرمیانی علی صداقت دعوا فیصله پیدا کرد. هما روی نگاه کردن به صورت همسر و پدرهمسرش را نداشت. روزگار سیلی محکمی به صورتش کوبیده بود تا گذشته را از اعماق چاه فراموشی بیرون بکشد. صدای زنگ در به صدا در آمد. آقای شکری و شهین خانم وارد خانه شدند. شهین با دیدن سروروی سرخگون رؤیا لب گزید.

#پارت 19

- هما جون بهتره آروم باشید. هرچی باشه باید بی صدا
توی خودمون حلش کنیم. با دعوا و کتک مشکل حادثر
می شه و آبرومون بیشتر می ره.

وحید با دیدن حال خراب هما رو به آقای شکری گفت:

- ما دیگه حرفی برای گفتن نداریم. فردا با پسریت برای
طلاق اقدام کن. من هم اقدام می کنم. اگه یک بار باد
خبر بیاره، پسریت از کنار روشنا رد شده، جنازه شو برات
کادو پیچ می کنم.

با دست به پدرش اشاره کرد و به همراه هما از خانه بیرون
زدند. پاهایش چون کوه سنگین شده بود و نای نفس
کشیدن نداشت. دلش یک خواب همیشگی می خواست، تا
چشمش به آدمهای اطرافش نیفتد. طعنه های پدرش
خاطرات سمی گذشته را در ذهنش بیدار کرد. خاطراتی که
سالها بود به ورطه فراموشی سپرده بود. رؤیا در قلب او
برای همیشه مرد.

هما درمانده بود با بار سنگینی که دخترش روی دوشش
گذاشت و زبانی که از گفتن قاصر ماند. اگر یک کلمه از
حرف های رؤیا به گوش وحید می رسید، مرگش حتمی بود...

از درون چون شمع ذوب می‌شد و راه نجاتی برای این درد نداشت. باید تا آخر عمر بار این درد و رسوایی را به تنهایی به دوش می‌کشید.

کنار پنجره ایستاده بود. صداها در گوشش می‌پیچید. به بازی پسران توی کوچه خیره بود. پسرک خوش تیپ چشم عسلی تازه وارد محله با کیسه‌های خرید روبروی درِ خانه‌یشان ایستاد. از چند ماه پیش که به آپارتمان روبرویی اثاث‌کشی— کرده بودند، نظرش را جلب کرده بود. قدبلند نبود، اما چهره‌ی جذاب و رفتار متینش در دل او که پانزده ساله و در اوج بلوغ بود، راه باز کرده بود. قلبش مدام او را پشت پنجره می‌کشاند، تا شاید دقایق کوتاهی در حال گذر او را ببیند. با دیدن پسرک قلبش مانند اسب مسابقه می‌تاخت و تنش گرمی گرفت. هر شب با رؤیاهای دلنشینی به خواب می‌رفت.

(قلبم با عشق تو شاپرکی طلایی بود،
در اوج می‌پرید و تو می‌خندیدی
شاپرک طلایی گم شد در غبار بی‌وفایی

هنوزم به امید یک نشانه چشم در راهم)

پاهایش سست شد و پنجره را رها کرد. خانه بوی مرگ می داد. صدای سکوت گوشش را کر کرده بود. دلش آشوب بود. هنوز خبری از پدر و مادرش نبود. صدای داد و فریادشان در کوچه مو به تنش سیخ کرده بود. دلهره و نگرانی حال تهوعش را بیشتر کرد. نگرانی تا مغزاستخوانش رسیده بود. در عرض بیست ساعت نصفی از گوشت تنش آب شده بود. از استرس زیاد ضربان قلبش بالا رفت. به گوشی پناه برد تا لحظات کشدار انتظار را به نوعی سپری کند. برای بار هزارم دنیای مجازی را چک کرد. هیچ پیامی نبود.

زیر لب زمزمه کرد، (لعنتی لااقل دلیل این نامردیت را می گفتم، تا از این برزخ رها می شدم). پیامکی از مینا رسید. نوشته بود، (نگرانتم، یه خبری از خودت بهم بده). انگشتش روی اسمش نشست و تماس را برقرار کرد. صدایش در گوشش پیچید.

- چی شدی دختر؟ چرا هیچ خبری ندادی... مردم و زنده شدم.

- خبری نداشتم که بدم.

- یعنی چی؟ از آرمین خبری نشد؟ از خانواده‌ش چی؟
 چه باید می‌گفتم؟ لب‌هایش حس حرکت نداشت. بهت‌زده
 به روبرو خیره شد. سکوتش مینا را به حرف وا داشت.
 - روشنا؟ خوبی؟

بغض سینه سوزش به یکباره ترکید.
 - نه... خوب نیستم... دارم جون می‌دم، مینا...

#پارت 21

هوا رو به تاریکی می‌رفت، کلید در قفل چرخید و نگاه هردو
 به سمت در چرخید. وحید با دیدن کفش‌های زنانه‌ای که
 پشت در دید، یاالله گویان با چهره‌ای داغان و شانه‌ای
 افتاده وارد خانه شد. پاهایش روی زمین کشیده می‌شد.
 روشنا با نگرانی به سمتش رفت.

- بابا چی شده چرا رنگت پریده؟
 وحید به مینا نگاهی کرد و سرش را به چپ و راست تکان
 داد.

- هیچی.

- اما...

دستش را بالا برد و با ته مانده‌ی رمقش زمزمه کرد:

- هنوز زنده‌ام.

به سمت اتاق رفت و در را به آرامی پشت سرش بست. نگاه حیرت‌زده روشنا به در آپارتمان کشیده شد. مادرش با صورتی سرخ و خراش خورده روبرویش ایستاد. با دیدن چشمان مبهوتش اشک در چشمانش حلقه زد. مینا با دیدن اوضاع سلامی کرد و با عجله خداحافظی کرد و رفت. سکوت سنگین گوش آدمی را کرمی کرد. با بسته شدن در بازوی مادرش را به آرامی لمس کرد و نالید:

- مامان بگو چی شده؟ چرا انقدر داغونید؟ چی گفتن؟

اشکش سرازیر شد و زانو خم کرد و روی زمین نشست. دستش را روی سرش گذاشت و نالید:

- جیگرم سوخته مادر... نپرس مادر... نپرس که حرفی برای گفتن ندارم.

- مامان قلبم توی دهنمه... حقمه بدونم چه به سرم اومده!

هما با بغضی گلوگیر نالید:

- من رو ببخش دخترم... ببخش که هر چی بوده از کوتاهی من بوده...

دلش به حال نزار مادر سوخت. دستش را روی صورت خیس مادر کشید و گفت:

- گریه نکن ماما... کاش می مردم و این همه غم...

هما با زاری دست روی دهان دخترش گذاشت. در حالی که به چشمان پر خون دخترش زل زده بود، نالید:

- مادرتون بمیره که هر چی می کشی تقصیر منه...

برآشفت. نباید مادرش به گناه نکرده می سوخت.

- ماما گناه رؤیا گردن خودش نه شما...

- تربیتش نکردم... بد کردم...

قلبش تیر کشید. این حرفها دردش را تسکین نمی داد. زخم قلبش دوباره سرباز کرد و زار زد. درمانده و مستأصل مانند کودکی یتیم با چشمان پراشک به مادرش خیره شد. عمق فاجعه انقدر زیاد بود، که به زنده بودنش شک داشت. چطور هنوز قلبش تپش داشت؟

یاد عشق سوزانی که سالها در دل داشت، سرپایش را به آتش کشید. آن چشمان عسلی زهری به جاناش ریخته بود که مرور زمان عمق فاجعه را مشخص می کرد.

شیک پوشی و سربه زیر بودنش قلبش را به تپش انداخته بود و حالا بی آبرو بودنش همان قلب پرتپش را به آتش کشیده بود. چقدر سرخ و سفید شده بود تا از زیربان خواهرش ماهین که همکلاسش بود، نام آرمین را فهمیده بود. از ماهین شنیده بود، آرمین دو سال از او بزرگتره، یک سال جهشی. درس خوانده بود و در هفده سالگی در حال آماده شدن برای کنکور بود. یک روز به طور اتفاقی دیده بود، برای درس خواندن به پشت بام می رود... امان از دلی که کبوتر جلد بام شد و میعادگاه عشق یک طرفه اش پشت بام خانه شد.

صدای در اتاق او را به خانه تاریکشان پرت کرد. آفتاب غروب کرده بود و هیچ کس نایی برای روشن کردن چراغ نداشت. صدای خشدار پدرش در گوشش پیچید:

- به مادرت یه آب قند بده... دیگه گریه زاری بسه...

صدای هق هق مادرش بالا رفت.

#پارت 20

به حق حق افتاد. کنترل رفتارش خارج از اراده‌اش بود. مینا نگران شد. با التماس گفت:

- عزیزم گریه نکن... الان میام پیشت...

گوشی را قطع کرد و سرش را روی دستهایش تکیه داد. زار زد بر مرگ آرزوهایش، بر عشق ناکامش، بر دنیای کثیفی که با خنجر زهرآگینش تمام احساسات پاکش را به آتش کشید. نفسش بند آمده بود و صدای حق‌هقش در فضای خانه پیچید. در تنهایی می‌توانست، تمام ضجه‌هایش را فریاد زند. به شعری که کنار تابلوی غروب خورشید روی دیوار اتاقش نصب بود، خیره شد.

(بی‌تو اشکم، دردم، آهم

آشیان برده زِ یاد، مرغ درمانده، به شب گمراهم

بی‌تو خاکستر سردم، خاموشم

نتپد دیگر در سینه‌ی من، دل با شوق...

زمانی که خودش را خوشبخت‌ترین دختر روی زمین می‌دانست، قصد پایین آوردن این تابلو را از روی دیوار داشت. حالا تابلو نشانگر حال و روزش شده بود و واقعیت پردردی را به صورتش می‌کوبید. با خشم به سمت قاب عکس دونفره‌یشان هجوم برد و روی زمین کوبید. قاب شکستی نبود. با خشم قاب را برداشت و به آشپزخانه رفت. یکی از شعله‌ها را روشن کرد و قاب را روی شعله انداخت. گیج و گنگ به شعله‌هایی که در حال زیاد شدن بود، خیره شد. اشک داغی روی پوست صورتش جاری شد. صدای زنگ واحدشان که به صدا در آمد، با چشمانی خیس و تبار به آیفون خیره شد. مینا با نگرانی به اطراف نگاه می‌کرد. خدا را شکر کرد، زمان معرکه خانواده‌اش در کوچه مینا کنارش نبود. در را باز کرد و نفس عمیقی کشید. اشک‌هایش را پاک کرد و در واحد را باز کرد. مینا نفس زنان روبرویش ایستاد. با دیدنش، اشکش سرازیر شد. در آغوش هم فرو رفتند و خواهرانه زار زدند. مینا کنار گوشش زمزمه کرد:

- الهی بمیرم برای دلت... اون نامرد چی به سرت آورده؟ تو که از دیشب تا حالا نصف شدی.

- جیگرم رو سوزوند، مینا... آتیش به جون و هستی م زد...
مینا چرا من هنوز زنده‌ام؟

مینا میان گریه دستش را نوازش وار روی صورت خیسش کشید.

- الهی من قربونت بشم... دشمنات بمیرن... چرا تو!

- نابود شدم مینا... آتیشم زدن و خاکستر شدم.

- آخه چرا؟ هنوز باورم نمی‌شه... بگو چی شد...

مینا با بینی بو کشید و گفت:

- این بوی سوختگی از کجا میاد؟

بی‌اراده نگاهش سمت آشپزخانه کشیده شد. با دیدن حجم آتش روی اجاق هراسان به سمت اجاق گاز حرکت کرد.

- خدا مرگم بده... دختر دیوونه شدی؟ می‌خواهی خونه و

زندگی بابات رو به آتیش بکشی؟

در حالی که شیر آب را باز می‌کرد، دو کفگیر از کشوی زیر اجاق بیرون کشید. با کمک دو کفگیر آن حجم آتش را درون سینک انداخت. با خاموش شدن شعله نفس راحتی کشید و به سمت روشنا چرخید:

- از تو بعیده روشنا... این چه کاریه؟ من همیشه تو رو به قوی بودن و بااراده بودن مثال می‌زدم. درک می‌کنم، سخته... درد به جونم باید به خودت بیایی.

روشنا بدون هیچ پاسخی روی مبل نشست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و اشک‌هایش دوباره جاری شد. بعد از دقایقی هر دو آرام شدند. آنقدر اشک ریخته بود که چشمه اشکش خشک شده بود. برایش درددل کرد و گفت چه بر سرش آمده. مینا دوست دوران کودکی‌اش بود. از رؤیا که خواهرش بود، به او نزدیک‌تر و محرم‌تر بود.

مینا با شنیدن ماجرا شوکه شد. دهانش باز مانده بود. نمی‌دانست، چه بگوید تا از این حجم بزرگ اندوه کم کند. در سکوت به هم خیره بودند.

#پارت 21

هوا رو به تاریکی می‌رفت، کلید در قفل چرخید و نگاه هردو به سمت در چرخید. وحید با دیدن کفش‌های زنانه‌ای که پشت در دید، یاالله گویان با چهره‌ای داغان و شانه‌ای

افتاده وارد خانه شد. پاهایش روی زمین کشیده می‌شد.
روشنا با نگرانی به سمتش رفت.

- بابا چی شده چرا رنگت پریده؟

وحید به مینا نگاهی کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- هیچی.

- اما...

دستش را بالا برد و با ته مانده‌ی رمقش زمزمه کرد:

- هنوز زنده‌ام.

به سمت اتاق رفت و در را به آرامی پشت سرش بست. نگاه حیرت‌زده روشنا به در آپارتمان کشیده شد. مادرش با صورتی سرخ و خراش خورده روبرویش ایستاد. با دیدن چشمان مبهوتش اشک در چشمانش حلقه زد. مینا با دیدن اوضاع سلامی کرد و با عجله خداحافظی کرد و رفت. سکوت سنگین گوش آدمی را کرمی کرد. با بسته شدن در بازوی مادرش را به آرامی لمس کرد و نالید:

- ماما بگو چی شده؟ چرا انقدر داغونید؟ چی گفتن؟

اشکش سرازیر شد و زانو خم کرد و روی زمین نشست.
دستش را روی سرش گذاشت و نالید:

- جیگرم سوخته مادر... نپرس مادر... نپرس که حرفی برای
گفتن ندارم.

- مامان قلبم توی دهنمه... حقمه بدونم چه به سرم اومده!
هما با بغضی گلوگیر نالید:

- من رو ببخش دخترم... ببخش که هر چی بوده از
کوتاهی من بوده...

دلش به حال نزار مادر سوخت. دستش را روی صورت
خیس مادر کشید و گفت:

- گریه نکن مامان... کاش می مردم و این همه غم...

هما با زاری دست روی دهان دخترش گذاشت. در حالی که
به چشمان پر خون دخترش زل زده بود، نالید:

- مادرتون بمیره که هر چی می کشی تقصیر منه...

برآشفت. نباید مادرش به گناه نکرده می سوخت.

- مامان گناه رؤیا گردن خودش نه شما...

- تربیتش نکردم... بد کردم...

قلبش تیر کشید. این حرفها دردش را تسکین نمی داد. زخم قلبش دوباره سرباز کرد و زار زد. درمانده و مستأصل مانند کودکی یتیم با چشمان پراشک به مادرش خیره شد. عمق فاجعه انقدر زیاد بود، که به زنده بودنش شک داشت. چطور هنوز قلبش تپش داشت؟

یاد عشق سوزانی که سالها در دل داشت، سرپایش را به آتش کشید. آن چشمان عسلی زهری به جانش ریخته بود که مرور زمان عمق فاجعه را مشخص می کرد.

شیک پوشی و سربه زیر بودنش قلبش را به تپش انداخته بود و حالا بی آبرو بودنش همان قلب پرتپش را به آتش کشیده بود. چقدر سرخ و سفید شده بود تا از زیرزبان خواهرش ماهین که همکلاسش بود، نام آرمین را فهمیده بود. از ماهین شنیده بود، آرمین دو سال از او بزرگتره، یک سال جهشی. درس خوانده بود و در هفده سالگی در حال آماده شدن برای کنکور بود. یک روز به طور اتفاقی دیده بود، برای درس خواندن به پشت بام می رود... امان از دلی که کبوتر جلد بام شد و میعادگاه عشق یک طرفه اش پشت بام خانه شد.

صدای در اتاق او را به خانه تاریکشان پرت کرد. آفتاب غروب کرده بود و هیچ کس ناپی برای روشن کردن چراغ نداشت. صدای خشدار پدرش در گوشش پیچید:

- به مادرت یه آب قند بده... دیگه گریه زاری بسه...

صدای هق هق مادرش بالا رفت.

#پارت 22

- تمومش کن زن... دیگه دختری به اسم رؤیا نداریم... فکر کن همین امروز توی قبرستون چالش کردی...

- ای خدا... این چه بلایی بود به سرمون اومد...

پدر با سر به او اشاره کرد به آشپزخانه برود. رنگ صورت مادرش سفید شده بود. با عجله به آشپزخانه رفت و با دستان لرزانش لیوان آب قندی آماده کرد و برگشت. وحید لیوان را گرفت و کنار هما نشست. صدای ضجه‌های هما بالا رفته بود و به سروصورت خود می‌کوبید.

- تقصیر منه وحید... داریم تاوان پس می‌دیم.
- گریه‌ی بی‌صدایش با شنیدن ضجه مادر به زاری تبدیل شد.
وحید درمانده به هر دو نگاهی انداخت.
- ای بابا... من می‌گم، گریه نکنین، دوتایی برای من شیون
واویلا راه انداختین... تمومش کنید.
- صدای فریادش گریه‌ی روشنا را قطع کرد و از ترس به
سکسکه افتاد. هما روی زانوهایش زد و نالید:
- کاش مرده بودم... کاش سرزایمانش مرده بودم...
کاش... خودم می‌مردم و خدا...
- وحید میان حرفش پرید و فریاد کشید:
- کاش اون مرده به دنیا می‌ومد و این جور رسوای عالم
نمی‌شدیم... انقدر خودت رو مقصر ندون...
- روشنا گیج و منگ به دهان هر دو چشم دوخت و با بغض
نالید:
- می‌شه به منم بگید، ماجرا چیه؟
- هما با دست روی سینه کوبید و گفت:

- ندونی بهتره مادر... تو فقط عزاداری عشقت رو بکنی،
 بهتر از دونستنه... فکر کن هر دو مردن... سوگواری کن و
 فراموششون کن.

- مگه می‌شه؟ من باید بفهمم، چی باعث شد این جور خونه
 خراب شم...

وحید با ناراحتی روی مبل نشست. دستش را پشت گردنش
 کشید و گفت:

- فردا می‌ریم تقاضای طلاق توافقی می‌دیم. هرچه زودتر
 از زندگیمون برن بیرون بهتره.

از شب پیش منتظر شنیدن چنین حرفی بود. از قبل دردش
 را کشیده بود، حالا نسبت به این موضوع سر شده بود.

- فقط بگید چرا؟

هما نالید:

- رؤیا...

وحید گلدان کنار دستش را به دیوار روبرویش کوبید و فریاد
 زد:

- اسم اون لجن رو نیار... اسمش رو بشنوم خونه رو به آتیش می کشم... اون یه هرزه‌س... اون لجاره از خون من نیست...

از ترس زبان روشنا بند آمد. هین بلندی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت. تا به حال چنین جملات زشتی از پدرش نشنیده بود. سکوت تلخی حاکم شد. دیگر کسی- جرأت حرف زدن هم نداشت. تا نیمه شب هر کدام در افکار خود غرق بودند. نه غذایی خوردند، نه آب به گلویشان رسید. هر سه در سکوت پاسی از شب به اتاقهای خود پناه بردند. تا اشکهای باقی مانده را در تنهایی خود رها کنند. این ویرانی بعد از طوفان جای ترمیم نداشت. جهنم سوزانی برپا شده بود که قلب و روح هر سه را به خاکستر نشانده بود. انقدر بد شکسته بودند که دیگر نای ایستادنی برایشان نمانده بود. کسی- باید خرده‌های آن دختر دلمرده را با خاک انداز جمع می کرد.

حوله را کنار زد و لباسش را پوشید. دستی روی صورت درب و داغانش کشید. درد چشمانش را جمع کرد. نگاهش روی آینه بخار گرفته خشک شد. جای سالم روی صورتش

نمانده بود. پلک راستش چنان ورم کرده بود که به سختی از هم باز می‌شد. آهی از ته دل کشید و از حمام خارج شد. پدرش با دیدن او استغفرالله گفت و وارد اتاقش شد. کوبیده شدن در از صدتا فحش برایش بدتر بود. مادرش با چشم پر اشک به صورتش خیره شد و گفت:

- شیرم رو حلالیت نمی‌کنم... خدا ازت نگذره که آبروی این چند ساله رو یه شبه به باد دادی.

بغض گلوگیری راه نفسش را بند آورد. سرافکنده به سمت در ورودی واحدشان رفت. صدای شهن او را در رفتن مستأصل کرد.

- کجا؟ سرت رو پایین انداختی داری می‌ری؟ باید جواب پس بدی...

#پارت 23

آب دهانش را به زحمت قورت داد و به آرامی گفت:

- باید اول با رؤیا حرف بزنم. بعدش باهاتون حرف می‌زنم. گردن من از مو باریک‌تر... هر بلایی خواستید، سرم بیارید. ناراحت بودید، خودم رو سر به نیست می‌کنم، تا خیال همه‌تون راحت شه.

شهین دو قدم جلو رفت و بازویش را کشید. با بغض نالید:

- چطور دلت اومد با اون دختر این کارو کنی؟ چطور روت می‌شه، توی آینه نگاه کنی؟ روشنا رو ول کردی، چسبیدی به این که رفتار سبک‌سرانه‌ش رو همه دیدن؟

با خشم فروخورده غرید:

- داغ دلم رو تازه نکن مامان... از دیروز تا الان به اندازه ده سال پیر شدم... بسه...

با گامهای بلند از خانه خارج شد. پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و پشت درِ واحد چهار ایستاد. زنگ را با تانی فشرد. ماهین در را باز کرد. با دیدن برادرش اخمی کرد و گفت:

- خدا ازش نگذره کسی— که بین تو و روشنا جدایی انداخت.

تنها کسی- که هنوز ذره‌ای او را قبول داشت، همین خواهر دلسوز بود. با مهربانی دستی روی موهایش کشید و گفت:

- خدای منم بزرگه... برو پایین باید تنهایی باهاش حرف بزنم.

ماهین صدایش را پایین آورد و به حال زمزمه گفت:

- این اعجوبه درسته قورت می‌ده... دلم برات از الان می‌سوزه... من به شدت مشکوکم... حواست رو جمع کن و راست و دروغ رو از توی حرفاش بیرون بکش.

دستش را روی کتف او گذاشت و به نرمی گفت:

- خاله قزی برو پایین... حواسم هست.

- اگه حواست بود، الان روشنا توی خونه بود نه این....

- خجالت نکشااا... هر چی من سکوت می‌کنم، تو پرروتر می‌شی.

نگاه پراخم آرمین به صورت کبود رؤیا دوخته شد. ماهین نچی کرد و در ورودی را باز کرد و رفت. رؤیا با اخم غرید:

- چه عجب یادت افتاد، یکی اینجا منتظرته!

ابروی راست آرمین با تعجب بالا پرید. قدمی جلو رفت.
نگاهش ترس به دل رؤیا انداخت. قدمی عقب رفت.

- چته، طلبکاری؟

- آره طلبکارم... فقط به منه بدبخت بگو من کی به توی
عفریته دست زدم، که خودم یادم نیست... چه جادویی به
کار بردی که الان گیج و گنگ میون صحرای محشرم...

پوزخندی زد و لبش را با زبان خیس کرد.

- باور کنم یادت نیست؟

اخم آرمین به بهت و حیرت تغییر حالت داد. دستش را تکان
داد و گفت:

- آخه لعنتی تو چی داری که تو رو به عشقم ترجیح بدم...
دیروز به حرفی زدی و به خاطر روشنا و آبروی خانوادهت
سکوت کردم... وگرنه می‌ذاشتم خودت رو بکشی. تا روشنا
به ذات کثیف پی نبره...

- اوهو... پیاده شو با هم بریم، شازده... خیالت اینکه من
خودکشی- می‌کردم، می‌ذاشتم بعد از مرگم تو بری اون
روشنای بی‌عرضه رو توی بغل بگیری و توی دلت بهم
بخندی؟

آرمین با شنیدن اسم روشنا قلبش تیر کشید. فریاد زد:
 - خفه شو... اسم روشنا رو به زیونت نیا... من که
 می‌دونم، یه ریگی به کفشت داری... وگرنه زودتر از روز
 عروسی سراغم میومدی... وای به روزی که اون ریگ
 رو پیدا کنم. مرده و زنده تو برای من فرقی نداره... فکر
 کردی از تو می‌ترسم؟

#پارت 24

- یعنی نمی‌ترسی و دیروز اونجور رنگت پریده بود؟ اگه
 خودت به خودت شک نداشتی، اونجور دست و پاتو گم
 نمی‌کردی و شاخ به شاخ به ماشین روبرو نمی‌کوبیدی!
 - ترس؟... تو عددی نیستی... فقط می‌خواستم، توی اون
 تالار جلوی چشم کل فامیل با دروغایی که می‌خواهی بگی، دل
 روشنا رو نشکنی... لااقل با این کارم جلوی چشم دوست و
 دشمن این اتفاق نیفتاد و باعث سرشکستگی‌ش نشدم.

رؤیا کیفش را باز کرد و با خونسردی تمام نامه‌ای را بیرون کشید. جلوی صورتش تکان داد.

- با این نامه تو رو هم نابود می‌کردم. محال بود، با خوندن این نامه پدرم تورو زنده بذاره. این نامه رو نخونده، داشتی زیر دستش جون می‌دادی... ریخت و قیافه‌ت رو توی آینه دیدی؟

از پست فطرتی دختر روبرویش مات و مبهوت بود. نامه را جلوی چشمش تکان داد. از دستش بیرون کشید و خواند. رنگش از خشم به کبودی می‌زد.

- عفریته این اراجیف چیه اینجا نوشتی؟ من کی به تو تجاوز کردم؟ آخه تو آدمی که بهت نگاه کنم؟

پوزخندی زد و انگشت سبابه‌اش را جلوی صورتش تکان داد و گفت:

- اوهو... مراقب حرف زدنت باش... کاری نکن به جای اینکه بریم سر سفره عقد با کلی شاهد یه روزه بفرستمت توی حلفدونی تا آب خنک بخوری... مؤدب باش... اگه چیزی بهت نمی‌گم، از آینه که عاشقتم... می‌دونم شوکه شدی و داری واکنش نشون می‌دی...

پس احترام خودت رو نگه دار... قراره یه عمر کنار هم
زندگی کنیم و...

دست روی شکمش کشید و ادامه داد:

- ثمره عشقمون رو بزرگ کنیم.

با چندش به حرکت دستش خیره شد و گفت:

- فقط بگو چطور اتفاق افتاد؟

لبخند روی لبانش نقش بست. گام کوتاهی برداشت و سینه
به سینه‌ی شیرخشمگین ایستاد. دستش را روی زخم پای
چشمش گذاشت و به نرمی گفت:

- اون شب مهمونی رو یادته؟ اومدی دنبالم و من حال
بد بود؟

سرش را رو به پایین تکان داد و دست سرد رؤیا را از روی
صورتش کنار زد.

- خب!

- وقتی توی اتاق من رو با اون حال دیدی، نشستی کنارم.
زل زدی به چشمم و گفتی عاشقمی... گفتی می‌خوای که
برای تو باشم. گفتی که دیگه صبرت تموم شده و می‌خوای
طعمم رو بچشی...

عرق سرد روی پیشانی اش نشست. دست لاغرش دوباره به سمت صورتش بلند شد. با خشم دست سرد عفریتی که روبرویش ایستاده بود را عقب زد و گفت:

- دروغ میگی عین سگ... آخه چرا باید به تویی که اصلا نگاهت نمی کردم، نظر داشته باشم.

- سند حرفام تا هفت ماه دیگه توی دستاته.

آرمین کلافه دستی به صورتش کشید و دور خودش چرخید. زیر لب زمزمه کرد:

- هفت ماه دیگه اولین کاری که می کنم، آزمایش دی ان ایه... اونوقت ببینم می تونی به چشمم نگاه کنی و دروغ بگی؟

- دروغ؟ یعنی باور کنم یادت نیست؟

صدای فریاد پرخشم آرمین او را از جا پراند.

- پس چرا من یادم نمیاد؟ لعنتی بگو داری دروغ می گی و از این سردرگمی نجاتم بده... این بازی کثیف رو تمومش کن.

به دور خود چرخ زد و با خشم زیاد مشتش را روی دیوار کوبید. درد در استخوانهای دستش پیچید. از درون آتش

گرفته بود. مانند کسی که در حال غرق شدن باشد، نفسش بند آمده بود. رؤیا با اعتماد به نفس بالا جلو رفت و پشت سرش ایستاد.

- دروغ نیست شازده... سند دارم.

#پارت 25

با خشم به سمتش چرخید. نگاه پراز افاده‌ی رؤیا خونس را به جوش آورد. با دست گردنش را فشار داد و گفت:

- دروغه... دروغه... من از وقتی پا توی این محل گذاشتم، فقط چشمام روشنا رو دیده و می‌بینم... بگو چرا این کارو با من می‌کنی، لعنتی؟

رؤیا گوشی از کیفش در آورد و بعد از کمی جستجو به سمت آرمین خم شد و گفت:

- با چشمای خودت ببینی، باور می‌کنی؟

خون در رگهایش منجمد شد. نگاهش با تردید و بهت به گوشی خیره ماند. انگشت رؤیا روی صفحه زده شد و فیلمی از دوربین مدار بسته یک اتاق خواب پخش شد. با دیدن خودش که تلو خوران به سمت رؤیا می‌رفت، جا خورد. رؤیا بدون لباس روی تخت افتاده بود. با سری افتاده زل زده بود به دختری که روی تخت خوابیده. بعد از چند لحظه با کلافگی دست روی صورتش کشید. چرخي به دور خود زد و دوباره کنار تخت نشست. به آرامی پتو را کنار زد. دستانش به آرامی پیش رفت. با دست روی صورتش را گرفت. دست او بود که روی بدن دخترک می‌لغزید. رعشه به جاناش افتاد. صدایی شنیده نمی‌شد. فقط تصویر بود و تصویر. همکاری رؤیا و اوپی که سرش روی گردن او خم شد و تصویر قطع شد.

- این ساختگیه...

دوباره دست رؤیا روی صفحه چرخید و فیلم دیگری پخش شد. با دیدن خودش که وحشیانه لباس از تن بیرون می‌کشید و رؤیایی که کمکش می‌کرد، روح از تنش جدا شد. حاضر بود، همان لحظه می‌مرد، اما آن صحنه را نمی‌دید.

گاهی مرگ هم یک موهبت به حساب می آید. دستش را روی گیجگاهش فشار داد و نالید:

- یا خدا... نه... دروغه... من این چیزا رو توی کابوسم دیده بودم... تا امروز فکر می کردم، یه خواب شیطانی بوده... لعنتی چی کار کردی؟ من چطور چنین کاری کردم؟... این یک دروغ بزرگه...

رؤیا خندید و گفت:

- مرد باش و با شجاعت کاری که کردی رو قبول کن. با این حرفها جز اینکه خودت رو کوچک کنی، چیز دیگه ای نصیبت نمی شه. بذار این عشقی که از تو توی دلم دارم، برام بمونه... من به خاطر تو و عشقی که بهت داشتم، پدر و مادرو خواهر و کل خانواده رو از خودم رنجوندم و برای همیشه از دست دادمشون. حالا تو باید تکیه گاه من باشی... من در اون شب کذایی با اون حال خرابم گول اون عشقم گفتن تو رو خوردم و خودم رو تسلیمت کردم...

- شرو و ر تحویل من نده... من سrote این ماجرا رو در میارم... محاله به همین سادگی باشه که تو می گی...

- خربزه خوردی باید پای لرزشم بشینی... برای من مغلطه نکن.

آرمین نگاهش روی جهیزیه‌ی روشنا چرخ‌ی زد. قلبش آتش گرفت و حالش منقلب شد. چه آرزوهایی که در سرداشتن. نگاهش روی تابلوی عکس دونفره‌یشان روی دیوار زوم شد. باید فکر می‌کرد. هر چه تقلا کرد، چیزی به یادش نیامد. با دست راست روی سرش کوبید و گفت:

- خدا لعنتت کنه، عفریته... چرا من چیزی یادم نمیاد؟
خدایا خودت یه نشونی بهم بده...

- شاید به نفعت نیست، یادت بیاد!

با خشم به سمتش بُراق شد.

- من رو به خاک سیاه نشوندی... برو دعا کن ذهنم همین طور آچمز بمونه... وگرنه بفهمم کلک زدی با دستای خودم روونه‌ی قبرستونت می‌کنم، عوضی...

رؤیا جیغ بنفشی سرداد و غرید:

- با من مؤدب حرف بزن... چه بخوای چه نخوای، باید تا آخر عمرت کنارم بمونی، پس...

قدمی پیش رفت و با انگشت روی شقیقه‌ی آرامین ضربه‌ای زد و زمزمه‌وار گفت:

- عشق مضحک و دست و پا چلفتیت رو از سرت بیرون کن... بهت اجازه می‌دم، تا وقتی کارای طلاقتون رو انجام میدی، برای عشقت عزاداری کنی... اما بعدش باید مرد زندگی من باشی... من تموم قلبم رو دودستی به تو پیشکش می‌کنم، همونطور که جسمم رو به تو تسلیم کردم... قول می‌دم خوشبخت کنم.

- تو شیطانی... شیطان... آرزوی اینکه صاحب قلب من باشی رو به گور می‌بری.
- خواهیم دید..

#پارت 26

- کاری نکن، خودم برم کلانتری و اعلام جرم کنم... من زیربار این خفت نمی‌رم... باید ماجرا روشن بشه... بوی لجن داره به مشامم می‌خوره.

- هههه... خفت؟ ازدواج من با تو یک معامله‌ست...
با خشم به سمتش هجوم برد.

- خفه شو عفریته... کاش دیروز می داشتم می مردی و دو خانواده از شرت خلاص می شدن...

- ههه خندیدم... خوبه جوابت رو قبلا دادم. مطمئن باش، تو رو با خودم توی گور می کشیدم.

آب دهانش را روی صورت دخترک پاشید و فریاد زد:

- تف به روت بیاد... آرزوی ازدواج با من رو به گور می بری... اصلا حس خوبی به این ماجرا ندارم. همین الان می رم درخونه پدرت و می گم، منصرف شدم.

رؤیا با خباثت نگاهش کرد و گوشی را در دستش تکان داد و گفت:

- اونوقت این فیلمها رو توی دنیای مجازی پخش می کنم. اولین نفری که شاهد این عشق بازی می شه، کسی نیست، جز روشنا... اونوقت مرگ تدریجی روشنای احمق رو با چشمای خودت می بینی... فکر کنم خبر داری، خواهر دیوونه‌ی من از پونزده سالگی عاشق و شیفته‌ی تو بود. وقتی این فیلمها رو ببینه محاله قلبش تحمل کنه... در ضمن پدرم هم با دیدن این فیلم رگ غیرتش بالا می زنه، تو رو زنده نمی ذاره.

- تو یک روانی به تمام معنایی... بی شرم چطور تونستی چنین فیلمی رو تهیه کنی... برای زمین زدن من و خواهرت، حیثیت خودت رو به حراج گذاشتی؟ حیف اون خانواده که تو لکه ننگشونی.

- عشق و دیوانگی کنارهم معنا پیدا می کنه، شازده. تو برای روشنا زیاد بودی... روشنا نه خوشگلی نداشت نه هنری اما مهره‌ی مار داشت. باید میفهمید اون برنده‌س که احمق نباشه... من برای دلم پا روی همه چیز گذاشتم... اون چی؟
- بی شعور اون مثل یه فرشته پاک و مهربون بود، تو انگشت کوچیکه‌ی اون نمی‌شی... باورم نمی‌شه، شما دوتا خواهر باشید...

- خودمم باور نمی‌کنم... من کجا و اون شفته کجا؟
زیر خنده زد و نگاه پرنفرت آرمین روی صورت به ظاهر زیبا اما شیطان صفتش چرخ می‌زد.

- این همه آدم... چرا من؟ تو که همیشه می‌گفتی، توی دانشگاهتون کلی کشته مرده داری...

- وقتی فهمیدم تو چقدر ایده‌آلی که رفتارت رو کنار روشنا دیدم. در این زمونه پسری مثل تو کمیابه... چند ماه بهت

چراغ سبز نشون دادم. اگه خودت عاقلانه رفتار می کردی،
کارمون به اینجا کشیده نمی شد... قول می دم، تا یک سال
دیگه طوری شیفته و شیدای من می شی که روشنا رو
فراموش می کنی... صبر کن و تماشا کن.

از این همه وقاحت شوکه شد. با صدایی که از ته چاه بیرون
می آمد، زمزمه وار گفت:

- خدا لعنتت کنه، عفریته... ازت متنفرم.

- ایراد نداره... اینم زمانی داره که باید بگذره. من صبرم
زیاده... رام می شی... میان عشق و نفرت اندازه یک مو
فاصله ست.

آرمین با بهت نگاهش کرد. قلبش تیر کشید.

- انگار زیادی رمان می خونی؟ اون اراجیف رو باور نکن.
تو ظاهرت زیبا و ذاتت کثیف و متعفن... کسی— مثل
من نمی تونه با یک روح فاسد و متعفن یکی بشه... وای
به روزت که جواب دی ان ای اون بچه منفی باشه...
پدری ازت درآرم که توی کتابا بنویسن...

رؤیا از شدت خشم دستش را روی گوشش گذاشت و فریاد
کشید:

- خفه شو... هر چی توهین کردی، بسه... من رؤیام...
- لجاره... کاش دیروز مرده بودی... کاش دیروز طور دیگه‌ای
رقم می‌خورد... تف به ذات.
- زیون به دهن بگیر... من دیوونه‌ام... باید من رو خوب
شناخته باشی...

#پارت 27

- ههه... آره خوب شناختمت. تو یک بیچاره‌ی حسودی
که توی این حسادت، آخرش جون می‌دی... شاید الان
حس پیروزی داشته باشی، اما بازنده این ماجرا تویی.
- رؤیا نفس زنان به چشمان پر خون آرمین خیره شد. لفظ
(بازنده) خونس را به جوش آورد.
- حالا که خوب من رو شناختی، مراقب رفتارت باش...
کاری نکن روی نقطه ضعف دست بذارم...
- آرمین با خشم چانه‌اش را میان دو انگشت فشرد و غرید:

- مثلاً چه غلطی می‌خوای بکنی؟

رؤیا بدون ترس پوزخند زد. سرش را عقب کشید و با لحن حرص درآوری گفت:

- کاری می‌کنم، روشنا جلوی چشمت به لجن کشیده بشه... زندگیش رو نابود می‌کنم...

آرمین از زور خشم دستش به سمت صورت او بالا رفت. رگ گردنش بیرون زد. به زحمت خود را کنترل کرد. دستش مشت شد، تا کار را به جاهای باریکتر نکشاند. اگر افسار دلش را رها می‌کرد، خون کثیفش تا ابد روی دستانش می‌ماند. فرار از این شیطان بهترین کار بود. به سوی در پا تند کرد. صدای رؤیا را از پشت سر شنید:

- فقط تا روز طلاق فرصت داری تا رفتار و اخلاقت رو درست کنی... از الان بهت توصیه می‌کنم، با من شاخ تو شاخ نشو.

از در ورودی رد شد و در را محکم به چارچوب کوبید. انعکاس صدایش در کل ساختمان پیچید. حالش بد بود، بدتر از زمانی که به این طبقه از جهنم پا گذاشت. باید آرام می‌شد و مغزش را به کار مینداخت.

مانتوی مشکی اش را به تن کرد و به انتظار پدر ایستاد. زمان موعود رسیده بود. اولین جلسه دادگاهشان بود. در برابر گرفتن وکیل مقاومت کرده بود. باید در این روز چشم در چشم آن نامرد می شد و تف به صورتش مینداخت. در این مدتی که صدسال براو گذشت، نه خواب به چشمانش آمد، نه خوراک درستی به بدنش رسید.

ارسلان هر روز با تماس مادرش به خانه می آمد و با سرم و داروی تقویتی او را سرپا نگه می داشت. مانند روحی سرگردان و منگ به اطرافیانش زل می زد و تمرکزی روی رفتار و کردارش نداشت. گاهی دیوانه وار جیغ می کشید و بر سروصورت خود می کوبید، گاهی یک روز تمام توی رختخواب می خوابید و از اتاق بیرون نمی آمد. میل به زندگی در دلش مرده بود. حتی قبولی ارشد هم نتوانست به اندازه یک سرسوزن شادی به دلش ببخشد...

مانند عروسی بی روح منتظر پدرش بود، تا از اتاق بیرون بیاید. از اتاق خواب پدر و مادرش بگو و مگوی ریزی شنیده می شد. در این مدت به شدت روابط پدر و مادرش متشنج و متزلزل شده بود. رفت و آمد عمو احمد و پدر بزرگ و مادر بزرگ هم نسبتاً زیاد شده بود. نیش و کنایه های

مادربزرگ به مادرش زیاد شده بود و هر بار که دیداری شکل می‌گرفت، جنگ بزرگی بین مادرو پدرش رخ می‌داد. هیچ رغبتی به دانستن و فهمیدن دلیل این همه هیاهو نداشت. نور عشق در قلبش خاموش شده بود. هیچ احساسی به اطرافیانش نداشت.

جلوی آینه ایستاد. به چهره‌ی تکیده و ناآشنای درون آینه خیره شد. پوست صورتش خشک و بی‌روح شده بود. چشمانش هیچ فروغی نداشت. مانند مرده‌ی متحرک دور چشمانش حلقه‌ی سیاهی افتاده بود. آهی کشید و طبق عادت همیشه سمت پنجره انتهای سالن گام برداشت. یاد گذشته بیشتر به قلب خونینیش زد.

(به هوای درس خواندن به پشت بام خانه می‌رفت و از آنجا مراقب خانه روبرویی بود. حس عجیبی در درونش به غلیان افتاده بود. این حس برایش ناشناخته بود. دمای بدنش به شدت بالا می‌رفت. هربار که پسر همسایه را می‌دید، قلبش تند می‌تپید و یک سرخوشی عجیبی درونش احساس می‌کرد. دلش می‌خواست به هر شکلی شده، سرراش قرار بگیرد. دلش نگاه و توجه او را می‌خواست. گاهی بیشتر می‌خواست، همکلامی با او برایش یک رؤیای شیرین بود.)

به مرور به رسم همسایگی توی کوچه سلامی رد و بدل می شد و تپش قلبش با همان سلام ساده به هزار می رسید. عشق پنهانی و پرتپشی که روزها و شبهایش را پروانه ای کرده بود، شور و شوق خاصی در دلش برپا بود. حال خوبش را با هیچ چیز توی دنیا عوض نمی کرد.

به هوای درس خواندن و تست کنکور زدن، بساطش را هرروز به پشت بام می برد، تا شاید دیداری اتفاقی صورت بگیرد. سالی که وارد دانشگاه شد، برق نگاه آرمین حرفهای مگو داشت. قایم موشک بازیهایش کم کم توجه آرمین را جلب کرده بود. آرمین هم جلد پشت بام شده بود، بدون اینکه ایما و اشاره ای در کار باشد.

#پارت 28

با هر نگاه و لبخندش روشنا تا اوج آسمان می رفت و دنیای زیبا برای خود می بافت. گاهی که تنها بود و توی کوچه همدیگر را می دیدند، چند کلمه حرف ساده می زدند. با اینکه

حرفها ساده بود، اما چنان حرارتی در وجود دخترک ایجاد می کرد که صورت سفیدش مانند لبو سرخ می شد. چشمان کشیده و تقریبا درشتش با آن مژه های سیاه پرپشت دل آرمین را لرزانده بود، اما خویش تن داری می کرد. هر حرکتی آرمین می کرد، خبرش توسط ماهین به اطلاعش می رسید. ماهین و روشنا عادت داشتند، هرروز گزارش خانه و خانواده خود را به هم بدهند. آرمین در همان سال اولی که به آن محل آمدند، در رشته معماری قبول شد. بعد از دو سال توی کافه ای نزدیک همان محله با پسر عمویش مشغول به کار شد.

آرمین وقتی خبر قبولی روشنا در دانشگاه حقوق را شنیده بود، توسط خواهرش به طور پنهانی برایش پیامی فرستاد و او را به کافه دعوت کرد. هر دو خجالتی و دستپاچه بودند. در همان دیدار آرمین جعبه ای خاتم کاری شده جلوی دستش گذاشت. با لبخند نگاهش کرد و گفت، (خانم وکیل یه هدیه برای قبولی دانشکده حقوق) درون جعبه پر از گل سرخ بود و میانش یک شال با طرح پروانه صورتی در پس زمینه طوسی داشت. قلبش با دیدن آن گل های سرخ آتشین گر گرفت. از همان سال نگاهشان پر حرارت و مشتاق در پی هم می گشت. پیامهای یواشکی و دیدارهای پنهانی در کافه

باران چهار سال طول کشید. سال آخر دانشگاه را می‌گذرانند، که عشق‌شاش رنگ و بوی تازه‌ای گرفت و دل‌هایشان بیشتر به هم نزدیک شد. خواستگاری آرمین و مخالفت پدرش سخت‌ترین چالش زندگی‌اش بود. آغاز یک نبرد جانانه با پدر!

صدای باز شدن در آپارتمان همسایه روبرو او را به واکنش واداشت. سریع خود را کنار کشید. آرمین و پدرش با اخم‌های درهم فرو رفته، کنار ماشینشان ایستادند. نگاه آرمین به سمت پنجره کشیده بود. طبق عادت این حرکت را انجام می‌داد، درست مثل تمام آن سال‌ها... قلبش تیر کشید. نفسش را در سینه حبس کرد. آرمین دستی روی پیشانی‌اش کشید و با خشم سوار ماشین شد. بعد از چند لحظه ماشین مگان سفید رنگ از کوچه خارج شد. اشک روی صورتش جاری شد. چگونه می‌توانست، آن همه خاطره را فراموش کند؟

- روشنا دیگه نبینم پای اون پنجره بری!

نگاهش به سمت عقب چرخید. لب‌گزید و با شرمندگی گفت:

- منتظر شما بودم.

وحید آهی کشید. در این مدت کم موهای سفیدش دوبرابر شده بود. رنگش پریده و نفس‌هایش ناموزون بود. دستش روی قفسه سینه مشت شد. روشنا با نگرانی گامی به جلو برداشت.

- چی شدی، بابا؟

نفسش را به زحمت از سینه بیرون داد و گفت:

- هیچی... بریم تا دیر نشده.

مادرش با چشمان سرخ و صورتی رنگ‌پریده از اتاق بیرون آمد. مانند به تن داشت. با تعجب پرسید:

- ماما شما هم با ما می‌آیی؟

هما با اندوه به وحید نگاهی انداخت و گفت:

- نه عزیزم... باید تا یه جایی برم و برگردم.

وحید با خشم تغیر کرد.

- لازم نکرده... بشین توی خونه تا ما برگردیم.

- لازمه وحید... انقدر مانع تراشی نکن.

هاج و واج به گفتگوی آنها گوش می‌کرد. فریاد پدر مو به تنش سیخ کرد.

- وقتی می گم نه، یعنی نه... به والله پاتو از این خونه بیرون بذاری، دیگه جات توی این خونه نیست.
- انقدر لجبازی نکن... بذاریه بار به دل خودم رفتار کنم...
- نمی خوام بازم تاوان بدم... دیگه توانش رو ندارم.
- تمومش کن... لامصب نمی بینی این قلب ناسور داره به زور می زنه؟ حالا هی لج کن.

#پارت 29

- روشنا که از حرفهایشان چیزی دستگیرش نشده بود با دیدن حال بد پدرش، رو به مادرش گفت:
- مامان، حال بابا خوب نیست... کمی ملاحظه کن...
 - همین که من آینه دقتون شدم، کافیه. تا یه مدت آتش بس بدید... زخم روی زخم نزنید.
 - هما با دیدن اشکی که از چشم روشنا روی گونه اش چکید، به گریه افتاد.

- دردت به جونم، گریه نکن. باشه هر چی تو بگی...
به سمتش قدمی برداشت. با دستان لرزانش اشک دخترش
را پاک کرد.

- با چشم قرمز از این خونه بیرون نرو... نباید کاری کنی،
دشمن شاد شی. بذار حسرتت به دلش بمونه... تو باید
مثل یک سرو قد راست کنی و زندگیت رو توی مشتات
بگیری... وقتی صیغه طلاق جاری شد، باید به زندگی
برگردی... این مدت هر چی عزاداری کردی، بسه. همین
که برای ارشد قبول شدی، خودش یک معجزه‌س تا
راحت رو با قدمهای محکم ادامه بدی.

پدرش بعد از مدتها با مهربانی دست نوازش روی سرش
کشید و گفت:

- نبینم برای یک آدم بی‌ناموس اشک بریزیا!! قدر خودت
و قلب مهربونت رو بدون... تو یک گوهر کمیابی
عزیزدلِ بابا... از این به بعد نمی‌ذارم پشه نر هم از
کنارت رد بشه. حیف تو که گیر این جماعت بیفتی...
فقط فکر درس و زندگیت باش... خودت مرد خودت
باش.

هما در ادامه حرف همسرش گفت:

- حالا که وکیل رو قبول نکردی، مثل کوه قوی باش.
جلوی چشم اون نامرد مبادا اشک بریزی!

با این که این تعاریف تا حدی تسلای قلب شکسته‌اش بود، اما آرامش نمی‌کرد. با کف دست اشکش را پاک کرد و به اطاعت از خواسته پدر و مادرش اشک را در حلقه چشمانش به زنجیر کشید. خودش هم می‌دانست، ضعیف‌تر از آن است که مثل کوه در برابر آن نامردی که قلب و روحش را به یغما برد، بایستد. با صلاح دید پدرش تمام راههای ارتباطی با آرمین به رویش بسته شده بود، تا با آرامش این دوران را طی کند. دورانی که جهنم را جلوی چشمش آورد و روزی هزار بار مرگش را از خدا طلب کرد. مانند شمع سوخت و دودش را نه آرمین دید، نه خواهر پست فطرتش...

با فشار دست پدر به سمت در ورودی رفت. زانوانش برای هر گامی که برمی‌داشت، قصد بوسه زدن بر زمین را داشت. ناپی در بدن نداشت. وقتی در پشت سرش بسته شد، حس گوسفندی را داشت که به مسلخ می‌برند.

با دیدن دختری که روزی تمام زندگی‌اش بود، قلبش به تکاپو افتاد. روزهای سخت و کشنده‌ای را گذرانده بود، تا به این

لحظه رسیده بود. دیدن صورت لاغر و زرد و زار عشقش آتش به سر تا پایش کشید. از خودش بیزار بود. صدمبار به فکر خلاص شدن از این نکبتی که در آن دست و پا می زد، افتاد اما هر بار ترس از خدا و آخرتش او را از فکر خودکشی منصرف می کرد. بی اراده به سمتش گام برداشت. قلب و روحش این فرشته مهربان را می خواست، تا دمی کنارش بنشیند و جامی از عشق سربکشد. باورش سخت بود، دختر روبرویش همان روشنای خودش باشد. از دیدن ویرانه ای که پیش رویش قرار داشت، شوکه شد. لب های بی رنگش به آرامی تکان خورد.

- سلام روشنا... کاش مرده بودم و....

وحید جلوی روشنا ایستاد. سینه به سینه آرمین شد و مانند بیرزخمی غرید:

- اسم دختر من رو به دهن کثیف نیار، بی شرف. حتی نگاه کردن به دختر من لیاقت می خواد. برو کنار...

آرمین با چشمانی که از بغض پر آب شده بود، با عجز و لابه گفت:

- تو رو به هر کس که می‌پرستید، اجازه بدید، دو کلمه با
روشنا حرف بزنم. نمی‌خوام باعث رنجش بشم... از فشار
این همه درد هر دومون نابود شدیم.

- تو ساکت بمونی، حال روشنا بهتره...

دست وحید را گرفت و بوسید. وحید با خشم او را به عقب
پرت کرد. تلوی خورد و به دیوار پشت سرش برخورد کرد.
نفس زنان ایستاد و از همان فاصله با صدای بلند گفت:

- روشنا خیلی خواستم باهات تماس بگیرم و عذرخواهی
کنم، اما جواب ندادی... فقط بدون هر اتفاقی افتاده
به خواست و اراده من نبود... من هم مثل تو قربانی
حسادت رؤیا شدم... با تمام وجودم عاشقت بودم و
خواهم ماند... من جز تو کسی— رو نه می‌بینم نه
می‌خوام... اسیر سرنوشتی شدم که خواهرت با
حسادتش برام نوشت...

#پارت 30

مشت محکم وحید صدایش را قطع کرد و آخ بلندش به گوش روشنا رسید. قلب روشنا از شنیدن آن جملات هزار تکه شد. بغض در گلویش پیچید. بهت زده به تماشای رفتار پدرش با عشقش ایستاد. وحید از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش غرید:

- دهنّت رو نبندی همین جا جنازه‌ت رو زمین میندازم.
رو به آقای شکری که سرش را با شرمندگی پایین انداخته بود، کرد و گفت:

- آقای شکری اگه زنده بودن این مردک برات مهمه، از جلوی چشم ما دورش کن و افسار به دهنش ببند...
وگرنه من هیچ تضمینی نمی‌دم که درست رفتار کنم.
آرمین این بار عصبانی صدایش را بالا برد.

- هر چی گفتید، سرم رو پایین انداختم. برای کاری که ناخواسته انجام شده، هزاربار مُردم و زنده شدم. هزار بار لعن و نفرین شدم... اما جلوی روشنا نمی‌تونم، ساکت بمونم، وقتی می‌بینم باعث نابودیش شدم. روشنا من قصد آزارت رو نداشتم... من رو ببخش... با این اتفاقاتی که افتاده می‌دونم لیاقت هم‌کلامی با تو رو

ندارم... ولی باید می گفتم، همیشه توی قلبم
موندگاری...

سرش را به سمتی که روشنا ایستاده بود، کج کرد. با دیدن
چشمان پراشک روشنا قلبش تیر کشید. با صدای دردمندانه
نالید:

- به جون عزیزت که بالاترین قسم بوده و هست،
هنوزم نمی دونم، چطور اتفاق افتاد. به مولا قسم
بفهمم ماجرا چی بوده بهت توضیح می دم. گردنم مال
تو... یا بزن یا ببخش.

اشک چون سیل روی گونه اش جاری شد. دیدن حال
خراب آرمین، داغ دلش را تازه کرد. برخلاف قولی که داده
بود، چشمانش پر آب شد. زبانش قفل شده بود و فقط به
صورت لاغر و کشیده عشقش خیره ماند. برعکس تمام
روزهایی که در دلش او را نفرین می کرد، حرفهایش را باور
کرد. آرمین مرد دروغ و دَوَنگ نبود. به ذات خراب خواهرش
ایمان داشت. از بچگی عادت داشت، خرابکاری می کرد و به
گردن او مینداخت. آن دو جام غسل دوست داشتی در
کاسه خون شناور بود و همین گواه بی گناهی یارش بود.
دست تقدیر به بدترین نحو آن دو را از هم جدا کرد و

گلایه‌ای نداشت. در این مدت انقدر در خلوت خود گریسته بود که نای تقلا کردن نداشت. وحید با شنیدن حرف آرمین عصبی به سمتش یورش برد.

- آشغالِ عوضی اسم خودت رو مرد گذاشتی؟ خجالت نکش جلوی همه بگو، مورد تجاوز قرار گرفتی...

آقای شکری میانجی شد، اما خشم وحید به اوج رسیده بود. مأموری که آن جا بود، میانشان ایستاد و هردو را به سکوت واداشت. وقتی اسم هر دو را خواندند. با فاصله وارد اتاق شدند. روشنا مانند عروسکی بی‌روح کنار پدر نشست. در درونش طوفانی برپا بود. چشمانش در پی یارش می‌گشت. اما....

صدای قاضی را می‌شنید اما متوجه حرفهایش نمی‌شد. تا اینکه صدای اعتراض پدرش در گوشش پیچید.

- آقای قاضی وقتی برای این قرتی بازیا نداریم... این آقا به دخترم خیانت کرده و اون طرف الان بارداره... باید طلاق رو سریعاً انجام بدیم تا با اون یکی ازدواج کنه... لطفاً سریعاً حکم رو صادر کنید.

قلب آرمین در حال بیرون زدن از سینه بود. دلش می‌خواست، می‌مرد و روبروی روشنا چنین کلماتی توی

صورتش کوبیده نمی‌شد. قاضی نچی کرد و رو به آرمین گفت:

- این حرفها درستہ؟

سرش را با شرمندگی پایین انداخت. قاضی بعد از کمی صحبت با طرفین رو به روشنا گفت:

- خانم صداقت در دوران عقد رابطه‌ای داشتید؟

از شرم خیس عرق شد. لب‌های خشکش را به زحمت تکان داد و گفت:

- نه هرگز.

#پارت 31

- با این حرفهایی که شنیدم، امیدی به مصالحه نیست. لازمه نامه پزشک قانونی رو برای دادگاه بیارید. بعد از آوردن نامه حکم طلاق را صادر می‌شه.

وحید با خشم گفت:

- آقا ما که مهریه نخواستیم تا برای این موضوع به پزشک قانونی بریم.

قاضی با مهربانی به صورت رنگ پریده روشنا نگاه کرد و گفت:

- این کار به نفع دختر شماست. اگه نامه بکارت دختر شما روی پرونده باشه، با نامه دادگاه می‌تونین، نام این آقارو از توی شناسنامه دخترتون در بیارید.

وحید نفس راحتی کشید و گفت:

- اگه اینطوری باشه که خیلی خوبه... اسم نحسش باید از روی صفحه روزگار پاک می‌شد.

بعد از گرفتن ورقه‌ای که منشی- دادگاه به سمتشان گرفته بود، دست روشنا را گرفت و به سمت در رفت. روشنا بی‌اراده به سمت عقب برگشت و برای آخرین بار به صورت سرخ و خیس از اشک آرمین نگاه کرد. زانوهایش سست شد. با تکانی که پدرش به دستش داد، قدمی به جلو برداشت. در دلش آشوب بود. بدنش یخ کرده بود و حال تهوع امانش را بریده بود. در شلوغی راهرو در حال حرکت بود که در سرش سرمای پیچید و پوست صورتش مورمور شد. دست به سمت صورت بالت رفت. دنیا پیش چشمم

سیاه شد. وحید در حالی که متفکرانه به روبرو خیره شده بود، حس سنگینی سمت دستش حس کرد. با دیدن روشنا که در حال سقوط بود، دستانش را مانند نئوزیر هیکل استخوانی و سبک دخترش گرفت. او را به آغوش کشید و با سرعت از دادگاه خارج شد. برای اولین بار اشک از چشمانش سرازیر شد و زیر لب نالید:

- لعنت بهت چرخ گردون... چرا این طفل معصوم باید تاوان کار من رو بده... خدایا خودت به بچه‌م رحم کن... کمکش کن.

به سرعت سوار ماشین شد و راه بیمارستان را در پیش گرفت. قلبش از درد تیر می کشید اما سلامت دخترش برایش مهم‌تر از سلامتی خودش بود. در حین رانندگی صدایی در پس ذهنش اگو شد:

- نفرینت می کنم، وحید... الهی دردی که به قلبم بخشیدی خدا به هردوتون صد برابر بدترش رو بده... الهی روز خوش نبینید... من بهت اعتماد داشتم، عوضی...

کلمه (اعتماد داشتم) چند بار در ذهنش مرور شد. در همین مدت کم روزی هزار بار از خدا بخشش خواسته بود اما

قدرت این را نداشت، برای دلجویی و بخشش خواستم از صاحب حق قدمی پیش بگذارد...

- می بینم در این مدت کم عاشقم شدی...

- شتر در خواب بیند پنبه دانه...

- خب خدا رو شکر فکت به حرکت در اومد...

ارسلان با لبخند رو به عمویش کرد و گفت:

- چرا امروز بردیش دادگاه. مگه نگفتم، بدنش کشش این همه استرس رو نداره؟

وحید در حالی که دانه های عرق را از روی پیشانی اش پاک می کرد، پاسخ داد:

- لجبازه... بهش گفتم، وکیل می گیرم...

روشنا با صدایی بی رمق و خسته گفت:

- من خودم وکیلم برم وکیل بگیرم؟

ارسلان لبخند زنان به سمت صورتش خم شد و گفت:

- یه وکیل بی اعصاب و غشی... حالا حرفی هم تونستی توی دادگاه بزنی؟

بغض در گلویش نشست. چشمانش را بست تا دوباره بارانی نشود. وحید گفت:

- ولش کن عمو جون... جون حرف زدن نداره. من هم برای اینکه فشار بیشتری رو تحمل نکنه، با دلش راه اومدم. سین جیمش نکن.
ارسلان نچی کرد و گفت:

- بهتره تا فردا اینجا بستری باشه... یه روانشناس خوب توی بیمارستان داریم... فردا یه دیداری داشته باشند، خوبه.

#پارت 32

اخمهایش درهم فرو رفت. چشم باز کرد و گفت:
- احتیاجی به روانشناس ندارم. می‌خوام برم خونه.
- می‌گم عاشقم شدی، می‌گی نه... با این حال و وضع بری خونه باز فردا باید برات سرم وصل کنم. شیطون نکنه...

با خشم دستش را تکانی داد و گفت:

- بابا، چفت دهن برادرزادهت رو ببند. وگرنه من می‌دونم
و این خیارشور!

ارسلان خنده‌ای سرداد و دستانش را بالا برد. با شیطنت
گفت:

- من تسلیمم. فقط اگه یه لبخند مهمونمون کنی، همین
الان برگه ترخیصت رو امضا می‌کنم.

چشم‌غره‌ای به ارسلان رفت. ارسلان ابروی بالا داد و
گفت:

- محاله کوتاه پیام خانوم وکیل.

- مگه مثل تو دیوونه‌ام که الکی بخندم.

وحید چشم انتظار دیدن لبخند دخترش بود. نگاه شاکی
روشنا به صورتش دوخته شد. بعد از مدتها لبخند کمرنگی
روی لبش نشست و شانه‌ای بالا انداخت.

- به من نگاه نکن. من از خدامه بعد از مدتها لبخندت
رو ببینم.

با کلافگی رویش را برگرداند. ارسلان حالت جدی به خود
گرفت و گفت:

- از آقاجون شنیدم، ارشد قبول شدی. تبریک می‌گم...
بدون هیچ ذوقی گفت:
- هیچ برنامه‌ای برای ادامه ندارم.
- هیچ آدم عاقلی چنین موقعیت خوبی رو از دست نمی‌ده...
مخصوصاً که توی شهر خودت قبول شدی... به چشم یک
فرصت بهش نگاه کن... خدا خواسته یه دریچه امید به
روت باز کنه...
- حوصله درس خوندن ندارم... ارسلان انقدر فک نزن...
اون ورقه کوفتی رو امضا کن، برم خونه. حالم از بوی
بیمارستان به هم می‌خوره.
ارسلان لبخندی زد و گفت:
- تا لبخند نزنی، امضا بی امضا.
- لبهای خشکش بیگانه با لبخند بود. غرزد:
- بابا بگو مسخره بازی در نیاره...
- عمو خودش احتیاج به دوا دکتر داره... به خاطر تو اینجا
نشسته.
- نگران به صورت کبود پدرش خیره شد.

- چیزی شده، بابا؟

وحید با اخم به ارسلان نگاهی کرد و گفت:

- نه عزیزم... نگران نباش... داره سربه سرت می‌ذاره.

ارسلان به جای عمویش جواب داد:

- قلبش باید چکاپ بشه... وقتی تو رو رسوند به

بیمارستان، حالش خراب بود. اما قبول نمی‌کنه یه

اسکن قلب انجام بدیم.

با نگرانی به پدرش خیره شد.

- بابا چرا لج می‌کنی. از اون روز درگیری شما مدام دستت

روی قلبته...

رو به ارسلان کرد و گفت:

- هر کاری لازمه انجام بده.

وحید دستی تکان داد و گفت:

- هنوز کارم به جایی نرسیده که بخوام اسیر دست دکترا

بشم... ارسلان اون برگه رو امضا کن، بریم... هما توی

خونه نگرانه.

ارسلان نچی کرد و گفت:

- تا نخنده از ترخیص خبری نیست.
- لبهای خشکش را به زحمت کمی رو به بالا کش داد و گفت:
- خوبه.
- نه... این بیشتر شبیه دهن کجی بود.
- لبخند سردی روی لب نشانده تا شرارسلان از سرش کم شود. ارسلان سری تکان داد و گفت:
- آفرین... روزی چند بار این تمرین رو انجام بدی، دیگه قیافه نحس من رو نمی بینی.

#پارت 33

- وحید کلافه دستی به پشت گردنش کشید و گفت:
- من میرم بیرون... تا یه سیگار بکشم، تو هم کار ترخیص رو انجام بده.
- ارسلان با اخم گفت:
- عمو با این حالت سیگار نکش... برات سمه.

- کاش این سم اثر داشت.

آهی کشید و بدون اینکه منتظر پاسخ ارسالان باشد، از اتاق بیرون رفت. ارسالان در حالی که سرم را از دست روشنا جدا می‌کرد، سری تکان داد. کارش که تمام شد، روی تخت نشست. سرش را جلو برد و به آرامی گفت:

- به نظر من تو یکی از قویترین و مهربونترین دخترای دورو برم هستی، که فقط چشم دیدن من رو نداری... پس ویروونه‌ها رو خودت جمع کن، تا یه کس دیگه ویروونه‌ها رو جمع نکرده... نذار خرد شدنت دشمن شادت کنه...

طعنه‌ی کلامش که به رؤیا می‌خورد را به خوبی گرفت. سری تکان داد. اما ناپی برای حرف زدن نداشت. از وقتی فریادهای آرمین را شنیده بود، دنیا برایش قابل تحمل نبود. آنقدر روی آرمین شناخت داشت که حرفهایش را باور کند... صدای ارسالان او را از دنیای سیاهش بیرون کشید.

- قول می‌دی، همون دختر بشی؟ حتی تنفرت از من هم برام شیرینه... با اینکه دلیل اون همه تنفر رو اصلا نفهمیدم.

- سخته... یک آدمم... سنگ که نیستم.

- سخته اما شدنیه. ثابت کن روشنا هنوزم همون دختر بااراده‌ست... می‌خوام چند ماه دیگه که عُدته تموم شد، پیام خواستگاریت... باید مثل سری قبل بزنی توی گوشم و بگی (برو گمشو).

از لحن شوخ ارسلان لبخند تلخی روی لبش نقش بست.
- خیلی لوسی.

- کاش انقدری که با دیگرون مهربون بودی با منم بودی.
روشنا با چشمان پراشک سرش را پایین انداخت و گفت:

- تمومش کن ارسلان... من حال خوشی برای این شروورا ندارم.

ارسلان اخمی کرد و گفت:

- همیشه عشق من رو نادیده گرفتی و مسخره کردی، باشه... من صبرم زیاده...

وحید وارد اتاق شد. با دیدن ارسلان در نزدیکی دخترش ابرو درهم کشید و سرفه‌ای کرد. نمی‌خواست در این شرایط روح و روان دخترش دچار بحران دیگری شود. ارسلان خندید و از روشنا فاصله گرفت.

- عموجون بفرما، این دخترتون... صحیح و سالم.

بعد از مرخص شدن، به همراه پدرش به سمت خانه راهی شد. نگران حال پدرش بود. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش خبر از حال بدش می‌دادند. رمقی برای حرف زدن برایش نمانده بود. باید به کنج بیغوله‌ای که نامش اتاق بود، برمی‌گشت و سوگواری آخرش را انجام می‌داد. ایمان داشت، در این بین هم آرمین هم خودش قربانی کینه‌توزی خواهرش شده‌اند... امان از خنجر حسادت!

نگاهش روی پنجره طبقه چهارم آپارتمان روبروی خشک شده بود. دلش تنگ دیدار یار بود. مانند شاپرکی تنها که دل به گرمای شعله شمع بسته، در حال سوختن بود و از این سوختن ابایی نداشت. سه ماه گذشته بود و هنوز زنده بود! از قلبی که ناکوک شده بود، توقع این همه تاب آوردن را نداشت. روزی که حکم طلاق جاری شد، با حالی خراب دوباره راهی بیمارستان شد. بعد از معاینات دقیق قلب درد عصبی تشخیص داده شد. با داروهای آرامبخشی- که این مدت می‌خورد، حال خوشی نداشت. به جای آرام شدن، بیشتر کلافه و خواب‌آلود بود. هر بار حالش خراب می‌شد، شاهد آب شدن پدرش بود. در طول این سه ماه یک بار

کارش به بستری کشید و یک هفته در بیمارستان بود. چه شبهای پر استرسی را که پشت سر نگذاشته بود...

#پارت 34

در باز شد و خواهرش با شکمی که برآمدگی اش به خوبی از زیر مانتوی خفاشی جلو بازش، دیده می شد، از آپارتمان بیرون آمد. نگاهش به سمت خانه پدری کشیده شد. چهره اش بشاشی و شیطنت گذشته را نداشت. انگار او هم در این سه ماه به اندازه سه سال بزرگتر شده بود. رؤیا به سمت ماشین حرکت کرد. در ماشین با ریموت باز شد و روی صندلی پشت نشست. پشت سرش با فاصله کمی آقای شکری، شهین خانوم و در آخر آرمین سوار ماشین شدند. این بار بر خلاف روزهای گذشته، نگاه آرمین سمت پنجره کشیده نشد. اشک داغی روی گونه اش چکید. خبر از احوالات آن خانواده داشت. امروز روز عقد خواهرش با عشقش بود. عشقی که چون غده سرطانی در تاروپودش ریشه دوانده بود.

- باز که پای اون پنجره دخیل بستی؟

صدای عصبی پدرش او را از عالم درد و رنجش بیرونش کشید. با نگاهی خیس از اشک به عقب برگشت. با کف دست صورتش را پاک کرد. هما از آشپزخانه سرک کشید. او هم همای سابق نبود. دردی چون جذام به روح و روان اهالی خانه حمله کرده بود. هما آهی کشید و گفت:

- ولش کن، وحید. چی کار به کارش داری؟

وحید اخمی کرد و گفت:

- دوست داری، دوباره روی تخت بیمارستان ببینی ش؟

- نه، اما بکن، نکن، باید و نباید گفتن‌های تو، داره اذیتش می‌کنه.

وحید با صورتی کبود به سمت هما چرخید. با دست روشنا را نشان داد و غرید:

- بین به چه روزی افتاده؟ داره از پا میفته...

بحث و جدل پدر و مادرش روی اعصابش خنج می‌کشید. سردردی که از صبح همدمش شده بود، امانش را برید. نفس عمیقی کشید و گفت:

- خواهش می‌کنم، دوباره دعوا نکنید، من می‌رم توی اتاقم... غلط کردم، اومدم پای پنجره.

وحید با صدایی که بیشتر شبیه زمزمه بود، لب زد:

- فردا خونه رو به بنگاه می‌سپرم.

هما آهی کشید و گفت:

- کار خوبی می‌کنی. باید سه ماه پیش این کار رو می‌کردیم.

قلبش تیر کشید. دور شدن از محله و خاطرات گذشته ممکن بود در روند بهبود حالش خوب باشد اما دلتنگی‌اش را کجای دلش می‌گذاشت؟ در این سه ماه به دیدارهای پشت پنجره دلش خوش بود. صدای مادرش او را که مانند یک ربات به سمت اتاقش می‌رفت، از حرکت باز داشت.

- از فردا دیگه به آرمین فکر نکن، دخترم... سرت رو گرم درس و زندگی خودت کن. آرمین تا یه ساعت دیگه صاحب زن و...
صاحب زن و...

قلبش در حال بیرون زدن از سینه بود. با بغضی— که حال خفگی به او بخشیده بود، نالید:

- نگو... مامان نگو!

- باید بگم تا اسم و یادش رو از قلب و مغزت بیرون کنی. وقتی چشمت هنوز براش دودو می‌زنه، قلبم تیر می‌کشه... حیف تو نیست داری خودت رو نابود می‌کنی؟
وحید گامی به سمتش برداشت. پدرا نه دستی روی موهای کوتاه و آشفته‌اش کشید.

- دخترم اگه من و مادرت رو دوست داری، به خودت بیا و دست از اون گذشته‌ی نکبت بردار... برگرد به همون دفتر وکالت که قبلا کار می‌کردی. در حین درس خوندن، مشغول کار باشی، دیگه وقتی برای فکر کردن به اون بی‌شرف نداری... دیدن تو در این حالت، قلب من رو از کار می‌ندازه... من همون روشنای مهربون و پرتلاش و قوی رو می‌خوام... کاری نکن، غمت زمین گیرم کنه.

#پارت 35

نگرانی در چشمان پدرش موج می‌زد. از اینکه باعث درد و رنجش بود، ناراحت شد. آهی کشید. دست پدرش را در دست گرفت و بوسید.

- به خاطر شما هم که شده، سعی می‌کنم، حالم بهتر بشه. بهم فرصت بدید... قول می‌دم، قوی بشم... فقط به خاطر شما دانشگاه ثبت نام کردم. محال بود، با این حال سراغ درس و کتاب برم.

وحید دست نوازش روی صورت و موهایش کشید. دیدن موهای کوتاه دخترش، قلبش را آتش می‌زد. با چشم خود دیده بود، در یک حمله عصبی چگونه موهایش را با قیچی ریزیز کرده و به زمین ریخته بود. موهایی که زیباییش به آبشار طعنه می‌زد، نامرتب و زشت دور صورتش را قاب گرفته بود. چشمان سیاهش دیگر آن برق و جذابیت گذشته را نداشت. قلبش تیر کشید. نفس عمیقی کشید.

- خدا پشت و پناهت باشه. دعا می‌کنم، خیر از زندگیت ببینی... می‌دونم، درد داری اما نذار این درد اسیرت کنه. بعضی— دردها درمانش فقط توی ذهن خودمونه، خودت رو درمان کن! مطمئنم یکی بهتر از این مردک به سراغت میاد و طعم خوشبختی رو می‌چشی.

با جمله‌ی آخر، شوخی روز گذشته‌ی ارسلان به یادش آمد. بغضش را قورت داد، با شرم دخترانه‌اش رو به پدر با صدایی آرام و نجواگونه گفت:

- بابا میشه یه خواهشی بکنم؟

وحید نفسش را به زحمت از سینه بیرون داد.

- بگو دخترم.

کلمات را به سختی کنار هم چید و گفت:

- می‌شه در مورد چیزایی که توی دادگاه گفته شد، پیش هیچکس حرفی نزنید؟ من می‌خوام تمام وقتم رو صرف درس خوندن و شغلم کنم.

وحید کمی فکر کرد و پرسید:

- منظورت کدوم موردده؟

عرق شرم روی ستون مهره‌هایش راه پیدا کرد. من من کنان گفت:

- اینکه به خاطر شرایطم زمان عُدّه شامل حال نمی‌شه. خودتون می‌دونین با این حال و روزم نمی‌تونم چالش دیگه‌ای رو تجربه کنم.

وحید با ناراحتی سری تکان داد و به روبرو خیره شد. منظور دخترش را به خوبی فهمید. زیر لب گفت:

- یه مرد هیچ وقت حرف ناموسش رو پیش برادرش هم نمی‌زنه.

روشنا بعد از سه ماه نفس راحتی کشید. دلش نمی‌خواست، ارسال میدان را باز ببیند و حرفی که به شوخی به زبان رانده بود را اجرا کند. یقین داشت، مهری خانم با شرایطی که برایش به وجود آمده، او را به عنوان عروس خود نمی‌پذیرفت. به باورهای خانواده‌اش واقف بود. او را به چشم یک دختر دست‌خورده می‌دیدند. ارسال هم با گفتن کلمه (عده) تلویحا به این مورد اشاره کرد. دیگر توانی برای کشمکش و حرف شنیدن‌های اضافی نداشت. وحید پدران به نگاهی به چهره‌ی مظلوم و تکیده دخترش انداخت و گفت:

- تو هم قول بده، روی پای خودت بایستی تا خیال من از بابت تو راحت باشه!

لبخند کمرنگی از این محبت آغشته به نگرانی روی لب‌های روشنا نقش بست.

- چشم... تمام سعی‌م رو می‌کنم.

وحید بوسه‌ای روی موهای کوتاهش زد و رو به هما کرد.

- من می‌رم بیرون، کاری داشتی زنگ بزن.

روشنا گفت:

- بابا جون اگه می‌شه، برام یه سیمکارت جدید بگیرد. به گوشیم نیاز دارم.

- حتما عزیز بابا... برو استراحت کن تا من برمی‌گردم، سرحال باشی.

- چشم.

- گریه ممنوع!

روشنا لبخند کمرنگی از روی درد بر لبش نقش بست.

- چشم.

وحید سفارشات لازم را به هما کرد تا بیشتر مراقب حال روشنا باشد. از خانه بیرون رفت و در مسیرش به چند بنگاه سرزد و خانه را برای فروش گذاشت. بعد از آن مسیرش را به سمت دفترخانه ازدواج کج کرد. با اینکه دل خوشی از رؤیا نداشت، اما نگران آبرویش بود؛ نگران آبرویی که ته مانده آن را به زور حفظ کرده بود. اگر رؤیا به بن بست می‌رسید، انگشت‌نمای فامیل و آشنا می‌شد. روز گذشته بعد

از رساندنِ روشنا به خانه، وکالت برای ازدواج رؤیا را تنظیم کرده و به دست آقای شکری داده بود تا در چنین مکانی چشم در چشم دختر خاطی‌اش نباشد. با آرمین حرفه‌ای داشت. بعد از آن جایی خارجِ شهر کار نیمه‌تمامی داشت که باید تمام می‌کرد تا از کابوسی که این چند ماه خواب و خوراکش را گرفته بود، خلاص می‌شد.

#پارت 36

صدای عاقد در پس ذهنش اکو شد. (آقا داماد قبلت؟) درد در تک‌تک سلول‌های قلبش پیچید. یک بار این سؤال را با عشق برای روشنا پاسخ گفته بود، این بار زبانش به گفتن (بله) باز نمی‌شد. گویا کسی - روحش را با شکنجه از بدن بیرون می‌کشید.

- با شما هستم، آقا داماد؟

آقای شکری دست روی شانه‌ی پسرش گذاشت. سرش را پایین برد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- پسرم بله رو بگو، قال قضیه کنده شه.

با چشمانی که بی‌اراده پر آب شده بود، به پدرش خیره شد. دردش را هیچ کس نمی‌فهمید. هیچ کس خبر نداشت، از صبح که از خانه بیرون می‌زند، در به در به دنبال ردی از افرادی که در آن مهمانی دیده بود، می‌گشت. رؤیا با زرنگی تمام هیچ شماره تماسی از دوستانش در گوشی ذخیره نکرده بود. هر چه تلاش کرد، نتوانست؛ نشانی یک نفرشان را پیدا کند. در این سه ماه شش بار به نشانی همان ویلایی که مهمانی آن شب برگزار شده بود، رفته بود. هیچ خبری از اهالی آن ویلا نبود. پرس‌وجوهایش هم بی‌ثمر بود. با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، دردآورترین (بله)ی عمرش را به زبان آورد.

- بله.

عاقده نفس عمیقی کشید و گفت:

- اولین باره که داماد در جواب دادن انقدر وقت تلف می‌کنه.

به سرعت صیغه عقد را جاری شد. با توافقی که شب قبل پدرانشان به صورت تلفنی انجام داده بودند، مهریه فقط چهارده سکه تعیین شد. مهریه‌ای که با شنیدنش برای اولین بار اشک را به چشمان رؤیا هدیه کرد. در این مدت کم فهمیده بود، جایی در دلِ آن خانواده ندارد که ناز کند. بعد از امضاهای بسیار کارشان در دفترخانه تمام شد. رؤیا با لبخندی که از غم درونی‌اش سرچشمه می‌گرفت، رو به آرمین گفت:

- می‌شه، یه دوری توی شهر بزنیم؟ سه ماهه از خونه بیرون نیومدم.

آرمین اخمی کرد و به چشمان مشتاقش زل زد. از این چشمهای توسی آبی به شدت بیزار بود. شهین خانم با شنیدن حرف رؤیا پوفی کشید و رو به همسرش گفت:

- آقا بیا خودمون برگردیم خونه، بچه‌ها کار دارن.

آرمین با همان ابروهای درهم فرو رفته، سوئیچ ماشین را سمت پدرش گرفت و گفت:

- شما با مامان و رؤیا برگردید خونه، من جایی کار دارم.

پدرش کلافه دستی روی صورتش کشید و گفت:

- نمی‌شه، امروز بری دنبال کارت، باید پیش رؤیا...
 - بابا خواهش می‌کنم، می‌شه و نمی‌شه راه ننداز! خیلی کار دارم.

قبل از اینکه واکنشی- از سوی اطرافیانش ببیند، سوئیچ را در دست پدرش گذاشت و با گامهای بلند دفترخانه را ترک کرد و بغض رؤیا از چشمش دورماند. حالش خراب‌تر از آنی بود که به فکر رؤیا و خواسته‌هایش باشد. هزاران خنجر در قلبش فرو رفته بود. احساس خفگی می‌کرد. آتشی- سوزان قلب و روحش را به خاکستر نشاندد. هر چه حرارت بدنش بیشتر می‌شد، نفرتش از رؤیا بیشتر می‌شد. در این سه ماه فقط یک بار با او هم‌کلام شده بود. دو ساعت پیش که ساعت عقد را اطلاع داده بود. رؤیا خیلی تلاش کرد، راهی برای گفتگو باز کند اما با بی‌محلی شدید آرمین مواجه می‌شد. نگاه پر نفرت آرمین چیزی نبود که رؤیا انتظارش را داشت.

همین که هوای آزاد به ریه‌هایش رسید، به آسمان نگاهی کرد و آهی از ته دل کشید. صدای آشنای اسمش را صدا زد.

- آرمین شکری.

با دیدن صورت کبود وحید عرق روی صورتش نشست. به خاطر روشنا چقدر تلاش کرده بود، تا اعتماد این مرد را به دست بیاورد. یک سال طول کشید تا بتواند جواب بله از او بگیرد، حالا در نگاه همین مرد، ذلیل و خوار شده بود. با گام‌هایی سست و بی‌رمق به سمتش رفت. با اشاره دستش سوار ماشین شد. وحید با به سرعت ماشین را به حرکت در آورد. دیگر ترسی از جان خود نداشت. همه چیزش را باخته بود. در این مدت همه اهالی محل به چشم بدی نگاهش می‌کردند. یکی از کسبه علنا او را دزد ناموس خوانده بود و او را از مغازه‌اش بیرون کرده بود.

- عقد تموم شد؟

- بله.

- به آرزوتون رسیدین؟

#پارت 37

با چشمانی که پر اشک شده بود، به صورت مرد عصبی کنارش خیره شد و گفت:

- آرزوی من مرگه... هر وقت نوبتم برسه به آرزوم رسیدم.

پوزخندی روی لب وحید نشست و گفت:

- اگه با رؤیا بد تا کنی، خودم به آرزوت می‌رسونمت. درست، دخترم رو طرد کردم اما...

انگشت سبابه‌اش را جلوی چشم او تکان داد و ادامه داد:

- اگه خطا کنی و بهش خیانت کنی، هم خودت هم خانواده‌ت رو نابود می‌کنم. از منی که هیچی برام نمونده، بترس؛ چون به سیم آخر زدم.

- باز می‌گم، به اون خدایی که قبول دارید، من و رؤیا هیچ صنمی باهم نداشتیم... یه اتفاق عجیب رخ داده که هنوز گیجم...

- خفه شو مردک بی‌آبرو... با هالو طرف نیستی!

- به مقدساتون قسم، دروغ نمی‌گم. من بعد از به دنیا اومدن اون بچه حتما آزمایش می‌دم و اگه جوابش منفی باشه...

پشت دست وحید محکم توی دهانش کوبیده شد و حرف در دهانش حبس شد. از درد دستش را روی لبهایش گذاشت. صدای نعره‌ی وحید گوشش را خراشید:

- بی‌شرف دخترم رو هرزه حساب کردی که این طور برای خودت لُغز می‌خونی؟ به‌والله اگه با آبروی ما بیشتر از این بازی کنی، یه شبه دودمانت رو به باد می‌دم. خودت خواهر داری...

دستش را از جلوی دهان برداشت و غرید:

- شما حق ندارید، خانواده من رو تهدید کنید. رؤیا خیلی بدتر از اونیه که شما فکرش رو می‌کنید. من رودست خوردم از دخترتون... اگه تا امروز سکوت کردم و عشقم رو قربونی کردم، فقط برای اینکه روح و روان روشنا بیشتر از این آسیب نبینه. دردی که من می‌کشم، کم از روشنا نیست. در این ماجرا من عشق و زندگیم رو باختم. می‌دونید چرا؟

وحید با اخم نگاهش کرد.

- به خاطر عوضی بودن، عشقت رو باختی. آقای بوالهوس خوبه همین اول دستت رو شد و...

خشم تمام وجودش را لرزاند. سکوتش مرد مقابلش را گستاخ کرده بود. دردش را فریاد کشید:

- من بوالهوس نیستم، آقای صداقت. اونی که این وسط گند بالا آورده دخترتونه... برید دعا کنید، سندی علیه کاری که در این مورد کرده، دستم نیاد؛ یه روزه حکم طلاق رو توی دستش می‌ذارم.

- غلط کردی! آبرو برات نمی‌ذارم، برای من رجز نخون! به ولله قید عمرم رو می‌ززنم و با دستای خودم می‌کشمت.

- من که نه آبرویی برام نمونده نه زندگی، این یکی هم روش! دیگه خسته شدم. فقط دلم برای روشنا می‌سوزه که اسیر دست شما می‌شه. اگه پدر دلسوزی هستی، به جای این خط و نشون‌ها هوای دل روشنا رو داشته باش. قلب مهربونش رو نه به خاطر من نه خاطر هیچ کس دیگه نشکن. می‌دونم این مدت چقدر عذاب کشیدید، فقط به فکر روشنا باشید. من به درک اون دختر یه فرشته‌س که اشتباهی توی خانواده شما پیداش شده...

دست وحید دوباره به هدف زدن روی دهانش پرت شد، این بار آرمین هوشمندانه دستش را در هوا گرفت و غرید:

- ماشین رو نگه دارید. من دیگه با شما حرفی برای گفتن ندارم.

وحید پای روی ترمز گذاشت. صدای کشیده شدن لاستیک به روی آسفالت به گوش رسید. دستش را از دست آرمین بیرون کشید و فریاد زد:

- بهت هشدار می‌دم، دورادور حواسم بهت هست. پات رو کج بذاری، قلمش می‌کنم. بخوای با آبروی خانواده‌م بازی کنی، آبرو برای خانواده‌ت نمی‌ذارم. از من بترس پسر آقای شکری.

با چنان تحقیری آقای شکری را به زبان راند که خون در چشمان آرمین دوید.

- حرف از آبرو پیش من زن آقای صداقت. من زندگیم رو به نیرنگ همون دختری که ازش دم می‌زنی، باختم. تو باید از من بترسی، من یه بازنده‌ام. بازنده‌ای که بد باخته. . اگه سکوت کردم، برای اینکه که تف سربالاست. پس پا روی دم من نذار.

- دمت رو می‌چینم، مردک... برای من ننه من غریبم بازی نکن. اگه زنده‌ای فقط به خاطر روشناست که نمی‌خواستم یه داغ دیگه روی دلش بمونه.

#پارت 38

شنیدن نام روشنا قلبش را به آتش کشید. نفسش بند آمد. با خشم نگاهش را از صورت کبود شده مخاطبش گرفت و با شتاب از ماشین بیرون رفت. نگاه وحید او را دنبال کرد. وقتی میان جمعیت گم شد، با خشم مشتش را روی فرمان کوبید و فریاد زد:

- رؤیا خدا لعنتت کنه. من رو به چه ذلتی رسوندی!

با خشم ماشین را از پارک بیرون کشید و میان ترافیک عصرگاهی گم شد. نگاهش به روبرو بود اما ذهنش در زمان و مکان دیگری چرخ می خورد. وقتی وارد جاده خارج شهر شد، بر سرعتش افزود. قلبش تیر می کشید، نفسش بند آمده بود. دیگر هیچ دردی برایش مهم نبود، جز یک چیز...

روبروی درب سفید رنگ بزرگی پایش را روی ترمز گذاشت. نفس در سینه اش حبس شد. آخر شهریور بود و سرمای زمستان در رگهایش جریان داشت. یاد اشک های وقت و

بی وقت روشنا او را در تصمیمش مصمم کرد. از ماشین پیاده شد و پشت در ایستاد. صدایی جز صدای کلاغها که برفراز کاجهای سربه فلک کشیده، پرواز می کردند، شنیده نمی شد. انگشتش با تردید روی زنگ فشرده شد. بعد از چند دقیقه که برای او چند ساعت به طول انجامید، صدایی از پشت در شنیده شد:

- کیه؟

آب دهانش را به زحمت قورت داد. با صدایی که برای خودش غریبه بود، پاسخ داد:

- وحیدم، در رو باز کن مش ممد.

در با صدای غیژ بلندی باز شد و هیکل درهم فرورفته مش ممد در آستانه در قرار گرفت. با دیدن او جا خورد. با تردید عینکش را بالا و پایین کرد و گفت:

- آقا وحید شمایی؟ اتفاقی برای آقای صداقت افتاده، این طرفا پیداتون شده؟

- نه اتفاقی نیفتاده... جمشیدخان هست؟

مش ممد با مهربانی راه باز کرد و گفت:

- بله... جایی جز این جا نداره.

پشت سرش حرکت کرد. بعد از طی مسیر کوتاهی که سراسر درختان میوه از نوع گیلان و آلبالو و زردآلو بود، به انتهای مسیر رسید. ویلای قدیمی هنوز با ابهت پابرجا بود. گذر زمان روی ظاهرش هیچ تأثیری نداشت. گلهای شمعدانی روی ایوان او را به خاطرات گذشته بود.

- وحید دوست دارم، توی خونه مون پر از گلای شمعدونی باشه. از این شمعدونیای عطری هم می‌ذارم که برگاش رو توی چایی بریزم. می‌خوام وقتی پات رو توی خونه می‌ذاری، حس کنی توی بهشت قدم گذاشتی...

صدای مردی با اقتدار او را از گذشته بیرون کشید.

- مش‌ممد، این وقت روز کی بود؟

نگاهش با نگاه مرد که تلاقی پیدا کرد، هر دو بهت‌زده به هم خیره شدند. وحید از دیدن پیرمرد فرتوتی که این حد از خمیدگی و فرسودگی به سن و سالش جور نبود، حیرت کرد؛ مرد مقابلش توقع دیدار با مردی که سالها نفرتش را به دل داشت، را نداشت و همین امر او را دچار شوک کرد. سکوت بین‌شان را مش‌ممد شکست.

- آقا وحید تشریف آوردن.

مرد با تکان دادنِ دستش مش‌ممد را مرخص کرد. وحید دانه‌های درشت عرق را از روی پیشانی کنار زد. دهانش خشک شده بود و به زحمت لب‌هایش را به حرکت واداشت.

- سلام دایی، خوبی؟

پوزخندی روی لبان مرد نقش بست.

- نکنه، مرگت نزدیک شده که یاد داییت افتادی؟ اصولاً آدمای ظالم زمان مرگ یادِ خبط و خطاهاشون میفتن که دیگه فایده نداره.

با دست راه پشت سرش را نشان داد و گفت:

- برگرد به همون قبرستونی که تا حالا بودی. داییت رو دقیقاً بیست و شش سال پیش توی همین باغ کشتی و از روی جنازه‌ش رد شدی.

- باید حرف بزنیم.

ابرویی بالا داد و با تمسخر گفت:

- به نظرت خیلی زود نیومدی؟ صبر می‌کردی، مراسم تدفینم میومدی.

برای اولین بار سرش را با شرم پایین انداخت.

- هر چی بگید، حق دارید. اومدم تا کینه و کدروت این سالها رو پاک کنم.

#پارت 39

- با چه رویی اومدی، کدروتهایی که سالها زیر خاک دفن شدن رو پاک کنی؟ چوب خدا به سرت خورده و دردت گرفته؟ می‌دونی، چوب خدا درمون نداره؟

می‌دانست، خبر زندگی‌اش مو به مو به گوشش می‌رسد. برای اولین بار غرورش را شکست و جلوی پای پیرمرد زانو زد. دستش را روی پای او گذاشت و ملتمسانه گفت:

- می‌دونم، دایی. من بدی کردم، تو بدی نکن. ببخش سالهایی که به غفلت گذشت. برای جبرانش هر کاری می‌کنم. هر شرطی داشته باشی، با جون و دل می‌پذیرم.

پیرمرد با چشمان پراشک نگاهش کرد. روزی آرزو داشت، دخترش را کنار این مرد خوشبخت ببیند. آهی کشید و پایش را کنار کشید.

- خجالت بکش. خودت رو جلوی من بیشتر از ذلیل نکن. هیچ شرطی جبران چهارسال حال خراب فرناز نمی‌کنه... هیچ کاری درمون این همه درد و مرضی که از جوونی به جون دخترم انداختی، نمی‌شه! باید ذره‌ذره آب شی و روزی هزار بار از خدا بخشش بخوای.

وحید به دور از هر غروری چشمان پراشکش را به صورت مخاطبش دوخت.

- تو رو به جون تک دخترت قسم می‌دم، ببخش. من نامرد بودم، قبول، تو جوونمردی کن و حلالم کن. قول می‌دم، برای ماهان ماجرا رو بگم و پدری کنم. زندگیم رو به پای فرناز و ماهان می‌ریزم...

پیرمرد روی اولین مبلی که نزدیکش قرار داشت، نشست. کلافه به ساعت نگاه کرد و گفت:

- دیر اومدی پسر، خیلی دیر. برو تا فرناز نرسیده. نمی‌خوام، با دیدن تو روح و روانش به هم بریزه.

- چی کار کنم تا دلتون نرم بشه. دل فرناز نرم بشه و بذاره، ماهان رو ببینم. تو که پدرشی، بگو چی کار کنم، بعد از این همه مدت غم از دلش بره.

پوزخندی روی لب مرد نقش بست. نفسش را پر صدا از سینه بیرون داد.

- دلِ نرم من دواي دردِ تو نمی‌شه. ماهان خبر نداره بابای رذلی مثل تو داره. هر سال بالای یه سنگ قبری که اسم تو روش حک شده، میره و برات خیرات می‌ده. سالها از خانواده دوری کردیم تا ماهان خبر از پدر نامردش نشنوه. بهتره که ندونه زنده هستی که برای خودت بد می‌شه.

- دایی این همه سال نیومدم سراغش چون حضانتش رو به فرناز داده بود و قول دادم مزاحمش نشم. الانم ادعایی ندارم. فرناز و شما حلالم کنید، می‌رم یه گوشه می‌میرم، تا فرناز پیش پسرش دروغگو نشه.

پیرمرد آهی از ته دل کشید.

- دروغگو نبوده و نیست. توی همون سال که رفتی، برای ما مُردی. مطمئن باش، با حلال کردن من و فرناز، آبرویی که ریخته شد، دیگه برنمی‌گرده. تشت رسوایی تو و دختری توی کل فامیل پیچیده. همه جا حرف دختراته، حرف بی‌صفتی دختری که شبیه مادر و پدرشه نقل دهن همه شده. شانس آوردی اون داماد بیچاره برخلاف تو، رسم مردونگی به جا آورد و دختر سبک‌سرت

رو عقد کرد که اینم برمی گرده به انسانیتش. هر مردی
بود، زیربار نمی رفت.

با هر کلمه ای که از زبان پیرمرد خارج می شد، خنجری به
قلبش فرو می رفت.

- من که خوار و ذلیل اومدم به پات بیفتم، زخم زدن از شما
بعیده.

- از آدم دوبا هیچ کاری بعید نیست. به خودت نگاه کن تا
درست بودن حرفم رو بفهمی.

با صدایی که لرزشش عیان بود، لب زد:

- فرناز کجاست؟

- به تو ربطی نداره. تا مش ممد رو صدا نکردم، بیرون نکنه،
خودت با پای خودت از این جا برو و دیگه پشت سرت رو
نگاه نکن. هنوز مونده تا سیاه بختی دخترات رو ببینی. وقتی
دخترم رو سیاه بخت کردی، به عدالت خدا شک کردم.
امروز خدا عدالتش رو به منی که ازش رو برگردونده بودم،
نشون داد. همین برای من کافیه.

- دای این طور نگو... شما به خوبی و جوونمردی زیون زد خاص و عام بودی، دارم دیوونه می شم. غم این ننگ من رو می کشه. حالا که دلت خنک شده، حلالم کن.

پیرمرد پوزخندی زد. از جا بلند شد و روبرویش ایستاد. به چشمانش زل زد و گفت:

- پوست کلفت تر از اونی هستی که با این چیزا بمیری. من جای تو بودم، همون شب که ماجرای دختر کوچیکه رو می شنیدم، سنکوپ می کردم. تو باید زنده باشی و با چشمت، سیاه روزی دخترات رو یک به یک ببینی. زمان برای حلالیت خواستن بود، سنگدلی کردی و پشت سرت رو ندیدی. منم تو رو نمی بینم. برو بیرون.

#پارت 40

- دای من گناه کردم، دخترم تاوان بده؟ این عدالت خداست؟ دختر من اذیت بشه، وجدان شما آسوده می شه؟

- عین عدالت خداست، هر وقت اشک و آه روشنا رو دیدی یاد فرناز من بیفت. هر وقت بدنامی رؤیا سرافکندهت کرد، یاد آه دل من و دختر مظلومم بیفت که به خاطر عشق به تو سالها خون گریه کرد. جفا کردی باید سزاشو ببینی.

در باز شد و صدای زنی که سالها نشنیده بود، از پشت سر، آب جوش را بر فرق سرش خالی کرد.

- سلام بابا، مشمدمی گفت، مهمون داریم! تعجب کردم!

پشت ستون پذیرایی قرار داشت و از دید فرناز پنهان بود. جمشید با دیدن دخترش رنگش پرید. دستش را تکان داد و گفت:

- تو برو استراحت کن. مهمونِ ناخونده بود، داره رفع زحمت می‌کنه.

فرناز با حیرت نگاهش را در پذیرایی چرخاند. با دیدن مردی که صورتش کبود و چشمانش سرخ بود، شوکه شد. پاهایش سست شد و با دست به آباژور کنار دستش آویزان شد. پدرش با نگرانی به سمتش قدم برداشت.

- چرا امروز زود اومدی؟

رنگ زن به سفیدی گچ طعنه می زد. با لب‌هایی که آشکارا می لرزید، زمزمه کرد:

- حالم خوش نبود!

با دست به مرد روبرویش اشاره کرد و زمزمه کرد:

- این واقعیه؟

- آره بابا، یه واقعیت تلخ و زشت. تو برو توی اتاقت و خودت رو ناراحت نکن. الان بیرونش می کنم.

اندام لاغرش مانند گذشته بود. اما صورتش هیچ نشانی از زیبایی و شادابی گذشته نداشت. چین‌های پنجه کلاغی کنار چشمش عمیق‌تر از سنش بود. ردپای جفای زمانه به وضوح روی تمام اجزای صورتش هویدا بود. باور نداشت دیدار با زنی که روزی هم‌بالینش بود، بعد از این همه سال، لرز به دلش بی‌ندازد. بوی عطر گل مریم در مشامش پیچید. درست مانند بیست و شش سال قبل. با صدای پرخشم زنی که مانند یک کوه آتشفشان شده بود، به خود آمد.

- آشغال بی‌صفت بعد از این همه سال اومدی، چه غلطی بکنی؟ چطور روت شد، پا توی این ویلا بذاری؟ خیالت

خبر ندارم، چه به سر زندگی پر از نکبت اومده؟ اون زن
آشغالت کجاست، این جا پلاسی؟

- فرناز می‌دونم، اشتباه کردم و دلت رو شکستم. می‌دونم،
ظلم کردم و دارم تاوان پس می‌دم. تو که مهربون بودی،
حلالم کن. می‌دونم تا تو نبخشی، آرامش به زندگیم
برنمی‌گرده.

فرناز عصبی خندید و دستش را در هوا تکان داد.

- ههه. ببخشم؟! تازه دلم خنک شد، خدا رو شکر
می‌کنم، آتیش به زندگی لجنت کشیده شد. کاش خبر
مرگ تو و اون زن پست فطرت رو برام می‌وردن. اون
زن باعث شد، بچه‌ی من بدون بابا و یتیم بزرگ شه.
حالا نوبت خون به جیگر شدن شماست. سال‌ها یه
چشمم اشک و یه چشمم خون بود. تا امروز هم
نفهمیدم، چرا چنین زخمی به قلبم زده شد. من با تمام
وجود عاشقت بودم و فدایت بودم. زخم زدی، نامرد.
ناجوانمردانه پا روی قلبم گذاشتی. اگه ایرادی داشتم،
اگه اختلافی داشتیم، اگه مشکل غیرقابل حل داشتیم و
این بلا رو به جونم می‌نداختی، انقدر نمی‌سوختم که

یهو غیب شدی و خبر ازدواجت به بهترین دوست
خودم رو شنیدم...

فرناز گریه می کرد و هر جمله را با فریاد برسرش می کوبید.
زبانش قفل شده بود. ضربان قلبش بالا رفت. عرق شرم
سرتا پایش را خیس کرد. حرفی برای دفاع از خود نداشت.
واقعیتی که از زبان فرناز برفرق سرش کوبیده شد، کشنده از
دردی بود که رؤیا به جاننش انداخت. با ناراحتی سرش را
تکان داد.

- هر چی بگی، حق داری. بدی کردم و پست بودم. تو
خانوم بودی و مهربون. جفا کردم، قبول! اومدم حلالم
کنی. بیست و شش سال گذشته و دیگه گذشته قابل
جبران نیست. تو کینه ای نبودی...

فرناز مانند کوه آتشفشان فوران کرد:

- حلالت کنم؟ کورخوندی. تازه اول ذلت و خوار شدنته.
بشین و عدالت خدا رو به چشم ببین. زمانی که من رو
با بچه ی توی شکم برای دل پر هوست، تنها گذاشتی
باید به فکر این روز می بودی. سالها اشک ریختم و به
بی پدری پسریم غصه خوردم. انقدر بی شرف بودی که از
پاره تنت به خاطر اون زن عوضی گذشتی. حالا که من

به دوران آرامش رسیدم، نوبتِ توئه که اشک بریزی و
غصه زمین‌گیرت کنه. برو که حالم ازت به هم می‌خوره،
بی‌وجدانِ رذل.

شاپرک تنها ❀ ❀ پروانه قدیمی:

#پارت 41

سؤالِ در پس ذهنش مورمور می‌شد، سال‌ها جرئت
پرسیدنش را از مادرش هم نداشت.

- ماهان چه کار می‌کنه و اوضاعش چگونه؟

فرناز با چشم‌های گرد شده، جلورفت. آب دهانش را روی
صورت کبودش پاشید. سیلی محکمی به صورتش زد و فریاد
کشید:

- اسم ماهان برای دهن کثیف، خیلی بزرگه. حق
نداری، اسمش رو به زبون بیاری. برو گمشو بیرون. تو
برای ما یه مُرده‌ی متعفنیه که حالم رو به هم می‌زنی.
برو گمشو و دیگه پات رو این جا نذار.

دلش می‌خواست، بیشتر از پسری که جز چندتا عکس از او ندیده بود، بداند اما عصبانیت فرناز شدت گرفت. رو به پدرش کرد و جیغ کشید:

- این نامرد رو از خونه بیرونش کن. اصلاً چرا گذاشتی وجود ناپاکش رو به این جا بیاره؟ این بی‌وجود حتی یه بار سراغ پسرش رو نگرفت، اون وقت توقع داره؛ حلالش کنم.

با دست در ورودی را نشان داد و جیغ کشید:

- سنگدل پست فطرت برو بمیر. روزی که خبر مرگت رو بشنوم، خونه رو چراغونی می‌کنم.

جمشید که متوجه حال خراب دخترش شده بود، روبرویش ایستاد. دستش را بالا و پایین کرد و گفت:

- آروم باش دخترم. خودم بیرونش می‌کنم. برو توی اتاق استراحت کن...

وحید با دیدن لرزش شدید دستان فرناز و حال خرابش، ماندن را جایز ندید. همان طور که پیش‌بینی می‌کرد، این تصمیم کاری عبث بود. سرش را پایین انداخت و با شانه‌ای افتاده که بار سنگین گناهش آن را خمیده کرده بود، از ویلا

بیرون آمد. نگاهش در پی نشانه‌ای از فرد سومی می‌گشت که بی‌ثمر ماند. باور نداشت، پسری که تا آن روز جایی در ذهنش نداشت، دلش را بی‌تاب کرده بود. شنیدن نامش از زبان فرناز، قلبش را به تکاپو انداخت. حسی — غریب زیر پوستش دوید. گاهی مادرش برای این که وجدانش را بیدار کند، خبری از ماهان به او می‌داد. انقدر سرگرم زن و زندگی خود بود که ماهان جایی در زندگیش نداشت. همین که فرناز به واسطه پسرش، برایش در دسری ایجاد نمی‌کرد، راضی بود. با دستانی خالی و کوله‌باری سنگین سوار ماشین شد. پای لرزانش را روی پدال گاز گذاشت و با سرعت از آن مکان دور شد. جمله‌ای در گوشش اگو می‌شد:

(پوست کلفت‌تر از اونی هستی که با این چیزا بمیری. من جای تو بودم، همون شب که ماجرای دختر کوچیکه رو می‌شنیدم، سنکوپ می‌کردم. تو باید زنده باشی و با چشمت، سیاه روزی دخترات رو یک به یک ببینی.)

واقعا پوست کلفت بود که با شنیدن همین حرف هنوز زنده بود. راست گفته‌اند: (دنیا دار مکافات) زمان مکافاتش رسیده بود. اشک از چشمانش سرازیر شد و مشت محکمی روی فرمان کوبید. نعره کشید:

- خدایا خودت ببخش. نذار بیشتر از این روشنا تاوانِ گناه
ناکرده رو بده. تو که عدالت داری، از خودم تاوان بگیر.
آتیشم بزن، خاکستم کن و بربادم بده اما به روشنا کاری
نداشته باش.

*

کیان نگاهی به ساعت انداخت و خمیازه‌ای کشید. آخرین
چراغ کافه را خاموش کرد و گفت:

- پسر- تو خونه زندگی نداری؟ پاشو برو دیگه. از خستگی
رمق روی پا موندن ندارم.

- می‌تونم، امشب هم مهمونت باشم؟

کیان ابرو درهم کشید. دسته کلیدش را دور انگشتش چرخ
داد.

- شرمنده داداش، عمو امروز برام خط و نشون کشیده.
دوست ندارم، پرم به پرش بگیره... فردا می‌گن، من
پسرشون رو از خونه و زندگیش دور کردم.

حال خوشی نداشت. سرش منگ بود و کلافگی در حرکاتش
به چشم می‌خورد.

- امشبم بذار بیام... از فردا دنبال یه جا برای خواب می‌گردم.

* * * * *

دست ظریف و سردم محکم کشید و سرم داد کشید
 - فکر نکن من بیخیالت می‌شم تو مال منی
 عصبی دستم از دستش خارج کردم و مثل خودش داد
 کشیدم
 - من بیوه برادرتم لعنتی چی از جونم می‌خواهی مجبورم کردی
 زنت بشم حالا دیگه ولم کن چانه ام محکم گرفت
 - ع جدی؟! فکر کردی آوردمت اینجا که قابت کنم به
 دیوار امشب آماده باش زن داداشش تا بهت حالی کنم تو
 چه وظیفه ای داری!

#پارت 42

کیان با ناراحتی نچی کرد و گفت:

- یه هفته از عروسیت با اون دختره گذشته. بابات خیلی عصبانیه. به جون خودت اگه اولتیماتوم عمو نبود، خودم نوکرت بودم. امروز نه فردا، فردا نه پس فردا؛ بالاخره باید مسئولیت گندی که بالا آوردی رو به عهده بگیری.

دستش را زیر بازوی آرمین گرفت و او را از روی صندلی بلند کرد. آرمین آروغ زد و بوی الکل به مشام کیان رسید. پوفی کرد و گفت:

- کوفت. آخه وقت و بی وقت زهرماری خوردنت دیگه چی بود.

- کیان شب اولی که این زهرماری رو خوردم، کم کم یادم اومد؛ چه جوری بیچاره شدم. کیان من اون شب توی خیالم با روشنا بودم، چطور ممکنه چنین توهمی زده باشم. وقتی اون فیلم رو رؤیا بهم نشون داد، شوکه شدم. اولش در حال انکار بودم و نمی خواستم، قبول کنم. اون صحنه ها رو به طور محو توی کابوسام دیده بودم. اما انگار کابوس نبوده و واقعی بوده. من یقین داری، حالم عادی نبوده. در پس ذهنم همه اتفاقات توی غبار و دوره...

صدایش بیشتر به زمزمه شباهت داشت. به حال خودش نبود. فقط در چنین شرایطی چند کلمه حرف می‌زد. وقتی حالش به جا بود، جز سکوت و زل زدن به یک گوشه کاری نمی‌کرد. کیان پوفی کشید، او را با خود بیرون برد و سوار ماشین کرد. در آن وقت شب در خیابان پرنده پر نمی‌زد. کنار ماشین ایستاد و گوشی را از جیبش بیرون کشید. بعد از مکث کوتاهی به آرامی گفت:

- سلام عمو، خوبید؟

- سلام کیان جان، ممنون. چه خبر از این پسره احمق؟

- عمو حالش خوب نیست. اجازه بده امشبم پیش من باشه، فردا خودم میارم، دم خونه تحویلش می‌دم.

- پسره‌ی الدنگ با آبروی من بازی کرده، حالا این موش مرده بازیا چیه؟ کسی که خربزه می‌خوره پای لرزشم می‌شینه.

- عمو باور کن، حالش خیلی بده. همه‌مون می‌دونیم، چقدر عاشق روشنا بود، این که چطور این اتفاق افتاده، خودش جای بحث داره...

- هیچ بحثی پذیرفته نیست، کیان. این بی شعوریه غلطی کرده که تا گردن توی لجن فرو رفته. باید توی لجنی که خودش ساخته دست و پا بزنه. بیارش درِ خونه.

- خوابیده... به جون مادرم اگه حالش خوب بود، میوردمش. بهش فرصت بدید، تا با شرایط جدید خو بگیره. صدای فریاد عمویش در گوشش پیچید:

- یه گهی خورده که بوی گندش توی کل محل پیچیده. کاش مرده بودم و چنین بی آبرویی رو به چشم نمی دیدم. این همه سال سعی کردم، نون حلال توی سفره بذارم، تا روزگارم این نشه. من حوصله این دختره رو ندارم. فردا صبح که بیدار شد، قبل از رفتن به کافه بیارش خونه، باید آدم بشه وگرنه من می دونم و اون.

- چشم عمو، شما حرص نخور براتون خوب نیست.
- منتظرما.

- قول می دم، فردا بیارمش خونه.

- ممنون که این مدت مراقبش بودی.

- انجام وظیفه بود.

تماس را قطع کرد و سوار ماشین شد. آهی کشید و به صورت غرق خواب آرمین خیره شد. دلش می‌خواست، کاری برای بهبود حالش می‌کرد. دیگر از آن پسر-خوش‌تیپ و بذله‌گو خبری نبود. چهره‌اش زرد و زار شده بود. گونه‌هایش برجسته و لپش فرو رفته بود. هرکس او را نمی‌شناخت با فردی معتاد اشتباه می‌گرفت. روی ترمز زد و از ماشین پیاده شد. به زحمت آرمین را روی شانه‌اش تکیه داد و صدایش کرد:

- آرمین بلند شو.

آرمین تکانی به خود داد و تلوخوران به سمت آسفالت خیابان خم شد. کیان نچی کرد، به زحمت مانع سقوطش شد. او را کشان‌کشان با خود به آپارتمان برد. نفس‌زنان او را روی کاناپه نشاند. دسته کلید را پشت در ورودی آویزان کرد و چراغ‌های آپارتمان‌ش را یک به یک روشن کرد. به سمت آشپزخانه رفت. لیوانی آب خورد و به سرعت مقداری آب جوش آماده کرد و شربت عسلی آماده کرد. لیوان شربت را به سمت آرمین گرفت و گفت:

- این رو بخور تا من یه دوش بگیرم.

#پارت 43

آرمین دستش را پس زد و گفت:

- نمی‌خوام، هیع.

سکسکه‌ای کرد و روی کاناپه ولو شد. کیان خسته و کلافه
دستی روی صورتش کشید و گفت:

- گند بزنی به کاناپه، می‌کشمت!

- خخخ. یه بهترش رو می‌خرم برات.

صدای کشدار و شل بود. کیان عصبانی غرید:

- برای عمه‌ت بخر. بی‌شعور با این کارا به کجا می‌رسی؟ داری
خودت رو نابود می‌کنی! به سلامتی خودت رحم کن.

- به درک... من که دیگه چیزی برای از دست دادن، ندارم؛
سلامتی رو می‌خوام، چه کار؟

- احمق مثلاً با این کار می‌خوای، چی رو ثابت کنی؟

- هیچی.

صدای زنگ گوشی، کیان را از بحث کردن، واداشت. با دیدن نام مینا، لبخند روی لبش نقش بست. به سمت اتاقش رفت و تماس را برقرار کرد.

- جون دلم، چطوری عشقم؟

- معلومه سرت کجا گرمه، یه سراغی ازم نمی گیری؟
دستی میان موهایش کشید و لبخندزنان گفت:

- آرمین احمق برام حواس نداشتته... داره خودکشی—
می کنه. یه هفته ست خواب به چشمام نمی آد.

صدای نفس عمیق مینا در گوشش پیچید.

- چه خبرا؟ حال روشنا چطوره؟

مخاطبش آهی کشید و گفت:

- مثل همیشه، تا حرف می زنه؛ اشکش سرازیر می شه.
امروز یه سر رفتیم دانشگاه. می گفت، باباش خونه رو
برای فروش گذاشته.

ابروی کیان بالا پرید:

- یعنی چی؟ با فروش خونه مثلاً حال روشنا خوب می شه؟

- بالاخره دور شدن از اون محله، توی حالش بی تأثیر نیست.
دلم براش می سوزه. داره نابود می شه.

با حرص نفسش را از سینه بیرون داد. با صدای آرام و زمزمه وار گفت:

- طول عمر این حال خراب زیاد نیست. سرگرم درس و دانشگاه بشه، آرمین رو فراموش می کنه. دو سال دیگه یکی بهتر از آرمین جاش میاد.

مینا پوفی کشید و گفت:

- با این حالی که من از روشنا می بینم، خیلی بعیده به هیچ مردی نگاه کنه! من که دلم براش کبابه. تو با آرمین در چه حالید؟

- جز نعل کشی— و جمع کردنِ عق و پوقش کار دیگه ای نمی کنم. مردک داره خودش رو خفه می کنه. ابله یه گهی خورده نمی دونه، چه جوری بالاش بیاره. اعصاب برام نداشت.

- الهی بمیرم، این چه بلایی بود؛ سر این دو تا اومد. خدا، باعث و بانیش رو لعنت کنه!

- زیاد بهش فکر نکن. فردا این سرخر رو می برم، تحویل باباش بدم. شب منتظرتم.

مینا آهی کشید.

- اصلا حوصله ندارم، کیان. باشه برای بعد.

- باشه، هر جور تو راحتی.

تماس را قطع کرد و گوشی را در دستش تکانی داد. باید فکری به حال آرمین می کرد. روی شماره‌ای ضربه زد. بعد از چند دقیقه صدایی در گوشش پیچید.

- چه مرگته پسر...؟ تو، خواب و زندگی نداری؟ ساعت رو دیدی؟

- شرمنده، یه کار واجب داشتم. می تونم روی کمکت حساب کنم؟

این پارت تقدیم به رفیق نازنینم سمیه رشیدی



❖ دوستان و همراهان مهربونم بابت تبریکاتی که در این دو روز نثارم کردید، سپاسگزارم. خوشحالم در کنار شما مهربونا هستم. بمونید برام 🤗🤗🤗🤗
عاشقتونم هوارتا|||❤️🥰🥰

#پارت 44

- تا کمکی که می‌خوای، چی باشه؟
- شرایط آرمین را کامل توضیح داد و در آخر ادامه داد:
- می‌خوام، آدرس صاحب اون ویلا رو توی تهران برام پیدا کنی.
- پسر این چه کاریه؟ من نمی‌تونم، خارج از کار اداری...
- داداش، نمی‌خوام جنایت کنی که! باید بفهمم چه بلایی سر پسر عموم آوردن که توی باتلاق افتاده.
- خیلی‌ها در شرایط خاص که قرار می‌گیرن، نمی‌تونن روی اعمالشون کنترل داشته باشن و مقهور شهوت و غریزه

مردونه شون می شدند، وقتی به حال عادی برمی گردن، تازه می فهمند چه غلطی کردن؛ اونوقته که دیوار دفاعی دورشون می چینند و انکار می کنن. پسر عموی تو هم در چنین حالتی قرار گرفته. یه مدت بگذره با موضوع کنار میاد.

- علی من نخواستم برای من فلسفه بافی کنی. فقط یه آدرس ازت خواستم. ممنون که جواب دوستی مون رو دادی.

- خفه بابا. نمی شه! اگه مافوقم بفهمه، بیچاره می شم.
- مطمئنم اگه خواست خودت باشه، کاری می کنی؛ کسی-
بویی نبیره. دیگه روی دوستی مثل تو هم نمی شه حساب باز کرد، بی مرام!

- دهنِت رو... آدرس ویلا رو برام بفرست، قول نمی دما!
فقط ببینم چه کار می تونم، انجام بدم.

- نوکرتم. همین الان می فرستم.

تماس را پایان داد و لبخند زنان به پذیرایی برگشت. آرمین در حال مدهوشی روی میز عسلی با دست نقش و نگاری رسم می کرد و می خندید. کنارش نشست و گفت:

- آرمین، آدرس اون ویلا رو یادته؟

آرمین با چشمان قرمز و خمارش نگاهی به او کرد.
سکسکه‌ای کرد و گفت:

- ویلا نه، جهنم. مگه می‌شه یادم نباشه!

آدرس را نوشت و برای مخاطبش ارسال کرد. بعد از
خوراندن شربت عسل به آرمین، او را روی کاناپه خواباند و
به اتاقش پناه برد. از خستگی نای دوش گرفتن هم نداشت.

**

هشت روز از ازدواج رؤیا و آرمین گذشته بود. هشت روزی
که بسان هشت سال بر او گذشت. به فاصله دو روز
مشتری برای خانه پیدا شد. قولنامه خانه روز قبل نوشته
شد و قرار بر این شد، در عرض یک ماه خانه را تخلیه کنند.
چند روزی می‌شد، هما و وحید برای پیدا کردن خانه جدید
هر روز بیرون می‌رفتند. آن روز هما ضعف عمومی داشت و
وحید به تنهایی به دنبال خانه رفت. شب دیرتر از همیشه
به خانه آمد. حال خوشی نداشت، رنگش پریده و لبهایش
کبود بود. نگران حال پدرش بود. بند دلش به وجود پدر
وصل شده بود. خنجری که در پشتش نشسته بود،
وابستگی‌اش را به پدر، این کوه استوار بیشتر کرد.

وحید با چهره‌ای گرفته، وارد خانه شد و بعد از پاسخ به سلام اهل منزل به سمت اتاق خواب رفت. هما از آشپزخانه سرک کشید و گفت:

- از خونه چه خبر؟

وحید بی رمق پاسخ داد:

- یه مورد دیدم، فردا تو و روشنا برید ببینید؛ مورد پسند بود، معامله‌ش می‌کنم.

هما (خدا روشکر) زیر لب گفت و ظرف‌ها رو روی میز چید. وحید بدون توجه به میز شام به اتاق خوابش پناه برد. روشنا از نگرانی دست و پایش به لرز افتاد. قلبش او را به سمت پدر کشاند. دلش این همه ناخوشی را نمی‌خواست. عذاب وجدان داشت. حس اینکه انتخاب اشتباهش، پدر و مادرش را به چنین حال و روزی انداخته، قلبش را خنج می‌کشید.

این پارت تقدیم به سوری عزیزم ♥♥♥

#پارت 45

- بابا منتظر شما بودیم تا شام بخوریم. دیر وقته،
نمی‌خوای از اتاق بیرون بیایی؟

وحید دستی پشت گردنش کشید. روی تخت دراز کشید و
گفت:

- نه. حوصله ندارم.

- اما این جور...

- دخترم تو برو با مادرت شامت رو بخور. حالم خوش
نیست، می‌خوام بخوابم.

- به ارسلان زنگ بزنم؟

وحید عصبی دستش را تکان داد.

- نه... برو بذار استراحت کنم. خیلی خسته‌ام!

هما آهی کشید. کنار دخترش ایستاده بود. دستی روی
شانه دخترش زد و گفت:

- برو شامت رو بخور. من و پدرت بعداً شام می‌خوریم.
 روشنا از خوردن شام صرف نظر کرد و به اتاقش پناه برد.
 صدای پچ‌پچ‌شان به سختی شنیده می‌شد. بعد از چند دقیقه گفتگویشان به جدل تبدیل شد. بحثشان گنگ و نامفهوم بود. موضوع حرفشان برایش واضح نبود. دوبار از مادرش علت این جروب‌های شبانه را پرسیده و جوابی نگرفته بود. حال پدرش بد بود. این بحث‌ها برایش مانند سم بود. آهی کشید و به تابلو غروب خورشید خیره شد.
 برای بار هزارم شعر روی تصویر را زمزمه کرد.

(بی‌تو اشکم، دردم، آهم

آشیان برده زِ یاد، مرغ درمانده، به شب گمراهم

بی‌تو خاکستر سردم، خاموشم

نتپد دیگر در سینه‌ی من، دل با شوق...)

زیر لب زمزمه کرد:

- لعنتی، بعد از تو، دنیام بی‌خدا شده. چطور توی این

آتش تنهایی، هرروز بسوزم و دم نزنم؟ ای خدا! به دل

بی‌نوام، رحمی کن!

بغض راه نفسش را بند آورد. قطره اشک داغی از گوشه چشمش فرو ریخت. به تصویر خودش در شیشه تابلو خیره شد. دیگر نشانی از دختری که سرشار از شوق زندگی بود، در چهره‌اش دیده نمی‌شد. به واقع بیست سال پیرتر و تکیده‌تر شده بود. دیگر از شور جوانی خبری نبود. صدای جیغ مادرش او را شوکه کرد. هراسان به سمت در دوید.

- یا خدا... وحید... وحید چشمت رو باز کن. عزیزدلم... غلط کردم... هر چی تو بگی... خودم می‌رم به پاشون می‌فتم... وحید...

پدرش درست پشت در اتاق خوابشان روبروی سرویس بهداشتی روی زمین افتاده بود و صورتش کبود شده بود. چشمانش به بالا خیره بود و صدای خرخر از گلویش شنیده می‌شد. مادرش بر سروصورت خود می‌کوبید، ورد زبانش (وحید) شده بود. بر ترسش غلبه کرد و به سرعت گوشی تلفن را برداشت. با انگشتان لرزانش شماره اورژانس گرفت. با صدایی که می‌لرزید و تمرکز نداشت، شرح ماوقع را گفت و آدرس خانه را داد. مادرش با چشمان پر اشک گفت:

- به ارسال زنگ بزن، بگو خودش رو برسونه.

به سرعت دستش روی شماره‌ها لغزید و بعد از مکثی که برای او طولانی گذشت، صدای خواب‌آلود ارسلان در گوشش پیچید:

- سلام زن‌عمو، باز حال روشنا خرابه؟

با صدایی که از ترس می‌لرزید، پاسخ داد:

- بابام... کبود شده، ارسلان... چه خاکی به سرمون بریزیم.

صدای ارسلان جدی و با صلابت در گوشش پیچید:

- یا خدا... آخرش کار دست خودش داد. همین الان خودم رو می‌رسونم.

—

این پارت تقدیم به Narges عزیز که گروه نقد رو منور کردن 🤍💖🙏🙏

#پارت 46

- به اورژانس زنگ زدم... بگو تا اومدن اورژانس چه کار کنم.

- قرص زیربونی براش بذار، الان خودم رو...

صدای جیغ گوشخراش مادرش که هیکل تنومند پدرش را تکان می‌داد، بند دلش را پاره کرد.

- وحید... تو رو خدا چشمت رو باز کن... وحید.

جیغ‌های مادرش، دستانش را سست کرد. گوشی از دستش افتاد و زانو خم کرد. تلوخوران خود را کنار جسم بی‌جان پدر کشید. تکانش داد و از ته دل ضجه زد:

- بابا... بیدار شو... بابا تنهام نذار... بابا... خدایا به دادم برس... بابا...

ضجه‌های مادر و دختر در سکوت شبانه محل پیچید. با شنیدن ضجه‌های دختری که با تمام وجود پدرش را صدا می‌زد، دل هر شنونده‌ای را خون می‌کرد. بعد از دقایقی جسم بی‌جان وحید در برابر دیدگان مبهوت همسایه‌ها درون آمبولانس جا گرفت و برای همیشه از آن محل و آپارتمان

دور شد. هما و روشنا بر سرزنان و شیون کنان به همراه
ارسلانی که تازه از راه رسیده بود، راهی بیمارستان شدند.
رفتنی که هیچ حاصلی نداشت جز بستری شدن مجدد
روشنا و مادرش در بخش اورژانس.

شهین خانم لیوان آب قند را روی لبهای رؤیا گذاشت.

- بخور دخترم... داری پس میفتی.

آقای شکری نفس زنان و ناراحت وارد آپارتمان شد. رؤیا با
دیدن رنگ پریده‌ش قلبش از حرکت ایستاد و اشکش سرازیر
شد. آقای شکری به چشمان زنش خیره شد و آهسته لب
زد:

- تموم کرد.

رؤیا متوجه شد و با چشمان سرخ به پدرشوهرش نگاه کرد.
لیوان آب قند را پس زد و ضجه زد:

- بی‌بابا شدم؟ بابام بدون اینکه من رو ببینه، رفت؟ بابام
من رو نبخشید؟ خدایا حالا من چی کار کردم؟ خدایا
من چه غلطی کردم؟

با دست بر سرو صورتش می‌کوبید و زار می‌زد. دل شهین
خانم و همسرش به حال دخترک سوخت. دلداری آن دو،

داغ دل دخترک رانده شده را آرام نمی کرد. دختری که خیلی زود فهمید، در چه جهنمی پا گذاشته، نه راه پیش داشت، نه راه پس. گذشته و آینده‌ی خود را به احساس یک طرفه و پرکینه‌ی خود، باخته بود. وقتی مادر و خواهرش را دید که همراه ارسالان پشت آمبولانس حرکت کردند، اوج تنهایی خود را بیشتر حس کرد. آرمین حاضر نبود، با او روبرو شود. می دانست، تن دادن به ازدواج با او فقط از روی مردانگی و غیرتش بود. نه در دل او، نه در دل خانواده‌اش جایی نداشت. شهین خانم همیشه سعی می کرد، ظاهرش را حفظ کند اما ظاهری بودن رفتارش عجیب توی ذوقش می زد. در آن خانه یک طفیلی بیش نبود. در خانه باز شد و آرمین و ماهین وارد شدند. آرمین بدون توجه به حضور او، با رنگی پریده رو به پدرش گفت:

- بابا باید چه کار کنیم؟ آقای صداقت و عزیزخانوم هم با فهمیدن ماجرا توی کوچه حالشون بد شد، الان همسایه‌ها بردنشون بیمارستان.

آقای شکری (لا اله الا الله) ی زیر لب گفت. به سمت در رفت و گفت:

- من می رم، شاید کاری از دستم بر بیاد.

آرمین هم پشت سرش حرکت کرد و گفت:
- منم میام...

آقای شکری با اخم به سمتش برگشت. به رؤیا اشاره کرد و گفت:

- بهتره بمونی... کسی— که به تو احتیاج داره، اون جا نشسته.

تشری که پدرش به آرمین زد، نشان از خشم فروخورده‌اش داشت. خشمی که از زخم‌زبان در و همسایه و کاسبان محل سرچشمه می‌گرفت. آرمین بدون توجه به خشم پدر به دنبالش از خانه خارج شد.

- بابا دلم تاب موندن توی خونه نداره، درکم کن.

آقای شکری میان راه پله ایستاد. با خشم به چشمان عسلی مضطربِ پسرش خیره شد. از میان دندان‌های قفل شده، غرید:

- آشیه که تو و اون دختری احمق برای اون خانواده پختین... حالا می‌خوای، بگی چی؟ دست‌مریزاد داری!

این پارت تقدیم به آيسان عزيزم ♥♥♥

#پارت 47

نفس در سينه‌اش حبس شد. در اين سه ماه کم زخم‌زيان از پدر و مادرش و اهل محل نشنیده بود.

- بابا من يه بار، يه اشتباهی ناخواسته انجام دادم؛ تا به کی بايد تاوان پس بدم؟ توی اين سه ماه به اندازه سی سال به من سخت گذشت. لااقل تو که پدری درکم کن. به والله من رؤيا رو دوست ندارم و هيچ عشق و عاشقی هم بين ما نبوده... چرا هيچکس دردم رو از چشم‌ام نمی‌خونه. من قلبم تیکه پاره شده... چه جوری ثابت کنم، خیانتی که پتک شده روی سرم، خودخواسته نبوده...

- اگه چیزی نبود، چرا زود وا دادی و به ازدواج تن دادی؟
آرمين با چشمان پراشک به صورت پدرش خیره شد.

- به خاطر حفظ آبروی شما و آقا وحید. نمی‌خواستم،
رؤیا با رفتار بچگانه‌ش آبروی دو خانواده رو توی اون
تالار عروسی بیره. روشنا دق می‌کرد اگه حرفای رؤیا رو
می‌شنید. من دارم توی یه آتیشی-می‌سوزم که علتش رو
هنوز نمی‌دونم.

پدرش با اخم غرید:

- یعنی اون بچه رو لک لکا آوردن؟ چطور چنین بی‌عقلی
رو کردی و آبرومون رو به باد دادی؟ من نون حلال
توی سفره‌م گذاشتم، بی‌ناموسی توی خون ما نیست!

صورتش خیس عرق شد. سری تکان داد و نچی کرد، پدرش
داغ بی‌آبرویی بردل داشت. با خشم او را به عقب هول داد
و غرید:

- خربزه خوردی، باید پای لرزش بشینی حتی اگه
غیرعمدی باشه. از این به بعد باید به وظایفت عمل
کنی. به من ربطی نداره، چه شکری خوردی که الان
عین خر توی گل گیر کردی.

به سرعت از پله‌ها پایین رفت و آرمین را در میان هجوم
افکار سرزنش‌گرش تنها گذاشت. حرف پدرش در گوشش
اکو شد، (خربزه خوردی باید پای لرزش بشینی) با مشت به

دیوار کوبید و روی پله نشست. صدای گریه رؤیا در راه پله پیچیده بود. بیشترین صدا از خانه‌ی آنها در ساختمان پخش می‌شد. رؤیا مانند استخوان ماهی که در گلوی گیر کرده باشد، راه نفسش را بسته بود. نفرت شدیدی که از او داشت، ترس به دلش مینداخت. مرد خشنی نبود اما از وقتی رؤیا زندگیش را به هم ریخت، کوه آتشفشانی بود که به زحمت خشمش را کنترل می‌کرد. صدای ماهین که جیغ می‌زد و مادرش را به کمک می‌طلبید، پاهایش را به سمت واحدشان به حرکت در آورد.

در که باز شد، با رؤیایی روبرو شد که بی‌هوش روی مبل خانه افتاده بود. هاج و واج به رفتار شتابزده مادرش خیره شد. پاشیدن آب به صورت دخترک افاقه نکرد. مادرش ضربات آرامی به صورتش کوبید و خبری نشد. با دیدن او خروشید:

- بیا به فکری به حال زنت کن. انداختیش و بال گردن ما و خودت کنار ایستادی؟

- حاضر شو مامان، تو هم باید باشی.

- زنِ توئه... من کجا پیام؟

کلمه (زنِ تو) مانند پتک بر سرش کوبیده شد. مادرش عاشق صفا و یکرنگی روشنا بود. در این مدت به خوبی متوجه شده بود، اهالی خانه دل خوشی از رؤیا ندارند و حضورش را به سختی تحمل می کنند. محال بود، رؤیا بتواند جایگاه همسر را برایش پر کند. نفسش را پر حرص از ریه بیرون داد. رؤیا را روی دست بلند کرد و از واحدشان بیرون زد. کافر که نبود. در برابرش مسئولیت داشت. به قول پدرش خربزه خورده بود و...

نفس زنان پله ها را پایین رفت و رؤیا را روی صندلی پشت خواباند. به سرعت خود را به نزدیک ترین بیمارستان رساند. رؤیا را روی دست بلند کرد و هن هن کنان وارد بخش اورژانس شد. دو تا از همسایه ها به همراه پدرش گوشه ای ایستاده بودند. وقتی پرستار بالای سر رؤیا ایستاد، شرح حال بیمار را پرسید و دستگاه فشار سنج را به بازویش بست. آقای شکر که شاهد ماجرا بود، خود را به پسرش رساند.

- چی شد؟

- بیهوش شده...

پرستار دستگاه را از دور بازوی رؤیا باز کرد و گفت:

- فشارش خیلی پایینه. با یه سرم حالش خوب می شه.
 - رو به آرمین کرد و گفت:
 - همسرشی؟
 - عارش می آمد، پاسخ دهد. پدرش پیش دستی کرد.
 - بله. چه کار باید انجام بدیم؟
-

این پارت تقدیم به نویسنده توانا، زهرا فرازاندام
 مهربون ♡♡♡♡

#پارت 48

- ایشون بارداره باید از استرس دور باشه. بیشتر مراقبش باشید.
- آرمین تلخ شد.

- پدرش فوت شده، دست من که نیست!

پرستار با ناراحتی به صورت آرمین نگاه کرد و گفت:

- خدا رحمتش کنه. تسلیت می‌گم. پس کار شما

سخت‌تره. باید بیشتر هوای خانومت رو داشته باشی.

حضور شما تحمل چنین داغی رو برای خانومت

آسون‌تر می‌کنه. بذارید گریه کنه اما مراقب باشید افت

فشار پیدا نکنه. این فشار روحی روی جنین اثر می‌ذاره.

آرمین نچی کرد و دستی میان موهایش کشید. موهایی که

همیشه نگاه مشتاق روشنا را به سمت خود می‌کشید. با

یادآوری چنین خاطره‌ای به سمت اطلاعات رفت. در مورد

حضور روشنا صداقت سؤال پرسید. پرستار گفت:

- ایشون دچار شوک عصبی شدند و بستری شدند.

قلبش تیر کشید. الان باید در کنار فرشته‌ی مهربانش می‌بود

و دلداریش می‌داد. با نشانی که پرستار داده بود، وارد

آسانسور شد. برایش مهم نبود، دیگران چه می‌گویند. قلبش

در حال بیرون زدن بود. وقتی پشت در اتاق ایستاد، صدای

حرف زدن دو نفر را شنید. پاهایش به زمین می‌خکوب شد.

صدای لرزان هما را خوب می‌شناخت.

- مراقبش باش ارسلان. اگه بلایی سرش بیاد، نمی‌تونم؛ دووم بیارم. تنها کسی که برام مونده روشناست. تو به خانواده‌ت نگاه کن، به کینه‌ی مادرت از من توجه نکن...

صدای ارسلان قلبش را زیرورو کرد. می‌دانست، عاشق سینه چاک روشناست. بودنش در کنار روشنا سیخ داغی در قلبش فرو کرد. تکیه به دیوار سرد داد و چشمانش را بست.

- زن‌عمو نگران نباش... خودم مراقبش‌م. من هنوزم مثل گذشته، دوستش داشتم. شما مراقب خودتون باشید، روشنا بعد از عمو تموم امیدش به شماست.

- در مورد علاقه‌ت به روشنا چیزی نگو. حالش برای این حرفها مساعد نیست. برادرانه پشتش باش.

- هر کاری از دستم بربیاد، دریغ نمی‌کنم. من برم به آقاجون و عزیز سر بزنم. اونا هم حال خوشی ندارن.

تا به خود آمد و تکانی به هیکلش داد، سایه‌ی سیاهی روبرویش قرار گرفت. ارسلان چشم در چشمش دوخت. پوزخندی زد و گفت:

- آشغال اومدی، نتیجه کثافتکاریت رو ببینی؟ قلب عموی من به خاطر بی‌ناموسی تو از حرکت ایستاد. کم آورده بود. جایی برای دفاع از خود باقی نگذاشته بود.
- من... من... می‌خواستم، حال روشنا رو پپرسم. دست ارسلان محکم روی سینه‌اش کوبیده شد.
- حال روشنا به توی عوضی ربطی نداره. برو به فکر زنت...

صورتش را جلو برد و با لحن بدی طعنه زد:

- برو به فکر نون زیر کبابت باش. تو لایق کباب نبودی. بی‌اراده مشتش را حواله صورت ارسلان کرد. ارسلان صورتش را عقب برد. نیشخندی زد و گفت:
- کثیف‌تر از تو ندیدم. خوبه لااقل اول راه خودت رو نشون دادی. کاری می‌کنم، روشنا یادی از تو نکنه. برو گمشو تا ندادم، حراست بیرونِت کنه.

از سروصدای ایجاد شده، هما از اتاق بیرون آمد. با دیدن آرمین، چشمانش پراشک شد. دست ارسلان را کنار زد. با چشمان پراشک به صورت آرمین خیره شد. دلش به حال او

هم می سوخت. با صدایی که از گریه‌ی زیاد، لرزان شده بود، گفت:

- آرمین برو پی زندگیت. روشنا تو رو ببینه، حالش بدتر می‌شه. این دخترم که نابود شد، لااقل هوای اون یکی رو داشته باش.

ارسلان نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

- زن عمو من میرم طبقه‌ی پایین، شما خودت حواست به روشنا باشه.

هما سری تکان داد و بعد از رفتن ارسلان گفت:

- من با یه سرم حالم روبراه شد، روشنا دچار شوک عصبی شده. خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم؛ در هیچ شرایطی تو و رؤیا باهاش روبرو نشید. حتی برای مراسمی که پیش رو داریم. قلب مهربون روشنا تاب این همه درد رو نداره.

اشک داغی از گوشه‌ی چشم آرمین پایین چکید. سرش را پایین انداخت و گفت:

- تا آخر عمر شرمنده شما و روشنا شدم. باور کنید، از عمد نبود.

- هر چی بود، گذشته و نمی شه به گذشته برگشت. فقط باید با سرنوشتتون کنار بیایید.

—

این پارت تقدیم به هدی نازنینم رفیق چندین
ساله ♡♡♡♡

#پارت 49

دردی در قلب خونینش پیچید. آهی از ته دل کشید و گفت:
- اجازه بدید، از دور ببینمش. دلم براش تنگ شده.

لحن ملتمسانه اش اشک به چشمان هما آورد. در را باز کرد و کنار ایستاد. دیدن صورت تکیده و رنگ پریده ی روشنا قلبش را از جا کند. اشک بی محابا از چشمانش سرازیر شد. سرم به دستش وصل بود و چشمانش بسته بود. انگشتان

لاغر و استخوانی اش کوله بار غمش را افزون کرد. دلش لمس آن صورت پرغم را می خواست. آه پرحسرتی از ته دل کشید. عقب گرد کرد و با پاهایی که هیچ حسی نداشت، از شخصی که بندبند وجودش به آن وصل بود، دور شد. در میان راهرو اشکش را پر حرص از روی صورتش پاک کرد و هما شاهد فرو ریختنش بود. آهی از ته دل برای سرنوشت دخترش کشید و وارد اتاق شد.

**

صدای مداح در گوشش اکو می شد.
(بابا غم مرگ تو زد آتش جگرم را
بشکست پدر بار فراق کمرم را

تنها نه قدم از غم مرگ تو شکسته
داغ تو شکسته کمر و بال و پرم را)

ضجه هایش بی صدا شده بود. دیگر نایی برایش نمانده بود. صورت خراش خورده اش اشک هر بیننده ای را در می آورد. هفت روز تمام یک چشمش خون و چشم دیگرش اشک بود. یک وعده غذای کامل به معده پردردش نرسیده بود.

از روی پارچه ترمه‌ای که روی خاک انداخته بودند، برخاست. مردها قصد خواندن فاتحه را داشتند. بی‌رمق روی صندلی کنار مادرش نشست، خانمی با مانتوی سفید و شال سفید روبرویشان ایستاد. ظاهرش با کسی- که برای مراسم عزا آمده باشد، زمین تا آسمان توفیر داشت. هما به یکباره از روی صندلی بلند شد. با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد.

- فرناز؟

لبخندی روی لب‌های سرخ فرناز نشست. دستش را جلو آورد و گفت:

- تسلیت می‌گم.

چشمانش برقی از شادی داشت. برای حفظ آبرو دستش را در دست گرفت و زمزمه کرد:

- ممنون.

- یه زمانی آتیش توی خونه دیگران مینداختی و سرخوش بودی، حالا همون آتیش توی خونه‌ت افتاد. امیدوارم این آتش خاکسترت کنه.

گوش‌های روشنا تیز شد و نگاهش به روی زن خیره ماند. مادرش دستی روی صورت خیس از اشکش کشید و گفت:

- توقع نداشتم بیایی، بفرمایید تا پذیرایی شید.

پوزخندی روی لب زن نشست. نگاهش روی صورت روشنا چرخ‌خورد و ثابت ماند. دست سرد روشنا را در دست گرم خود گرفت. به چشمان سرخش خیره شد و گفت:

- می‌دونم درد بزرگی رو تحمل می‌کنی. این رو بدون که مسبب تموم این دردها پدر و مادرت بودن...

هما میان حرفش پرید و به آهستگی لب زد:

- الان زمان این حرفها نیست، خواهش می‌کنم.

روشنا بی‌حوصله نگاهش را به زن دوخت. زن ناشناس را تا به آن لحظه ندیده بود. حرفی که زد، بوی خوبی نمی‌داد. دلیل حرف زن را نمی‌دانست ولی دل این را نداشت، کسی- پشت سر پدر مرحومش چنین حرفی بزند. بغضش را قورت داد و با صدای خشار و گرفته گفت:

- این شرط انسانیت نیست، زمین افتاده رو لگد بزنید. پدر و مادرم هر چی باشن، برای من عزیزن. لطفا احترام

خودتون رو حفظ کنید. ما به تسلیت شما احتیاجی نداریم.

عزیزجون جلو آمد و دست زن تازه وارد را گرفت و در برابر چشمان پرحیرت روشنا گفت:

- فرناز جون بیا پیش من... خواهش می کنم به خاطر علی آقا هم شده، امروز رو زیون به دهن بگیر.

زن که اسمش را حالا فهمیده بود، پشت چشمی برای هما نازک کرد و گفت:

- از این به بعد، من و بیشتر می بینی، دوست جون!

این پارت تقدیم به marzie khak عزیز 🤗🤗🤗🤗

#پارت 40

با گام‌های شمردن به همراه عزیزجون به اندازه چند صندلی از آنها فاصله گرفت. نگاه کنجکاوش روی صورت سرخ مادرش چرخ می‌زد. زمزمه‌وار پرسید:

- ماما این خانوم کی بود؟

هما نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- بعداً بهت می‌گم، الان وقتش نیست.

- چه خصومتی با شما داره؟

- گفتم بعداً...

صدای مداح که از مدعوین برای شرکت در چند مراسم گذشته تشکر می‌کرد، کلامش را قطع کرد. از کنار روشنا بلند شد و به سمت دیگری رفت. روشنا نگاهی به سمت آن زن ناشناس چرخید. کنار عزیز نشسته بود و آهسته حرف می‌زد. نگاهی در میان جمع چرخ خورد. مرد مسنی که تا به آن روز ندیده بودش، کنار پدر بزرگش ایستاده بود و پچ‌پچ می‌کردند. پدر بزرگ و عزیزجون به سختی سرپا شدند و از مراسم سوم توانستند، بر سرمزار حاضر شوند. این دو مهمان ناشناس ذهنش را به خود مشغول کرد. دل توی

دلش نبود، تا به خانه برسند. حس بدی از حرف‌های زن در دلش نشست.

دو روز از دیدار با آن زن ناشناس گذشته بود. هما خودش را در اتاقش زندانی کرده بود و لال شده بود. نه حرفی می‌زد تا غذا لب می‌زد. حالش از نگرانی به ترس تغییر حالت داده بود. با منزل پدر بزرگش تماس گرفت. بعد از چند دقیقه صدای لرزان پدر بزرگش در گوشش پیچید.

- جانِ دلم. حالت خوبه، دخترم؟

- ممنون پدر بزرگ... هنوز زنده‌ام.

- زنده باشی، صدوبیست سال. چه خبرا؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- حال مادرم خوب نیست. از مراسم شب هفت بابا، توی اتاق خودش رو حبس کرده و غذا نمی‌خوره. اگه می‌شه، یه سر تا خونه ما بیایید؟ من حریف مامانم نمی‌شم!

- الان با عزیزجونت میام.

تماس قطع شد و مضطرب و نگران، ناخن انگشت سبابه‌اش را به دندان گرفت. در اتاق با صدای بدی باز شد. مادرش با رنگی پریده و پلک‌های پف کرده و موهای پریشان

در آستانه در ایستاد. دستش را روی پیشانی گذاشت. با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت:

- چرا به پدر بزرگت زنگ زدی؟ دوست داری، خرد شدنم رو ببینی؟

به سمت مادرش گام برداشت. دلش آغوش گرمش را می‌خواست. از وقتی پدرش تنهایش گذاشته بود، دنیایش سرد و زمستانی شده بود. انگار مادرش هم با پدرش در همان قبر خوابانده بودند. بوسه‌ای نرم روی گونه‌ی سردش نشانده و با نگرانی گفت:

- حق بده، نگرانت باشم. دو روزه خودت رو حبس کردی، پیش خودت فکر نکردی، این دختر از تنهایی دق می‌کنه؟ من دیگه تحمل این همه تنهایی و غم رو ندارم. اگه زنده هستم، نمی‌دونم عذاب کدوم گناهمه...

هما دست از روی پیشانی برداشت و روی لب‌های خشک و بی‌رنگ دخترش گذاشت.

- هیس... تو هیچ گناهی نداری... من دارم توی عذاب گناه خودم می‌سوزم. قلبم تحمل دیدن دردای تو رو نداره. دارم نابود می‌شم. من مقصر حالِ بدِ تو هستم.

بوسه‌ای روی دست مادر نشاند و به آرامی از روی لبهایش پایین آورد.

- کدوم گناه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ من دخترتم، محرم رازتم! دو روزه چشمم به این در خشک شد. انقدر غریبه هستم که تنهایی اشک می‌ریزی و من رو داخل آدم حساب نمی‌کنی، حرف دلت رو بزنی؟

هما او را به آغوش کشید و به گریه افتاد. در میان هق‌هق‌های مادرش صدای زنگ آیفون شنیده شد. مادرش با درماندگی به در خیره شد.

- خدایا خودت بهم صبر بده.

- چرا انقدر از پدربزرگ و عزیز فاصله می‌گیری؟

- برو در رو باز کن. امروز همه چیز رو می‌فهمی.

صدای مجدد آیفون او را به سمت آیفون هدایت کرد. بعد از دقایقی پدربزرگ و عزیزجون نفس‌زنان وارد آپارتمان شدند. عزیز با دیدن چهره‌ی زرد و زار هما اخمی کرد و گفت:

- به جای این که مراقب دخترم باشی، خودت رو حبس کردی که چی بشه؟

این پارت تقدیم به فرح محمدی عزیز
farah mohammadi

#پارت 51

پدربزرگ عصایش را کنار مبل تکیه داد و نشست. دستش را
برای نشستن روشنا در کنارش روی مبل زد.

- بیا باباجون این جا، ببینم چی شده؟

روشنا کنار پدربزرگ نشست.

- از روز مراسم به این ور هنوز غذا نخورده. می ترسم،
بلایی سرش بیاد. من به جز مادرم کسی— رو ندارم،
پدربزرگ...

عزیز ابروهایش بیشتر در هم فرو رفت. چادرش را از سر
پایین انداخت و کنار روشنا روی مبل سه نفره نشست.

- هما چرا تن و بدن دختری رو می لرزونی؟ کم رؤیای
عفریته بلا سرش داد، حالا نوبت توئه؟

هما دستی به موهای آشفته اش کشید و روبروی آن ها
نشست. چقدر از چنین روزی می ترسید. لب های خشکش
را به زحمت تکان داد.

- آقا جون باید در مورد مسئله مهمی باهاتون حرف بزنم.

- می شنوم!

- این خونه رو وحید دو هفته قبل از فوتش قولنامه کرده و
قرار بود، سر ماه برای سند زدن اقدام کنه و در این مدت
برای خودمون خونه پیدا کنیم. با شرایطی که ما داریم، باید
شما هم کمکمون کنید.

عزیز ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اسم ورثه که بیاد، اسم بعضیا که یه روزی کابوس
زندگیشون بودی، وسط میاد. فرناز به خاطر پسرش
ماهان پاش به این ماجرا باز می شه. خودت می دونی که
ماهان هم از این خونه سهم می بره...

روشنا گیج و گنگ نگاهش را به صورت عصبی عزیزجون
دوخت.

- فرناز و ماهان کی اند؟ چرا اسمشون وسط میاد؟
هما آهی کشید و گفت:
- قبل از ازدواج من و پدرت، فرناز همسر—پدرت بود.
ماهان هم برادرته.
- روشنا بهت زده نگاهی به افرادی که دورش نشسته بودند، انداخت. نگاهش روی صورت مادرش ایستاد.
- چی؟! چرا تا حالا چیزی به من نگفتید؟ مگه می شه،
برادر داشته باشم و خبری ازش نباشه؟ گیج شدم، تو
رو خدا کامل توضیح بده.
- هما سرش را پایین انداخت. صورتش سرخ شد و اشک از
چشمانش سرازیر شد. عزیز با بغض گفت:
- فرناز دختر برادرم بود. سال ها عاشق هم بودند تا
ازدواج کردند. زمان بارداری حال خوبی نداشت.
استراحت مطلق شد و توی خونه خوابید. چون مادر
نداشت، دو ماه خودم ازش نگهداری کردم. زمان سفر
حج شد و مجبور شدم، تنه اش بذارم. قرار شد، دوست
قدیمی و صمیمیش در اون مدت که من نیستم، بیاد
پیشش و شبها به خونه شون بره. دوستش هما بود.

اومد و یکی دو هفته کنارش موند. وقتی من از سفر برگشتم، وحید گفت؛ لازم نیست، خونه شون برم. هما توی خونه شون موندگار شد و وقتی فرناز به خودش اومد که وحید و هما باهم بودند. اعتماد زیادش به دوست صمیمیش کار دستش داد. وقتی مچ هردوشون رو گرفت، حالش بد شد و توی بیمارستان بستری شد. ماهان در ماه هفتم بارداری به دنیا اومد و با کلی نذر و نیاز خدا برامون نگهش داشت. فرناز از لحاظ روحی داغون شده بود. وحید هیچ کاری برای خوب شدن رابطه شون نکرد. علناً توی روی ما ایستاد و گفت؛ عاشق هما شده و نیمه گمشدهش هماست نه فرناز.

با دست به هما اشاره کرد و غرید:

- این خانوم هم بدون هیچ رحم و مروتی پا روی زندگی دوستش گذاشت و همسر وحید شد. وحید جادو شده بود. اصلاً چشمش فرناز و زجری که می کشید رو نمی دید. نه دلش برای پسرش می تپید نه برای زنی که همبالینش بود. فقط به فکر رسمی کردن ازدواجش بود.

آهی کشید و گفت:

- خدا می دونه چقدر همه ما زجر کشیدیم و دق و سق خوردیم. حتی به خانواده‌ی این خانوم ماجرا رو گفتیم تا مانع این ازدواج بشن اما هردوشون جلوی خانواده‌هاشون ایستادن. هما از سمت خانواده خودش طرد شد و ما هم وحید رو طرد کردیم. اما بعد از یه سال اومد به پای پدرش افتاد و عذرخواهی کرد. احمد رو واسطه قرار داد و ما بخشیدیم اما دلمون با هیچ کدومشون صاف نشد.

این پارت تقدیم به لیدای عزیزم که با حضورش گروه نقد رو چراغونی کرد. ممنون که هستی

#پارت 52

هما با سری افتاده، زمزمه کرد:

- عزیز الان وقت این حرف‌هاست؟ دارم نابود می‌شم!
عزیز بغضش شکست. دستش را روی ران پایش کوبید و
نالید:

- داره جیگرم می‌سوزه... این همه سال به خاطر بچه‌ها
سکوت کردیم و حرف نزدیم، الان که زجر کشیدن
روشنا رو می‌بینم، قلبم آتیش می‌گیره. کاش خدا شما دو
تا رو تنبیه می‌کرد و تاوان گناه شما دوتا گریبان این بچه
رو نمی‌گرفت. ماه برای همیشه پشت ابر نمی‌مونه،
خانوم خانوما.

روشنا با بهت و زبان الکن رو به مادرش زمزمه کرد:

- اینایی که عزیزجون گفت، واقعیت داره؟
هما به گل‌های فرش خیره شد و به آرامی سرش را تکان داد.
- شرم‌آوره... چطور این سال‌ها با آرامش خوابیدید؟
چطور دلت اومد با دوستت اون کارو بکنی؟ چطور
توی آینه نگاه می‌کردی؟ چطور بابا توی این همه سال
سراغ پسرش نرفت؟ چه جور دلی دارید شما؟
هما درمانده نالید:
- روشنا...

روشنا به آرامی و پربغض ادامه داد:

- برای همین هر دوتون رؤیا رو طرد کردید؟ چون آینه به تمام معنای خودتون بود؟ از خودتون فرار کردید؟ پس دلسوزیتون برای من هم یه جور نمایش بود، چون می‌دونستید، تاوان گناه شما رو من دادم. من از مهربونی و دلسوزی بابا تعجب کرده بودم. همیشه فکر می‌کردم، حالا که می‌بینم، حالم خرابه، داره با دلم راه میاد. پس به خاطر عذاب وجدانش بود!

هما با چشمان پراشک و صدای خش‌دار نالید:

- نه عزیزم... به جون خودت که عزیزی...

جلوی پای روشنا زانو زد و دستش را روی زانوی او گذاشت. به چشمان سیاه و پرغم دخترش زل زد و ادامه داد:

- هر بار اشک تو رو دیدیم، از درون سوختیم و خاکستر شدیم. پدرت روز و شبش یکی شده بود. حالش خیلی خراب بود. برای همین اصرار داشت، با ارسال ازدواج کنی. ارسال چندبار پیش پدرت اقرار کرده بود، عاشقته. عموت تو رو دوست داره و بابات خیالش از بابت برادرش راحت بود اما من به خاطر گذشته‌ای که داشتم و نفرتی که خانواده ازم داشتند، دلم

نمی‌خواست تو به سمت ارسلان بری چون مهری
 دخترخاله فرناز بود. دلش از من خون بود. می‌ترسیدم،
 همون بلا رو سر تو بیارن. برای همین همیشه بدی
 ارسلان رو میگفتم که دل بهش نبندی. باور کن راستش
 رو میگم.

اشکش را کف دست پاک کرد و نفسی— تازه کرد. وقتی
 چشمان پر اشک دخترش را دید با حال زاری ادامه داد.

- بابات وقتی ناراحتی تو رو دید، رفت پیش فرناز و
 حلالیت طلبید تا این نفرین لعنتی از سرت دور بشه اما
 فرناز اونو نبخشید. از وقتی فرناز گفت، خوشحاله که
 تو و رؤیا زندگیتون به این شکل دراومده، حال پدرت
 بدتر شد. هردوی ما عذاب وجدان داشتیم. قلب
 پدرت تاب این همه ناراحتی رو نداشت. همون شب
 دعوا مون شد. عذاب وجدانش زیاد شده بود و تقصیرا
 رو گردن من مینداخت. نمی‌خواستم، بار اون گناه فقط
 گردن من باشه. گفتم، زمانی که فرناز حالش بد بود،
 چه حرفهایی پشت سر فرناز گفته و چطور من رو به
 سمت خودش کشید. همیشه از اینکه زنش توانایی
 برقراری رابطه زناشوویی نداشت، عصبی بود.

به سمت عزیزجون برگشت. با چشمان پراشک ادامه داد:

- شرمم میاد، این ها رو جلوی شما بگم ولی یه روز من توی خونه تنها بودم و داشتم خونه رو جارو می کردم. فرناز توی حموم بود که وحید سرزده اومد، خونه. از راه که رسید، من و تنها دید، حرفهای عاشقونه زد و بهم نزدیک شد. از اون به بعد هر وقت فرناز خواب بود یا سرگرم چیزی بود، یواشکی سراغم میومد. رفتارش انقدر با من خوب بود که دلم لرزید و عاشقش شدم. یادآوری اون روزها قلبش رو بیشتر اذیت می کرد. وحید تاب نیاورد اما من پوستم کلفت تر بود و هنوز نفس می کشم. دوباره نگاه پر خونسش به صورت خیس از اشک دخترش دوخته شد. درمانده زمزمه کرد:

- باور کن، دیدن غم تو هر دوی ما از درون پاشید. حاضر بودم هزاربلا سرخودم بیاد و خار به پای تو نره... هیچ وقت تصور چنین تاوانی رو نداشتم. وقتی زندگی خوبم رو می دیدم، گذشته ها از یادم رفته بود. فکر می کردم، حق با من و وحید بوده که زندگی روی خوش به ما نشون داده.

با چشمان پراشک به آرامی دست مادرش را کنار زد و به سمت اتاقش گام برداشت. هیچ حرفی برای گفتن، نداشت. تصور این همه بی‌رحمی از سمت مادر و پدرش برایش دشوار بود. یاد دردی که فرناز به همراه یک بچه‌ی بی‌پدر کشیده بود، حرارت تنش را بالا برد. حال تهوع گرفته بود. پاهایش را به سختی حرکت می‌داد. هما با ناراحتی، کشیده شدن پاهای دخترش را روی زمین تماشا کرد. با درماندگی رو به عزیز گفت:

- چی بهتون می‌رسه، بین من و دخترم رو به هم می‌زنید؟
الان وقت این حرف بود؟

این پارت تقدیم به دوست نویسنده مهربونم دلی هرمزی
نازنین HRZ♡



#پارت 53

عزیز اخم کرد و گفت:

- من قصد به هم زدن نداشتم، فقط واقعیتی که این همه سال شما پنهون کرده بودید رو گفتم. ماهان دیریا زود پیداش می‌شه، اونوقت در موردش چی می‌خواستی بهش بگی؟

هما به گریه افتاد و شانیه‌هایش به لرز افتاد. روشنا با چشمان پراشک در آستانه درِ اتاقش ایستاد. نگاهی به مادرش کرد و قلبش تیر کشید. مادرش تا آن لحظه برای او یک فرشته مهربان بود. تمام تصوراتش به یک آن فرو ریخت. دنیای اطرافش کثیف‌تر از آنی بود که فکر می‌کرد. تنهای تنها شده بود!

دوش را بست و حوله را به دور خود کشید. شب پیش گریه و بی‌تابی رؤیا دلش را سوزاند. مجبور شد، شب را در طبقه او سرکند تا اگر حالش بد شد، کمک حالش باشد. هربار که صورت رنگ‌پریده‌اش را می‌دید، از خودش بیزار می‌شد. این

که غلط اضافه کرده بود و خودش را در چنین منجلابی انداخته بود، حتی در خواب هم قابل تصور نبود. لباسش را در حمام پوشید و بیرون آمد. صدای نرم و لرزان رؤیا نگاهش را بالا کشید.

- صبحونه برات آماده کردم.

نگاهش روی میز غذاخوری چرخ خورد. یاد روشنا و شوقی که برای خرید میز غذاخوری داشت، حالش را بد کرد. سری تکان داد و گفت:

- دیرم شده، میرم بیرون.

به سرعت وارد اتاق دوم شد. از وقتی عروسیشان به هم خورده بود، وارد اتاق خواب نشده بود. تاب دیدن آن اتاق را نداشت. جای خالی روشنا قلبش را مچاله می کرد. به سرعت لباس پوشید. بدون اینکه موهایش را خشک کند، به سمت در ورودی رفت.

- ناهار درست کنم، میای خونه؟

التماس در نگاه پر غمش موج می زد. لباس سیاه و پلک های ورم کرده اش دل هر بیننده ای را به رحم می آورد. نفسش را پرصدا از سینه بیرون داد و گفت:

- نه. اگه دیشب توی این طبقه موندم، فقط به خاطر این بود اگه حالت بد شد، کسی- کنارت باشه. ماهین قبول نکرد بیاد، من اومدم.

رؤیا با بغض جلو رفت. دستش را روی در ورودی تکیه داد و گفت:

- می دونم از من بدت میاد، باور کن تو برای من یه دنیایی. گذشته رو فراموش کن. بهم فرصت بده تا دنیام رو به پات بریزم. دیگه پدری ندارم که برات خط و نشون بکشه. می دونی، بی پناهم، مردونگی کن و عذابم نده.

بدون اینکه به حرف هایی که شنیده بود، توجه کند، به چشمانش زل زد و گفت:

- فقط بگو چطور اون اتفاق بین ما افتاد؟

رؤیا با تردید نگاهش کرد. بعد از مکثی کوتاه گفت:

- اگه بگم، پیشم می مونی؟

آرمین ابروی بالا داد و به چشمانش زل زد. انتظار رؤیا برای شنیدن پاسخ طولانی شد.

- کاش به اندازه ی یک سرسوزن برات ارزش داشتم.

آرمین نفسش را پر حرص بیرون داد. دست رویا را از روی در پایین کشید و زمزمه کرد:

- اگه خواهر روشنا می‌موندی، به اندازه‌ی ماهین برام ارزش داشتی.

به سرعت قفل در را باز کرد و پله‌ها را دوان دوان پایین رفت. در این مدت پدرش تمام مایحتاج رویا را برایش فراهم می‌کرد. مادر و خواهرش هم دل خوشی از رویا نداشتند. رویا در پيله‌ای که خود تنیده بود، گرفتار شده بود. امیدش به این بود، از این تنهایی خسته شود و راهش را جدا کند.

در حال باز کردن در ماشین بود که صدای زنگ گوشی به گوشش خورد. بی‌اراده نگاهش به سمت پنجره آپارتمان روبرویی کشیده شد. نگاهی که هر روز در پی نشانه‌ای دودو می‌زد. نگاهی که هر روز رویا شاهد آن بود و نفرتش را از روشنا چند برابر می‌کرد. صدای مجدد زنگ گوشی نگاهش را پایین آورد. تماس را برقرار کرد و روی صندلی ماشین نشست.

- جانم؟ خبری شده؟

- کجایی؟

- تازه سوار ماشین شدم. خبریه؟
- تو شخصی به اسم ماهان صداقت می شناسی؟

این پارت تقدیم به صلابت عزیز که گروه نقد رو به
حضورش منور کرد 🌸❤❤❤❤

#پارت 54

کمی فکر کرد و گفت:

- نه. تا حالا اسمش رو نشنیدم. کی هست این یارو؟
- بیا کافه تا باهم حرف بزنیم.

تماس را قطع کرد و ماشین را به حرکت در آورد. اسم ماهان
برایش نا آشنا بود. اما نام خانوادگیش برای او از هر آشنایی،
آشناتر بود. طولی نکشید که به کافه رسید. از روزی که به
خانه پدری برگشته بود، پدرش کار حسابداری یکی از فرش

فروشی‌هایش را به او سپرده بود. می‌دانست این سخاوت پدرش برای این بود که او را به زندگی با رؤیا دلگرم کند تا حرف و حدیث کمتری پشت سرش باشد. دلشوره‌های پدرانه‌اش را به خوبی می‌شناخت. ماشین را روبروی کافه پارک کرد. هنوز در اصلی بسته بود. با گامهای بلند به سمت درِ پشتی که در کوچه قرار داشت، رفت. هنوز دستش به زنگ در نرسیده بود، در باز شد. در حین وارد شدن پرسید:

- اینی که گفתי، کیه؟

- باید با هم حرف بزنیم. به نظرم واقعا ماجرای پشت پرده بوده و بوی خوبی به مشام نمی‌خوره.

روی صندلی روبروی کیان نشست. دستی میان موهای نمدارش کشید و کلافه پرسید:

- می‌گی چی شده، یا می‌خوای من و دق بدی؟

- اون شب آخری که توی خونه‌م بودی، به یکی از دوستانم گفتم، آمار اون ویلای خارج از شهر رو بگیره.

- خب؟

- خب به جمالت... دیشب بهم زنگ زد و گفت، اون ویلا به نام ماهان صداخته. تا حالا هیچ کس اون طرفا ندیدتش.

همسایه‌ها می‌گن، جزیه بار که انگار جشن و مهمونی توش برپا شده، دیگه رفت و آمدی به اون ویلا ندیدن.

گوشه‌ی چشمانش کمی جمع شد و گفت:

- یعنی فقط همون شبی که من وارد ویلا شدم؟

کیان به نشانه‌ی تأیید حرفش سرش را رو به پایین تکان داد.

- جالب اینکه مشخصاتی که ازش به دست اومده، مجرده و بیست و هفت ساله‌ست. هیچ سوءسابقه‌ای هم نداره. به تازگی در دانشگاه شروع به تدریس کرده.

- این همه اطلاعات از کجا به دست آوردی؟

- بالاخره دوستایی دارم که این جور مواقع به دردم بخورن.

فکرش مشغول تجزیه و تحلیل شنیده‌هایش شد. ربط چنین شخصی را به خودش نمی‌فهمید. نه او را دیده بود، نه دشمنی و کدروتی در بین بود!

- به نظرم خیلی عجیبه. مگه می‌شه، آدم چنین ویلایی شیکی خارج از شهر داشته باشه و استفاده نکنه. اون فیلمی که رؤیا به تو نشون داد، در اتاق خواب بود یا اتاق کار یا اتاق مهمون؟

- اتاق خواب بود.

- فیلم از کدوم زاویه بود؟

- از زاویه روبرو، مستقیماً روی تخت زوم بود.

کیان نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:

- بازی خوردی داداش! حالا باید یه جوری ردی از دوستای رؤیا پیدا کنیم. باید تعقیبش کنی. اگه بتونی ثابت کنی با نقشه قبلی اغفالت کرده، می‌تونی ازش شکایت کنی و با روشنا حرف بزنی، شاید فرجی بشه و قانع بشه.

نور امیدی در دلش تابید. دستش را روی صورتش کشید و گفت:

- رؤیا از خونه تکون نمی‌خوره. مخصوصاً حالا که پدرش رو از دست داده، دل و دماغ هیچ کاری نداره.

- کمی صبر کن، حالش که روبراه شد، بهش پیشنهاد بده، برای بهتر شدن روحیه‌ش بره به دیدن دوستاش.

- انقدر باهاش بد رفتاری کردم، اگه این پیشنهاد رو بدم، بهم شک می‌کنه.

کیان اخمی کرد و گفت:

- چند روز باهاش خوب رفتار کن. بذار فکر کنه، داری به این زندگی عادت می کنی. تا قبل از به دنیا اومدن بچه باید تکلیف خودت رو بدونی.

این پارت تقدیم به ~hani~ عزیز ♡♡♡♡♡

#پارت 55

کف دستانش را محکم روی صورتش کشید. ضربان قلبش را توی گلویش حس می کرد. کلافه سری تکان داد. بغض نهفته در گلویش، صدایش را خش دار کرد.

- نمی تونم، کیان! حالم ازش به هم می خوره. نمی دونی، چقدر دلم برای دیدن روشنا تنگ شده. دل رفتن به

اون طبقه رو ندارم. هر وسیله رو که می بینم، یاد روشنا و ذوقی که برای خریدش داشت، قلبم رو مچاله می کنه.

بغض شکست و سرش را پایین انداخت. بدون هیچ شرمی شانه هایش لرزید. صدایش از اعماق چاه به گوش می رسید:

- دلم از دوریش داره می ترکه. هر وقت که به رؤیا نگاه می کنم، دلم می خواد خفه ش کنم. این چند وقته یه شب خواب راحت به چشمم نیومد. از خدا نمی ترسیدم، خودم رو خلاص می کردم.

کیان با ناراحتی دست را روی دست سردش گذاشت.

- درکت می کنم...

به هق هق افتاد. با چشمان پر خون به صورت کیان زل زد و خروشید.

- درک نمی کنی... هیچکس درک نمی کنه. دارم برای حرف زدن با روشنا جون می دم. از ترس این که با دیدنم حالش بد نشه، جرأت نمی کنم، خودم رو نشونش بدم. هر روز صبح ساعت هفت پشت پنجره می ایستم، تا رفتنش رو ببینم. امروز سرکار نرفت. دلم شور می زنه...

- با این کارا خودت رو عذاب نده... روشنا با شرایطی که تو داری، محاله با تو روبرو بشه. اون مثل رؤیا سبک‌سرو بی‌عاطفه نیست.

- می‌دونم. آتیش می‌گیرم، وقتی یاد مهربونیاش می‌فتم. آخرش دیوونه می‌شم.

- بهترین راه اینه با یه روانشناس ملاقات کنی. این جوری نمی‌شه، پیش بری. با اینکه خیلی سخته اما باید باور کنی، دیگه برگشت به گذشته، امکان نداره.

آرمین با ناامیدی به دهانش چشم دوخته بود. دستی روی جیب کت پاییزه‌اش کشید. پاکت سیگار را بیرون کشید. سیگار را روی لب گذاشت و آتش زد به تمام آرزوهای بربادرفته‌اش.

- وقتی مراسم پدرش بود، تمام وقت از دور تماشا می‌کردم. وقتی ضجه می‌زد، قلبم تیر می‌کشید. وقتی از حال می‌رفت، اکسیژن به ریه‌هام نمی‌رسید و حس خفگی داشتم. اون پسر عموی دیلاقش مدام دوروبرش می‌پلکید. کیان، مُردم و زنده شدم، وقتی محبت اون مردک رو بهش می‌دیدم. این چه سرنوشتی بود؟!

کیان دستی روی شانه‌اش زد و گفت:

- انقدر خودت رو عذاب نده. امیدت به خدا باشه تا به راهی پیش روت بذاره.

از روی صندلی بلند شد و گفت:

- باورت می‌شه، فقط به عشق روشنا به اون کوچه پا می‌ذارم. همین که می‌دونم، توی اون هوا نفس می‌کشه؛ بهم امید زنده بودن می‌ده. دلم برای آرمین جون گفتناش تنگ شده. گاهی خواب می‌بینم، اومده پیشم، می‌گه دیگه مانعی بینمون نیست.

کیان با افسوس به حال زارش نگاه کرد. سابقه نداشت، آرمین این گونه حرف دلش را بازگو کند، چه برسد به خواب‌هایش! یاد حرفی که از مینا شنیده بود، افتاد. ابروی بالا داد و گفت:










- مینا می‌گفت، پدرش قبل از فوتش خونه رو قولنامه کرده، تو خبر داری؟

بهت زده به دهان کیان خیره شد. رنگ از روی لب‌هایش پر کشید.

- چی؟ خونه رو فروخته؟

- اوهوم.

- یعنی چی؟ کی فروختن ما نفهمیدیم؟
- یک هفته قبل از فوتش... الان برای روز محضر-کارشون گیر رؤیاست.
- آخه یعنی چی؟ چرا خونه رو فروختن؟ اینو کجای دلِ پرخونم بذارم؟
- کیان نچی کرد و گفت:
- توقع داری، روشنا شما دو تا رو عین آینه دق هر روز ببینه؟ خودت که زمان رفتن به سرکار دیدیش! دیگه نای راه رفتن و رمق حرف زدن نداره. مینا می گه، سرکلاساش اصلا حواسش به درس نیست. مدام در هپروت سیر می کنه و استادها بهش هشدار می دن.
- عصبی چنگی به موهایش زد و سیگارش را زیرپا له کرد. آتش در قلبش زبانه می کشید. متفکرانه سری تکان داد.
- باید برم.

این پارت تقدیم به    پینار سو    عزیزم   

#پارت 56

- کجا؟

- نمی دونم... یه قبرستونی می رم.

کیان نگران سرگشتگی و پریشانی اش شد. دستش را گرفت.
به چشمانش خیره شد. به آرامی لب زد:

- کار اشتباهی نکنیا! فعلا مراقب خودت باش. به خدا توکل کن. بالاخره یه فرجی می شه.

- خدا جهنم رو توی دامنم گذاشته، روز به روزم آتیشش رو بیشتر می کنه. جزغاله نشم، فرج پیشکشش.

- ناامید نشو...

خشم تمام وجودش را فرا گرفت. دست کیان را پس زد. با
مشت روی دیوار کوبید و غرید:

- دیگه به خداییش اعتماد ندارم. دیگه به بودنش هم اعتقاد ندارم. اگه بود، جواب اون همه سال پاک بودنم رو با این رسوایی نمی‌داد. کیان، دلم خونه از جای خالیش توی زندگیم. هیچ امیدی به فردام ندارم. بودن و نبودنِ هیچکس جز روشنا، برام مهم نیست. می‌دونی از چی می‌سوزم؟

کیان با دیدن رگ پیشانی‌اش که ورم کرده بود، دستش را تکان داد و گفت:

- بسه آرمین، داری داغون می‌شی. صبوری کن. مرد باش و محکم بایست تا مشکل حل بشه.

فریادش در محیط خالی کافه اکو شد.

- چی می‌گی، تو؟ مرد باشم؟! جیگرم از این می‌سوزه که قلب مهربونِ روشنا رو زخمی کردم. این درد داره من و می‌کشه. خیلی بی‌غیرتم، وگرنه باید همون روز عروس می‌مُردم! تازه معنی حرف پدر روشنا رو می‌فهمم. خدا اگه خدا بود، همون روز نفسم رو قطع می‌کرد. از هر طرف نگاه کنی، برام خدایی نکرده.

- کفر نگو. بعداً پشیمون می‌شی! چوب خدا صدا نداره، اگه بزنه...

دستش را در هوا تکانی داد و با خشم به سمت در ورودی گام برداشت.

- برو بابا. کدوم خدا؟ اگه خدایی بلد بود، من الان هیرون نبودم. بالاتر از مرگ هم مگه داریم... بکشه راحتم کنه.

از کافه بیرون زد. صدای کیان را پشت سرش که اسمش را صدا می زد، شنید اما واکنشی- نشان نداد. تا رسیدن به ماشین ذهنش درگیر بود. سوار ماشین که شد، اشک در چشمانش حلقه زد. از پنجره روبرو به آسمان نگاه کرد. با بغضی گلوگیر و صدایی خفه فریاد زد:

- خدا کجایی؟ خدایت رو ثابت کن، وگرنه من بندهت نیستم. خدای من نیستی تا وقتی راهی پیش پام نداری. بندگی کردم، این شد جوابم، نکنه خوابی؟! آتیشم زدن، مراقبم نبود. من و نمی بینی؟ شب و روز دارم در حسرت عشقم می سوزم و ضجه می زنم، خوابی؟ این چه رسمیه؟ تا لب چشمه بردیم و زنده زنده در آتیشم انداختی؟

با مشّت چند بار روی فرمان کوبید. به مرز جنون رسید. ضربان قلبش بالا رفت و دهانش کف کرده بود. حال خودش را نمی فهمید. نعره کشید:

- بد می شم خدا. آتیش می زنم به هست و نیستِ باعث و بانیش، باید چشمتو ببندی! همون طور که روی سیه روزی من چشمت رو بستی! نور قلبم رو ازم گرفت، روزگارش رو سیاه و تاریک می کنم. مگه خودت نگفتی، چشم در برابر چشم؟ خودم حکم قصاص رو انجام می دم. آتیشم زد، دنیا شو به آتیش می کشم. رؤیا منتظر آرمینی که ساختی باش!

(دلگیرم، چیزی نمی شود، فقط بی تو می میرم)

دلخونم، چیزی نمی شود، فقط از حسرت تو می میرم)

سرش را روی پای عزیز گذاشت. دو روزی میشد به خانه پرمهر پدر بزرگ پناه آورده بود تا تسکینی روی زخمهای عفونی قلبش باشد. چشمانش از گریه ی زیاد، خشک شده بود. درد شدیدی در سرش حس می کرد.

- عزیز می‌شه برام قصه بگی؟ مثل همون زمونا که بچه بودم!

عزیز آهی از ته دل کشید. دستش را نوازش‌وار روی موهای کوتاه او کشید.

- عزیز به قربونت، انقدر گریه کردی که صدات در نیامد. با خودت چی کار کردی؟ خون به جیگرم کردی!

- عزیز چرا مرگمون دست خودمون نیست؟ این چه خداییه که ما داریم؟

عزیز با دست روی دهانش را پوشاند.

- هیس... کفر نگو دختر. اول جوونیت، حرف از مرگ نزن. اصلاً من غلط کردم، اون حرفها رو زدم. کاش مثل تموم این سالها سکوت می‌کردم.

همونطور که به نورهایی که از بین پرده داخل اتاق می‌تابید، زل زده بود، زمزمه کرد:

- کاش زودتر گفته بودید. قلبم دیگه گنجایش این همه غم و درد رو نداره.

- قربون دل مهربونت برم که این همه غم دیده. بمیرم برای دلت.

این پارت تقدیم به تمام ممبرای عزیزی که حضورتون در
این چنل باعث قوت قلب
منه 😍😍😍😍😍

#پارت 57

- این همه سال فکرمی کردم، شما به خاطر مادرشوهر
بودنتون، با مادرم مهربون نیستی. با اینکه با من مهربون
بودید، همیشه از شما و خانواده پدری دلخور بودم. چطور
تونستید، این همه سال این راز رو توی دلاتون نگه دارید؟
- قلبم از کاری که با فرناز کردن، شکست. وحید می دونست،
چقدر فرناز برام عزیزه. وقتی مادرش مرد، براش مادری
کردم. بیچاره برادرم...
آهی کشید و با بغض ادامه داد:

- بعد از مرگ همسرش تموم دنیاش فرناز بود. وحید ظلم بزرگی به ما کرد. بخشش وحید، خیلی سخت بود. هربار که هما رو می دیدم، فرناز و زجری که می کشید، جلوی چشمم میومد. دلم با هما صاف نشد، چون نارفیق بود. نامردی کرد و عین خیالش نبود.

- چطور تونستی ببخشی؟

عزیز به گریه افتاد. دستش را روی قلبش گذاشت. داغ اولاد به دل داشت. داغ گذشته‌ای رو به دل داشت که شب و روزش را به غم پیوند زده بود.

- چون یه مادرم. یک سال پسریم رو ندیدم. درخونه میومد، در به روش باز نمی کردم. وحید خیلی به من وابسته بود. پسر—کوچیکه بود و دردونه... پسر—خوبی بود. کاری که با فرناز و زندگیش کرد، همه‌ی ما رو شوکه کرد. عقیده داشت، علاقه‌ش به فرناز اشتباه بوده و عشق رو در کنار هما شناخته. در اون یه سالی که طردش کرده بودیم، به هر دری زد تا بخشش ما شامل حالش بشه. یه بار احمد اومد خونه مون و التماس کرد، ببخشمش. وحید از غم و غصه قلبش گرفته بود و بستری شده بود. با شنیدن این خبر قلبم تاب نیورد. رفتم بیمارستان. لاغر شده بود. با دیدنم ذوق

کرد. دستم رو بوسید و التماس کرد، به خاطر بچه‌ای که از هما داره، از گنااهش چشم پوشی کنم. وقتی فهمیدم بچه‌ی توراهیشون دختره، دلم نرم شد. خانوادگی عاشق دختر بودیم. وقتی آشتی کردیم، قرآن وسط آورد، گناه اونو به پای بچه‌ش که تو باشی ننویسیم. گفت به خاطر آرامش بچه‌ش سکوت کنیم و گذشته رو دفن کنیم. بهش قول دادم، رازدار باشم. تموم این سالها با فرناز در تماس بودم، بدون اینکه کسی- خبر داشته باشه. فقط پدربزرگت خبر داشت. دلم پیش ماهان بود. نمی‌خواستم، برای اون بچه کم بذارم. وحید برای اون بچه پدری نکرد ولی پدربزرگت و من جبران می‌کردیم. نداشتیم، فرناز و برادرم تنها بمونن. اونا از همه فاصله گرفتن، تا نگاه و حرف فامیل رو فرناز نبینه.

- ماهان چه شکلیه؟

- خیلی شبیه مادرشه. فقط قد بلندش و موهای مجعدش به وحید کشیده.

- چرا برای مراسم بابا نیومد؟

مکث عزیز طولانی شد. سرش را رو به بالا گرفت و به صورت خیس از اشک عزیز خیره شد.

- ببخشید... نمی خواستم، ناراحتون کنم. به جای قصه گفتن، غصه های قدیمی تون رو یادتون انداختم!

- تو باعث ناراحتیم نیستی، دخترم... موندم چی بگم! راستش ماهان از وقتی وارد مدرسه شد، مدام سراغ پدرش رو می گرفت. وحید به خاطر اینکه زندگیش دچار مشکل نشه و ماهان بین دو خانواده گیر نکنه، حاضر نشد به دیدنش بره. می گفت، بچه هوایی می شه و فرناز رو اذیت می کنه. فرناز که دید، وحید به دیدن پسرش نمیاد، همون سالا بهش گفت، پدرش مرده. همه فکر می کنن، وحید سنگدل بود ولی من از دلش خبر داشتم. بعد از چند سال دلش هوای پسرش رو کرده بود، قوی که زمان طلاق به فرناز داده بود از یه طرف، شرمندگی زیاد از طرف دیگه اجازه نداد، خودش رو به ماهان نشون بده. می ترسید، حضورش زندگی ماهان رو به چالش بکشه. در کنار فرناز، زندگی ماهان آروم بود.

- این دلیل خوبی برای توجیه کارش نبود. ماهان حق داشت، از پدرش بدونه. پدر داشته و مثل یه بچه یتیم بزرگ شده.

- گاهی درستی و نادرستی کارِ آدم‌ها در زمان خودش مشخص نمی‌شه. زمانی عیان می‌شه که وقتی برای جبران نادرستی کارمون نمونده.

روشنا آهی کشید و زمزمه کرد:

- دلم برای ماهان می‌سوزه. اون از من بدبخت‌تره... بی‌پدري بد درديه. من در اين سن بی‌پدر شدم، انگار توی دلم خالی شده، احساس بی‌پناهی می‌کنم. وای به حال ماهان که توی بچگی چنین حسی رو تجربه کرده.

این پارت تقدیم به s.....g عزیز. ممنون که
همراهی 

#پارت 58

عزیز آهی از ته دل کشید. موهای دخترکش را نوازش کرد و گفت:

- قربون اون دلت بشم که همیشه به فکر دیگری. کاش بقیه از تو یاد می گرفتند.

آهی از ته دل کشید. یاد خنجرى که خواهرش به قلبش فرو کرده بود افتاد. بغضش را قورت داد. دیگر توانی برای سوگواری بیشتر نداشت.

- ماهان چطور پسریه؟

- پسر. قوی و محکمی شده. فقط خیلی کمرو و نجوشه. زیاد با غریبه ها راحت نیست.

- ازدواج کرده؟

- نه. خیلی به درس و دانشگاهش اهمیت می ده.

- از وجود ما خبر داره؟

عزیز سری تکان داد و گفت:

- نه، نمی دونه.

- دلم می خواد، از نزدیک ببینمش.

- بهتره زیاد به این موضوع فکر نکنی.

- چرا؟

عزیز دستی روی صورتش کشید. لبخند مهربانی روی لب نشان داد و گفت:

- مثل زمون بچگیت چقدر سؤال می‌پرسی! کاش قصه می‌گفتم.

صدای اذان از گوشی همراه عزیز بلند شد. نفس عمیقی کشید و به آرامی سرِ روشنا را از روی پایش برداشت و گفت:

- امشبم که خواب به چشم‌امون نیومد. پاشو تا آفتاب وسط آسمون نیومده، نمازمون رو بخونیم. چه جوری می‌خوای بری سرکار؟

مینا از روی تشک بلند شد و کش و قوسی به بدن کوفت رفته‌اش داد.

- به مینا پیام دادم، مرخصی بگیره برام. حوصله کار ندارم.

- سه روزه سرکار نرفتی، این جوری حالت بدتر می‌شه.


- باید به دیدن مامان برم. دلم براش می‌سوزه. فقط مامان برام مونده. اونم عذاب وجدان داره. این چند ماه گذشته،

مدام با بابا دعوا و تنش داشت. حالا دلیل اون دعواها رو می فهمم.

- می دونستم با قلب مهربونی که تو داری، دلت طاقت نمیاره. برو عزیزم. هر چی باشه، مادرت و احترامش واجبه. به تو بدی نکرده، که بخواد بدی ببینه. برای خونه هم تا زمان انحصار وراثت یه کاری می کنیم، نگران نباش.

- خودم دنبال کارای انحصار وراثت می رم.
عزیز لبخند زنان به سمت در اتاق رفت و گفت:
- کی بهتر از شما خانوم وکیل.

آهی از ته دل کشید. دلش برای پدرش تنگ شده بود. خلاء بزرگی را در قلبش حس می کرد. باید خودش را جمع و جور می کرد. غم و اندوه زیاد او را بی حس کرده بود. چرخ گردون بدون اراده او در حال چرخش بود و او هم باید با این چرخش همراه می شد.

این پارت تقدیم به rome.m عزیز. ممنون از همراهیت


#پارت 59

نگاه پر تعجبش را به صورت مینا دوخت. آهی کشید و
 دستی به شالش کشید.

- خیلی تعجب کردی! حساب کن، با شنیدن این راز من
 چه حالی داشتم! چند روز در بهت و حیرت غرق بودم.
 مینا آب دهانش را قورت داد و با تأسف سری تکان داد.
 - الهی بمیرم برات. گناه رو دیگری کرد و تاوانش رو تو پس
 دادی!

- جیگرم خونه مینا، تو دیگه یادم ننداز. دیگه از غصه
 خوردن خسته شدم. از این مینای زرزرو و ضعیف بدم
 می‌اد. به خودم قول دادم، گذشته رو پاک کنم و به آینده
 فکر کنم. توی این هفته برای انحصار وراثت اقدام می‌کنم.
 فعلا ذهنم درگیر موضوع جدید. نمی‌دونم با رؤیا و این

برادر تازه رونمایی شده، چطور روبرو شم! از دیدن هردوشون وحشت دارم.

مینا نچی کرد و دستش را روی دست سرد و لرزان روشنا گذاشت.

- رؤیا هر کاری کرد، به ضرر خودش شد. هم از چشم خانواده افتاد هم از آرمین خیری ندید.

کنجکاو زیر پوستش دوید. اسم آرمین ضربان قلبش را بالا برد. دلش میخواست، بیشتر از آن دو بداند. روی غرورش پا گذاشت و پرسید:

- چطور مگه؟

- آرمین که از رؤیا به شدت متنفره و حاضر نیست، یک ساعت پیشش باشه. مدام پیش کیان پلاسه. وقتی خونه می‌ره، طبقه بالا نمی‌ره. پدر و مادرشم شاکی شدن اما حرف هیچکس رو گوش نمی‌ده.

- گندی که بالا آورده رو باید جمع کنه. دختر نبوده که بگه طرف بهم تجاوز کرده و اجبار بوده.

مینا با ناراحتی سری تکون داد و گفت:

- دست کمی از تجاوز هم نداشته. یه خبرایی پشت این ماجراست که آرمین و کیان به شدت دنبال کشف شدن! با دقت به دهان مینا چشم دوخت.
- درست حرف بزن، ببینم چی شده.
- مینا که اشتیاق روشنا را دید، با هیجان هر چه از کیان شنیده بود را برای روشنا تعریف کرد. در آخر اسم ماهان صداقت را پیش کشید و گفت:
- توی خانواده کسی به اسم ماهان صداقت می شناسی؟ رنگ از روی صورت و لب های روشنا پرید. با حیرت لب زد:
- ماهان صداقت؟
- اوهوم... می شناسیش؟
- تنش گر گرفت. با بهت سرش را رو به پایین تکان داد.
- اسم برادر تازه رونمایی شدم، ماهانه.
- مینا با بهت جیغ خفیفی کشید.
- یا خدا... یعنی خواسته انتقام مادرش رو از تو بگیره؟
- با عجله از روی صندلی بلند شد. حالش دگرگون شد. تهوع و سرگیجه چشمانش را به ورطه سیاهی کشاند. دستی روی

شقیقه‌اش کشید. نفس عمیقی کشید. تراولی روی میز انداخت و با درماندگی گفت:

- نمی‌دونم. هیچی نمی‌دونم!


مینا به سرعت تراول را برداشت و درون کیف روشنا جا داد و گفت:

- مهمون مای. این چه کاریه. درسته آرمین دیگه توی این کافه نیست ولی کیان هنوز همون کیان سابقه.

روشنا دست‌پاچه دستی روی شالش کشید. باید هوای تازه به ریه‌هایش می‌رسید. نفس عمیقی کشید و از کافه بیرون زد. کنار خیابان منتظر ایستاد. با اینکه آرمین را در اعماق قلبش دفن کرده بود، شنیدن خبرهای جدید، منقلبش کرد. چشمداشتی به داشتن آرمین نداشت، فقط آگاهی از اصل ماجرا برایش مهم بود. باید به بهانه انحصار وراثت هم شده، ماهان را از نزدیک می‌دید. باید به هر طریقی این معما را حل می‌کرد.

تاکسی-جلوی پایش ترمز کرد. با گفتن کلمه (دربست) سوار شد و آدرس را به راننده گفت. هر چه ماشین در خیابان‌های پرتراфик شهر بیشتر فرو می‌رفت، ذهن پریشانش بیشتر به رمزگشایی مشتاق می‌شد. امروز مادرش برای خوبی حال

دلش دعا کرده بود. مادری که بعد از دو روز بست نشستن در خانه پدر بزرگ، دلتنگی اش او را وادار به بخشش کرد. جز مادر کسی—برایش نمانده بود. دامن سوخته‌ی بختش را با نبخشیدن و فاصله گرفتن از مادرش، نمی‌توانست به حال اول برگرداند.

این پارت تقدیم به نبراس رفیق چندین ساله
 نازنینم 

#پارت 60

وقتی به مقصد رسید، پریشان و ویران پا درون شرکت حمل و نقل گذاشت. کاش کسی—او را از خواب بیدار می‌کرد و می‌گفت:

- عزیزم خواب بد دیدی، بیدار شو!

با گامهایی لرزان و بدنی خیس از عرق به سمت اتاق کار احمد صداقت رفت. صدای فریاد ارسلان را از چند قدمی می‌شنید اما برایش مهم نبود. وقتی ضربه‌ای به در زد، آخرین کلماتی که از حنجره ارسلان شنیده می‌شد، هیچ معنایی برایش نداشت.

- اگه شما کاری نکنی، خودم اقدام می‌کنم. این همه تحمل نکردم که دوباره پای یکی دیگه بیاد وسط، این بار شما هم باید پشت من باشی وگرنه...

صدا قطع شد. در باز شد و صورت سرخ ارسلان روبرویش قرار گرفت. بهت و حیرت در صورتش هویدا شد. دستی روی موهایش کشید و لبخندی کمرنگ روی لب نشانده به آنی تغییر حالت داد و خوشحال گفت:

- سلام، خوبی خانم خانوما؟ از این طرفا؟

تحمل این رفتارهای صمیمانه را نداشت. لب‌های خشکش را به زحمت تکان داد:

- سلام. ممنون. ببخشید مزاحم شدم، خبر نداشتم، اینجایی!

ارسلان با روی گشاده در را کامل باز کرد و راه را برایش باز کرد.

- خوش اومدی... مراحمی خانوم خوشگله. باورم نمی‌شه، تو، اینجا؟!

احمد جلو آمد و کنار پسرش ایستاد. ته مانده عصبانیت در چهره‌اش عیان بود. ابرو بالا داد و با تعجب پرسید:

- اتفاقی افتاده عزیزم؟ حال عزیز و آقاجون خوبه؟

- بله. همگی خوبند. اومده برای مشورت.

احمد با دست مبل کنار میز را نشان داد و گفت:

- من در خدمتم عزیزم. بشین تا بگم چایی بیارن.

دستش را بالا برد و گفت:

- زیاد مزاحمتون نمی‌شم. اول عذر می‌خوام، بدون هماهنگی اومدم. می‌دونم سرتون شلوغه اما کارم مهم بود.

- این چه حرفیه عزیزم. این جا متعلق به خودته. بعد از وحید خدایامرز، تو هم سهمی در این دم و دستگاه داری.

- ممنونم. من برای سهم خواهی از شما اینجا نیومدم.

ارسلان روبرویش روی صندلی نشست. احمد پشت میز رفت و با دقت به صورت برادرزاده‌اش خیره شد.

- مشکلی پیش اومده؟

دهانش کویر شده بود.

- بی‌زحمت یه لیوان آب می‌دید؟

ارسلان به سرعت لیوان آبی به دستش داد. بعد از نوشیدن چند جرعه آب بدون توجه به نگاه‌های سنگین و خیره‌ی ارسلان رو به احمد گفت:

- عمو جون حتما خبر دارید، عزیزجون در مورد گذشته پدر و مادرم و برادری که از گذشته پدرم بوده، به من گفته!

احمد دستانش را در هم قلاب کرد و سرش را رو به پایین تکان داد.

- بله می‌دونم. چه کاری از دستم برات برمیاد؟

- برای انحصار وراثت به حضور ماهان احتیاجه. حتی اگه چشم دیدن ما رو نداشته باشه، باید تکلیف اون خونه سریعاً مشخص شه تا کار مردم لنگ ما نمونه.

ارسلان صدایش را صاف کرد و گفت:

- نگران ماهان نباش، اون با من.
 احمد اخم کرد و گفت:
 - تو کار و زندگی نداری، هنوز اینجایی؟

این پارت تقدیم به m.afroozifard
 نازنین ♡♡♡♡

#پارت 61

ارسلان لبخندی زد، به روشنا اشاره کرد و گفت:
 - نه، چه کاری بهتر از این که در خدمت روشنا جون
 باشم. روشنایی بیا بریم، در طول مسیر باهم حرف

می‌زنیم. از این عموت آبی گرم نمی‌شه. گره کارت به دست من باز می‌شه.

روشنا سردرگم از پیشنهادی که از ارسلان شنیده بود، رو به احمد گفت:

- ماهان با شما رابطه داره؟ عزیز می‌گفت، کسی با ماهان و مادرش رابطه نداره؟!

ارسلان خندید و از روی صندلی بلند شد. با دست روی سینه‌اش کوبید و گفت:

- جز من و مادرم. فکر کنم عزیز یادش رفته، بهت بگه؛ مادرم دخترخاله فرنازه.

ابرو درهم کشید و رو به ارسلان گفت:

- پس چرا این همه سال حرفی به ما نزدی؟

ارسلان گوشه لبش را کج کرد و به پدرش اشاره کرد.

- که ایشون و عموی خدابیامرز، قیمه و قرمه‌م کنن؟ گندی که عموی خدابیامرزد، بوش تا هفت محله رو برداشته بود، گفتنش تف سربالا بود. اون زمان رو به خوبی یادمه... محشر کبرایی توی خانواده به پا شد.

- بسه ارسلان انقدر زبون درازی نکن.

احمد رو به روشنا کرد و ادامه داد:

- عموجون به وراجیای ارسلان کاری نداشته باش. هرکاری ازم ساخته باشه با کمال میل در خدمتم برای خونه هم اگه به مشکل خوردید، می‌تونم تا هر وقت بخوای، با مادرت طبقه بالای واحد ما باشید. من هنوز مستأجر جدید نگرفتم.

- ممنون از محبتتون. چشم اگه کمک لازم بود، خبرتون می‌کنم...

صدای در بلند شد. مردی با دو کاغذ که در دست داشت، وارد اتاق شد و رو به احمد گفت:

- ببخشید، مزاحم شدم. اینا بارنامه شیرازه.

ارسلان از فرصت استفاده کرد و رو به روشنا گفت:

- پاشو بریم، بین راه حرف می‌زنیم.

احمد با دقت به کاغذها خیره شده بود. مرد دیگری وارد اتاق شد و گفت:

- آقای صداقت، کامیون بندرعباس بارگیری شد، بارنامه آماده...

روشنا با دیدن مردان غریبه بلند شد. رو به احمد کرد و گفت:

- من دیگه رفع زحمت می‌کنم. شب تماس می‌گیریم.
احمد جلو آمد و با دست روی شانه‌اش زد. به آرامی گفت:
- رحمتی عزیز دلم. هر کاری باشه من در خدمتم. شب با هم هماهنگ می‌کنیم، الان سرم شلوغه.
ارسلان شانه به شانه‌اش از دفتر خارج شد. در بین راه گفت:

- چه حسی به ماهان داری؟

شانه‌ای بالا انداخت.

- هیچی. کسی- که یکبار هم ندیدم، چه حسی- می‌تونم، بهش داشته باشم.

کنار ماشین ایستادند. ارسلان در را باز کرد و کنار ایستاد. روشنا از نگاه سنگینش دل خوشی نداشت. اخمی کرد و گفت:

- با تاکسی برمی‌گردم.

- اندازه یه راننده تاکسی هم پیشت اعتبار ندارم؟

اخمی کرد و کلافه به خیابان نگاه کرد.
 - نداری... چون خط نگاهت روی خونم.
 ارسلان خندید و با دست او را به آرامی سمت صندلی
 ماشین هول داد.
 - بشین که خوب بلدی با دل دیوونه من بازی کنی. خط
 نگاهم، خط قلبمه، لعنتی کپی کار خوبیه...
 - آقای دکتر حالم اصلا خوب نیست و حوصله بحث
 ندارم... گفته باشما!

این پارت تقدیم به amirmohammad.89 ، سهیلای
 عزیزم. خوشحالم از همراهیت
 عزیزدل ♡♡♡♡♡

#پارت 62

ارسلان دستانش را به حال تسلیم بالا برد و با لبخندی دندان نما گفت:

- باشه خانوم وکیل، هر چی تو بخوای.

ماشین که به حرکت در آمد، دست ارسلان به سمت ضبط جلو آمد. ابروهای روشنا در هم فرو رفت و غرید:

- من هنوز عزادار بابامم... حالите یا نه؟

ارسلان خنده‌اش را قورت داد و گفت:

- چرا می‌زنی، خو... شاید مداحی باشه!

- ارسلان؟!

- جانِ ارسلان. چشم من ساکت می‌شم به شرطی که تو بگی، چرا اینقدر با من دشمنی؟

- تو بگو با ماهان در چه حد در ارتباطی.

خندید و ابروی بالا داد.

- سؤال در برابر سؤال؟

- مگه نگفتی من کاری نداشته باشم، ماهان با تو؟ اگه ماهان از وجود بابا با خبر بود، چرا زودتر به دیدنش نیامد؟

- درست سه روز قبل از فوت عمو با اصرار مادرش و من به دیدن عمو اومد.

شوکه شد. کسی- از این دیدار خبر نداشت. از این همه بی خبری اعصابش به هم ریخت.

- کجا همو دیدن؟ چرا من خبر نداشتم؟

- همون جایی که الان بودی. اما دیدار خوبی نبود. با دیدن عمو چند ثانیه به صورتش زل زد تا عمو اسم ماهان از زبانش خارج شد، با خشم از دفتر بیرون رفت. اتفاق خاصی نبود که کسی خبردار بشه.

- چطور خاص نبوده؟ شاید حال بد بابا از همین دیدار بوده!

ارسلان نچی کرد و پشت چراغ قرمز ایستاد. دستش را روی فرمان مشت کرد و گفت:

- به اون دیدار ربط نداشت. عمو قلبش بیمار بود و تن به مداوا نداد. چقدر بهش گفتم، باید بستری بشه. احتیاج به آنژیو داشت. نه مادرت حریفش شد نه من و بابام. بالاخره همون مشکل کار دستش داد.

- پس چرا ماهان برای مراسم نیومد؟

- چون هیچ حسی - به عمو نداشت. وقتی بهش زنگ زدم، گفت؛ من از هفت سالگی برای بابام عزاداری کردم، خاک گورستان سردم کرده.

- تا چه حد باهاش رفیقی؟ چطور پسریه؟
نگاهش روی صورت روشنا چرخي زد. چشمکی زد و با لبخند پاسخ داد:

- پسر خوبیه، بعضی (به از) شما نباشه.

روشنا پوزخندی زد و گفت:

- امیدوارم کمال همنشین در اون اثر نکرده باشه و واقعا پسر خوبی باشه.

- ای بابا... بازم طعنه زدیا. حالا که جوابت رو دادم بگو، چرا انقدر با من دشمنی؟

نگاهش را بی پروا به صورت خوش فرم ارسلان دوخت. چرا هیچ وقت این زیبایی و شوخ طبعی او دلش را نلرزاند؟ چرا آن خاطره دور، این پسر - را برایش نفرت انگیز ساخت؟ اشتباهی که دیده بود، در سن و سال ارسلان طبیعی بود اما برای او که کوچکتر بود و درکی از مسائل نداشت، چیز وحشتناکی بود. نه سال اختلاف سنی، کم نبود.

- با تو دشمنی ندارم، ازت خوشم نمیاد.

- دلیل؟


- الان حوصله بحث ندارم. توی این چند روز خیلی تحت فشار بودم.

دستش را پیش برد تا دست روشنا را در دست بگیرد. روشنا با اخم نگاه کرد و دستش را کنار کشید. پوفی کشید و گفت:

- بحثی در کار نیست. تو بگو من فقط گوش می‌دم.

سمج بودنش را به خوبی می‌شناخت تا به جواب نمی‌رسید، رهایش نمی‌کرد. نفسش را پر حرص بیرون داد و گفت:

- دوازده ساله بودم که خونه‌تون مهمون بودیم. زمان ناهار مادرت به من گفت، پیام دنبالت. اومدم بالای پشت بوم و تو رو توی اون اتاقک در اون حالت بد دیدم. فکر کنم خودت یادت باشه. از اون به بعد ازت می‌ترسیدم.

این پارت تقدیم به معصومه یوسفی نازنینم


#پارت 63

کمی فکر کرد و ابرو درهم کشید. آن صحنه پیش چشمش
 زنده شد. با لحن جدی پاسخ داد.

- الان هر دوی ما سن و سالی از مون گذشته. اون زمان
 من بیست و یک سالم بود. پر از هیجان و غریزه‌های
 مردونه. انقدر باسوادی که بفهمی این غریزه یک امر
 طبیعی توی بدنه و سرکوب کردنش کار هر کسی نیست.
 اون روز دیدم همه خانواده سرگرمند. به بهانه درس
 خوندن رفتم توی اون اتاق و دختر همسایه هم روی
 بوم اومده بود، برای درس خوندن. کمی حرف زدیم و
 اونم تمایل نشون داد. من هم از خدا خواسته، رفتم
 توکارش. شاید از نظر تو کاری بدی بود اما از نظر من،
 بوسه یک امر خیلی عادیه.

روشنا از رک بودنش کلافه شد. با تأسف سری تکان داد و گفت:

- چطور می‌شه به کسی— که غریزه مردونه‌ش رو نتونه کنترل کرد، اعتماد کرد؟ خبر دارم توی بیمارستان هم با پرستارها سرت گرمه. الان که در سن بلوغ نیستی، نتونی خودت رو کنترل کنی!

ماشین به کنار خیابان کج شد. با تعجب نگاهش را به صورت سرخ ارسلان خیره شد.

- چرا وایسادی؟

ترمز دستی را پرصدا بالا کشید و به سمتش چرخید. به چشمانش خیره شد. با صورت گر گرفته، به آرامی نجوا کرد.

- چون نمی‌فهمی، چند ساله در پی عشقت بال بال می‌زنم. ندیدی چطور نگاهم دنبالته و رفتی سراغ پسر— همسایه‌ی عوضیتون. آره با هر دختری که پا بده، بودم... چون می‌خواستم، خودم رو آروم کنم... چون جای خالی تو در کنارم یه فاجعه بود. از وقتی تو با اون مردک نامزد کردی، روح و روان من و به زنجیر کشیدی. روانیم کردی... باید آروم می‌شدم تا به کارم لطمه نخوره.

میان حرفش پرید:

- این توجیه درستی نیست. پس منم الان که توی عشق شکست خوردم، با هر کی که پا داد، بخوابم؟

عصبی دستش را روی فرمان کوبید و غرید:

- حرف دهنّت رو اول مزه مزه کن و بعد بیرون بده. سال‌ها برای خوشحالی تو هر کاری کردم. بهت چپ نگاه نکردم، چون برام مقدس بودی. عاشق اون دل مهربونت و نرمش و آرامشی— که توی صدات بود، شدم. بدبختِ این نگاه‌های مظلومانه‌ت شدم ولی تو ندیدی. همش نگاهت پی اون پسرِ هی بی‌ناموس بود. موهای بور و چشمای عسل‌یش، دل و دینت رو برد. به خودم قول داده بودم تا کنکور ندادی، حرف دلم رو نزنم تا روی درست تأثیر بد نذاره. نمی‌خواستم مانع پیشرفت باشم. نمی‌دونستم، عروسک کوچولوی من توی پونزده سالگی عاشق اون عوضی شده.

چشمانش از حیرت گرد شد. دستش را بالا برد و غرید:

- تمومش کن. من عروسک تو نبودم و نیستم. عروسک هیچ کس نیستم...

- عروسک نبودی که مردک باهات حال و حولش رو کرد و
با خواهرت خوابید؟

- درست حرف بزن، داری ناراحتم می کنی. آرمین پسر-بدی
نبود. من هنوز به این ماجرا شک دارم.


پوزخندی روی لب ارسالان نقش بست. چشمان برق
شیطنت داشت.

- جنین توی شکم خواهرت که از طریق گردافشانی تشکیل
نشده! اگه چیزی بینشون نبود، هیچ وقت عروسی رو به
هم نمی زد. هنوز توی ذهنت انکار می کنی؟

- به تو ربطی نداره. دوست ندارم در این مورد با تو حرف
بزنم.

- اتفاقا این بار من دوست دارم، حرف دلم رو بزنم. سالها
خفه خون گرفتم و بابام رو جلو فرستادم. با همین چشمای
مظلوم تونستی روش تأثیر بذاری و جواب منفی رو راحت
پذیرفت. این بار خودم حرف دلم رو می زنم و تا آخر پاش
وایستم. دیوونه تم روشنا... دروغ نمی گم، تنها کسی که از به
هم خوردن عروسیت خوشحال شد، من بودم. چون یه
قدم بهت نزدیک شدم.

- ارسلان تمومش کن وگرنه پیاده می‌شم.
 - عاشقتم لعنتی... این رو بفهم! سی و چهار ساله شدم و
 هنوز نتونستم، کسی- رو جای تو، توی قلبم بذارم. قلبم رو
 دزدیدی و...

این پارت تقدیم به م. قره گوزلو نازنین ممنون از
 همراهیت 

#پارت 64

عصبی نگاهش را به صورت او دوخت و محکم جواب داد:
 - قلبت رو من ندزدیدم که بخوام جوابگو باشم. کسی- که
 عاشق باشه نمی‌تونه، هرزه باشه و هر شب با یکی بخوابه.
 کسی- که عاشق باشه، می‌تونه غریزه‌ش رو کنترل کنه تا در
 جای مناسب تخلیه شه... کسی- که عاشق باشه، با روح و
 روان معشوقش بازی نمی‌کنه...

- من با روح و روانت بازی کردم؟! چی کارت کردم؟
دیگر دختر سیزده ساله نبود، بترسد. با شجاعت سینه فریاد کشید:

- همین حرف‌هایی که الان می‌زنی، درست زمانی که دو هفته از فوت پدرم گذشته، روان من رو به هم می‌ریزه. قرار نیست، چون تو عاشقی من هم عاشقت بشم. اگه تو انتخاب من بودی، قبل از آرمین که پدرت اومد خواستگاری و پدرم من و تحت فشار گذاشته بود، جواب مثبت می‌دادم.

ارسلان سرش را پایین انداخت و گفت:

- تنها کسی که می‌تونه دردت رو تسکین بده، منم!
- ارسلان با تموم کارایی که ازت دیدم، تنها کسی که نمی‌تونه، توی دلم جایی داشته باشه، تویی.

- به گذشته کار نداشته باش. اون زمان هیچ تعهدی به تو نداشتم. قول مردونه می‌دم، لب تر کنی، دست از پا خطا نکنم. همونی می‌شم که تو بخوای.

روشنا با تأسف سری تکان داد و گفت:

- متأسفم ارسلان. با رازی که از گذشته پدر و مادرم برملا شد و با رفتاری که از آرمین دیدم، دیگه به هیچ مردی اعتماد ندارم. مخصوصاً که سابقه خوبی در این یه مورد نداری.

- فکر کردی پسرای این دوره زمونه تا زمان ازدواج پاک و مطهر می‌مونن؟ لعنتی من هربار با دیدن تو قلب و روحم به پرواز درمیومد و تو نمی‌دید. چی کار باید می‌کردم که دل به دلم بدی؟ چپ و راست جلوی چشمت اومدم، توی درس و زندگیم موفقیت کسب کردم، شاید تلاشم به چشمت بیاد. شاید به قول بابام هنوز برای این حرفها زود بود، من برای تو تا آخر دنیا صبر می‌کنم. فقط به حسم آگاه باش و به من فکر کن. قول می‌دم، با کوچکتین اشاره‌ای از سمت تو، کاری کنم عاشق‌ترین بشی.

حرفهای ارسلان هیچ تأثیری در حس او نداشت. ضربان قلبش کوچکترین تغییری نداشت. گویی تکه‌ای سنگ در جای قلبش گذاشته بودند. آهی کشید، دستش را بالا گرفت و او را به سکوت واداشت.

- این بحث رو همین جا تموم کن. دیگه هیچ وقت در این مورد با من حرف نزن. حالم از خودم به هم می‌خوره

از اینکه باعث ناراحتی کسی- باشم. هیچ خیال خامی در
مورد من در مغزت پرورش نده. اگه تو تنها مرد روی
کره زمین باشی، باز هم انتخاب من نیستی!
ارسلان ملتمسانه نگاهش کرد و گفت:

- خوشت میاد غرورم رو زیرپات خرد می کنی؟
- ابداء... دوست ندارم نه تو نه هیچ کس دیگه به خاطر
اذیت بشه. خودت اخلاق من توی دستته.

- دِ لعنتی به خاطر همین اخلاقت که دیوونهت شدم. به
چشمات که نگاه می کنم، دنیا از حرکت می ایسته. دنیام توی
چشمات خلاصه شده. من نمی تونم این احساس رو نادیده
بگیرم. ناامید نمی شم. صبر می کنم، مثل تموم این سالها.
بالاخره اون قلب پردردت آروم می گیره و قلب عاشقم به
چشمت میاد.

با درماندگی نگاهش کرد. حال خوشی نداشت. دیگر رمقی
برای ادامه گفتگو نداشت.

- اگه حرکت نکنی، مجبورم پیاده شم. حالم خوش
نیست.

ارسلان روی فرمان کوبید و با کلافگی ماشین را به حرکت در آورد. تلاش بی‌ثمرش اعصابش را به هم ریخت. دقایقی بعد وقتی ماشین از حرکت ایستاد، به سمت روشنا چرخید. چشمانش بسته بود و در خواب نازی فرو رفته بود. با حسرت به جزء جزء صورتش خیره شد. چه شبها که با یادش سر کرده بود. از اینکه در نظر او قابل اعتماد نبود، از دست خود عصبانی بود. همیشه فکر می‌کرد، باید از لحظه لحظه زندگی لذت بود و خوش گذراند. همین فکر باعث دوری روشنا از او شده بود. صدای بلندگوی وانتی که وسایل کهنه می‌خرید، چشمان روشنا را باز کرد. با حیرت به اطراف نگاه کرد. زود خودش را جمع و جور کرد و لب زد:

- ببخشید، اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد!

دستپاچه دستش را به سمت دستگیره در برد و ادامه داد:

- ممنون.

- هر روزی به حضور ماهان نیاز شد، یه تماس با من بگیر.

سری به تأیید حرفش تکان داد. تشکری دیگر نثارش کرد و از ماشین پیاده شد. هم زمان وقتی به سمت آپارتمان‌شان چرخید، نگاهش با نگاه پرحسرت و دلخور آرمین تلاقی پیدا کرد. دست و دلش به لرز افتاد. مانند خطاکاری که مچش

باز شده باشد، به سرعت رویش را برگرداند و وارد آپارتمان شد. زمانی که در آپارتمان را می بست، ارسالش دست تکان داد و با زدن بوق بدرقه اش کرد. نگاهش به چشمان سرخ آرمین گره خورد. بغض در گلویش چنبره زد. در را به آرامی بست و قلبش را پشت در جا گذاشت. اشک داغی روی صورتش لغزید. از این ته مانده احساسش بیزار بود. حس خیانت به او دست می داد. با حرص اشکش را پاک کرد و با گامهایی لرزان و شانه‌ای افتاده روی پله‌ها پا گذاشت.

این پارت تقدیم به همه همراهان خوبم ♥♥♥ روز
خوبی براتون آرزو دارم 🦋🦋

#پارت65

با قلبی داغدار و روحی خسته به خانه برگشت. دیدن معشوق در کنار دیگری ته مانده رمقش را کشیده بود. گویی سیخ داغ به قلبش فرو کرده‌اند. خورشیدش را گرفته و

ظلمت شب نثارش کرده بودند. آهی از ته وجود کشید. آخرین پک را به سیگار روی لبش زد و روی زمین انداخت. با حرص آن را زیر پا له کرد، درست مانند قلب مچاله شده‌اش. به خریدهای درون دستش خیره شد. الزاماتی بود که رؤیا نیاز داشت و پدرش سفارش کرده بود، حتما خریداری کند. پشت در واحد که رسید، زنگ زد. رؤیا با لباس مشکی و رنگی پریده در را به رویش باز کرد. دیدن روی رؤیا او را تا حد مرگ خشمگین می‌کرد. کیسه‌ها را به سمتش گرفت. رؤیا در را به رویش باز کرد و کمی عقب رفت. برآمدگی شکمش به خوبی در معرض دید بود. با نفرت به شکمش خیره شد. کیسه‌ها را کنار در رها کرد و گفت:

- از این به بعد پیش پدرم، ننه من غریبم بازی در نیار. این زندگی بود که خودت برای خودت و منه بدبخت ساختی. باید خودت برای خودت خرید کنی.

رؤیا چشمانش پر اشک شد. لب گزید و ملتمسانه گفت:

- تازه چایی دم کردم، بیا تا خستگیت در بره من شام رو آماده می‌کنم.

یاد دقایقی پیش افتاد. خشم تمام وجودش را گرفت. وارد آشپزخانه عشقی که برای حضور روشنا آماده کرده بود، شد.

بدون رحم و مروتی تنه‌ای به رؤیا زد و وارد آپارتمانی شد. رؤیا به سختی کنترلش را حفظ کرد. به خیال اینکه ترحم او را برانگیخته، لبخندی روی لب نشاند و به سمت آشپزخانه رفت. قلبش پرتپش می‌کوبید. به عادت همیشگی آرمین، لیوان دسته‌داری را از چای تازه دم خوش عطر پر کرد و روی میز عسلی، کنار دستش گذاشت. آرمین پای راستش را روی پای چپ انداخت. دستانش را روی تکیه‌گاه مبل انداخت. پوزخندی به شادی نشسته در چشمانش زد و کنایه زد:

- پیش خودت خجالت نمی‌کشی، از جهیزیه خواهرت استفاده می‌کنی؟ از خودت بدت نمیاد، خودت رو آویزون مردی کردی که ازت نفرت داره؟ آخه چطور موجودی هستی، تو؟!

به آنی لبخند روی لبش ماسید. با بغض به چشمان پرخشم آرمین نگاه کرد. دستی روی شکمش کشید و گفت:

- این همه ذلت رو به خاطر این بچه، تحمل می‌کنم. بچه‌ای که از وجود توئه و برای من خیلی باارزشه. یه روز می‌رسه، جای این همه نفرت رو عشق پر می‌کنه. قول می‌دم، اون روز؛ از حرف‌ها و کنایه‌هایی که بهم

زدی، پشیمون بشی. خوبه امروز با چشم خودت دیدی، روشنا از ماشین آقای دکتر پایین اومد. پسرعموی من پسری نیست، دخترا بتونن در برابرش، مقاومت کنند. یه جنتلمن واقعی و اسم و رسم داره.

آتش به انبار باروتش خورد. با خشونت لیوان چای را برداشت و به سمت دیوار کناری پرتاب کرد. نعره زد:

- خفه شو بی وجود. بدبخت، اگه بفهمم چه کلکی توی اون ویلای جهنمی که به اسم برادر ناتنی ت بوده، سوار کردی و من و اسیر خودت کردی، روزگارت رو مثل روزگار خودم سیاه می کنم. کاری می کنم، خودت با پای خودت از این خراب شده، فرار کنی.

رؤیا با صدای نعره اش یک متر از جای خود پرید. دیدن چنین خشمی از او برایش جای تعجب داشت. تلاش کرد، از موضع قدرت پاسخگوی توهین او باشد. روبرویش ایستاد و به چشمانش خیره شد.

- فکر کردی بی پدر شدم، می تونی هر غلطی که دلت خواست، بکنی؟ نه خیر آقا... آبرو برات نمی ذارم. من هر غلطی که کرده باشم، این بچه ای که توی شکمه از توئه و باید مسئولیتش رو قبول کنی. اگه سکوت

کردم و بی‌محملیات رو تحمل می‌کنم، به خاطر این
بچه‌س. نمی‌خوام استرس بهش وارد بشه... نمی‌خوام
بی‌پدر بزرگ شه.

آرمین پقی زیر خنده زد. خنده‌ای بااستهزاء و عصبی کرد و
گفت:

- ههه. می‌خوای از استرس دور باشه وقتی خودت، عامل
اصلی استرسی؟ بیچاره اون بچه‌ای که مادرش توی
نکبت باشه. نبود تو بهتر از بودنته.

قلب رؤیا شکست. اشک در چشمانش حلقه زد.

- بود و نبودم دست تو نیست. همونی که مراقب منه،
مراقب این بچه هم هست.

- کاش به اونی که بود و نبود دستشه، باور داشتی و شرم
می‌کردی از اینی که هستی. حسادت مانند خوره به جونت
افتاده و چهره‌ی کریه‌ت رو حال به هم زن کرده. فکر کردی
اون شب، عروسی رو به خاطر تو و این بچه به هم زدم؟

این پارت تقدیم به Fahime عزیز ممنون از اینکه به گروه
نقد اومدی ♡♡🙏🙏

#پارت 66

نگاهش روی گلدان پرگلی که روی میز وسط پذیرایی بود،
چرخ می خورد. با خشم گلدان را به زمین کوبید و فریاد کشید:
- لعنتی فقط برای روشنا این ذلت رو پذیرفتم. حتی این
زندگی نکبت هم صدقه سر روشناست. با اینکه آچمز
شده بودم، تموم فکرم پیش غرور و آبروی روشنا بود
که به خاطر من الدنگ پیش مهمونا خرد نشه. آبروی
پدرم و خانواده‌م توی محل به حراج رفت، عین خیالم
نبود. از بابات کتک خوردم و هزار ناسزا شنیدم، عین
خیالم نبود چون حقم بود. اونا همش بهای دل شکسته
روشنا بود... وگرنه به اندازه هل پوچی برام ارزش
نداشتی که به خاطر زنده بودن، تن به چنین خفتی
بدم.

دستانش به لرز افتاد. پلک چشمش از خشم پرش داشت. با چشمان پر خون نگاهش کرد و بدون توجه به وسایل خرد شده کف زمین قدمی پیش رفت.

- روشنا چی داره که من ندارم.

دستی روی موهای ابریشمی و صورت زیبایش کشید.

- این همه زیبایی به چشمت نمیاد؟

بند پنج سانتی پیراهنش را از روی شانه پایین کشید، مقداری از سرشانه و سینه‌اش را به نمایش گذاشت و با تضرع ادامه داد.

- اراده کنی این تن و بدن از آنِ توست.

این رفتار رؤیا طوفان درونی‌ش را دوچندان کرد. آباژور کنار دیوار را با خشونت تمام روی زمین کوبید و صدای خرد شدنش در فضا اکو شد. نعره کشید:

- حالم رو به هم می‌زنی، لجاره... خودت رو در حد هرزه‌های خیابونی پایین آوردی که چی بشه؟ فکر کردی، انقدر شل کمرم با دیدن این چیزا غریزه‌م به حس نفرت‌م بچربه؟

- کاش به جای بابام روشنا می‌مرد و تا ابد داغدارش می‌موندی. روشنا همیشه عین خار توی دست و پام بود، الان عین یه خنجر...

سیلی محکمی ناگهان روی صورتش نشست.

- تشت رسوایی بابات هم زمین افتاده، عفریته... تو هم کپی برابر اصل باباتی... میخوام حرف نزتم، نمی‌ذاری. من و از ذات خودم دور کردی، شیطان!

رویا کم آورد. ضعف تمام بدنش را فرا گرفت. دست به کانترا گرفت و تکیه داد. به سینک نزدیک شد و با دستانی لرزان، لیوان آبی نوشید. نفسش که جا آمد به سمت آرمین چرخید. آرمین بی‌احساس و سرد به صورت سرخ رویا خیره شد. صدای رویا می‌لرزید، درست مانند دستان سردش.

- چرا انقدر عوضی هستی؟ چرا دلت با دلم راه نمی‌آد؟ چرا با حرفات دلم رو می‌سوزونی. من عاشقتم. همون طور که تو عاشق اونی...

آرمین از تک و تا ایستاد. با بغض گلوگیری نالید.

- روشنا یه فرشته بود. توی لعنتی نمی‌تونی انگشت کوچیکه‌ش بشی. چرا آتیش شدی به خرمن زندگیمون؟

اسم روشنا خشم درونی‌اش را به اوج رساند. این داغ بر دل نشسته به این آسانی سرد نمی‌شود. حرارت آتش درونش، چون طوفان مغزش را درهم پیچاند. با شتاب سمت آشپزخانه رفت. ظروفی که روی آبچکان بود را روی زمین پرت کرد و فریاد کشید:

- اینا سلیقه‌ی اون فرشته بود. تو چرا ازش استفاده می‌کنی؟ اینا رو روشنا انتخاب کرد، عفریته. اینا رو روشنا با عشق انتخاب کرد. داغش رو به دلم گذاشتی، عوضی... داغ یه زندگی آروم رو به دلت می‌ذارم...

فریاد می‌کشید و ظروف شکستنی یک به یک روی زمین خرد و خاکشیر شد. رؤیا ترسیده بود. دست روی گوشش گذاشته و در خودش جمع شد. مابین عربده‌های طوفانی آرمین که مجنون‌وار شیشه‌خانه را می‌لرزاند، جیغ می‌کشید:

- نشکن لعنتی... نشکن... بسه دیوونه... تمومش کن...

آرمین دیوانه‌وار فریاد کشید. حرفهای مینا و شنیده هایش او را مشکوک‌تر کرده بود. مینا تمام ماجرا را برایش گفته بود. راز آن شب نفسش را بند آورده بود.

- می‌شکنم، مگه اینکه بگی اون شب جهنمی توی اون ویلا چه اتفاقی افتاد که عین بختک افتادی روی سرنوشتم... مشکوکم به تو و اسم ماهان صداقت. خودت بگو تا خودم کشف نکردم که اگه خودم بفهمم، می‌کشمت...

جنون‌وار قابلمه‌ی غذا را توی سینک برگرداند و هرم گرمایش دستش را سوزاند. ضربان قلبش بالا رفته بود. نفسش به شماره افتاد. دیوانه‌وار مشت به کابینت و در و دیوار می‌کوبید. دسته کابینت چند جای دستش را زخمی کرد اما حس درد را از دست داده بود. جنون بر وجودش مستولی شده بود. رؤیا با وحشت جیغ می‌کشید و دستش را روی سر و صورتش پناه کرده بود تا ذرات تیز و برنده به صورتش اصابت نکند. از اینکه آرمین به موضوع آن شب مشکوک بود، ترس بر دلش نشست. هیولایی که روبرویش قرار داشت با آرمینی که او عاشقش بود، زمین تا آسمان فرق داشت. فکر می‌کرد، به هم خوردن ازدواج آرمین و

روشنا سخت‌ترین مرحله بوده، حالا به مرحله جهنمی‌اش رسیده بود. درد در زیر شکمش پیچید و خم شد. باور این هیاهو در ذهنش نمی‌گنجید.

صدای معرکه‌ای که برپا شده بود تا کوچه پیچیده بود. آقای شکری با عصبانیت فنجان چایش را روی میز کوبید و رو به همسرش غرید:

- این دیوونه داره چی کار می‌کنه؟ آبرو سرش نمی‌شه؟
همسایه‌ها با شنیدن این صداها چی می‌گن؟ هر چی آبرو جمع کردم، این پسره‌ی احمق داره به باد می‌ده.

این پارت تقدیم به نگاه‌های مهربون تک تک شما عزیزای
دل  

#پارت 67

شهین خانم با هراس چادر به سر کشید.

- خدا مرگم بده... این پسر- پاک دیوونه شده. برم ببینم،
چه مرگشونه.

پله‌ها را با زانوهای دردناکش به سرعت بالا رفت. با مشت
به در کوبید و آرمین را صدا زد. همسایه‌های دو طبقه
پایین‌تر، سرک می‌کشیدند، تا خبری دستگیرشان شود.
صدای آرمین و رؤیا به یکباره خفه شد. در باز شد و شهین
با دیدن دست و پای خونین پسرش جیغ خفه‌ای کشید. پای
هر دو با ذرات تیز و برنده وسایل خرد شده، خونین بود.
دست راست آرمین از چند جا خراش برداشته بود و خون
خشکیده روی آن منظره‌ی زشتی به تصویر می‌کشید. شهین
با دیدن کف زمین با دمپایی وارد خانه شد. دیدن حال
آشفته هر دو، او را نگران کرد. دست رؤیا را گرفت و به
آرامی سمت مبل برد.

- این جا بشین تا جارو بیارم.

رو به پسرش کرد و غرید:

- افسار پاره کردی؟ چته تو؟ انگار حالیت نیست، یه زن
باردار روبروته!

آرمین نفس زنان به مادرش خیره شد. شهین با اخم از کنارش رد شد. صدای خرش خرش ذرات بلورهای خرد شده زیر پایش در سکوت خانه پیچید. آرمین و رؤیا متفکر به زمین خیره شده بودند و فش فش بینی رؤیا سکوت رو شکست. شهین خانم زیر لب استغفار کرد و جارو را از توی کابینت بیرون کشید. طوفان درونی آرمین تا حدی به آخر رسیده بود. نفسش را پرصدا از سینه بیرون داد و به سمت در ورودی حرکت کرد. مادرش ابرو درهم کشیده و غرید:

- سرت رو عین یابو ننداز پایین و برو... وایسا کارت دارم.

- حالم خوب نیست.

آخرین تکه‌های ظروف شکسته را از روی سرامیکهای آشپزخانه جمع کرد و دست به کمر دردناکش زد و ایستاد.

- این که مشخصه. حالت رو نپرسیدم که...

- مامان الان اصلا وقت مناسبی برای حرف زدن نیست.

شهین خاک انداز را درون سطل زباله خالی کرد و روبرویش ایستاد.

- اتفاقا الان وقتشه. چهارماهه سکوت کردیم و دخالت نکردیم تا خودت عقلت سرجاش بیاد. اجازه نمی‌دیم، با

آبروی ما توی این محله بازی کنی. دیگه روی دیدن
همسایه‌ها رو نداریم. این که زندگی نشد!
آرمین کلافه نچی کرد و گفت:

- زندگیم به خودم مربوطه مامان. لطفا مثل چهارماه
گذشته، دخالت نکنید.

شهین با دست به رؤیایی که صورت گریانش حالش را نزار
نشان می‌داد، اشاره کرد و گفت:

- اجازه نمی‌دم با زنِ بارداریت این طور برخورد کنی. به
والله شیرم رو حلالیت نمی‌کنم. نمی‌دونم چه مرگتونه
که عین سگ و گربه به جون هم افتادین، هرچی بودید
وهستید، کنار بذارید. فردا یه بچه‌ی مشکل‌دار قوز
بالاقوزه... به خودتون رحم نمی‌کنید، به اون بچه
بی‌گناه رحم کنید.

آرمین سری تکان داد و دستگیره در را پایین کشید.

- کدوم گوری می‌ری؟ فرار راه چاره نیست.

با اخم به مادرش نگاه کرد و غرید:

- تا تکلیفم با گذشته خودم و این عفریته مشخص نشه،
همین آش و کاسه‌س. اگه خیلی دلت برای اون بچه

می‌سوزد و زیون همنوع خودت رو می‌فهمی، زیر زیون
این شاید رو بکش که ماجرای اون ویلا و اون شبی که
روزگرم رو سیاه کرد، چیه؟ تا من دلیل این زندگی نکبت
رو نفهمم، همینی هستم که می‌بینید. دیگه از آرمین
گذشته، خبری نیست.

با خشم از واحدشان خارج شد و در را محکم به چارچوب
کوبید. بغض گلوگیری راه نفسش را بند آورده بود. همان
طور که از پله‌ها پایین می‌رفت، به دستش نگاه کرد. از
خودش بیزارتر از قبل بود. برای اولین بار به روی یک زن،
دست بلند کرده بود. باید تسکین پیدا می‌کرد. چه کسی بهتر
از کیان و خانه مجردیش.

**

سروصدایی که شب پیش در محله پیچیده بود، هنوز در
گوشش اکو می‌شد. چند بار اسم خودش را در میان
فریادهای وحشتناک آرمین شنیده بود. عذایی که آرمین در
آن خانه می‌کشید در قلب پر درد او نشسته بود. فریادهایی
که آرمین از ته گلو می‌کشید، نشان از اوج خشم و

درماندگیش داشت. بعضی- جملات را کامل متوجه می شد و بعضی- جملات نصفه و نیمه به گوش می رسید. با هر فریادش هزار بار مرد و زنده شد. تاب دیدن این همه رنج و اندوهش را نداشت. باید هر چه زودتر از آن محله می رفت تا آرمین او را فراموش کند و سرش به زندگیش گرم شود.

- روشنا جان، خبری از ارسلان نشد؟ پیامت رو جواب داد؟

نگاه مسخ شده اش را از روی پنجره برداشت. نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه... هنوز آنلاین نشده. حتما دیشب بیمارستان بوده. قبل از اینکه دفتر برم، یه سر به بیمارستان می زنم.

#پارت 68

- با ماشین خودمون برو. انقدر پول تاکسی و اسنپ نده. بغض راه نفسش را بند آورد. سری تکان داد و گفت:

- دلم نمیاد. اون ماشین بوی بابا رو می ده. خیلی دلم براش تنگ شده. در این زمان چقدر به حضورش نیاز دارم. بی رحمانه تنهام گذاشت.

قطره اشک داغی روی صورتش چکید. هما با چشمان پراشک جلو رفت و سر دخترش را به سینه فشرد.

- الهی دورت بگردم. مطمئنم الان کنارت. خیلی نگران بود. از وقتی این بلا سر زندگیت اومد، یه شب، خواب به چشمش نیومد. مدام خودش رو لعنت می کرد. تا روز آخر می گفت، آه فرناز پشت زندگی بچه هامونه. می گفت، حاضره داروندارش رو بده، فرناز حلالش کنه.

آهی کشید و در سکوت به عکس وحید که با روبان مشکی تزیین شده بود، خیره شد. روشنا آهی از ته دل کشید. با دست خیزی اشک را از روی صورتش پاک کرد و گفت:

- بعد از اینکه کارامون سروسامون گرفت، باید به دیدنش بریم. باید برای بابا حلالیت بگیریم، همون طور که خود بابا دوست داشت. هر چی بخواد، نه نمی گم. خونه و ماشین و سهام اون شرکت، هر چی بخواد بهش می دم تا روح بابا در آرامش باشه.

هما به گریه افتاد. بوسه‌ای روی صورت دخترش نشاند و گفت:

- کار خوبی می‌کنی. من هم کنارتم.

روشنا دستی به روسریش کشید و حین رفتن به سمت در ورودی گفت:

- امروز برو به رؤیا سر بزن. در مورد انحصار وراثت هم باهاش حرف بزن. باید بره دفترخونه و یه وکالت رسمی به من بده تا بتونم کارا رو ردیف کنم.

هما با ناراحتی سری به تأیید حرفش رو به پایین تکان داد.
- رؤیا اگه لج کنه و وکالت نده، چی؟ از دیشب که صدای دعواشون رو شنیدم، دلم آشوبه.

- لج کنه، کارمون کمی طول می‌کشه اما با رأی دادگاه کارمون راه میفته. فقط برای اینکه اون خریدار رو راضی کنیم، خونه رو با تضمین و شرایط جدیدی بهش تحویل می‌دیم. نمی‌خوام آه و ناله غریبه‌ها پشت بابا باشه.

- آرمین دیشب آبرو برامون نداشت. دیدی چه فریادی می‌کشید. این همون پسریه که محجوب بود؟
تن روشنا گر گرفت. لب گزید و با بغض نالید:

- بین چی بهش گذشته که عین دیو دوسر نعره می کشید.
توی این همه سال که با هم همسایه هستیم، چنین
چیزی ازش نشنیده بودیم!

هما حرفش را تأیید کرد. با یادآوری حرفهایی که از رؤیا
شنیده بود، در دل دعا کرد، آرمین هیچ وقت به آن رازی
نبرد. رؤیا سیاه بخت می شد و با روزگاری که روشنا داشت،
توان حمایت از او را نداشت. روشنا از در بیرون رفت و
گفت:

- حتما یه سر به رؤیا بزن. ممکنه با اوضاعی که دیروز
داشته، حالش خوب نباشه. هر چی باشه، بارداره و تو
مادرشی.

با کمی مکث با چشمان پراشک به چشمان مادرش خیره شد
و لب زد:

- مراقبش باش. براش مادری کن.

دلش برای خواهرش تنگ شده بود. بغض گلوگیرش را قورت
داد و از پله ها پایین رفت. به خود قول داده بود، حسرت
گذشته را نخورد و به فکر آینده باشد. آب رفته دیگر به
جوی برنمی گشت. باید فکری برای اسکان خودشان می کرد.

دو شب پیش پدر بزرگش، پیشنهاد داد؛ به خانه‌ی آنها در انتهای کوچه نقل مکان کنند. راضی به این کار نبود. دیگر تاب دیدنِ آرمین را نداشت. با هر بار دیدن او قلبش از جا کنده می‌شد. سوار تاکسی شد و آدرس بیمارستان را گفت. در بین راه به پازلی که در این مدت کم کنار هم چیده بود، فکر کرد.

باید برادرش را از نزدیک می‌دید. اتفاقی که بین آرمین و رؤیا افتاده بود، پر از معما بود. قلبش به صداقتِ آرمین ایمان داشت. آرمین را بیشتر از خودش می‌شناخت. خط به خط زندگی‌ش را بلد بود. ربط ماهان به آن اتفاق برایش سنگین بود. فکر اینکه ماهان قصد انتقام داشته، تمام ذهنش را پر کرده بود.

با صدای راننده به خود آمد و پیاده شد.

#پارت 69

گام‌هایش شتاب‌زده بود. به سرعت وارد بیمارستان شد. در دلش دعا می‌کرد، او را در اتاقش بیابد. وقتی پشت در اتاقش

رسید با سلی از بیمارانی که صبح زود در نوبت نشسته بودند، مواجه شد. آهی از ته دل کشید. با ناامیدی به سمت منشی رفت.

- سلام خانوم حداد.

منشی سر بالا آورد و با دیدن او لبخندی زد.

- سلام خانوم صداقت. خوبید؟ با آقای دکتر کار دارید؟

نگاهی به جمعیت کرد و گفت:

- بله. اگه امکانش باشه.

- کمی صبر کنید، تا بیمار بیرون بیاد. اتفاقاً دیشب دکتر کشیک شب بوده، می‌خواه زود بره.

- پس این همه بیمار...

منشی به آرامی گفت:

- دکتر قربانی به جاشون میاد. چند دقیقه پیش دکتر باهاشون هماهنگ کرده.

سری به تأیید حرفش تکان داد و کنار منشی ایستاد. جا برای نشستن نبود. دو بیمار که حرف‌های آن دو را شنیده بودند، به اعتراض رو به منشی گفتند:

- از صبح زود، توی نوبت نشستیم برای دکتر صداقت؛ چرا دکتر دیگه جاش می‌شینه؟

- دکتر کشیک شب بوده، باید استراحت کنه.

یکی از دو بیمار غرید:

- خب به ما چه؟ چرا خواسته بیمار براتون ارزش نداره. مرده‌شورتون رو ببرند که هیچتون سرجاش نیست.

زن میانسال با غرولند کیفش را روی دوش انداخت و به سمت انتهای راهرو قدم برداشت.

- چند تا بیمار می‌تونه ببینه؟

منشی به پیرمرد نگاه کرد و پاسخ داد:

- نهایت چهارتا.

مرد به شماره دستش نگاهی کرد و گفت:

- این خانوم رو بی‌نوبت می‌خوای بفرستی پیش دکتر، اونوقت نوبت به من نمی‌رسه که! همه جا پارتی بازیه!

منشی با کج خلقی گفت:

- دکتر قربانی هم به خوبیه دکتر صداقته. نگران چی هستید؟ در ضمن ایشون بیمار نیستن، کارشون زود تموم می‌شه!

پیرمرد دستش را در هوا پرت کرد و غرید:

- برو بابا. دکتر قربانی اگه خوب بود، پیش اون می‌رفتیم. انقدر توی این بیمارستان اومدم و رفتم که بدونم، دکتری که سرش به تنش بیارزه، همینه. خدا لعنتتون کنه که برای وقت مردم، ارزش قائل نیستید.

فکرش را نمی‌کرد، با سیل بیماران مواجه شود و باعث چنین همه‌های شود. با حرف‌هایی که پیرمرد غرغرکنان بیان کرد، نگاه سنگین مردم روی صورتش خیره ماند. انگار او مقصر- چنین اتفاقی بود. در باز شد و زن جوانی به همراه کودکش از اتاق بیرون آمد. منشی به او اشاره کرد، وارد اتاق شود. سری تکان داد و گفت:

- صبر می‌کنم، وقتی کارش تموم شد؛ ببینمش. این بنده خداها گناه دارن.

با دفتر وکالت تماس گرفت و مرخصی- ساعتی گرفت. یک ساعت گذشت. خسته و کلافه به ساعت نگاه می‌کرد. قامت کوتاه و تپل دکتر قربانی در راهرو دیده شد. دکتر

بدخلقی بود. چندباری که در همین بیمارستان بستری شده بود، شناخت نسبی روی دکترهای بیمارستان داشت. با دیدن او لبخند نیمه جانی زد و جلو آمد. سلامی کرد و گفت:

- حالتون چگونه خانم صداقت؟ بلا دور باشه.

مؤدبانه سلامش را پاسخ گفت و ادامه داد:


- ممنون، شکر خدا خوبم.

- دوباره گذرت این ورا افتاده، اگه مشکلی هست من در خدمتم.

- ممنون از لطفتون. کار دیگه‌ای با دکتر صداقت دارم.

- اوه... پس من زودتر برم که ایشون بتونند، خدمت شما برسند.

این پارت تقدیم به MandanaA Zolghadri عزیز.

ممنون از همراهیت 

#پارت70

دستی روی سینه گذاشت و با احترام گفت:

- فراموش کردم، تسلیت من رو پذیرا باشید. شرمنده نتونستم در مراسم شرکت کنم.

- ممنون. خواهش می‌کنم، توقعی نیست.

سرش را پایین انداخت و به سمت اتاق رفت. دو تا از بیماران با دیدن او از جا بلند شدند، غرغرکنان محل را ترک کردند. بعد از پنج دقیقه ارسال با صورتی خسته از اتاق خارج شد. با دیدن او لبخندی روی لب نشان داد و سری به علامت سلام تکان داد. از این که دکتر محبوبی بین بیمارانش بود، لبخند روی لبش نشست. سلامش را به همان صورت تکان داد. ارسال با دیدن لبخندش، چشمانش برق زد و به راه افتاد. وقتی از جمعیت دور شدند، ارسال گفت:

- چی باعث شده، چنین سعادت نصیبم شه؟

- چه سعادت؟

- اینکه دیروز با سنگدلی تموم دلم رو بشکنی و امروز اول صبح پشت درِ اتاقم باشی.

نگاهی به ساعتش کرد. پفی کرد و گفت:

- ساعت نه صبح، اول صبح نیست. اگه می‌دونستم، انقدر بیمار پشت در اتافته، شب میومدم.

- مغلطه نکن. دلیل اومدنم برام مهمه.

از ساختمان بیمارستان بیرون زدند و به سمت پارکینگی که ماشین ارسالان پارک بود، رفتند. قبل از سوار شدن، روبروی ارسالان ایستاد و گفت:

- می‌خوام با ماهان روبرو شم.

ابروی ارسالان بالا پرید. با کنجکاو به صورتش خیره شد.

- خواب نما شدی؟

- نه. لازمه از نزدیک ببینمش. هر چی باشه، اسماً برادرمه.

لبخند کمرنگی روی لب نشاند.

- خودت می‌گی، اسماً... توقع نداشته باش، برای ماهان چنین دیداری مهم باشه.

- باهاش تماس گرفتی؟ از من چیزی بهش گفتی؟

- نه هنوز... از دیروز که تو رو دم خونه گذاشتم، توی بیمارستان بودم.

- یعنی نیم ساعت وقت نداشتی، یه زنگ بهش بزنی؟
کلافه دستی میان موهای خوش فرمش کشید. در ماشین را
باز کرد و گفت:

- خیلی خسته‌ام، سوار شو. بین راه حرف می‌زنیم.

- باید برم دفتر. دیرم شده.

- بشین، خودم می‌رسونمت.

هر دو سوار شدند و ماشین به حرکت در آمد. وقتی وارد
خیابان اصلی شد، بی‌مقدمه گفت:

- روشنا از دیروز خیلی به هم ریختم. باورم نمی‌شه،
مشکل اخلاقی دیگران رو پای من بزنی. تو دختر عاقل و
فهمیده‌ای هستی. به جان خودت، دل به دلم بدی،
مثل موم توی دستات نرم می‌شم. حسرت داشتنت،
سالها قلبم رو به درد آورده.

روشنا کلافه سری تکان داد و گفت:

- ارسال وقت این حرف‌ها نیست. من تموم فکرم پیش
کارهاییه که باید انجام بدم. مهم‌ترینش انحصار وراثت
و مشخص کردن سهم وراثه. مخصوصا حالا که یه
برادر هم از زیر لحاف بیرون اومده.

ارسلان دستی روی صورت خسته‌اش کشید. با لحن دلخوری گفت:

- امروز به ماهان خبر می‌دم تا وکالتنامه رو تنظیم کنه. نگران نباش. ماهان به بدی اطرافیان نیست.

- می‌خوام ببینمش.

ارسلان نگاهی را روی صورتش چرخاند و به روبرو خیره شد.

- دلخوره. ممکنه با دیدنت، به هم بریزه. نمی‌خوام برخورد بدی باهات داشته باشه. بذار برای این دیدار آماده‌ش کنم.

نچی کرد و به تابلویی که محل کارش را نشان می‌داد، خیره شد.

- چرا از دیشب به پیامام جواب ندادی؟

این پارت تقدیم به @AR09132 عزیز با اکانت A . ممنون

از همراهیتون ♥♥♥

#پارت 71

ماشین به سمت راست کشیده شد و از حرکت ایستاد.

- شب بدی داشتم.

صدایش درد داشت. دردی که خودش دچارش شده بود.

- متأسفم. نمی‌خواستم، ناراحت کنم. قبول کن، شرایط

خوبی برای اون حرف‌ها نبود. من دیگه اون روشنای

سابق نیستم. نه آرامشی دارم نه احساسی. حالم بده...

خیلی بد!

ارسالان به صورتش خیره شد. با لحن مهربانی گفت:

- بذار مرهم دردت باشم. طبیب ناخوشیات باشم. بذار

کنارت باشم تا کم‌کم بهشت رو پیش چشمم بیارم.

گاهی آدما به اون بدی که توی تصورته، نیستن!

با بغض نگاهش کرد. دلش برای او می سوخت. برای خودش هم همین طور. سری تکان داد و دستش به سمت دستگیره در کشیده شد.

- دلی برای اینکار ندارم، به بدی و خوبی تو ربطی نداره. نه تو، نه هیچ مرد دیگه ای... اگه دیروز بد حرف زدم، ببخش.
- به قول بابا باید صبروری می کردم. زود بود برای این حرف ها.

دست روی قلبش گذاشت و با صدایی که لرزش داشت، زمزمه کرد:

- نفهمه... این چیزا حالیش نیست. خیلی ساله چشم به راهه.

بغض راه گلویش را گرفت. دو دلداده که به معشوق نرسیدند. آهی کشید و شالش را مرتب کرد. مسیر حرف را عوض کرد.

- بی زحمت وکالتنامه رو تا وقت اداری امروز آماده کن. ممنونت می شم.

ارسالان نفسش را به آرامی بیرون داد.

- ممنون نباش. من برای تو هرکاری رو بی منت انجام می دم.

روشنا از ماشین پیاده شد. نگاهش به چشمان سرخ و خسته ارسلان دوخته شد.

- ممنونم. من رو ببخش. دیگه توانی برای جنگیدن با زندگی ندارم.

- منم دوست ندارم تو رو در میدون جنگ ببینم. می خوام، من بجنگم تا تو دنیای بهتری رو تجربه کنی.

سری تکان داد و با خدا حافظی آرامی از ماشین فاصله گرفت. به سمت دفتر حرکت کرد. ارسلان بوقی زد و ماشین را به حرکت در آورد. با عبور ماشین از کنارش جملاتی که شنیده بود، در سرش مرور شد. خسته از بازی سرنوشت، آهی کشید و پا درون دفتر کارش گذاشت. روز پرکاری در پیش داشت.

.....
به آرامی وارد خانه شد. از خستگی نای ایستادن نداشت. تمام روزش در دادگاه و شلوغی سرسام آورش سپری شد. صدای آرام مادرش را از اتاق خوابش شنید.

- رؤیا وکالتنامه پیشت باشه تا فردا.

بعد از مکث کوتاهی صدای مادرش را مانند یک نجوای آرام شنید.

- دِ لعنتی اگه آرمین بفهمه چه غلطی کردی، عین یه آشغال پرت می کنه بیرون، این چه گندی بود، بالا آوردی؟ خدا خودش کمک کنه بیشتر از این بی آبرو نشیم.

بعد از مکثی دیگر صدایش به اعتراض بالا رفت.

- الان من باید چه کار کنم؟ از یه طرف زندگی روشنا رو نابود کردی، از طرفی خودت لبه پرتگاه ایستادی! آخه اون غلطی که تو کردی با هیچ کاری درست نمی شه. وای به روزی که روشنا بفهمه اصل ماجرا چی بوده...

خستگی فراموشش شد. خون در رگهایش منجمد شد. بی اراده در را باز کرد و مسخ شده روبروی مادرش ایستاد. هما با بهت به صورت رنگ پریده و چشمان حیرت زده و پراشک دخترش خیره شد. با صدایی که شنیدنش برای رؤیا سخت بود، نجوا کرد:

- باید برم.

بدون توجه به صدایی که از آن سوی خط شنیده می‌شد،
گوشی را به سمت پایین آورد. روشنا بدون اینکه پلک بزند،
گوشی را قبل از قطع شدن، از دستش گرفت و کنار گوشش
گذاشت. صدای رؤیا در گوشش پیچید.

—

این پارت تقدیم به asma azizm ممنون از
همراهیت    

#پارت 72

- منم دخترتم. چرا همیشه اون روشنای لعنتی براتون
مهم بود. باید کمکم کنی. منم عین خودت بودم و
هستم... اگه جلوی این فاجعه رو نگیری، خودم همه
چیز رو به روشنا می‌گم. اونوقت هر چی شد، پای
خودت.

با صدایی که هیچ شباهتی به صدای خودش نداشت، گفت:

- هر حرفی داری، الان بزن. دیگه بالاتر از مرگ که نداریم. من پنج ماه پیش به دستم خواهرم، پاره تنم زیر خروارها خاک دفن شدم. چرا خط و نشون می کشی-؟ همین حالا بگو و خلاص.

سکوت جوابش شد. تماس قطع شد و صدای بوق در گوشش پیچید. کنار مادرش، لبه تخت نشست. گوشی را روی پاتختی انداخت. بدون هیچ احساسی مانند ربات به دیوار روبرو که عکس پدرش روی آن جا خوش کرده بود، زل زد و زمزمه کرد:

- دیگه از چی بی خبرم؟ بگو تا این یه ذره جونی که برام مونده، از تنم بره و از این زندگی نکبت خلاص شم.

هما با استیصال دست سردش را روی دست سردتر از یخ روشنا گذاشت. روشنا دستش را کنار کشید.

- منتظرم مامان.

- حرف قابل گفتنی ندارم.

به سمت مادرش چرخید و با بغض و چشمانی که بارانی شده بود، زمزمه وار گفت:

- بگو... به روح بابا قسم... اگه حرفی که باید بزنی رواز زیون دیگری بشنوم، برای همیشه ترکت می کنم.

هما درمانده دستی روی صورت و موهایش کشید. تاب شکستن دخترش را نداشت. تاوان سختی بود...

- مادر جون پاشو لباس تو در بیار و یه چیزی بخور. رنگ به روت نمونده. منم برم زودتر شام رو آماده کنم.

به هنگام برخاستن، دست روشنا روی مچ دستش قفل شد. با صدایی که هیچ شباهتی به صدای خودش نداشت، غرید:

- من و بازی نده مامان. وگرنه من هم عین خودت و رؤیا بازیتون می دم.

هما از چشمان پرخونی که خشم در آن موج می زد، وحشت کرد. تا به آن لحظه، روشنا را اینگونه ندیده بود. زبانش بند آمد. صدای جیغ روشنا گوشش را آزد.

- به جون خودت قسم، جنازه مو روی دستت می ذارم تا تاوانی که باید بدی، تکمیل بشه. یا حرف بزنی یا...

با وحشت میان حرفش پرید.

- نگو، این حرف‌ها رو زن. تو دختر عاقلی هستی، عزیزم.

- دیگه نیستم. انقدر زخم خوردم که دیگه خودم نیستم. با این جسد متحرک بازی نکن.

هما با چشمان پراشک به زمین خیره شد.

- مگه از درد گفتن، باری از روی قلبت برمی‌داره؟ اگه زیونم به گفتن، نمی‌چرخه؛ فقط به خاطر خودته...

نگاهش را روی قطره اشکی که روی صورت مادرش چکید، زوم شد.

- اگه مادری باید بگی. وگرنه به مادر بودنت، شک می‌کنم.

مانند کسی— که پای میز محاکمه قرار گرفته باشد، همه وجودش یخ زد. گفتن حقیقت تلخ‌تر از زهرمار بود. حاضر بود، بمیرد اما حرف نزنند. تکانی که دستان سرد روشنا به بازویش داد، او را مجبور به گفتن کرد. گفت آنچه که می‌دانست. گفت و روشنا مانند یک کوه فرو ریخت. گفت و دخترش پیش چشمش مانند شمع ذوب شد.

حتی توان قورت دادنِ آب دهانش را نداشت. دستانش را روی سرش گذاشت و نالید. دنیا روی سرش خراب شده بود. باور این همه دنائت و پستی برایش دشوار بود. چشمانش سیاهی می‌رفت و هیکلش زیادی سنگین شده بود. آه پردردی کشید و به زمین خیره شد. با خود زمزمه کرد:

- خیانت و دروغ کم دردی نبود، اما این سکوت از خیانت خواهرم زخمش کاری‌تر بود. کاش همون روز اول مرده بودم.
- بمیرم برای دلت. به جون خودت ترسیدم حالت بدتر از اونی که بود، بشه. چون برام عزیز بودی نگفتم.

- عزیز؟! من هیچی نبودم.

از درون خالی شده بود. قلبش نمی‌زد، چرا هنوز نفس می‌کشید؟ از لبه تخت بلند شد. مادرش دستش را گرفت، زانوانش رمقی برای نگه داشتن جسم به جانش نداشت. تلوی خورد و صدای تاپ در گوشش پیچید. هما فریاد زنان بر صورت خورد چنگ کشید و اسمش را با تمام وجود صدا زد:

- روشنا دخترم...

**

این پارت تقدیم به ساحل عزیز ممنون از
همراهیت ♥♥♥♥♥

#پارت 73

بوی ادکلن تلخ و شیرین آشنایی در مشامش پیچید. توان باز کردن چشمانش را نداشت. با نوازش دستی روی صورتش، به سختی پلک‌های سنگینش را گشود. با دیدن چشمان نگران‌ش جا خورد. زمان و مکان را فراموش کرده بود. به اطراف خیره شد. در اتاق خودش و روی تخت خوابیده بود.

- سلام جونِ دلم. تا من و به مرز سگته نرسونی، آروم و قرار نمی‌گیری؟ چرا به خودت انقدر فشار میاری؟

دهانش خشک بود. توان حرکت دادن لب‌های پوسته‌پوسته شده‌اش را نداشت. گویی در یک ماراتون سخت تمام

نیرویش را خرج کرده بود. مخاطبش متوجه حالش شد. لیوان آبی از روی کنسول برداشت. دستش را زیر سرِ دردناکش گذاشت و او را به نشستن واداشت. این همه نزدیکی را نمی‌خواست. بغض راه گلویش را سد کرد. جرعه‌ای آب، کویر دهانش را زنده کرد.

- ممنون.

- حالِ مادرت خیلی بده. با آرامبخش ساکتش کردم. شانس آوردی من خونه‌ی عزیزجون اینا بودم. وگرنه مامانت سگته می‌کرد و خودت ریغ رحمت رو سرکشیده بودی.

حالی برای دلسوزی کردن نداشت. خودش را کمی بالا کشید و به تکیه‌گاه بالای تخت تکیه کرد. تکانی که خورد، متوجه سِرمی شد که به دستش وصل بود. نیمی از سرم پر بود.

- کاش سرکشیده بودم. حالم از این دنیا و این زندگی به هم می‌خوره. کاش مُردن به اختیار خودمون بود...

دست گرم مردانه‌اش بی‌محابا روی دهان روشنا نشست.

- هیس... جلوی من از این حرفا زن که قاطی کنم، بد قاطی می‌کنم. تو که امروز حالت خوب بود، چرا به این روز افتادی؟

صدای عزیز از بیرون اتاق شنیده شد.

- ارسلان، بهوش اومد؟

از کنار تخت بلند شد و به سمت در اتاق رفت. در را باز کرد و گفت:

- بله. نگران نباشید. همین الان چشم باز کرد.

به آنی عزیز وارد اتاق شد. نگرانی در صورتش موج می زد. به سمتش آمد و در آغوش پرمهرش فرو رفت.

- الهی قربونت بشم. چی شدی تو؟ چرا انقدر ضعیف شدی، شاخه نباتم. خدا لعنت کنه، کسی- که تو رو به این روز انداخت.

- عزیزجون این شاخه نبات شکسته دیگه تاب این زندگی رو نداره. دلم یه آرامش ابدی می خواد.

همزمان ارسلان و عزیز باهم اعتراض کردند.

- ااا... خدا نکنه دختر. این چه حرفیه؟ زندگی همیشه پستی و بلندی داره. اگه با هر سختی بشکنی، دیگه چه توقعی از دنیا داری؟ این دنیا برای جنگیدن با زندگی و به کمال رسیدنه.

ارسلان فاز شوخی برداشت و با خنده‌ای میان حرف عزیز پرید:

- جان من پای کمال رو وسط نکش. نمی‌شه به ارسلان برسه؟ ارسلان عین کوه کنارش می‌مونه.

عزیز لبخندی روی لب نشاند و با دست او را از کنار تخت رد کرد.

- بچه پررو برو کنار بذار باد بیاد. دخترم عین شیر قویه و احتیاجی به هیچ مردی نداره.

چشمکی به روشنا زد و ادامه داد:

- مگه نه؟

روشنا با غمی به اندازه کوه سرش را رو به پایین تکان داد. حالا که زنده بود، باید ادای زنده‌ها را در می‌آورد. ارسلان پایین تخت نشست و با کنجکاوای به صورتش خیره شد.

- مادرت هزیون می‌گفت و خودش رو نفرین می‌کرد، اتفاق تازه‌ای افتاده؟

دیگر آبروداری برایش معنا نداشت. ارسلان در تمام این مدت از زیرو بم زندگیش خبر داشت. آهی کشید و گفت:

- امروز از واقعیتی باخبر شدم که دنیا رو روی سرم خراب کرد. زنده موندنم یه نوع عذابیه... فقط نمی‌دونم، دلیل این همه عذاب چیه؟ گناه من جز عاشقی چی بود؟



این پارت تقدیم به salma ی عزیزم ممنون از پیام
پرمهرت

#پارت 74

ارسلان گوشه چشمش را جمع کرد و با دقت به صورتش خیره شد.

- مگه خبر دیگه‌ای شنیدی؟

- اوهوم.

- این خبر چی بود که تو رو باز به هم ریخته؟

این حرف رو عزیز با نگرانی پرسید.

- ارسلان می‌شه من و عزیز رو تنها بذاری؟

ارسلان نچی کرد و گفت:

- نه... باید بدونم چه به سرت اومده. نشنیدی می‌گن،

دکتر محرم اسراره؟

عزیز نچی کرد و رو به ارسلان گفت:

- ارسلان وقت شوخی نیست. برو بیرون بذار ببینم، این

دختر چش شده!

ارسلان از لبه تخت بلند شد و روی صندلی میز تحریر نشست.

- حالا دیگه توی دیدت نیستم. فکر من نیستم. حرفات

رو بزن.

ملتمسانه لب زد:

- ارسلان؟!

ارسلان اخم کرد و با جدیت تمام گفت:

- ارسلان بی ارسلان. خون به دلم کردی با این حال خرابت.
 حقمه بدونم چی باعث شده تورو از اون دنیا برگردونم. اگه
 دو دقیقه دیرتر بالای سرت می‌رسیدم، الان توی کما بودی.
 - کاش دیر رسیده بودی!

- روشنا با این حرفات بیشتر عصبیم می‌کنیا. حرف بزن
 ببینم، چی به سرت اومده!

روشنا لیوان آب کنار کنسول را برداشت. گلویی تر کرد.
 بغض لعنتی گلوله شده بود و راه نفسش را بسته بود.

- امروز که اومدم خونه، مامان با رؤیا حرف می‌زد. رؤیا
 تهدیدش می‌کرد، اگه کاری براش نکنه، همه چیز رو به
 من می‌گه. وقتی از مامان علت رو پرسیدم، دنیا روی
 سرم خراب شد.

با چشمان پراشک به عزیز خیره شد و گفت:

- عزیز آدم تا چه می‌تونه پلید باشه؟ مگه می‌شه خواهر
 آدم که از یه خون و ریشه‌ایم تا این حد ظالم باشه؟

عزیز آهی کشید و گفت:

- توی این دنیای هزاررنگ هر چیزی امکان‌پذیره. این توقع ما از اطرافیان، پذیرش ماجرا رو سخت می‌کنه. باز این ورپریده چه کار کرده؟

از تصور آنچه شنیده بود، عرق شرم روی کمرش نشست. با وجود ارسال حرف زدن، سخت بود.

- رؤیا شش ماه بعد از نامزدی من و آرمین وقتی اخلاق خوب و عاشقانه آرمین رو با من می‌بینه، عاشق آرمین می‌شه. به مامان گفته، چرا باید هر چیز خوب نصیب روشنا می‌شد. خواسته سهم خوبی‌هایی که نصیب من شده رو از آن خودش کنه، تا برای یکبار هم شده، جایگاه منو بگیره.

اشک از چشمانش سرازیر شد و با بغض پرسید:

- عزیز من چی کار کردم که رؤیا تا این حد با من دشمن بود؟ من همیشه قربون صدقه‌ش می‌رفتم و خطاهاشو می‌بخشیدم. همیشه پیش خودم می‌گفتم، اون کوچیکتر از منه، باید الگوی خوبی براش باشم.

عزیز دست گرمش را روی صورت خیس از اشک او گذاشت.

- قریون دلِ مهربونت برم. تنها کاری که تو کردی، زیادی مهربون بودی و خانوم... رؤیا برخلاف تو خیلی خودسر و از خودراضی بود. از بچگی دوست داشت به خاطر زیبایی که داشت، همه مثل پرنسس‌ها باهاش رفتار کنند. رفتار بدش همه رو از خودش روند. بدبختانه به جای اینکه درس بگیره و در رفتارش تجدید نظر کنه، بدتر شد. حسادت و کینه توی دلش ریشه کرد. امان از بخل و حسادت که ریشه آدمیت رو توی قلب آدم خشک می‌کنه.



این پارت تقدیم به *730080*h@n عزیز ممنون از
 لطفی که به رمان داری ♡♡♡

#پارت75

ارسلان با کلافگی دستی میان موهایش کشید و به موهای آشفته‌ی روشنا نگاهی کرد. از زیبایی این دختر چیزی باقی نمانده بود اما هنوز خواهانش بود. آب دهانش را قورت داد و پشت بند حرف عزیز گفت:

- رؤیا بر خلاف تو، همیشه دوست داشت؛ تعریف و تمجید بشنوه. اما وقتی تو کنارش بودی، کسی—اونو نمی‌دید. رؤیا فکر می‌کرد، زیبایی جذابیت میاره. منی که یک مردم زیبایی یک زن فقط یک ساعت برام جذابیت داره، بعد عادی می‌شه؛ همیشه زیباتری هم وجود داره که روی دست زیبای قبلی بلند شه... غافل بود، اخلاق، وقار، حجب و حیای یک دختر او را در چشم دیگران جذاب می‌کنه.

آهی از ته دل کشید. عزیز موهایش را نوازش کرد.

- بعدش چی شد؟

روشنا آب بینی‌اش را بالا کشید و با گریه گفت:

- مدت‌ها سعی می‌کرده، با رفتارش نظر آرمین رو جلب کنه. وقتی از آرمین توجهی نمی‌بینه، بیشتر کینه به دل می‌گیره. توی دانشگاه به یکی از دوستاش می‌گه، پسری رو توی فامیل دوست داره که بهش محل نمی‌ذاره؛ چه

کارکنه اون پسر- عاشقش بشه. دوستش می‌گه؛ روزی
 که من تولدم بود، هرجور شده خودت تنها بیا.
 اونوقت بهت می‌گم چه کار کن.
 ملتمسانه به ارسلان نگاه کرد.

- نمی‌تونم در حضور تو راحت حرف بزنم.

ارسلان عاشقانه نگاهش کرد. حاضر بود، برای این دختر
 محبوب جانش را بدهد. دانستن دردش برای او از هر
 چیزی مهم‌تر بود.

- ازم نخواه، درددلت رو نشنوم. فکر کن به غیر از عزیز
 یه سنگ صبور گوشه اتاقه. دیگه حرف نمی‌زنم.

روشنا شرمنده شد. سرش را پایین انداخت. با انگشتانش
 بازی می‌کرد. چقدر گفتن از رذالت خواهرش سخت بود.
 بغضش را قورت داد و ادامه داد.

- روزی که جشن تولد دوستش بوده، وارد یه ویلا خارج
 از شهر می‌شه. با نقشه قبلی، آرمین رو به هوای اینکه
 حالش بده و نمی‌خواد، خانواده از حالش باخبر شن به
 اون جشن تولد می‌کشه. از آرمین می‌خواد به من و
 خانواده چیزی نگه، تا توبیخ نشه. آرمین به حرفش

گوش می‌ده، برای کمک به رؤیا وارد اون ویلای جهنمی می‌شه. رؤیا از اتاق خواب نظاره‌گر رفتار دوستاش بوده. اول به عنوان پذیرایی یه آبمیوه به آرمین تعارف می‌کنن. آرمین قبول نمی‌کرده. دختری خودش رو به اون می‌چسبونه به زور اون آبمیوه رو که مواد توهم‌زا توش ریخته بودند رو به خوردش می‌دن. چند تا پسر—دوروش رو می‌گیرن و دود موادی که می‌کشیدن رو توی صورتش می‌دن. حال آرمین بد می‌شه. به گفته رؤیا اون مواد توهم‌زا خیلی گرون بوده و رؤیا انگشتش رو به خاطر خریدش فروخته. بعد از چند دقیقه حالت هپنوتیز به آرمین دست می‌ده. دوستش اون رو به اتاق خواب می‌بره و بهش می‌گه؛ عشقت توی اتاقه. آرمین به سمت رؤیا می‌ره و فکر می‌کنه من روی تخت خوابیدم. رؤیا از فرصت استفاده می‌کنه و با تحریک آرمین اونو به رابطه وا می‌داره. از تمام اتفاقات فیلم می‌گیرن. دو ماه قبل عروسی رؤیا چندبار به آرمین پیام می‌ده و آرمین که چیزی از اون شب یادش نبوده، محلش نمی‌ذاره تا اینکه یه هفته قبل از عروسی متوجه می‌شه بارداره و می‌ترسه. بی محلی آرمین و ترسی که از باردار شدنش داشته، عصبیش می‌کنه. برای اینکه نیشش رو بزنه، صبح روز

عروسی میره سراغ آرمین و اونو تهدید می‌کنه که بارداره
و اگه عروسی رو به هم نزنه، توی تالار آبروریزی می‌کنه
و خودش رو می‌کشه...

(ماده‌ای به نام نفس شیطان وجود داره که با مصرف آن
شخص به راحتی هیپنوتیزم می‌شود و هر رفتاری از او سر
بزنه به اراده طرف مقابل است. گاهی بعد از اتمام دوران
هیپنوتیزم شخص چیزی به یاد نمی‌آورد. این دارو از پودر
میوه درختی در کلمبیا تهیه می‌شود.)

نفسش بند آمد. مظلومانه گریست و زمزمه کرد:

- زندگی من رو به خاطر حسادت و خودبرتر بینی
خراب کرد و حالا آرمین بهش محل نمی‌ذاره و دیروز
کتکش زده و وسایل خونه رو شکسته. از مامان
خواسته، با آرمین برخورد کنه تا رفتارش رو درست کنه.

دستان لرزانش را پیش چشم عزیز بالا آورد و گفت:

- میبینید، چقدر بدبختم؟ مادرم اینا رو همون روز اول
از رؤیا شنیده بود و سکوت کرد تا رؤیا به خواسته
دلش برسه. جلوی چشمش از خیانت آرمین سوختم و
بال‌بال زدم، باز هم سکوت کرد. اگه می‌دونستم آرمین

خیانت نکرده؛ این همه زجر نمی کشیدم. با این کارشون
هم من هم آرمین رو عذاب دادن...


به حق هق افتاد. عزیز ناباور به حرفی که شنیده بود، فکر
می کرد. روشنا را در آغوش کشید و کمرش را نوازش کرد.

- گریه کن عزیزم. سبک می شی. هی خدا... این چه جور
بنده ای بود، خلق کردی؟ شیطان باید پیش اینا
شاگردی کنه!

ارسلان نچی کرد و گفت:

- چطور آرمین شکایت نکرد؟



این پارت تقدیم به elham عزیز ممنون از
محبت 

#پارت 76

با گریه جواب داد:

- وقتی در حالت عادی نبوده، چیزی یادش نبوده. بعد از دوماه رؤیا بهش خبر داده، دیگه بعد از دوماه نمی‌تونه، چیزی رو ثابت کنه. نه آزمایش خون فایده داره، نه شاهی داشته. رؤیا به مامان گفته، آرمین به هر دری می‌زنه تا دلیل اون اتفاق رو پیدا کنه. اتفاقا به یه سر نخ رسیده، برای همین رؤیا ترسیده...

ارسلان ابرو درهم کشید و پرسید:

- چه سرخی؟

روشنا به صورت عزیز خیره شد. با اندوه فراوان زمزمه کرد:

- اون ویلایی که توش جشن تولد دوستِ رؤیا گرفته شده، صاحبش ماهان صداخته!

عزیز و ارسلان با حیرت لب زدند:

- ماهان؟!

آهی کشید و سرش را رو به پایین تکان داد.

- بله. مگه توی این شهر چند تا ماهان صداقت داریم؟
هیچ بعید نیست، برای انتقام از مادروپدرم این کارو
کرده باشه.

ارسلان دستی به موهایش کشید و زیرلب زمزمه کرد:
- فکر نکنم، ماهان انقدر ذهن بیماری داشته باشه.
عزیز کنجکاوانه به صورت هر دو نگاهی کرد و رو به روشنا
پرسید:

- آدرس اون ویلا رو بلدی؟
روشنا سری به چپ و راست تکان داد.
- نه. فقط می دونم اون ویلا خارج شهره.
عزیز اخمی کرد و از لبه تخت بلند شد. رو به ارسلان گفت:
- بهتره ما بریم تا روشنا و مادرش استراحت کنن.
ارسلان ابرویی بالا داد و گفت:

- روشنا رو تنها بذاریم؟
- آره... مگه قراره تا آخر شب براش لالایی بخونیم.
به سمت روشنا خم شد و بوسه‌ای پرمهر روی پیشانی‌اش
نشاند. به آرامی لب زد:

- بگیر بخواب و استراحت کن. خودم براتون شام میارم.
فعلا به هیچی فکر نکن، بذار حالت روبراه شه. فردا ارسلان
میاد بهتون سر میزنه. مراقب مادرتم باش.

- فردا باید سرکار برم. لازم نیست ارسلان زحمت بکشه!
ارسلان غرید:

- با این حالت؟ عین میت شدی، باید استراحت کنی!
- باید گزارش دادگاه رو به همکارم برسونم. بعدازظهر هم
کلاس دارم.

- بشین بابا... همین مونده نعش کشی— هم به وظایفمون
اضافه شه. اجازه نمی‌دم با این حالت جایی بری.
- ارسلان زور نگو.

ابرو درهم کشید و قدمی به تخت نزدیک شد.
- این بار زور می‌گم چون باید فردا بریم بیمارستان و چکاپ
بشی. انقدر ریغو نبودی با هر تنشی این جور غش کنی.
- من سالمم.

- اره ارواح عمه‌ت.

عزیز نچی کرد. بازوی ارسلان را در دست گرفت و به سمت درکشاند.

- انقدر کل کل نکنید. روشنا به استراحت نیاز داره. خودش بهتر از تو حالش رو می‌فهمه.

رفتار عزیز برای روشنا عجیب بود. مانند برق گرفته‌ها چنان در فرار، جهد کرد که ذهن روشنا رو بیشتر مشوش کرد. بعد از خروج آنها از خانه پلک‌های سنگین و متورمش را روی هم گذاشت. سوزش و درد چشمانش آزارش می‌داد. خواب از چشمانش گریزان بود. تصمیمی ذهنش را مشغول کرده بود. دلش فرار از این خانه و شهر را فریاد می‌کشید. دیگر نیروی برایش باقی نمانده بود. از مادرش به شدت دلگیر بود. به ته قلبش که رجوع می‌کرد، وحشت وجودش را فرا می‌گرفت. دلگیریش رنگ و بوی نفرت داشت. نفرتی که از آن هراس داشت. این حس با قلب مهربانش منافات زیادی داشت. خودش را در آغوش کشید. سکوت خانه بوی نا گرفته بود. بوی مرگ احساساتش مشامش را آزرده...

(غم و حسرت و دشنه دوست،

هر سه برای سوختنم، کافیست.

بقچه خاطرات و اشک و آه

هر سه برای زندان تنهاییم، کافیهست.)



این پارت تقدیم به (اوست نشسته در نظر، من به کجا
نظر کنم) عزیز با پیامهای پرمهرش ♡♡♡

#پارت 77

سوز سرد پاییزی به صورتش سیلی زد. سرمای هوا بیشتر از حد نرمال تنش را لرزاند. ضعف و تنش‌های شدید، بدنش را لاجون کرده بود. دستانش را در هم قفل کرد و به آرامی گفت:

- مینا تو رو خدا یه کاری کن. دیگه تاب موندن ندارم.
مینا کوله‌اش را روی شانه‌اش جابجا کرد و مستأصل پاسخ داد:

- باید این نیم سال رو تموم کنی. شرایط که رو دیدی.
- لعنتی...
- مینا نگاهی به اطراف کرد و با دیدن ماشین کیان، اشاره‌ای به آن سمت خیابان کرد و گفت:
- کیان اونجاست... بیا بریم.
- من نمیام. باید به جایی سر بزنم.
- مینا که دلیل بهانه‌ی او را می‌دانست، بازویش را به چنگ گرفت و گفت:
- خودت رو لوس نکن... چنان می‌زنمت، صدای سگ بدی.
- بی‌ادب نشو.
- مینا خندید و گفت:
- خانوم باادب، لوس بازی در نیار تا بی‌ادبی نشنوی.
- دوست ندارم با کیان روبرو شم، فکر کنم، فهمیدنِ حسم زیاد سخت نباشه!
- تو و اون حسست، هردو باهم غلط کردید. کیان مثل برادرته...

پشیمان بود، از درددلی که با مینا کرده بود. هیچ وقت حسش را از مینا پنهان نکرده بود. محرم رازش بود. مینا با دیدن حال خرابش آنقدر پیگیر شد تا دردش را به زبان آورد. حالا از پخش شدن این راز وحشت داشت.

- از حرف‌هایی که زدم، بهش بگی و به گوش آرمین برسه،
دیگه نه من نه تو!

مینا ایستاد. با اخم به صورت رنگ‌پریده‌اش خیره شد.

- نگو که عین اسکولامی‌خوای همون کاری که مادرت با تو کرد رو تو با آرمین بیچاره بکنی!

- الان فهمیدن این ماجرا توسط آرمین، یک آشوب بزرگ برپا می‌کنه...

مینا با خشم میان حرفش پرید.

- خب مادرت هم مثل تو فکر کرد و نگفت... چرا انقدر از دستش دلخوری که می‌خوای از شهر و دیارت دل بکنی و بری؟

- چون دیگه هیچ دلخوشی توی این شهر ندارم. همه این شهر بوی کینه و خیانت و دروغ می‌ده. نمی‌تونم، توی این هوای مسموم نفس بکشم. حالم بده...

مینا نچی کرد و گفت:

- اما این توی پنهونکاری تو هیچ دخلی نداره. تو هم مثل مادرت داری از رؤیا حمایت می کنی. پس بتمرگ سر خونه و زندگیت و انقدر فاز غم برندار. روزی صدبار این جمله رو بنویس، (هرچی سرم اومد، حقمه).

زبانش بند آمد و به چشمان مینا زل زد. تصور بلوایی که بعداً برپا می شد، دست و پایش را به لرز انداخت. سری تکان داد و گفت:

- نمی تونم. رؤیا بارداره...

- مادرت هم همین فکر رو کرده و سکوت کرده، چرا دو روزه باهاش قهری و خونه نمی ری؟ تا کی می خوای خودت رو گول بزنی؟

سکوت کرد، ضربان قلبش بالا رفت. دستی روی صورت یخ زده اش کشید.

- من و آرمین نمی تونیم...





مینا عصبی فریاد کشید:

- مگه من گفتم، تو و آرمین ازدواج کنید؟ من می گم، آرمین حقشه بدونه چه بلایی سرش اومده. اون بیچاره

داره به هر دری می‌زنه تا خط و ربطی از اون شب پیدا کنه. داره عین شمع می‌سوزه. داره خودش رو با مشروب و سیگار خفه می‌کنه. خبر از حال و روزش نداری، دیگه از اون آرمین سابق هیچی نمونده. لعنتی، تو دیگه فاتحه‌ش رو نخون.

بیراه نمی‌گفت. حق آرمین بود، بداند چه نقشه شومی برایش کشیدند. در این دو روز خبری از عزیز نداشت. ته دلش می‌دانست، در پی کشف راز آن ویلا در تلاش است. باید سری به خانه عزیز می‌زد. پلک روی هم گذاشت. همراه مینا به سمت دیگر خیابان رفت. سوار ماشین کیان شد و سلام آرامی گفت. در تمام طول مسیر او ماتم‌زده به خیابان و عابرین پیاده زل زده بود و مینا در حال گزارش شنیده‌هایش بود. از این رسواتر مگر می‌شد!



این پارت تقدیم به فرشته  عزیز ممنون از حضور
گرمت در گروه نقد   

#پارت 78

با شوک به صورت کیان زل زد. آمده بود، دلیل رفتنِ روشنا را پرسد و آدرسش را بگیرد اما پیگیری زیادش او را با واقعیتی زشت روبرو کرد. کیان به اصرار مینا سه ماه لب فرو بست و حرفی نزد. رفتن روشنا از شهر خیلی زود به گوش آرمین رسید.

شب پیش با حالی خراب به طبقه بالا رفته بود، تا وسیله‌ای بردارد و از حال رؤیا باخبر باشد. رؤیا پا به ماه بود و پدر و مادرش اصرار داشتند، دست از لجبازی بردارد و مراقبش باشد. اصرار آنها خشمش را بیشتر کرد. با دیدن رؤیا با آن شکم بزرگ خشمش به اوج رسید. رؤیا پا به ماه بود و از او انتظار مساعدت داشت. انتظاری عبس که برای او معنایی نداشت اما بهانه‌ی خوبی برای بحثشان بود. در میان بحثشان رؤیا فریاد کشید و گفت:

- تا ابد در حسرت روشنا هم بسوزی دیگه فایده نداره
باید برای این بچه پدری کنی. روشنا اینو فهمید اما تو
نفهمیدی. برای همیشه رفت تا بفهمی دیگه راهی برای
برگشتت باز نیست.

با این حرف آتش به قلبش زد و ساکت روی مبل نشست.
مجنون وار از خانه بیرون زد و از پدر و مادرش سؤال پرسید.
هیچ خبری نداشتند. دو هفته ای می شد، هما به هوای خرید
سیسمونی با رؤیا رفت و آمد داشت. همایی که ده سال
پیرتر از سنش شده بود. به در خانه پدر بزرگ روشنا رفت.
آقای صداقت سری به چپ و راست تکان داد و پاسخی
نداد. پریشان به سراغ کیان آمد. با حقیقتی روبرو شد که
بندبند تنش را به صلابه کشید. به سختی نفس می کشید.
کیان چشم از صورت او گرفت و به پنجره خیره شد. هوای
سرد زمستانی گذر عابرین را بیشتر به سمت کافه می کشاند.
بعد از مکث کوتاه دست روی شانه ی خمیده اش گذاشت و
زمزمه کرد:

- آرمین خوبی؟

از فشار عصبی که بر او وارد شده چشمانش سرخ شده بود.
رگ گردنش ورم کرده بود. مات و مبهوت به لب های کیان

زل زد. خوب بود؟! مگر جسد به بی جان هم حال خوب و بد دارد؟

- چرا من هنوز زنده‌ام، کیان؟ کاش مرده بودم و این واقعیت رو نمی فهمیدم.

- خودت دربه در دنبال اثبات این بودی که...

دستی میان موهای چرب و پریشاناش کشید. سرش را به چپ و راست تکان داد.

- قلبم داره از جا در میاد. منه بدبخت همش فکر می کردم، چطور ممکنه به اون عفریته دست زده باشم! همش یاد کابوسام میفتادم. اونا کابوس نبودند، واقعیت بودند. اون بی شرم فریتم داد. چطور انترومنتر یه عفریته شدم؟

کیان دستی روی شانهاش زد و به آرامی لب زد:

- اتفاقیه که افتاده. دیگه کاریش نمی شه کرد!

با دست محکم روی سرش کوبید.

- چقدر دیر فهمیدم. دیگه راهی برای اثبات این رذالت ندارم.

کیان کمی فکر کرد. نگران حال پسر عمویش بود. نچی کرد و گفت:

- اگه بتونیم دوستاش رو پیدا کنیم، شاید بشه با ترسوندنشون، به شهادت در دادگاه ترغیبشون کنیم! آهی کشید و از روی صندلی بلند شد. زانوانش می لرزید. تلخی سیگارهای پشت هم روی تنش نشسته بود. سیگاری روی لب نشاند و گیراند. کیان با نگرانی به حال خرابش خیره شد.

- کجا؟

گیج و گنگ به کیان نگاهی انداخت. سری تکان داد.

- قبرستون. جایی که هیچکس نباشه.

- آرمین روز سختی داری... بیا بریم خونه من. کافه رو به بچه ها می سپارم و...

دستی در هوا تکان داد و به سمت در ورودی چرخید. دختر و پسران خندانی که روبروی هم نشسته بودند، خاطرات گذشته را مانند یک داغ سنگین بر قلبش کوبیدند.

- کیان، مُردن چه شکلیه؟

- خفه شو... دو روز دیگه بابا می شی باید برای اون بچه
پدری کنی. دیگه از این حال و هوا بیا بیرون. روشنا رفت تا
هردوتون با این زندگی کنار بیاید.



این پارت تقدیم به سمانه طهماسبی عزیز. ممنون از
همراهیتون 🤍🤍🤍🤍🤍🤍

#پارت 79

روشنا رفت و قلب او را هم برد. رفتنش تیر خلاص بود. اگر
او را نداشت، دیدن گاه گاهش قوت قلبش بود. بدون توجه
به نصیحت کیان، زمزمه کرد:

- کاش فرشته مرگ مثل یک شاپرک روی شونه‌م
می‌نشست. دستم رو می‌گرفت و با خودش می‌برد. دیگه
بریدم!

کیان کنارش ایستاد. نگرانی‌اش بیشتر شد.

- داداش خودت رو عذاب نده. یه درمونی برای این
موضوع پیدا می‌کنیم. باید تا وضع حمل رؤیا صبر کنی.
یاد آن جنینی که در حال رشد بود، آتش به تنش کشید. گر
گرفت و عصبی به اطراف نگاهی انداخت.
- روشنا حالش چگونه؟

- اونم بهتر از تو نیست. داره کنار میاد با قضیه. به مینا
گفته، دیگه دل موندن در این شهر رو نداشته. از هر طرف
یه ضربه خورده... حساب کنی حال اون خیلی بدتر از توئه،
اما قوی‌تر از تو با ماجرا برخورد کرد.

بغض گلوگیری راه نفسش را بند آورد. قلب مهربان عشقش
به درد آمده بود که دل ماندن نداشت. بدون خدا حافظی،
گیج و منگ به سمت در ورودی کافه حرکت کرد. باید فکر
می‌کرد. باید راهی پیدا می‌کرد تا از این باتلاق بیرون بیاید.
حتی اگر روشنا نگاهش نکند، باید خودش را از شر عفریت

سیاهی که در خانه‌اش مانند عنکبوت تار تنیده، خلاص کند.

باران نم‌نم شروع به بارش کرد. باد شدید قطرات باران را مانند سیلی به صورتش می‌کوبید. به چراغ‌های روشن مغازه‌ها خیره شد. از هر حسی - تهی شده بود. به شکل وحشتناکی میل به کشتن رؤیا در قلبش زنگ می‌خورد. از خودش ترسید. رو به آسمان کرد.

(درد هرکس را طبیعی داده ای

رنج هرکس را نصیبی داده ای

ای خدا آخر طبیب من کجاست

مُردم از حسرت نصیب من کجاست) (محمدرضا قلی پور)
کنار پیاده‌رو نشست و به دیوار تکیه زد. دستانش را روی سرش گذاشت و موهایش را کشید. آتشی - سهمگین درون قلبش زبانه کشید و هیولای سیاه درونش بیدار شد.

- حقت رو از زندگی بگیر. همون طور که رؤیا زندگی ت رو سیاه کرد، زندگیش رو سیاه کن. مرگ یه بار شیون یه بار...
...

دیوانه‌وار فریادی بلند سرداد.

- می کشت لعنتی!

عابری که از کنارش می گذشت، با ترس از جا پرید. با تعجب نگاهی به مرد ژولیده کنار دیوار انداخت و نچی کرد. کیان از کافه بیرون زد. چشم چرخاند تا ردی از او پیدا کند. با دیدنش به سمتش دوید. بازویش را رو به بالا کشید و آرام زمزمه کرد:

- آرمین بریم خونه من. امشب نری خونه بهتره. انقدر به خودت فشار نیا، دیوونه!

با چشمانی بی فروغ نگاهش کرد. امشب اگر رؤیا جلوی چشمش می آمد؛ حتما با دستان خود خفه اش می کرد. از نیم وجب دختر، ركب بدی خورده بود. لعنت به بخت و اقبال خود کرد و با کمک دست کیان بلند شد. قلبش یکی در میان می زد. خنجری زهرآگین قلبش را به آتش کشیده بود. صورتش کبود شده بود. در حالی که به شانه کیان تکیه زده بود، هق زد و مردانه گریست. با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد، نالید:

- کیان دعا کن، صبح فردا رو نبینم.

- خفه شو دیوونه. اسم مرد و با این حرفا و حرکات به لجن نکش.

- دارم می میرم.

چهارستون بدنش در حال فروپاشی بود. از هر سمت قلبی سمی در بدنش فرو رفته و گوشت و استخوانش را از هم جدا می کرد. درد تا مغز سرش پیچید و چشمانش را روی هم فشرد. نفسش به سختی بالا می آمد. گویی عفریت مرگ، آرزویش را شنیده بود و آمین گویان قلبش را در مشت می فشرد. تلوی خورد و به سمت زمین خم شد. کیان با وحشت اسمش را صدا زد و به سختی او را روی اولین صندلی کافه نشاند. با وحشت گویی به دست گرفت و با اورژانس تماس گرفت.



این پارت تقدیم به فریده عزیز ممنون از
همراهیتون  

#پارت 80

ساعتی بعد باتماس کیان، در خانه آقای شکری غوغایی برپا بود. اوضاع خانه به هم ریخته بود. شهین خانم با دلی پر خون ضجه می زد و اسم پسرش را زمزمه می کرد، ماهین روی زمین زانوی غم بغل گرفته بود و بی صدا برای دل پردرد و جسم بیمار برادرش اشک می ریخت. منتظر آقای شکری بودند تا خودشان را به بیمارستان برسانند. ترس از اتفاقات آینده، درد بزرگی روی دلشان گذاشته بود. در باز شد و رؤیا با آن هیکل ناموزون و رنگ پریده وارد خانه شد. سرو صدای مشکوک مادر و دختر او را به طبقه پایین کشیده بود. دلش به شور افتاده بود. با نگرانی به آن دو نگاه کرد و پرسید:

- اتفاقی برای آرمین افتاده؟

شهین با نفرت به صورت رنگ پریده ی ابلسی. که مظلومانه به او خیره شده بود، نگاهی کرد و گفت:

- تو پسر-م رو به کشتن دادی، حالا می پرسی؛ اتفاقی افتاده؟

ماهین از روی زمین بلند شد و روبرویش ایستاد. با خشم آب دهانش را به صورت او پاشید و غرید:

- گورتو گم کن و از زندگی ما برو بیرون. از وقتی قدم
نحست رو توی این خونه گذاشتی، یه روز خوش
نداشتیم. برو بمیر و شرت رو از سر همه کم کن،
شیطان!

رؤیا با ترس قدمی به عقب برداشت. دست و پایش به لرز
افتاد. باور این همه ذلت و خواری برایش سخت بود. چه
رؤیایی برای خود ساخته بود و چه نصیبش شده بود.
لب‌هایش به لرز افتاد. به دیوار پشت سرش تکیه داد و رو
به شهین خانم لب زد:

- خواهش می‌کنم. بگید حالش خوبه!

شهین خانم با دیدن رنگ پریده‌ی او تلاشش را کرد تا مراقب
حرفی که از دهانش خارج می‌شود باشد.

- آرمینم داره می‌میره. بچه‌م دق کرد از این دنیای سیاهی که
براش ساختی.

- من... عاشقشم... به خدا نمی‌خواستم...

ماهین با نفرت نگاهش کرد. مانند مادرش ملاحظه‌کار نبود.

- فقط عشق تو کافی بود؟ با عشق سیاه و کثیف به جایی
هم رسیدی؟ تونستی آرمین بدبخت رو عاشق خودت

کنی؟ فقط دو تا عاشق رو جدا کردی و خودت رو
بدبخت و خوار کردی. مثل زالو به زندگی‌مون چسبیدی
و موندی که مردن داداشم رو ببینی؟

شهین خانم زیر لب استغفار کرد و یکباره از جا برخاست.
چادرش را از روی دسته مبل برداشت. هراسان به ساعت
نگاهی کرد. دلش مانند اسپند روی آتش بود.

- تو مراقب این دختر باش، من طاقت موندن ندارم.
خودم می‌رم بیمارستان، تا بابات بیاد دیر می‌شه؛ دلم
مثل سیرو سرکه می‌جوشه.

پاهایش قدرت ایستادن نداشت. اما دور شدن از این دختر
آخرین تلاشش برای کنترل خشمش بود. اگر مویی از سر
پسرش کم می‌شد، این دختر را زنده زنده می‌سوزاند. همین‌که
به سمت در ورودی پا تند کرد، صدای زنگ آیفون خبر از
آمدن آقای شکری داد. ماهین به سرعت به مانتوی پشت
در چنگ زد و با گریه گفت:

- من دل موندن ندارم. دلم برای داداشم شور می‌زنه.

شهین خانم با اخم رو به ماهین گفت:

- نمی‌شه، رؤیا با این وضع تنها بمونه. به خاطر اون بچه بمون.

رؤیا با چشمان خیس از اشک نالید:

- منم می‌آم.

شهین خانم اخمی کرد و گفت:

- متأسفم... اما حال بدِ آرمین به خاطر توئه. با دیدن تو ممکنه بدتر بشه.

رؤیا از درون گر گرفت. قلبش تیر کشید. شهین خانم بدون توجه به حال خرابش از کنارش رد شد و به سرعت کفش پوشید و راهی شد. ماهین با خشم پشت سر مادرش راهی شد. به دم در که رسید، زیر لب غرید:

- به مامانت بگو، بیاد کنارت باشه. من دلم طاقت نداره برادرم رو تنها بذارم.



این پارت تقدیم به م.معززی عزیز ممنون از
همراهیتون ♡♡

شاپرک تنها ❀❀ پروانه قدیمی:

#پارت 81

قبل از اینکه رؤیا پاسخی بدهد، از در عبور کرد و در حالی
که کفش می پوشید، با نفرت به صورت خیس از اشک رؤیا
زل زد و گفت:

- دل هیچکس به این اشکا نمی سوزه. دعا کن یه مواز
سر برادرم کم نشه، وگرنه من یکی، تو رو زنده نمی ذارم،
انگل. صدای دعوای امروزتون رو شنیدم و فهمیدم تو
آتیش به جون داداشم زدم. سکوت کردم تا خودتون
مشکل رو حل کنید اما این آخر خطه! خودت گورت
رو گم کن و شرّت رو کم کن، هنوز نفهمیدی توی دل
کسی جا نداری؟!

برای رؤیا شنیدن این حرف ها تیری به قلبش زده شد.
نفسش بند آمد و لب هایش به لرز افتاد. هیچ حرفی به

زبان‌ش نیامد تا جوابی برای گستاخی ماهین باشد. ماهین با خشم رو برگرداند و از پله‌ها با سرعت پایین رفت. نفس زنان خود را به ماشین پدرش رساند. شهین خانم با کلافگی گفت:

- چرا پیش اون دختر نمودندی.

ایشی کرد و غرید:

- خیلی ازش خوشم می‌آد، کنارش بمونم. همین که توی این مدت زیون به دهن گرفتم، هیچی بهش نگفتم، فقط به خاطر شرایط بارداریشه وگرنه تف توی صورتشم نمیندازم.

آقای شکری استغفاری زیر لب کرد و گفت:

- خجالت بکش دختر. اون الان عروس ماست.

ماهین با گریه فریاد زد:

- خودتونم می‌دونین، نه عروس ماست نه زنِ آرمین. یه انگله که چسبیده به زندگیمون و داره خونمون رو می‌مکه. هر بلایی سر برادریم اومده به خاطر همین انگله.

مادرش نچی کرد و گفت:

- تمومش کن. الان وقت این حرفها نیست.

رو به شوهرش کرد و گفت:

- آقا زودتر حرکت کن. دل توی دلم نیست. به جای این حرف‌ها برای سلامتی آرمین دعا کن.

به هق‌هق افتاد و آقای شکری ماشین را به حرکت در آورد. هر سه ترسان و دعاگویان در سکوت به خیابان چشم دوختند. اشک مهمان چشمانشان بود و بیم از دست دادن جوان ناکامشان، قلبشان را به آتش کشیده بود. کیان خبر از سگته و حال وخیم آرمین داده بود. صدای لرزان کیان، وحشت به دلشان انداخته بود. نزدیک بیمارستان، شهین خانم با چشمانی خیس از اشک به آرامی لب زد:

- از دست این دختره، بچه‌م داره دق مرگ می‌شه. آقا، چی شد که این بلا سرمون نازل شد؟

آقای شکری زیر لب لااله الا اللهی زمزمه کرد و گفت:

- به جای این حرفا براش دعا کن. خودت به ماهین می‌گی، دعا کن...

- قلبم داره آتیش می‌گیره. بچه‌م خیلی جوونه... توی این دوران خیلی عذاب کشید.

در حالی که آقای شکری دنبال جای پارک می گشت، زنگ گوشی شهین خانم به صدا در آمد. با ترس و دلهره به گوشی خیره شد.

- یا پیغمبر، کیانه... نکنه بلایی سر بچه‌م اومده؟

آقای شکری به سرعت گوشی را از دستش بیرون کشید و تماس را برقرار کرد.

- چه خبر کیان؟

- چرا هنوز نرسیدین؟

- تا سراغ بچه‌ها رفتم، طول کشید. خبری شده؟

کیان با درماندگی زمزمه کرد:

- نه... هنوز بهوش نیومده.

- الان میایم.

تماس را قطع کرد و هر سه با سرعت از ماشین پیاده شدند. زیر لب خدا را به کمک می طلبیدند و دلشان پراز هراس بود. هراس از خبرهایی که شنیدنش مو به تنشان سیخ می کرد.

#پارت 82

آتش شعله می کشید و قلبش گرمای آن آتش را با تمام وجود حس می کرد. گویی آتش درون قلب او زیانه می کشید. صدای فریادی ضجه مانند بنیادش را به لرزه انداخت.

- کمکم کن. روشنا... روشنا کمکم کن.

صدا انقدر آشنا بود که همه ی وجودش گر گرفت. جز آتش و دود چیزی نمی دید. دوزخ سهمگینی پیش چشمش شکل گرفته بود. نه جا و مکان برایش آشنا بود نه شخص خاصی را می دید. از میان شعله های آتش دستی سوخته و سیاه بیرون آمد.

- روشنا دارم می سوزم، دستم رو بگیر.

صدای آرمین قلبش را از حرکت باز داشت. اسمش را با تمام وجود صدا کرد و به دل آتش زد.

- آرمین... آرمین.

تن و بدنش در آتش می سوخت و خبری از آرمین نبود. دستی سیاه مچ پایش را به چنگ گرفت و به درون زمین کشید. جیغی از ته دل کشید و با ترس و هراس زیاد از خواب پرید.

نفس زنان روی تشک نشست. تمام تصاویری که در خواب دیده بود، پیش چشمش مجسم شد. صورتش خیس عرق بود. ضربان قلبش بالا بود. تنش در تب می سوخت. این چه خوابی بود؟ تعبیر خوابش چه بود؟ چرا آرمین در آتش بود و از او کمک می خواست؟ یاد آرمین اشک را به چشمانش هدیه کرد. در اتاق به آرامی باز شد و ناله‌ی لولایش بلند شد. سایه‌اش در تاریکی اتاق نزدیک شد.

- بازم خواب بد دیدی، عزیزدلم؟

نفسش به شماره افتاده بود.

- ببخشید، بیدارتون کردم؟

- من خوابم سبکه تقصیر تو نیست. صدای جیغت رو شنیدم. فهمیدم دوباره داری کابوس می بینی. اومدم بیدارت کنم، که دیدم بیداری.

از کنار تشک لیوان آبی نوشید و نفس زنان گفت:

- از این خواب در تعجبم، دو شب پشت هم یه کابوس ترسناک دیدم. دلم شور می زنه. نکنه اتفاقی برای آرمین یا رؤیا افتاده!

- حتما حکمتی پشت این کابوسه. صبح به مادرت یا عزیزجونت زنگ بزن و سراغشون رو بگیر تا دلت آروم بگیره. شاید چون ذهنت درگیر خوابِ شبِ قبل بود، دوباره خواب دیدی؟

دستان نوازش گر و عطر تنش او را یاد مادرش انداخت، لرزش ماهیچه هایش کم شد. دلتنگ مادرش بود اما رغبتی به دیدنش نداشت. سرش را روی سینه‌ی هم‌خانه جدیدش گذاشت و با گریه گفت:

- نمی‌خوام با زنگ زدن، دلم هوایی بشه. امیدم به خدا بود. ترک دیار کردم تا فراموش کنم. چرا خدا نمی‌ذاره دلم آروم بگیره؟ من اومدم اینجا تا آرمین هم دل به زندگیش ببنده. با موندن من هیچی سرجاش قرار نمی‌گرفت. حالا که آواره شدم، چرا هرشب به خوابم میاد؟ چرا ازم کمک می‌خواد؟ چرا خدا کمکون نمی‌کنه تا با این درد کنار بیاییم.

دستش نوازش‌وار روی موهایش حرکت کرد.

- خدا صلاح بنده‌هاشو خوب می‌دونه. به موقع نشونه‌ای به هردوتون نشون می‌ده تا زندگی عادیتون رو از سر بگیرید. تا اینجا توی امتحان تقدیر تویی که برنده

شدی. ایمان داشته باش، با صبری که تو داری خدا
بهترین‌ها رو نصیب دل مهربونت می‌کنه. آرمین هم
بالاخره از جنگیدن با سرنوشت دست برمی‌داره.
امیدوارم رؤیا با کاری که کرد، خدا کمکش کنه تا راه
درست زندگی رو پیدا کنه...

آهی کشید و سکوت کرد. با دانستن زندگی روشنا، برایش
سخت بود، دعایی در حق رؤیا کند. روشنا با چشمان پر
اشک آب بینی‌اش را بالا کشید. زمزمه کرد:

- دیگه مهربون نیستم، عمه شیرین. دیگه دلم صاف
نیست. از همه ضربه خوردم. تمام آدمهای زندگیم
دورو بودند. دلم شکست از این همه سنگدلی و ظلمی
که در حقم کردند. مگه من چکارشون کردم، جز
مهربونی و احترام. همیشه می‌ترسیدم، دل کسی-رو
بشکنم. همیشه احترام گذاشتم و با تموم وجودم
هرکاری از دستم براومد برای بقیه کردم، این شد نتیجه
اون همه خوبی کردن؟ گاهی به عدالت خدا شک
می‌کنم.

پیرزن بوسه‌ای روی موهایش نشاند.

- عمه به قربونت... حق داری، درد بزرگی به دلت نشوندن. بالاتر از عدالت خدا نداریم. صبور باش. هر کس نتیجه اعمالش رو همین دنیا می‌بینه. من یک صدم این درد رو کشیدم تا الان تنها زندگی کردم. نتونستم خودم و مسببین اون درد رو ببخشم. پدر بزرگت برادری رو در حقم تموم کرد. هر کاری کرد این حصار تنهایی رو بشکنم، نتونستم. از خدا می‌خوام چنین سرنوشتی نصیب تو نشه.

روشنا که از زندگی شیرین چیزی نمی‌دانست با تعجب پرسید:

- چرا؟ چه دردی شما رو به این تنهایی کشوند؟



این پارت تقدیم به فرشته نازنین 🍷🍷🍷 ممنون از پیام پرمهرتون 🍷🍷

#پارت 83

- الان وقت گفتنش نیست عزیز دلم. فقط اینو بگم، اومدن تو به این خونه، نور امید و زندگی به قلبم پاشید. تو مایه برکتی. به خودت ببال... روح بزرگی داری. من سالها بود، روز رو به شب می کردم، تا روز مرگم فرا برسه اما توی این دو هفته که تو اینجایی، زندگیم بوی گل‌های بهاری رو گرفته. امیدم به زندگی بیشتر شده.

اشکش از زیر چانه روی دستش چکید. داغی اشکش از داغی قلبش نشأت می گرفت. ظاهرش را حفظ می کرد تا عمه‌ی پیر پدرش جورکش دل پردردش نباشد. وقتی پا به این خانه گذاشت، دلش پر از کینه و اندوه بود. کینه از ظلمی که نزدیکانش یک به یک در آن نقش داشتند. سخت بود اما خودش را سرگرم کار و درس کرده بود تا فراموش کند. آهی از ته وجودش کشید. صدای خروس توی حیاط در فضا پخش شد. شیرین دستش را پشت کمرش گذاشت و فشار آرامی به آن وارد کرد.

- پاشو وضو بگیر و نمازت رو بخون. زمانی برای خواب نیست. خروس خونه.

- ببخشید دوباره بی خوابتون کردم.

- از وقتی تو اومدی من تازه خوابیدن رو یاد گرفتم. قبلا عین جغد تا صبح به پنجره چشم می دوختم. سیاهی شب برام عین پرده سینما بود. پاشو دختر گلم... پاشو دردت به جونم. این سیاهی شب قصه درازی داره.

شیرین که گذر ایام گرد پیری را روی صورت و اندامش نشانده بود، با ناله‌ای که از درد زانوهایش سرچشمه می گرفت، از جا بلند شد. از اتاق بیرون رفت و نگاه روشنا را با خود همراه کرد. دستی روی قلبش گذاشت. دلشوره داشت. می ترسید، خبر بدی در راه باشد. آهی کشید و بلند شد. روز پرکاری در پیش داشت. قرار ملاقات مهمی در یک دفتر وکالت داشت.

بعد از خواندن نماز و خوردن اندکی ناشتایی روسریش را روی سر مرتب کرد. به شیرین نگاهی کرد و گفت:

- زمان برگشتم، چی لازم دارید تا بخرم؟

شیرین نگاهی به یخچال انداخت و گفت:

- گوجه و شیر و ماست و رشته آش.

- اگه چیز دیگه‌ای یادتون اومد، بهم زنگ بزنید.

- الهی خیر ببینی دختر... دست حق نگهدارت.

از حیاط خانه قدیمی بیرون زد و نگاهی به آسمان ابری کرد. این شهر بزرگتر از شهر خودش بود. مشکلات ترافیکی و جمعیتی بیشتری هم داشت. از کنار درختان نارنج که رد می شد، نگاهش در پی نارنج های خوشرنگ میان شاخ و برگها می چرخید. برای پرت کردن حواسش نگاه به این نارنجها افاقه نمی کرد. دل و عقلش در تضاد بودند. دل می گفت، با مادرت تماس بگیر؛ عقل نهی می کرد. از کنار عابری رد شد و بی هوا تنه ای زد. با شرمساری به سمت چپش نگاه کرد تا عذرخواهی کند. با دیدن مرد جوانی که نانهایش روی زمین افتاده بود، خم شد تا کمکی کرده باشد.

- شرمنده آقا... متوجه نشدم.

مرد نگاهش را بالا آورد و با دیدن صورتش، لبخندی زد و گفت:

- فدای سرتون. مشکلی نیست، بفرمایید.

دست درون کیفش برد و گفت:

- هزینه نون رو بفرمایید. این نونها دیگه قابل استفاده نیست.

مرد نگاه پرمعنایی به صورت او کرد و در حالی که قصد رفتن داشت، گفت:

- دو تا نون چه قابله که پولش رو بگیرم، همسایه!

بدون هیچ حرف دیگری از کنارش رد شد و در پیچ کوچه چرخید. چطور او را تا به حال ندیده بود؟ کلمه همسایه ابروهایش را بالا کشید. شانهای بالا انداخت و به راهش ادامه داد. درست سر ساعتی که قرار داشت وارد دفتر وکالت شد. آدرس این دفتر را از استادش گرفته بود. قرار بود، تلفنی سفارشش را بکند. با دیدن منشی- باوقاری که سرگرم مرتب کردن پرونده‌های روی میز بود، گفت:

- سلام. ببخشید، آقای میرطاهری حضور دارند؟



این پارت تقدیم به سمیرای عزیز ممنون از پیام

پرمهرت  

#پارت 84

منشی- نگاهی به سرتاپای او کرد. صورتش سبزه بود و رژ قهوه‌ای کمرنگ لبانش تنها آرایش صورتش بود. چشمان سیاهش معصومیت خاصی داشت. لب‌هایش تکانی خورد و روشنا را از تجسس در صورتش باز داشت.

- وقت ملاقات قبلی داشتید؟

- بله. استاد رهجو من رو فرستادن.

لبخندی روی لبان دختر نقش بست.

- خیلی خوش اومدید. الان به آقای میرطاهری خبر می‌دم.

وقتی روبروی آقای میرطاهری قرار گرفت، استرس به جان‌ش افتاد. از سختگیری این شخص زیاد شنیده بود. نگاهش موشکافانه تمام حرکاتش را رصد می‌کرد.

- قبلا پیش استاد رهجو کار کردید؟

دستانش را در هم قفل کرد. استرس زیاد دهانش را مانند کویر خشک کرده بود. نگاهش را به زمین دوخته بود. از نگاه تیز و برّای مرد عصاقورت داده روبرویش هراس داشت. اعتماد به نفسش در برابر صلابت مخاطبش به زیر صفر رسید. با صدایی لرزان پاسخ داد:

- بله. دوره کارآموزی رو پیش ایشون بودم و بعد از کارآموزی در دفترشون مشغول به کار شدم.
سری تکان داد و گفت:

- فکر نکن، سفارش استاد رهجو باعث می‌شه، بهت آسون بگیرم. اگه دقت کامل نداشته باشی، عذرت رو می‌خوام. آبروی کاریم برام مهم‌تر از هر سفارش و رفاقتیه.

دستانش عرق کرده بود. به این کار نیاز داشت. هم درآمدش مهم بود، هم سرگرم بودنش.

- سعی می‌کنم، ناامیدتون نکنم.

- توی چندتا پرونده مستقل کار کردی؟

- فقط یه دونه.

- ارشد می‌خونی؟

- بله.

سری رو به پایین تکان داد.

- خوبه. ساعت کلاسات رو باید بدونم تا با هم هماهنگ باشیم.

از پشت میز بلند شد. قد متوسطی داشت. کت و شلوار مشکی یقه ساتنش با پیراهن سفید او را به یاد مافیای پدرخوانده می انداخت. دل توی دلش نبود. خدا خدا می کرد، قبولش کند. دستش را روی میز کشید و برگه ای به سمتش گرفت.

- پرش کن و شماره تماس رو به منشی- بده. از اول هفته آینده می تونی، کارت رو شروع کنی.

از روی مبل چرمی مشکی رنگ بلند شد. اتاق ساده ای بود. تنها یک تابلوی نقاشی مینیاتوری زیبا به همراه یک گلدان گل بونسای روی میز عسلی، دکوری تزئینی اتاق بود. رنگ دیوارها کرم در بعضی- قسمت ها نارنجی و مبل های مشکی و سفید با میز بسیار شیکی که کنار پنجره قدی اتاق قرار داشت، تمام تجمعات آن دفتر به حساب می آمد. به برگه نگاهی انداخت. با دستی لرزان و خطی ناموزون مشخصاتش را پر کرد. از روی مبل برخاست و برگه را به سمت مخاطبش

گرفت. به سمت در چرخید. تمسخری که در صدای مرد موج می‌زد، خنج روی اعصابش کشید.

- این خط برای دانش‌جوی ارشده؟ داریم به قهقهه‌ها می‌ریم.

به عقب چرخید. با شرم سرش را پایین انداخت. صورت مرد زیبایی خاصی نداشت. ابروهای پهنش او را اخمو و بداخلاق نشان می‌داد.

- استرسم زیاده. لرزش دستم باعث شد...

مرد مغرور ابروی بالا داد. چشمان درشتش با این حرکت دیده شد. پوزخندی زد و گفت:

- وکیلی که استرس داشته باشه، از همون اول دادگاه قافیه رو باخته. زن جماعت به درد این کار نمی‌خوره. باید به فکر شغل دیگه‌ای جز وکالت باشی.

هول شد. قدمی جلورفت. دلش نمی‌خواست، تلاش‌های چند سال گذشته‌اش را به باد دهد. از نگاه جنسیتی مرد عصبی شد. آب دهانش را قورت داد و محکم پاسخ داد.

- این طور نیست، آقا. من توی کارم جدی و سخت
کوشم. استرسم دلیل دیگه‌ای داره تا اول هفته آینده
بهرتر می‌شم.

پوزخند مرد، نیش به جانش می‌زد:

- خواهیم دید. تا به حال که هیچ دختری نتونسته کاری
که در حد انتظارم باشه رو انجام بده. تو هم مهمون یه
ماهی...



این پارت تقدیم به لیلی مراد پور عزیز ممنون از پیام
پرمهرت ♥♥♥

#پارت85

- این طور نیست. از اینکه نگاه جنسیتی دارید، تعجب می‌کنم. از شما و تعریقاتی که ازتون شنیدم، بعیده تا این حد مردسالار باشید.

ابروی میرطاهری بالا پرید. خنده‌ای کرد و با دست به در اشاره کرد.

- آینده حرف من رو بهت ثابت می‌کنه. به امید دیدار.

از اتاق بیرون رفت. بعد از دادن شماره به منشی— از دفتر بیرون زد. نم‌نم باران شروع شده بود. باد سردی می‌وزید. در خود مچاله شد. از چنین مردهایی که به اصطلاح با سواد مملکت بودند و هنوز برتری مرد به زن را به زبان می‌آوردند، بیزار بود. باید تمام تلاشش را می‌کرد، تا پوزش را به خاک می‌مالید. در افکار خود غرق بود که صدای زنگ گوشی، نگاهش را پایین کشید. با دیدن نام ماهین شوکه شد. یاد کابوسش افتاد. با دلهره تماس را برقرار کرد.

- سلام ماهین جان خوبی؟

صدای گرفته و ناراحت ماهین قلبش را فشرد.

- سلام روشنا جون. خوبی عزیزم؟

- ممنون. شما خوبید؟

مکث ماهین و صدای گریه‌ی آرامش درگوشش زنگ زد.

- چی شده ماهین؟ اتفاقی افتاده؟

ماهین با تضرع زمزمه کرد:

- روشنا جون تورو خدا برگرد. خیلی بهت احتیاج داریم.

نگران شد. ضربان قلبش به آنی بالا رفت. کنار دیوار ایستاد و دست آزادش را به دیوار تکیه داد.

- چی شده؟ رؤیا طوری شده؟

- نه... اون و بچه‌ش خوبن... اما...

رؤیا و بچه‌ش؟ دو هفته تا زایمان رؤیا وقت بود. زبانش نمی‌چرخید تا اسم آرمین را بیاورد. دل توی دلش نمانده بود. با ناراحتی زمزمه کرد:

- مگه رؤیا زایمان کرده؟

- آره عزیزم، دیروز زایمان کرد.

- پس چرا انقدر ناراحتی، خبری شده؟

گریه‌ی آرام ماهین به هق‌هق تبدیل شد. بند دلش پاره شد. رگه‌ای خونی قلبش توسط قلاب‌های نامرئی کشیده می‌شد.

- آرمین... خوبه؟

گریه‌ی ماهین اوج بیشتری گرفت. دستش روی قلبش مشت شد. لبهایش را به زیر دندان گرفت تا اشک نریزد.

- ماهین... حرف بزن، جون به لبم کردی!

- داداشم... روشنا جون، داداشم داره از دست می‌ره، تو رو خدا بیا. حضورت رو حس کنه، حالش خوب می‌شه!

جان به لبش رسید. نفس در سینه‌اش حبس شد. با بغضی-
گلوگیر زمزمه کرد:

- چی شده ماهین؟ جون به لبم کردی. بگو ماجرا چیه؟

ماهین ماجرا را با گریه تعریف کرد و ذره ذره وجود روشنا ذوب شد و روی زمین ریخت. آرمینش، عشق دوران نوجوانیش در کما به سر می‌برد. خواهرش رؤیا پس از شنیدن حال خراب آرمین، هول کرده بود و زایمانش زودتر به انجام رسیده بود. حال روحی رؤیا چندان خوب نبود اما دخترش سالم بود. حال هیچکس خوب نبود! با لب‌هایی رنگ پریده و هراسان لب زد:

- همین امروز حرکت می‌کنم.

- تو رو خدا هر چه زودتر می‌تونی خودت رو برسون. دکترا امیدشون کمه. گفتند، به هرکس که بیشتر علاقه داره، بگید

بیاد. مطمئنم تو می‌تونی، آرمین رو برگردونی. آرمین با همه وجودش تو رو دوست داره. رؤیا گند زد به زندگی تو و برادرم. توی این مدت برادرم یه روز خوش نداشت. روشنا بیا و برادرم رو بهم برگردون. درد آرمین همه‌ی ما رو می‌کشه.

اشک داغی روی صورتش جاری شد. نگاه کنجکا و مردم برایش مهم نبود. دلش در آتش حسرت داشتن عشقش خاکستر شده بود. دل برید تا خیانتی که خواهرش مرتکب شده بود، او تکرار نکند.



این پارت تقدیم به زهرا عباسی عزیزم. ممنون از پیام انرژی
بخشت مهربونم

#پارت 86

تقدیر باز هم بازی جدیدی را شروع کرده بود و او را به شهرش فرا خوانده... آب بینی‌ش را بالا کشید و با بغض گفت:

- گریه نکن، ماهین. امیدت به خدا باشه، ما بنده‌ها وسیله‌ایم.

- فعلا تموم امیدمون به توئه. به اون خدایی که قبولش داری زود بیا. می‌ترسم دیر...

ماهین به هق‌هق افتاد و نتوانست حرفش را کامل کند. با جمله نیمه تمامش سیخ داغی در قلبش فرو کرد. دستان سردش توان نگهداری گوشی را نداشت. گویی دنیا را بر سرش کوبیدند. وقت غش و ضعف کردن نبود. با پایی لرزان و سست، کنار خیابان ایستاد و سوار تاکسی شد. فکر از دست دادنِ آرمین نفسش را بند آورد. تار مویی از سر آرمین کم می‌شد، زنده ماندنش بی‌معنا بود. با چشمان پراشک زیر لب زمزمه کرد:

- آرمینم، عشقم، نفسم، زنده بمون تا خودمو برسونم. لعنت به این سرنوشت بد نوشت.

به خانه که رسید، شیرین همان طور که سرگرم تمیز کردن اجاق گاز بود، در جواب سلامش گفت:

- سلام دخترم. خریدا رو بیار توی آشپزخونه.

روشنا بی‌رمق کنار در سر خورد و روی زمین نشست. حال تهوع امانش را بریده بود. شیرین با دیدن حالش نگران شد. روبرویش ایستاد. با دیدن رنگ و روی پریده‌اش، کنجکاوانه پرسید:

- چیزی شده؟ صبح که می‌رفتی، حالت خوب بود!

با گریه تمام ماجرا را تعریف کرد. شیرین از مظلومیت نوهی برادرش به گریه افتاد. او را روی مبل فکستنی قدیمی نشاند.

- برم برات یه آب قند بیارم. داری پس میفتی دختر. این ماهین خانوم بلد نبود، اخبار رو کمی سانسور کنه تا به این روز نیفتی؟

- خودم اصرار کردم. عمه دعا کن، آرمین زنده بمونه. اگه طوریش بشه من می‌میرم.

- زبونت رو گاز بگیر دختر. اگه به این حرفها بود، من تا حالا هفت کفن پوسونده بودم.

با آن هیکل تپل و قد کوتاه به سرعت آب قند را آماده کرد و به دست روشنا داد. صورت گرد و سفیدش با چشمهایی که هنوز درشت و زیبا بود به صورت روشنا خیره شد.

- بخور عزیزدلم. بخور نوردیده. کاش زودتر پیشم میومدی تا خودم سنگ صبورت بشم و نذارم این همه درد روی دلت هوار شه.

هر جرعه‌ای که از گلویش پایین می‌رفت مانند خنجر گوی خشکش را می‌سوزاند. شیرین به اشکهای دخترک زل زد و پیشانیش را با مهربانی بوسید. عشق این دختر دلش را پرنور کرده بود. دو هفته همنشینی با او، دنیایش را از تاریکی به نور تغییر داده بود. دلش دختری مانند او می‌خواست، برای خود خودش. آه پر حسرتی کشید و برای آرام کردن دخترک لرزان گفت:

- اصلا با هواپیما می‌ریم، که زود برسیم. انقدر بی‌تابی نکن، عزیزم.

با تعجب به تقلای عمه‌ی پیر پدرش نگاه کرد. دو هفته پیش با تردید و دلهره به خانه‌اش پا گذاشت. با اینکه برای اولین بار بود او را می‌دید، در همان دیدار اول، مهرش به دلش نشسته بود. به گفته شیرین، خودش تمایلی به رفت و آمد با هیچ یک از افراد خانواده نداشت. تنها کسی که این سالها هر از چند گاهی دیداری تازه می‌کرد، برادرش بود؛ آن هم به تنهایی. حالا این زن از دنیا بریده، برخلاف کسانی که

سالها با دروغ و دورنگی دورش را پر کرده بودند، سنگ صبورش شده بود و تکیه گاهش شده بود. محبت از تک تک رفتارش چکه می کرد، باصفا و بی ریا بود. زمانه قلب پاکش را صیقل داده بود. نگاهش به سمت او کشیده شد، دست به کمرش گرفته بود و ساک لباسی را با خود به وسط پذیرایی کشاند. به نگاه مبهوت او لبخند زد. روشنا با بهت پرسید:

- مگه شما هم می آبی؟

- آره عزیزم. می خوام بعد از این همه سال به برادرم سر بزنم و تشکر کنم که همچین دختری رو به من بخشیده. دیگه از این تنهایی خسته شدم. می خوام خانواده برادرم رو ببینم. چشمکی زد و با خنده ادامه داد.

- البته باید گوش همه رو بکشم که دل دختر نازم رو شکستن.

از این همه محبت دلش گرم شد. چه خوب بود که از دنیای دیگران فاصله داشت. همین فاصله او را از خیلی آسیب ها ایمن نگه داشته بود. به سمتش رفت، بوسه ای روی لپ نرمش نشانده.



این پارت تقدیم به fari Akbari عزیز ممنون از
همراهیت  

#پارت 87

- خوشحالم که این تصمیم رو گرفتید. کاش شما رو
زودتر می دیدم.

ایستاد و با تفکر به روشنا نگاهی کرد. انگار حرف روشنا را
نشنیده بود.

- توی دوران نامزدی چه عطری می زدی که آرمین دوست
داشت؟ اونم با خودت بردار.

کلا چنین موردی را فراموش کرده بود. به درایت شیرین
لبخند پردردی زد.

- ممنون که یادآوری کردین... همه چیز از ذهنم پریده.

به سمت اتاق رفت. ادکلن ورساچه‌ای که هدیه تولدش بود را توی کیف دستی گذاشت. نیمی از شیشه خالی شده بود. هر کاری کرد، نتوانست این یادگاری را دور بیندازد. شاید همین یادگاری نقطه برگشت او باشد!

صدای مهمان‌دار هواپیما او را از اشک ریختن وا داشت.

- مشکلی پیش اومده خانوم؟ دکتر توی هواپیما داریم و می‌تونن کمکتون کنند.

صدایش را صاف کرد و اشکش را با دستمال از روی صورت زدود.

- ممنون، مشکل خاصی نیست.

- هر کاری داشتید ما در خدمتیم.

- ممنونم.

شیرین دست گرمش را روی دست سرد و لرزان روشنا گذاشت. برای این که حواسش را پرت کند، گفت:

- می‌خوای تا رسیدنمون از گذشته‌ها برات بگم؟ الان بهترین زمانه.

روشنا آخرین اشک را از زیر چشمش پاک کرد. سری تکان داد و شیرین گفت:

- تا حالا چیزی در مورد زندگی من از علی نشنیدی؟

روشنا کمی فکر کرد. آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

- یه بار که برای پدرم و عمو احمد از شما می‌گفت، یه کوچولو از حرف‌هاشون رو شنیدم. اینکه شما بعد از یه اتفاق بد، دیگه ازدواج نکردید. مجرد و تنها توی روستای زادگاهتون موندید و همراه بابابزرگ به شهر نیومدید. زمانی که می‌خواستم خودم رو گم و گور کنم، بابابزرگ گفت، شما بیست سالی می‌شه به شهر شیراز اومدید و بهتره پیش شما باشم تا آرامش خودم رو پیدا کنم.

آهی از ته دل کشید و گفت:

- مجبور شدم اون روستای خالی از سکنه رو ترک کنم. خشکسالی باعث شد، اهالی ده همه مهاجرت کنند. وگرنه دلم توی اون روستا جا مونده. به خودم بود، ترک دیار نمی‌کردم.

- اون اتفاق بد چی بود؟

شیرین آهی کشید و به صندلی روبرو خیره شد. انگار به سال‌های گذشته سفر کرده بود. گوشه چشمش را کمی جمع کرد و گفت:

- از سیزده سالگی عاشق حسین بودم. حسین پسر خوشگلی نبود اما تا دلت بخواد خوش مشرب بود. مردانگی و جنم داشت. هر مشکلی توی روستا پیش میومد، برای رفع اون مشکل داوطلب می‌شد.

توی همه خونه‌ها همیشه اسم حسین و کارهایی که می‌کرد شنیده می‌شد. همه همسایه‌ها از خدایشون بود، حسین دامادشون باشه.

اما در میون اون همه دختر، چشم حسین به من بود. به دختر آمیرزا نقی. وقتی به خواستگاریم اومد، من چهارده ساله بودم و اون هیجده ساله. اما شبیه این هیجده ساله‌های الان نبودا.

برای خودش یلی بود. یه گوساله رو روی دوشش مینداخت و از این ور روستا به اون ور روستا می‌برد.



این پارت تقدیم به shookolat عزیز ممنون از
همراهیت ♡♡🥰🥰

#پارت 88

نفسی تازه کرد و به صورت روشنا خیره شد. اشتیاق روشنا برای شنیدن ماجرای زندگیش، آرامش کرده بود. لبخند پردردی زد و گفت:

- قرار شد یک ماه بعد عقد و عروسی رو در یک روز بگیریم و خونه پدر حسین توی یه اتاق زندگی مشترکمون رو شروع کنیم. اون زمان این طور رسم بود که تا یکی دو سال توی خونه پدرشوهر زندگی می کردن، تا پول جمع کنند و با خرید زمین و ساخت خونه، مستقل شن. با ذوق به دوخت و دوزهای مادرم چشم می دوختم و رؤیابافی می کردم. یه روز که برای شستن لباس با دوستانم به لب رودخونه رفتیم. چند تا مرد و زن غریبه دیدیم که کنار رودخونه در حال خوشگذرونی بودند. بوی کبابی که راه انداخته بودند، تمام

فضا رو پر کرده بود. صدای آهنگ از توی ماشیناشون میومد. در میون اون افراد فقط کدخدا و زنش آشنا بودند. تیپ و قیافه‌شون خیلی با ما فرق داشت. بوی عطر لباساشون تا جایی که ما ایستاده بودیم، میومد. همین که تشت رختامون رو کنار رودخونه گذاشتیم، صدای کدخدا رو از همون فاصله دور شنیدیم.

- هی... دخترا این جا جای رخت شستن نیست. نمی‌بینید، مهمون دارم؟ برید پایین رودخونه!

همه ما اخمامون توی هم رفت. تشت رخت سنگین بود و تا پایین رودخونه راه زیاد و شیب تندی بود. من به نیابت از دخترا گفتم:

- کدخدا ما همیشه این جا رخت می‌شوریم. شما مهموناتو جای دیگه می‌بردی!

کدخدا به سمتمون اومد. با اخم به من نگاه کرد و گفت:

- دخترِ آمیرزا نقی، برای من تعیین تکلیف می‌کنی؟ بزنم توی سرت بری توی زمین تا بفهمی با کی داری حرف می‌زنی؟ از کی تا حالا دخترا انقدر بی‌شرم و حیا شدن که توی روی کدخدا وایمیسن؟

عصبی شدم. دست به کمر زدم و جواب دادم:

- کدخدا شما دستت به من بخوره، حسین لت و پارت می‌کنه.

دست کدخدا بالا رفت تا روی صورتم بکوبه، اما دستش به عقب کشیده شد. پسر-جوان خوش تیپ فوکول کراواتی از پشت کدخدا بیرون اومد و گفت:

- کدخدا زشته دست روی یه دختر بلند کنی. شاید دلیلی برای حرفشون دارن.

بی‌پروا رو به پسرک کردم و تشنه رخت همه دخترا رو نشون دادم و گفتم:

- با این همه رخت چرک و تشنه مسی سنگین چه جوری تا پایین رودخونه بریم؟ شما شیب این جا رو ببینید! خودتون می‌تونین این کارو بکنید؟

پسرک از بلبل زبونی من خنده‌ش گرفت. دو تا از تشنه رخت‌ها رو که یکیش برای من بود رو به دست گرفت و گفت:

- من براتون می‌برم... خوبه؟

با اخم غریدم:

- لازم نکرده غریبه. ما عادت نداریم کارمون رو به غریبه‌ها بسپاریم. شما برید پایین رودخونه.

پسرک ابروی بالا داد و گفت:

- این جا قلاب ماهیگیری انداختیم با رخت شستن شما نمی‌تونیم ماهی بگیریم. آب آلوده می‌شه.

کدخدا اخمی کرد و گفت:

- شیرین زبون به دهن بگیر، شب میام درخونه‌تون به آمیرزا نقی می‌گم چقدر چشم سفیدی کردیا. به غیر از این ممکنه آمیرزا کارشم از دست بده...

اسم بابام که اومد، لال شدم و به کمک پسرک دلخوش کردم. با کمک دو مرد دیگه تشت رخت‌ها رو پایین رودخونه بردند. بماند که وقتی با لباس‌های خیس می‌خواستیم اون شیب رو بالا بیاییم، چقدر اذیت شدیم.

درست نیمه راه بودیم که همان پسر- از راه رسید و از میون چندتا دختر، تشت رخت من و ازم گرفت و بدون توجه به اعتراض ما همراه شد.

نگاه پرمعنای دوستانم اذیت می کرد اما من که خسته شده بودم و کمرم درد گرفته بود، سکوت کردم و از این لطفی که بهم شده بود، بهره بردم.

اونا باعث این همه زحمت ما شده بودند، راه زیادی هم نمانده بود، پس وظیفه‌ش رو انجام می داد. وقتی رسیدیم در خونه‌مون با حسین روبرو شدیم که از خونه ما بیرون میومد....

صدای مهماندار هواپیما کلامش را قطع کرد.
- لطفا کمربندتون رو ببندید، به فرودگاه نزدیک شدیم.



این پارت تقدیم به zahra p عزیز ممنون از پیامای
پرمهرت در گروه نقد 🥰🥰🥰🥰

درد هر کس را طبیعی داده ای
رنج هر کس را نصیبی داده ای

ای خدا آخر طبیب من کجاست
مردم از حسرت نصیب من کجاست

#پارت 89

شیرین نفسی- تازه کرد. روشنا مشتاق شنیدن ادامه ماجرا بود اما زمان مناسبی برای ادامه قصه زندگی عمه شیرین نمانده بود. شیرین از اشتیاق روشنا لبخند روی لبش نشست. از اینکه توانسته بود تا مقصد ذهن او را از غم و اندوه دور کند، راضی بود.

وقتی سوار تاکسی- شدند، شیرین به خیابان‌ها با دقت نگاه می‌کرد. با دیدن چهره‌ی پرغم روشنا دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت:

- می‌شه شهرتون رو به من معرفی کنی؟ بار اوله دارم این شهر رو می‌بینم. اصلا این شهر شما جای تفریحی و دیدنی هم داره؟ می‌خوام جوونی کنم و جاهای قشنگش رو ببینم.

روشنا از دلهره زیاد حال تهوع گرفته بود با این حال لبخند کمرنگی روی لب نشانده خواسته‌اش تن داد. در تمام طول مسیر حرف می‌زد و از جاهای دیدنی شهر برای همسفرش گفت. با اینکه نگران بود، متوجه گذر زمان نشد. در بین مسیر شکلاتی درون دستش قرار گرفت. شیرین لبخندی مادرانه به نگاه متعجبش زد.

- تا نرسیدیم این رو بخور. وگرنه باید یه تخت هم کنار آرمین برای تو رزرو کنم.

دلشوره و حال تهوع امانش را بریده بود. با اینکه میلی به خوردن آن شکلات نداشت، لبخند مهربان شیرین او را تسلیم کرد. شیرین شدن ضربانش را معتدل کرد. تا اینکه تاکسی- روبروی بیمارستان توقف کرد. با دیدن تابلوی بیمارستان بدنش سست شد. ضربان قلبش بالا رفت. قبل از پیاده شدن، با استرس دست شیرین را گرفت. امید داشت، دستان گرم این زن مهربان به او قوت و توانایی بیشتر ببخشد. شیرین پلک‌هایش را بسته و باز کرد تا به او اطمینان دهد، کنارش هست. پیاده که شدند، سوز سردی صورت یخ‌زده‌اش را سیلی زد.

- روشنا جون دلم روشنه با خوشی از این بیمارستان
بیرون می‌آی. نگران نباش و قوی باش.

هر قدمی برمی‌داشت، قدم بعدی سنگین‌تر برداشته می‌شد.

- پاهام جون نداره. حس می‌کنم یه دیوار نامرئی جلوی
راهم رو گرفته.

شیرین لبخند تلخی روی لب نشاند. آهی از ته دل کشید.

- تا وقتی غصه‌هاتو روی هم بچینی و دیوار بسازی، یه
دیوار پردرد جلوی راحت رو می‌گیری و درد بیشتری حس
می‌کنی اما اگه غصه‌هاتو زیرپات بچینی، می‌تونی ازشون
یه پل بسازی، برای زندگی بهتر. این به تو و تصمیمت
بستگی داره، دیوار روبروت باشه یا یه پل برای
پیشرفت!

این پیرزن دوست‌داشتنی با هر کلامی که از دهانش خارج
می‌شد، به دلش آرام و قرار می‌بخشید. سری به تأیید حرفش
تکان داد و گفت:

- این دیوار داره راه نفسم رو بند میاره!

- دیوار رو خراب کن تا راه نفست باز بشه.

- وقتی از همه زخم خوردم، همیشه منتظر یه نور امید بودم. منتظر بودم، یکی دست روی شونه‌م بذاره و بگه بیدار شو، کابوست تموم شده...

در حالی که ساک لباس شیرین و خودش را در دستش جابجا می‌کرد، نفس زنان روبروی بیمارستان ایستاد. با چشمان پراشک گفت:

- کابوسم تموم شد، تعبیر شد.

شیرین دستش را روی بازوی او گذاشت.

- توکل به خدا کن. از خدا بخواه که تقدیرت رو به خوبی رقم بزنه.

همیشه بعد از گله و شکایت دلش به وجود خدایی گرم می‌شد که مهربانیش در قلب او منعکس شده بود. اشکش را پاک کرد و وارد حیاط بیمارستان شد.

- توکلم به خداست. اگه نبود، تا حالا صدکفن پوسونده بودم.

شیرین لبخندی زد و همراهش وارد ساختمان بیمارستان شد. نزدیک غروب بود و لابی بیمارستان خلوت بود. قلبش بی‌اراده ضربانش بالا رفت. نگاهش نگران به هر سو کشیده

می شد تا باجه اطلاعات را پیدا کند. صدای گرفته و لرزانی
اسمش را صدا زد. با نگاهی به سمت راستش، ماهین را دید.
از گریه‌ی زیاد پلک‌هایش ورم کرده بود و چشمانش کاسه
خون بود. به آنی در آغوشش فرو رفت.

- قربونت بشم، دوست جون. بمیرم برای دلت که این
همه عذاب کشیدی. این مصیبت چی بود، سرِ ما
اومد؟



این پارت تقدیم به زهره صابری عزیزم ممنون از همراهی و
پیام پرمهرت ♥♥♥

✍ پروانه قدیمی

#پارت 90

صورتش بوسه باران شد. ماهین با مهربانی دستش را دور صورت لاغر و کشیده او قاب گرفت و گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود. بدون اینکه به کسی چیزی بگی، کجا رفتی؟ همش می ترسیدم، جواب تلفنم رو ندی. کجا رفتی که هیچکس از جات خبر نداشته؟

- بهتره ندونی. حالا که اینجام.

- تا آخر عمر شرمنده تو و قلب مهربونت هستیم. فکر نمی کردم، به خاطر آرمین بیای! ممنون که اومدی.

نگران حال آرمین بود. ظاهر ماهین بند دلش را پاره کرد.

- مادرو پدرت کجان؟

اشک ماهین سرازیر شد.

- حال مامان بد شد، توی اورژانس سرم وصل کردن، بابا پیششه.

- آرمین چطوره؟ از صبح تغییری نکرده؟

ماهین با چشمانی که اشک را مهمان خود کرده بود، سری تکان داد و گفت:

- همون طور که بود... انگار نمی‌خواد چشم‌ماش رو باز کنه. بعد از تماس با تو، دکتر اومد بالای سرش، می‌گفت؛ هوشیارش هیچ تغییری نکرده اگه تا فردا این طور بمونه، احتمال پایین اومدن سطح هوشیارش هست.

بند دلش پاره شد.

- می‌شه ببینمش؟

ماهین تازه متوجه حضور شیرین شد. با تعجب نگاهی به او کرد و رو به روشنا پرسید:

- اون خانوم، همراه توئه؟

- اوهوم.

- تا حالا ندیدمش.

- عمه شیرین، عمه‌ی پدرمه.

بعد از احوالپرسی و خوش آمدگویی به شیرین، شیرین روی صندلی انتظار لابی بیمارستان نشست. ماهین و روشنا به سمت آسانسوری که گوشه راست لابی قرار داشت، رفتند. ماهین با یکی دو نفر بحث کرد تا بالاخره پشت شیشه اتاق مراقبت‌های ویژه ایستادند. روشنا با دیدن آن همه سیم و

شلنگی که به آرمین وصل بود، قلبش تیر کشید. صورتش لاغر شده بود و استخوان گونه‌اش بیرون زده بود. آتشی-سوزان از درون شکمش به سمت صورتش دوید. بی‌اراده به سمت در اتاق حرکت کرد. پرستاری کنارش ایستاد و گفت:

- باید گان بپوشی.

بسته لباسی که دستش بود را گرفت و به سمت اتاق که هدایتش کرد، راه افتاد. استرس تمام وجودش را در برگرفته بود. زانوانش می‌لرزید. ادکلن را به دست گرفت و روی مچ دستانش زد. خدا را یاد کرد و وارد اتاق شد. صدای کوبش قلبش را می‌شنید. روی صندلی کنار تخت نشست. دلتنگی چند ماهه را با اشک داغی فرو ریخت. دستش را پیش برد تا صورت رنگ‌پریده‌اش را نوازش کند. محرمش نبود اما قلبش او را محرم‌ترین مرد روی زمین می‌دانست. با انگشت روی ابروهایش دست کشید تا بوی عطر در بینی‌اش بپیچد. با بغض و آرامشی عجیب اسمش را صدا کرد.

- آرمین جان، عزیز دلِ روشنا. بیدار شو. تو که انقدر تنبل نبودی. به فکر من نیستی، به فکر مادرو خواهرت باش...

بغضش ترکید و اشک دیدش را تار کرد. با خشونت اشکها را کنار زد. می خواست به اندازه تمام آن هفت ماهی که او را از نزدیک ندیده بود، تماشایش کند. با گریه زمزمه کرد:

- رفتم که ازم دل بیری، نه اینکه از دنیا دل بیری. تقدیر هم نبودیم، نمی شه جنگید. چشمتو باز کن عزیزم. تا ابد عشقت توی قلبم می مونه، آرمین. تو رو به اون عشقی که توی قلبمونه، قسمت می دم، چشمت رو باز کن. آتیش به جونم نزن. همین که تو زنده باشی و سالم، برای من کافیه. من با همین دلخوشی می تونم تا آخر عمر سر کنم. به اون خدای بالا سر قسم، دیگه چیزی از این دنیا و آدماش نمی خوام. چشمتو باز کن و بذار برای یه بار دیگه اون دو تا جام عسل رو ببینم.



این پارت تقدیم به تمام دوستانی که به تازگی به جمع ما پیوستن 🤗🤗🤗

۴ کا شدن کانالمون مبارک 🎉🎉🎉🎉🎉

#پارت 91

دستش را میان موهای نرمش فرو برد. با حسرت نگاهش را روی جزء به جزء صورتش چرخاند. اشک حسرت روی صورتش جاری شد. قلبش در حال مچاله شدن بود. نفسش بند آمده بود. از حسی که به این مرد داشت، عذاب وجدان داشت. با بغض کنار گوشش زمزمه کرد:

- بین به خاطرت، پا روی تموم اصول اخلاقیم گذاشتم. بیدار شو و بین، روشنات داره به خواهرش خیانت می کنه.

گریه آرامش به حق حق تبدیل شد. از خودش بیزار بود. این نوازش ها خواسته ی قلبیش بود. دستش را روی صورتش گذاشت. پرستار وارد اتاق شد. دست روی شانهاش گذاشت.

- عزیزم اگه می خوای کمکش کنی، باید از خاطراتتون بگی. از چیزی که براش مهم بوده. با گریه کاری پیش نمی ره.

خواهرش با نوزادش در خانه منتظر مردش بود و او...
منقلب شد. از روی صندلی بلند شد و گفت:

- نمی‌تونم... باید برم

به سرعت اتاق را ترک کرد. ماهین به سمتش آمد.

- چی شد عزیزم؟ هنوز پنج دقیقه نشده!

دست ماهین را که می‌خواست روی شانه‌اش بشیند، کنار زد. ایستاد و با چشمانی خیس به صورتش زل زد. با بغض نالید:

- ماهین من دارم به رؤیا خیانت می‌کنم! من نمی‌تونم
مثل رؤیا باشم. ازم نخواه...

ماهین با چشمانی گردشده گفت:

- این چه حرفیه، روشنا؟ آرمین یک روز پیش رؤیا نبود.
اصلاً رؤیا رو به همسری قبول نداشت. در این مدت از
دوری تو داغون شد. تعلق خاطری به خواهرت نداشت. در
کل این چند ماه فقط سه بار وارد اون واحد شد و صدای
دعواشون توی کل محل پیچید.

- هر چی باشه الان از رؤیا یه بچه داره. باید برای اون بچه
پپدری کنه یا نه؟

- متاسفانه حتی به اون بچه هم علاقه نداره. بارها گفته، اون بچه یه مهمون ناخونده ست و ازش متنفره، درست عین رؤیا. راستش رو بخوای هیچ کدوم از ما منتظر اومدنش نبودیم.

با شنیدن این حرف دلش برای آن نوزاد تازه از راه رسیده، سوخت. بیچاره تر از او، آن نوزاد بود که در دل پدر و خانواده پدری جایی نداشت.

- در هر حال اون قانوناً همسر رؤیاست. من...

ماهین میان حرفش پرید:

- تو هیچ خیانتی مرتکب نشدی، روشنا! تو از روی انسانیت برای زنده بودنِ آرمین تلاش کردی. این حس مزخرف رو از خودت دور کن.

- نمی‌تونم، ماهین! سخته برام.

ماهین با بغض او را تکان داد و ملتمسانه گفت:

- برات سخت نیست، آرمین به خاطر چنین حسی- بمیره؟ زنده بودنِ آرمین برات مهم نیست؟ لعنت به اون رؤیا که همیشه اسمش هم باعث عذابه. تو مثل اون نیستی. اینو همه می‌دونن.

- آرمین برام مهمه. بیشتر از همه دنیا. اگه بهوش بیاد و من بالای سرش باشم، بیشتر لطمه می خوره.

پا تند کرد به سمت راه پله که دستش به عقب کشیده شد.

- روشنا التماس می کنم، تو رو جون عزیزترین کست؛ ناامیدم نکن. تموم امید ما به تو بود.

روشنا نگاهی پردرد به صورت سرخ ماهین کرد.

- امیدتون به خدا باشه. من بنده حقیر چه کاره ام.

به سرعت از پله ها پایین رفت. وقتی کنار شیرین ایستاد، زانوانش خم شد. با کمک دست شیرین روی پا ایستاد.

- عمه باید بریم.

شیرین با تعجب نگاهش کرد.

- به این زودی؟

با گریه سرش را رو به پایین تکان داد.

- بله، دیگه طاقت موندن ندارم. بودن من کنار آرمین ناجوره.

شیرین ابرو درهم کشید. دست او را گرفت و روی صندلی نشاند. به روبرو خیره شد و گفت:

- هنوزم به فکر رؤیایی؟
- بیشتر به فکر اون دختری هستم که به دنیا اومده. بدون بابا چه دنیای زشتی رو باید تجربه کنه.
- دقیقا داری همین دنیا رو به اون بچه تقدیم می کنی!



این پارت تقدیم به zahra عزیز ممنون از
همراهیتون 🥰🥰🥰🥰

#پارت 92

با حیرت به شیرین خیره شد.
- من؟!

- آره، تو! وقتی کاری که از دستت برمیاد رو انجام ندی، اون بچه بدون بابا بزرگ می‌شه... اونوقت تا آخر عمرت خودت رو برای مرگ عشقت نمی‌بخشی. تا ابد در حسرت امروز و این ساعت می‌سوزی. من حاضر بودم، جونم رو بدم تا حسینم زنده بمونه. نشد که زنده بمونه. خدا به تو فرصت داده، پس استفاده کن. چون داغ عشقت رو ببینی تازه می‌فهمی، چقدر درد و اندوه الانت در برابرش کمه.

سرش در حال انفجار بود. میان برزخ گیر کرده بود. راه درست و غلط را گم کرده بود. ترس از لغزیدن، پای ماندنش را سست کرد. جدال درونیش را شیرین حس کرد. دست روی دستان سردش گذاشت و زمزمه کرد:

- راه درست، نجات جون اون جوونه، حتی اگه سهم تو نباشه.

نگاهش در چشمان شیرین دودو می‌زد. ماهین نفس زنان خودش را به صندلی آنها رساند. با دیدن آن دو نفس راحتی کشید. کنار شیرین زانو به زمین زد و روی پا نشست.

- عمه خانوم، شما راضیش کن بمونه. تنها امید ما روشناست...

شیرین مادرانه دست روی شانه ماهین گذاشت.

- امیدت به خدا باشه، بنده وسیله‌ست.
- می‌دونم، اما تنها کسی— که می‌تونه، آرمین رو به زندگی برگردونه، روشناست!
- مطمئناً روشنا تموم تلاشش رو برای زنده موندنش می‌کنه. بهش حق بدید، شوک بدی بهش وارد شده. از صبح توی هول و ولا بوده. خستگی سفر ناگهانی هم مزید بر علت شده.
- روشنا نفس عمیقی کشید و گفت:
- می‌رم بالای سرش تا وقتی بهوش بیاد. همین که بهوش بیاد، دیگه ازم توقعی نداشته باشید.
- ماهین با غم نگاهش کرد. بوسه‌ای گرم روی صورت یخ‌زده‌اش نشانده. محبتش را به جان دخترک تزریق کرد و گفت:
- باشه عزیزم. قول می‌دم، کاری که باب دلت نباشه ازت نمی‌خوام.
- شرمنده از محبتی که دریافت کرده بود، سری تکان داد و نگاهش را به سمت در ورودی چرخاند.
- باید کمی هوا بخورم. دوباره برمی‌گردم.

پاهای سست و بی‌رمقش را روی زمین می‌کشید. انگار کل ماهیچه‌هایش آویزان چند پاره استخوان ترک خورده بود. با هر قدم توقع داشت استخوان‌ها خرد شود و روی زمین از هم بپاشد. هوای سرد زمستانی را که به ریه کشید، نفسش جا آمد. با دیدن آرمین زخم کهنه دهان باز کرده بود. دلش هوای عاشقی کرده بود. هر چه تلاش می‌کرد، این عشق کم شدنی نبود!

ده دقیقه بعد کنار آرمین نشست. تاروپودش اسم آرمین را فریاد می‌کشید. با انگشت روی رگهای بیرون زده دستش کشید. اشک حسرت صورتش را سوزاند.

- توی ذهنم هزار بار اسمت، یادت، خاطرات، نگاهای عاشقونه‌ت رو خط زدم اما یک ذهن خط خطی برام باقی موند. هزار بار به‌خاطر این عشقی که توی قلبم جا خوش کرده، خودم رو لعنت کردم اما نتونستم از تو دل بکنم.

خودش رو کمی جلو کشید. دستانش که بوی عطر می‌داد را جلوی بینی او نگه داشت. با بغض نالید.

- شاپرک تنها شده، آرمین. تو دیگه تنهاترش نکن. یادته همیشه به من می‌گفتی، شاپرک؟ یادته از دستت شاکی

می شدم، چرا اسمم رو صدا نمی کنی؟ بهم گفته بودی،
شاپرک نماد آدمای مهربونه و مهربونی تو، من رو یاد
شاپرک میندازه

#پارت 93

سرش را کمی پایین برد. دلش غنج می زد برای یک بوسه!
بوسه‌ای از او غارت شده بود. نگاهش روی لبهای خشک
او خیره ماند.

- عزیزم بیدار شو و یکبار دیگه شاپرکت رو صدا کن.
دردت به جونم، نذار توی غربت نداشتنت بیشتر از
این بسوزم. اگه این عشق نابودگر داره تو رو به این روز
میندازه، از خدا می خوام عشق من و از قلبت خط بزنه
تا تو به آرامش برسی. چشمای عسلی نازت رو باز کن و
بین شاپرک تنهای پر شکسته چطور برات عزوجز
می کنه.

اشک دیدش را تار کرد. با خشونت اشک‌هایش را کنار زد. از بغض سنگینی که گلویش را می‌فشرده، حس خفگی داشت.

- تو نباشی دیگه طلوعی وجود نداره. دنیام رو شب و ظلمت پر می‌کنه. ازت دور بودم اما تمام مدت قلبم برای تو می‌تپید. (دستش را روی قلبش فشرد) این تپش رو مدیون تو هستم. بیدار شو و مردونه برای زندگیت بجنگ. یادته چه آرزوهایی داشتیم. پاشو و اون آرزوها رو تنهای انجامش بده...

به حق‌حق افتاد. سرش را روی تخت گذاشت و زار زد. نام آرمین را مدام زمزمه می‌کرد و آتش درونش زبانه می‌کشید. ماهین با چشمان پراشک از دیدن حالش دلخون شد. به پرستار اشاره کرد، او را از اتاق بیرون بیاورد. دیدن زجری که روشنا می‌کشید برای او که سالها دوستانه کنارش بود، سخت بود.

*

حرف‌های مادرش چون تیری زهرآگین در قلبش فرو رفت. بهت زده به صورت مادرش خیره شد. پلک نمی‌زد. توقعی چنین درخواستی را نداشت.

- شنیدی چی گفتم؟

لب‌های بی‌رنگش به زحمت تکان خورد.

- نمی‌تونم.

- باید بتونی. تا کی می‌خوای این همه خواری و ذلت رو تحمل کنی؟

- تا وقتی که...

هما با خشم دستش را روی رانش کوبید و ضجه زد:

- دِ لعنتی پسر—مردم داره، می‌میره. این بار کج به منزل نمی‌رسه! اگه شدنی بود، تا حالا باید یه نشونه‌ای می‌دید. از تو بعیده... تویی که اون همه مغرور بودی، چطور این همه ذلت اذیت نمی‌کنه.

اشک از چشمان زیبایش فرو ریخت. به صورت دختر زیبایش خیره شد.

- با دیدن این بچه قلب سنگش، نرم می‌شه.

هما با خشم از روی مبل بلند شد. چرخ به دور خود زد و موهایش را به چنگ گرفت.

- اون بدبخت به خاطر دردی که روی دلش گذاشتی، داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه. توقع داری با

دیدن بچه‌ای که وجودش باعث این همه درد شده،
دلش نرم شه؟

با خشم روی سر رؤیا ضربه محکمی کوبید.

- - خاک برسرت که این قدر خودت را کوچک کردی.
دیگه هیچ جایی توی قلب اطرافیانت نداری، می‌فهمی؟
با اون نقشه کثیفی که با اون آدم کثیف‌تر از خودت
کشیدی، خودت رو به شیطان فروختی و جایی توی
قلب آدم‌ها نداری.

رؤیا با نفرت به او خیره شد.

- درست مثل خودت. همون طور که تو تونستی با این
حس زندگی کنی، منم می‌تونم.

هما با خشونت به او حمله کرد. با حرص چند بار به بازوی و
صورتش ضربه زد و با صدای کنترل شده، غرید:

- نفهم، پدرت عاشقم بود که به این زندگی ادامه دادم.
تو هیچی برات نمونده، جز نفرت و خشمی که توی
وجود تمام اعضای این خانواده موج می‌زنه. من جای
شهین خانوم بودم وقتی بچه‌م از فشار روحی به اون
حال میفتاد، دمت رو می‌گرفتم و پرت می‌کردم بیرون.

نذار توی چشم دروهمسایه با خواری از خونه بیرون
کنن.

#پارت 94

صدای گریه نوزاد که بلند شد، هما سکوت کرد. با حرص لباسش را پوشید و از خانه بیرون زد. قلب رؤیا تیر کشید. موهایش را به چنگ کشید و به نوزاد گریانش خیره شد. از این همه ذلت و خواری خسته شده بود. چهار روز از زایمانش گذشته بود، هیچ کس به دیدنش نیامده بود. اگر مادرش کنارش نمی ماند، معلوم نبود، چه بلایی سرش می آمد.

در بیمارستان غریبانه منتظر بود تا پدرشوهرش برای تسویه حساب پیدایش شود. در آن شرایط هم کسی - سراغش را نگرفت. مادرش تمام مدت کنارش ماند و خودش هزینه بیمارستان را پرداخت. هیچ کدام از خانواده آرمین حتی تلفنی حال او و نوزادش را نپرسیده بودند. از وقتی آرمین در

بیمارستان بستری شد، پنج روز و از روز زایمان خودش چهار روز گذشته بود اما هیچ کدام از افراد خانواده به خانه برنگشته بودند. حال خراب آرمین قلبش را به درد آورده بود. قبول این که باعث حال خراب آرمین، او بوده؛ برایش سخت و دردناک بود.

آن مرد مهربانی که او عاشقش شده بود، در این مدت چند ماهه به هیولایی خشمگین تبدیل شده بود. حقیقت تلخ روزگارش را مادرش برسرش کوبید و کامش را تلخ تر از زهرمار کرده بود. چه فکر می کرد و چه شد!! در چند رمان خوانده بود، نفرت به عشق تبدیل می شود. پس چرا این اتفاق برای او نیفتاد؟ چرا آرمین عاشق او نشد؟ زیبایی اش می توانست بهترین گزینه برای لرزاندن قلبش بود ولی هیچ وقت این زیبایی به کارش نیامد و قلب آرمین را نرم نکرد.

نوزادش از گریه ی زیاد سرخ شده بود. با غمی سنگین در آغوشش کشید و سینه اش را در دهان دختر گرسنه اش گذاشت. نگاهش روی صورت زیبای دخترکش چرخ خورد. با ولع به سینه اش مک می زد و شیره ی جانش را می نوشید. با چشمان پراشک صورت فرشته کوچکش را نوازش کرد. دلش برای او سوخت. از ته دل روشنا را نفرین کرد. اگر او

نبود، خوشبخت‌ترین آدم روی زمین می‌شد. وجود او باعث شد، کسی— او را نبیند. افکار مسمومش دنبال مقصر— می‌گشت، چه کسی بهتر از روشنا که برعکس خودش در دل همه جا داشت.

وقتی کودکش به خواب رفت، گوشی به دست گرفت و انگشتش را روی شماره‌ای گذاشت. بعد از شنیدن چند زنگ صدای خسته‌ای در گوشش پیچید.

- چته باز؟ نک و ناله کنی، قطع می‌کنم.

- لعنتی من دارم توی آتیش می‌سوزم اون وقت توقع داری برات چه‌چه بزنم؟

صدای نفس عمیقی که مخاطبش کشید در گوشش پیچید.

- هر غلطی کردی برای دل خودت کردی، من فقط کمکت کردم...

میان حرفش پرید.

- توی آشغال توی گوشم خوندی. تو بودی که می‌گفتی، باید سهمم از زندگی رو با جنگیدن به دست بیارم. تو بودی این راه رو نشونم دادی.

صدای بدی مانند باد معده در گوشش پیچید.

- زارت... خفه شو دختره، آویزون. کی بود، حسادت همه وجودش رو به آتیش کشیده بود؟ من فقط کمکت کردم تا اون آتیش رو خاموش کنی. اگه زیادی زر بزنی، کاری می‌کنم، برای همیشه لال شی.

- دیگه از تهدیدت نمی‌ترسم، عوضی. به همه می‌گم، این نقشه رو تو، توی سرم انداختی.

- من رو که می‌شناسی؟ حرف بزنی بین چند روز می‌تونی برای اون بچه مادری کنی. بتمرگ بی‌صدا بچه‌داریت رو بکن.

تماس قطع شد و هاج و واج به گوشی خیره شد. حال کسی را داشت که از پا در هوا آویزان شده بود. دنیا دور سرش می‌چرخید. از استرس زیاد حال تهوع گرفت. نه راه پس داشت نه پیش. میان برزخی سوزان گیر کرده بود. به سختی از روی مبل بلند شد. زایمان طبیعی تنها خوبی که داشت، می‌توانست به راحتی از پس کارهای خود بربیاید. روبروی روشویی ایستاد و در آینه به خود نگاه کرد. در چشمان از آن برق خیره‌کننده سابق، خبری نبود. سراسر درد بود و حسرت آنچه در تقدیرش نبود. در این هفت ماه و اندی که به زندگی آرمین پا گذاشته بود، به معنای واقعی جهنم را به

چشم دیده بود. دیگر توان روی پا ایستادن نداشت. حرف‌های مادرش تکان‌دهنده اما واقعیت محض بود. کسی. او را دوست نداشت. زندگی در چنین خانه‌ای جز عذاب چیز دیگری نصیبش نمی‌کرد. روز گذشته برای دیدن آرمین به بیمارستان رفته بود، ماهین و آقای شکری اجازه دیدار با آرمین را به او ندادند. دلیلشان این بود، حال آرمین به خاطر او بد شده و بودنِ او در کنارش خطر بیشتری برای حال او به حساب می‌آمد. دست از پا درازتر برگشته بود. وقتی به قلبش رجوع می‌کرد، دیگر از آن احساس گذشته خبری نبود. از جنگیدن فقط خواری و خفت نصیبش شده بود. باید تصمیم درستی می‌گرفت.

.....

#پارت 95

از اتاق که بیرون آمد به پشت‌سرش نگاهی انداخت. چنان آرام و معصومانه خوابیده بود، که دلش برای آن آرامش غنج رفت. در دل آرزوی چنین خوابی را داشت. بغض سنگین مانند صخره‌ای بزرگ روی قفسه سینه‌اش سنگینی

می کرد. نفس عمیقی کشید، اشک چشمانش را پاک کرد و به سمت ماهین برگشت.

- باید امیدم به خدا باشه. من دیگه باید برم. عمه شیرین خسته شده و توان موندن نداره.

ماهین بوسه‌ای روی گونه‌اش نشانده. با چشمان پراشک دست روی صورت خیشش کشید.

- ممنون که زحمت کشیدی و اومدی. این لطف تو هیچ وقت فراموش نمی‌کنیم. اگه در مورد خواهرت حرف بدی زدم، ببخشید. تو همیشه در قلب ما جا داری.

به سمت راه پله راهش را کج کرد. سینه به سینه‌ی ارشیا در آمد. ارشیا پسرعموی که از سه سال پیش با او روبرو نشده بود. از دیدنش شوکه شد. در این سه سال تغییرات زیادی در او شاهد بود. موهایش را مش سفیدی زده بود و جوگندی موهایش او را جذاب‌تر کرده بود. صورت کشیده و چشمان درشت و تیره‌اش با نگاهی تیز و بڑا به همراه بینی خوش فرمی که به لطف عمل جراحی روی صورتش بود، جذبه و قدرتش را به رخ می‌کشید. با دیدن او ابروهای

هلالی‌اش را بالا داد. لبخند سردی روی لب نشانده.
چشمانش روی صورت او چرخید و گفت:

- مشتاق دیدار دخترعمو، خوبی؟ خورشید از کدوم
طرف طلوع کرده این طرفا پیدات شده؟

نگاهش را پایین کشید و به لباس دکتری‌اش خیره شد. هر دو
برادر طبق سنت خانواده مادری به رشته پزشکی علاقه
نشان دادند. در برابر او معذب بود. همیشه از جذبه‌ای که
داشت، هراس کوچکی در دلش احساس می‌کرد. در این
مدت حضور او در خانواده را به طور کامل فراموش کرده
بود.

- سلام.

نگاه تیزش مانند اشعه لیزر پوست صورتش را می‌سوزاند.
جرات نگاه کردن به صورتش را نداشت.

- علیک... مشکلی پیش اومده؟

سرش را رو به پایین تکان داد و گفت:

- آرمین... هوم... همسر—رؤیا توی کماست. اومدم به
عیادتش!

ابروی بالا داد و با پوزخندی گفت:

- پس رؤیا کجاست؟ چرا تنها اومدی به دیدنش؟ نکنه...
- دست و پایش به لرز افتاد. از انگ و حاشیه هراس داشت.
- خواهرش اینجاست. ازم خواست به دیدنش بیام.
- از ارسال شنیدم، غیبت زده. کجا بودی؟
- ابرویش بالا پرید و بی اراده به چشمانش خیره شد.
- مگه براتون مهمه؟

دستش را به سمت راه پله گرفت و گفت:

- اینجا جای درستی برای حرف زدن نیست. بیا بریم اتاقم.
- باید برم...

نگاه تیزش حرف را در دهانش قفل زد. دست سردش به اسارت دست گرم مردانه‌اش در آمد و همراهش به سمت راه پله کشیده شد. توان مقاومت در برابر قدرت دستانش را نداشت. خون در رگهایش منجمد شد. روبروی اتاق ویزیتش که ایستاد، نگاهش به سردرِ اتاق افتاد. با سی و سه سال سن تخصص گوارش داشت. تا آن لحظه از تخصصش هیچ نمی‌دانست. وقتی وارد اتاق شد، آب دهانش را قورت داد و گفت:

- همراهم خسته‌ی راهه...
- باهات حرف دارم. حرف‌هایی که شاید برات جالب باشه.
- بعد از این همه سال دوری، حرفی برای گفتن ندارم. ما تا به امروز دو کلام باهم حرف نزدیم.
- بشین.

#پارت 96

تحکم صدایش او را وادار کرد، بنشیند. ارشیا روبرویش نشست. دستانش را در هم قلاب کرد، به میز اشاره کرد و گفت:

- شکلات بردار، رنگ به رو نداری. چرا انقدر لاغر و نحیف شدی؟ یک لحظه نشناختم!
- در این زمان حوصله چنین حرف‌هایی را نداشت. کلافه پاسخ داد:

- زخم زمونه‌س. وقتی از نبودم باخبری باید از بقیه ماجرا هم خبر داشته باشی.

- اوهوم. خبر که دارم اما دیدن تو در این جا، متعجبم کرد.
- گفتم که...

دستش را بالا برد.

- فکر نمی‌کردم، کاری که رؤیا با تو کرد و تلافی کنی. یه جوهره دیگه می‌شناختم!

تنش به لرز افتاد. دستانش را در هم گره زد و فشرد.

- من مثل رؤیا نیستم. فقط برای خوب شدنِ حالِ آ...

- هر چی باشه بدون اطلاع خواهرت اومدی، درسته؟

- من دیگه خواهری به اسم رؤیا ندارم، این موضوع رو هفت ماهه دارم با خودم تکرار می‌کنم.

ارشیا به صندلی تکیه داد و گفت:

- تکرار تو توفیری در اصل ماجرا نداره.

ابرو درهم کشید از این که ارشیای همیشه ساکت از همه چیز باخبر بود و بازجویی می‌کرد، عصبی شد. با لحن تندی گفت:

- بعد از این همه سال اومدی، بازجویی من؟ اصلا لازم نمی بینم به شما جواب پس بدم. لبخندش کش آمد.
- نیومدم بازجویی. از دیدنت شوکه شدم. بیشتر توقع داشتم، رؤیا رو ببینم تا تو!
- درست مثل من. فکر نمی کردم توی این بیمارستان باشی. چند سال پیش شنیدم به روستاهای تبریز رفتی.
- اون مدت طرحم بود و برگشتم. از جا بلند شد. دستی روی مانتویش کشید و گفت:
- از دیدنت خوشحال شدم، دیگه باید برم. ارشیا از روی صندلی بلند شد و گفت:
- هنوزم مثل سابق از من فراری هستی، چرا؟
- ابرویش بالا پرید. در برابر او همیشه معذب بود. خشونت در کلام و نگاهش موج می زد.
- تا به امروز حرف مشترکی نداشتیم که بخوام...
- ارشیا قدمی به او نزدیک شد. لبخندی زد و گفت:

- فکر کنم، حالا که ذهنت از آرمین خالی شده، بتونی با اطرافیانت بیشتر مراوده کنی.
با حیرت به چشمانش خیره شد.
- من باید برم.

به سمت در حرکت کرد. از استرس زیاد، پایش به گوشه چارچوب در گیر کرد. شانهاش به چارچوب در اصابت کرد و تلو خورد. دست ارشیا او را به سمت عقب کشید. با عجله خود را جمع و جور کرد تا از بند تارهایش رها شود. از درگاه در که رد شد، صدای ارشیا او را به ایستادن واداشت.

- خونه آقاجون می بینمت.

- اونجا نمی رم.

- می ری. چون جایی جز اونجا و خونه ما نداری. مادرت هنوز نتونسته خونه ای برای خودش تهیه کنه. فکر نکنم برای دیدنش به خونه ی رؤیا پا بذاری!

خون در رگهایش منجمد شد. نگاهش روی صورت مردی که متفاوت ترین مرد خانواده بود، چرخ خورد. از نگاه و حسی که در کلامش نهفته بود، ترسید. برخلاف ارسلان او

خیلی تودار و خشن بود. هیچ وقت با کسی- از خانواده گرم نمی گرفت. حتی با برادرش ارسلان هم رابطه خوبی نداشت.

- خداحافظ.

- به امید دیدار.

#پارت 97

با زانوانی لرزان تلوخوران به طبقه همکف رسید. تمام ماهیچه‌های بدنش سست و بی حال شده بود. شیرین با دیدنش از روی صندلی درون لابی بلند شد. قدمی جلو رفت.

- چقدر دیر کردی؟ چت شده؟ رنگت عین گچ دیوار شده!

- ارشیا رو دیدم.

شیرین کمی فکر کرد و گفت:

- پسرِ عمو احمدت؟

- بله.

- خب مگه لولوخورخوره دیدی؟
- نه... از دیدنش شوکه شدم. بعد از چند سال باهام حرف زد.
- شیرین خندید و دستش را روی بازوی او گذاشت.
- انگار این پسرعموت خیلی ترسناکه که رنگت پریده؟
- نفس عمیقی کشید و گفت:
- راستش من و یاد دراکولا میندازه، از بس سرد و خشنه.
- بهتره بریم، استراحت کنیم. نه تو حال خوبی برات مونده نه من جونی توی پام.
- قبل از رفتن به اتاقی که شهبین خانم بستری بود، رفت. از آقای شکری جویای احوالش شد و خداحافظی کرد. آقای شکری نگاهش را پایین انداخت و گفت:
- از خدا می‌خواهم، بهترین‌ها رو در تقدیرت قرار بده، دخترم. ممنون که زحمت کشیدی. تا آخر عمرم مثل ماهین برام عزیزی. با اینکه شرمندت شدیم ولی قلبمون پیش توئه.
- ممنون پدرجون...

لب فرو بست. به عادت یک سالی که عروسش بود، او را پدرجون صدا کرد. امروز روزی بود که هزار نفس از او گرفته شد. چگونه این بدن هنوز سرپا بود، برایش جای تعجب داشت.

- خواهش می‌کنم، وظیفه بود.

به همسرش اشاره کرد و گفت:

- همیشه غصه‌ی تورو می‌خورد. حیف بیدار نیست، ببینه تو اومدی. دلش برات تنگ شده بود.

لبخندی زد و نگاهش را به صورت تکیده زنی که در خواب عمیقی فرو رفته بود، دوخت.

- منم دلم تنگ شده. زمونه کاری کرد...

حرفش را خورد. سری تکان داد و با یک خداحافظی کوتاه از اتاق خارج شد. شیرین پشت در منتظرش بود. با هم از ساختمان بیمارستان بیرون زدند. نفس عمیقی کشید. رو به آسمان نگاهی کرد و زمزمه کرد:

- خدایا هنوز آزمونت تموم نشده؟ هنوز باید تاوان گناه نکرده رو بدم؟

آهی از ته دل کشید و برای اولین تا کسی دست بالا برد. نگاه پرغمش روی خیابان‌ها و کوچه‌های آشنای شهر می‌چرخید. این شهر، شهر خاموش دل‌ها بود. آدم‌هایی که سلول‌های بدنشان از دروغ و ریا ساخته شده بود. صداقت گوهر نابی بود که فقط روی کاغذ نوشتنش زیبا بود.

تا کسی— که از حرکت ایستاد نگاهش به انتهای کوچه بن‌بست پر از خاطره نگاهی انداخت. دیگر اشکی در چشمانش باقی نمانده بود تا حسرت خاطرات خوب گذشته را از خود دور کند. ساک لباس شیرین را به دست گرفت و به سمت درِ تنها خانه‌ای که هنوز ویلایی باقی مانده بود، حرکت کرد. شیرین با دقت به اطراف نگاه کرد و گفت:

- خونه شما کدوم بود؟ علی می‌گفت، شما هم توی این کوچه هستید.

با انگشت آپارتمان را که به اندازه چهار در با انتهای کوچه فاصله داشت، نشان داد.

- این جا بود.

#پارت 98

- الان مادرت کجا زندگی می‌کنه؟ حتما خیلی تنها مونده!
- از اطلاعاتی که به دست آورده بود، زمزمه کرد:
- توی خونه‌ای که قرار بود، خونه من باشه، کنار خواهرم مونده.
- با دست آپارتمانی که روبروی آپارتمان خودش بود را نشان داد و گفت:
- طبقه چهارم این آپارتمان.

شیرین نچی کرد و دست روی شانه‌اش گذاشت.

- هی روزگار... غصه‌ی چیزی که از دست رفته رو نخور جانِ دلم. خدا به همین قلب مهربونت نگاه می‌کنه و بهترین‌ها رو نصیب دل مهربونت می‌کنه. از من این حرف رو به یادگار داشته باش. قلبای شکسته جایگاه خداست و خدا هوای اون دل رو داره. قول می‌دم، هرکس هر فتنه‌ای کرده، خودش به اون فتنه گرفتار می‌شه. خدا مکرِ مکرکنندگان رو به خودشون برمی‌گردونه. با غصه خوردن، فقط خودت رو نابود

می‌کنی و دشمن شاد می‌شی. انقدر گریه کردی که پلکات
ورم کرده...

دلش دلداری نمی‌خواست. از بس به خودش دلداری داده
بود و روز به روز بیشتر در باتلاق درد فرو رفته بود، از همه
چیز دل بریده بود.

- دیگه دل بریدم از این دنیا و هرچیزی که برام مهم بوده.
شما نگران من نباش. پوستم کلفت‌تر از اونیه که بخواد
بلایی سرم بیاد.

شیرین با مهربانی دست سرد روشنا را در دست گرفت و
فشرد.

- عزیزدلم، وقتی در شادی به رومون بسته می‌شه، خدا
درای دیگه‌ای به رومون باز می‌کنه اما انقدر ما به اون در
خیره می‌شیم و اشک می‌ریزیم، در دیگه رو نمی‌بینیم. دنیا با
شادی و غم، شیرینی و تلخی رو با هم داره. اگه این تضادها
نباشه دنیا خسته‌کننده می‌شه.

- عمه دلم از همه شکسته. حتی از خودم که انقدر ساده و
ابله بودم.

- دخترم می فهمم چه حسی- داری. شکست سخته، برای همه؛ اما بدتر از شکست اینه که مدام بهش فکر کنی و برای آرامش و موفقیت خودت کاری نکنی. صدای باز شدن در و نگاه متعجب پدر بزرگش، آن دورا به سکوت وا داشت.

- شیرین خودتی؟ خواب نمی بینم؟

شیرین به آنی در آغوش برادر فرو رفت و صحنه ای احساسی پیش چشم روشنا شکل گرفت. صدای پدر بزرگ می لرزید.

- ای جانِ برادر، خوش اومدی... کاش خبر داده بودی، زیرپات قریونی می کردم.

با اضافه شدنِ عزیزجون به صحنه عاشقانه خواهر و برادری اشک شوق روی صورت تک تکشان جاری شد. برای اولین بار بود، پدر بزرگش را تا این حد شاد و خندان می دید. صورت هر چهار نفر از اشک شوق خیس بود. بعد از هفت ماه برای اولین بار، دلش از شادی عزیزانش غنج رفت. پدر بزرگ با چشمان پراشک او را در آغوش کشید. پیشانی اش را بوسید و گفت:

- قریون قدمت عزیزم. وجودت همیشه پراز برکت و شادی بوده و هست.

ساعتی کنار آنها نشست. در سکوت به حرف‌ها گوش می‌داد. با دیدن ساعت که نزدیک شش بود، از جا بلند شد. کیفش را روی دوش انداخت و گفت:

- با اجازه من دیگه می‌رم.

با اعتراض شدید پدر بزرگ و عزیز چون مواجه شد. لبخند کمرنگی روی لب نشان داد و گفت:

- قبلا با مینا هماهنگ کردم. امشب پیش مینا می‌مونم. فردا یه سر به بیمارستان می‌زنم و برمی‌گردم پیشتون. عزیز با ناراحتی گفت:

- تو از ما دلگیری دخترم؟

لب فرو بست. دلگیر نبود، تنها کسانی که در آن اتفاق بد پشت و پناهِش بودند، همین دونفر بودند. این خانه دیگر برای او مأمن خوبی نبود. بعد از دقایقی چانه زدن برای راضی کردن آنها خدا حافظی کرد و از آن خانه پر خاطره بیرون زد. خانه‌ای که مثل گذشته دلش را بند باغچه و ساختمان قدیمی‌ش نمی‌کرد.

**

#پارت 99

دستانش را روی سرش گذاشت. نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

- کاش عاشقش نمی شدم.

- کاش خواهری به اسم رؤیا نداشتی. عشق شما از نظر من زیباترین و پاک ترین عشق بود. حیف که چشم حسود زمانه نتوانست خوشبختی شما رو ببینه.

غلطی روی تخت زد و به صورت گرد و تپل مینا خیره شد.

- می خوام از این به بعد فقط به فکر درس و وکالت باشم. یه جایی خوندم اگه می خوای زندگی شادی داشته باشی، زندگیت رو به هدفت گره بزن نه به آدم ها. خیلی فکر کردم. دیدم درست ترین راه همینه.

مینا سری تکان داد و گفت:

- چه خوب گفته. ما دخترا تموم زندگی مون رو به پای مردایی می ریزیم که خیلی راحت از کنارمون رد می شن. البته منظورم به آرمین بیچاره نبودا... اشتباه برداشت نکنی.

درد مینا را می دانست. از وقتی او و آرمین نامزد شدند، رابطه دوستانه‌های با کیان شروع کرد و این رابطه روز به روز عمیق تر شد. رابطه‌ی جنسی- که او با نامزدش تجربه نکرده بود، مینا تجربه کرده بود. حدود دو سال می شد و از تغییر موضع این دوستی به نامزدی خبری نبود.

- چرا شما عشقتون رو علنی نمی کنید؟ تا کی می خوای یواشکی به دیدنش بری؟

- چطوری علنی کنم وقتی خودش راضی نیست. می گه ازدواج عشقمون رو کم رنگ می کنه. می گه توی روزمرگی دلامون می پوسه و بوی نا می گیره.

اخمی کرد و طره‌ای از موهای فردار مینا را به دست گرفت و کشید:

- تو چرا سکوت می کنی؟

مینا شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد:

- چی بگم؟ می‌گه امل نیستم که بخوام با دو حرف عربی عشقم رو ثبت کنم. عشقم توی قلبمه و با هر روشی بتونم به تو نشون می‌دم.

- این چه دیدگاهی که داره؟ آخه عشقی که پشتش تعهد و مسئولیت نباشه، عشق نیست. وقت بیماری و ناراحتی چطور می‌خواد پیشت باشه؟ وقتی یه کاری پیش بیاد و مجبور به رفتن از این شهر بشه، اونوقت تکلیف تو و عشقی که این سال‌ها به پاش ریختی چی می‌شه؟ از دو سال پیش، به فکر مهاجرت به استرالیاست و تو رو توی این رابطه نگه داشته.

- خودم می‌دونم. به منم گفته کارامو ردیف کنم، بعد از اینکه کارای اون ردیف شد و رفت، برم پیشش.

ابرو بالا داد. آهی کشید و دوباره کمرش را به تشک تخت چسباند. نگاهش به سقف بود.

- تو هم گولش رو خوردی، مینا؟ تو که همه چیزت رو در این دوران تقدیمش کردی، چطور راحت این حرف رو می‌زنی؟ اگه بره و تو نتونی بری چی؟ عاقبت چی می‌شه؟ با

این بابای سختگیر و این جامعه به شدت سنتی که ما داریم،
روزهای بدی پیش رو داری.

- منفی نگاه نکن. شاید منم بتونم برم و از این همه
سختگیری راحت شم. کیان رو همه جوره جذب خودم
کردم. کبوتر جلد خودمه...
آهی از ته دل کشید و گفت:

- دلخوش به این حرف‌ها نباش. توی این زمونه دیگه این
حرف معنی نداره. کافیه یه دختر لوند و خوشگل‌تر از
تو...

دستش را روی دهانش گذاشت. بی‌اراده حرف‌هایی که روزی
رؤیا به خودش گفته بود را به دوستش گفته بود. صدای
گرفته مینا حالش را بد کرد:

- تو دیگه اینو نگو... درسته به روی خودم نمی‌آرم ولی
خودمم می‌ترسم. من که تمام زنانگیم رو به پاش ریختم،
بیشتر از تو دلشوره دارم، فقط نمی‌خوام به زیون بیارم.
کیان زیر بار ازدواج نمی‌ره. انقدر عاشقشم، نمی‌تونم از
خودم برونمشم. می‌دونم اگه بره باید تا آخر عمر تنها
بمونم...

دلش برای مینا و تنہایی کہ در آیندہ نصیبش می شد، سوخت. در این شہر سنتی باکرہ بودن دختر یکی از ملاک های انتخاب دختر بود. مینا با تأثیری کہ از دنیای مجازی گرفتہ بود، ریسک کرد. دلش می خواست بہ حرف دلش گوش کند تا آنچه از بچگی در گوشش خواندہ بودند.

- بہت گفتہ بودم، پا ندہ بہش. آرمین ہمیشہ می گفت، استقلال کہ کیان ازش دم می زنہ با عرف خانوادہ شون در تضادہ. برای ہمین خونہ مجردی گرفت. درستہ ہرز نمی پرہ اما توی این شہر ہم موندگار بشہ، تا چند سالگی می خواید با ہم این طور رابطہ داشتہ باشید. اگہ باردار بشی و اون نخواد، می دونی چہ بہ روزت می آد؟

#پارت 100

مینا آہی کشید و گفت:

- می خواستم با آرمین صحبت کنم تا کمی با کیان حرف بزنی و دلش رو بہ ازدواج نرم کنی. درست ہمون روز کہ

به دیدن کیان اومد تا آدرس تو رو از من بگیره، کیان
 بردش پشت یه میز و همه ماجرا رو براش گفت تا
 بفهمه حالت چقدر بده و ازت دست بکشه. یهو
 حالش بد شد و به این روز افتاد. الانم کیان عین برج
 زهرمار شده و خودش رو مقصر-می دونه. همش می گه،
 کاش حرفی نمی زدم.

ابروی روشنا بالا پرید. با شتاب به سمت مینا چرخید و
 غرید:

- همون روزی که توی کما رفت، ماجرا رو فهمید؟

- آره همون روز فهمید.

قلبش تیر کشید. با بغض گلوگیر به آرامی پرسید.

- مگه همون روز توی دانشگاه ماجرا رو فهمیدی، نگفتی،
 می خوای بهش بگی؟ من فکر کردم همون موقع بهش گفتم
 و آرمین دیگه بی خیال شده!

- خواستم بگم اما دو دل بودم. وقتی دلیل تورو به کیان
 گفتم، اونم حرف تورو قبول داشت. گفت؛ با فهمیدن
 اصل ماجرا، رؤیا کارش بیخ پیدا می کنه و ممکنه آرمین
 دیوونه بازی در بیاره و صدمه ای به رؤیا و بچهش بزنه و

اوضاع بدتر از بد بشه. به خاطر اون بچه‌ی بی گناه، سکوت کردیم تا زایمان کنه.

- پس چرا اون روز بهش گفتید؟ ماهین می گفت، رؤیا بعد از اینکه فهمید، حال آرمین بد شده و توی کما رفته، حالش بد شده و زایمان زودرس طبیعی براش پیش اومد!

- اون روز با رؤیا دعواش شده بود و رؤیا برای اینکه دل آرمین بسوزه، گفته بود، روشنا شهر رو ترک کرده و دیگه دستت بهش نمی رسه باید من و به عنوان همسرت قبول کنی و برای بچه‌ت پدری کنی... اونم دیوونه‌وار پیش کیان اومده بود تا آدرس تو رو پیدا کنه. آخه چند روز قبل گفته بود، رؤیا زایمان کنه، از بچه تست می گیره، اگه بچه خودش باشه، شناسنامه براش می گیره و رؤیا رو طلاق می ده. می گفت، تحمل رؤیا براش سخت تر از تحمل دشمنشه.

- بمیرم برای دلش. من تاوان گناه مادر و پدرم رو دادم، اون تاوان چی رو داد؟

مینا دست نوازش روی موهایش کشید. آهی از ته دل کشید.

- به این چیزا دیگه فکر نکن.

به مینا نگاهی کرد و گفت:

- بقیه‌ی ماجرا رو بگو!

- باور کن، ما نمی‌خواستیم فکرش رو بیشتر از قبل به هم بریزیم. اول گفتیم خبری از جا و مکان تو نداریم، باورش نشد و التماس کرد. کیان مجبور شد تا دلیل رفتنت رو بگه و از آرمین خواست دیگه فکر تو رو نکنه و به فکر پدری کردن برای اون بچه باشه...

اشک داغی از گوشه چشمش روی گونه لغزید. دستش را روی قلبش فشرد و ادامه حرف مینا را خودش با درد تکمیل کرد.

- بعدش قلبش طاقت نیورد و تا مرز مردن رفت. الهی بمیرم برای دل پردردش که با شنیدن اون حرف چی کشیده! دردش رو خوب می‌فهمم. از همه بی‌گناه‌تر اون بود که توی تقدیر من اومد. از همه سخت‌جون‌تر من بودم که هیچیم نشد.

مینا نچی کرد و با دست روی بازویش کوبید و غرید:

- خفه بابا... پوست و استخوون شدی. هنوز می خواستی
 بلای دیگه‌ای هم سرت بیاد. خوبه مدام زیر سرم بودی
 و دکتر جونت زنده نگهت داشت.

مینا برای عوض کردن حال و هوای روشنا خنده‌ای سرداد و
 روی تخت پرید. تخت بالا و پایین شد و روشنا اخم کرد.
 بینی روشنا را با دو انگشت کشید و گفت:

- دیگه خبری از این پسرعموی عاشقت نشد؟

#پارت 101

چپ‌چپ نگاهش کرد و دستش را پس زد. با اعتراض غرید:
 - حرف اون عوضی رو زن که حالم بد می‌شه. اگه
 ببینمش تف توی صورتش نمی‌ندازم.

مینا با تعجب نگاهش کرد.

- چرا؟ نکنه به اون مشکوکی، چون دکتره؟

آهی کشید و با حرص موهایش را چنگ زد. همانطور که به سقف خیره بود، اشک از گوشه چشمش سرازیر شد.

- یادته، اون روز از دانشگاه به دیدن عزیز رفتم؟

- آره، قرار بود، در مورد ماهان و اون ویلا سؤال پرسی. فراموشم شد ازت پرسم.

- اون روز عزیز حالش بد بود. به زور تونستم از زیر زبونش حرف بکشم.

- خب!

- قسم می‌خورد، روح ماهان از این ماجرا بی‌خبره. اون ویلا رو پدربزرگم برای اینکه جبران بی‌مهری پدرم رو در برابر ماهان بکنه، به ماهان هدیه داده. ماهان قبول نمی‌کرده، مقاومت نشون داده. پدربزرگ کلید رو به ارسال داده تا ماهان رو راضی کنه. اون روز که عزیز ماجرا رو از زیون من شنید، به دیدن ماهان و فرناز رفته بود. هیچ کدوم از مکان اون ویلا خبر نداشتن. ارسال نتونسته بود، راضیش کنه تا کلید رو قبول کنه و کلید دست ارسال بود.

مینا با حیرت روی تخت نیم‌خیز شد به چشمان پر اشکش خیره شد. بغض راه نفسش را بند آورده بود. صدایش

خش‌دار شده بود. مینا اشک صورتش را با مهربانی پاک کرد و گفت:

- یا خدا... یعنی حسادت عاشقانه هم در این نقشه کثیف دخیل بوده؟ خودش اعتراف کرده؟

سری تکان داد و به سمت مخالف غلت زد. پلک روی هم گذاشت و زمزمه کرد:

- عزیز ازش پرسیده، خودش زیر بار نرفته. احتیاجی به اعتراف اون نیست. همه چیز روشن و واضح. مینا، از همه طرفه زخم خوردم و هنوز دارم نفس می‌کشم. چرا این قلب وامونده هنوز می‌تپه؟

مینا دستش را روی بازوی او گذاشت و نوازشش کرد.

- الهی بمیرم برای دلت. چی کشیدی تو؟

- ای کاش کمی دل و جرئت داشتم. از این کشور فرار می‌کردم و دیگه هیچ راه ارتباطی با خانواده نداشتم.

- پس چرا از عزیز ناراحتی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- ازم خواست به روی ارسلان و عمو احمد نیارم. می‌گفت، آتیش توی زندگی اونا هم می‌فته. عزیز سوختن

من رو دید، بازم ازم سکوت کردن خواست. اون عوضی، من و سوزوند و با خیال راحت به کار و زندگیش چسبیده. اون همه دلسوزیاش بی دلیل نبود. چپ و راست خونه ما آویزون بود. همهش به خاطر عذاب وجدانش بود و خودشیرینی کردن. به خیالش راه براش باز شده و می تونه، دلم رو بیره...

صدای زنگ گوشی باعث شد، نگاهش را به سمت گوشی سوق دهد. با دیدن شماره ناشناس گوشی را خاموش کرد و گفت:

- مینا جون می خوام یه چرتی بزنم. دارم بیهوش می شم.

مینا از روی تخت پایین رفت و روی تشکی که روی زمین انداخته بود، دراز کشید.

- بخواب عزیزم. بخواب که دنیای خواب، بهتر از بیداریه.

پلک های داغ و سنگینش را روی هم گذاشت. لحظاتی که در بیمارستان بالای سر آرمینش نشسته بود را به یاد آورد. چنان محو یادآوری آن لحظات بود، متوجه نشد، چه وقت به عالم رؤیا پا گذاشت.

**



این پارت تقدیم به abdi عزیز ممنون از
همراهیت 🥰🥰🥰

#پارت 102

صدای مداحی از فاصله نزدیک گوشش را خراش می داد.
صدای ضجه های زنانه حالش را منقلب کرد. دستش روی
سنگ سیاه مزار چرخي خورد و گل های پرپر را کنار زد. به
نام روی سنگ قبر نگاه کرد و شانه هایش لرزید.

- رفتی و تنها تر شدم. کاش بودی و دستای گرم ت پناه
دل پر غم می شد. با تموم اشتباهاتی که داشتی، برام
عزیزترین بودی...

داغی رفتنش تا عمق وجودش را سوزانده بود. حضور شخصی. آن سوی قبر نگاه پرخونش را بالا کشید. با دیدنش خون در رگ‌هایش منجمد شد. بعد از هفت ماه و اندی دشمن خونی‌اش روبرویش قرار گرفت. نوزادش را لای پتوی صورتی پیچیده بود. پلک‌های ورم کرده‌اش به سختی باز شد. تب داغی پشت پلک‌هایش خوابیده بود. با بی‌توجهی به مزار خیره شد. باید آن‌جا را ترک می‌کرد اما پای رفتن نداشت. منتظر حرکت بعدی دشمنش بود. پلک بست تا زبان تند و تیزش به حرکت درآید.

- سلام آجی!

نرمش کلامش پلک‌هایش را از هم گشود. با تردید و اندوه فراوان نگاهش کرد. چشمان پرخونش قلب رؤیا را لرزاند. این همان خواهری نبود که کمر به شکستنش بسته بود. ده سال پیرتر و تکیده‌تر بود. با بغض زمزمه کرد:

- می‌دونم، دلت رو خون کردم. قلبِ مهربونت رو شکستم. من....

سکوت کرد. در ذهن خسته و پردرد روشنا فقط یک سؤال شکل گرفته بود، این ناخواهری منتظر شنیدن چه پاسخی بود؟ دل ماندن نداشت. دلش برای دیدن آن نوزاد پیچیده

در پتو پر می کشید. دست خودش نبود. عاشق بچه بود، مخصوصا که آن بچه از رگ و ریشه آرمین باشد. ماندنش باعث خرد شدن شخصیتش می شد. قصد بلند شدن داشت که رؤیا با دستی که آزاد بود؛ دستش را گرفت. دست سردش به یخ طعنه می زد.

- می خوام بعد از این همه مدت باهات حرف بزنم. این همه مدت صبوری کردی، چند دقیقه هم روش.

صدای مداح مزاحم شنیدن حرف های آرام ناخواهری اش بود. اسم خواهر را با وجود رؤیا به لجن نمی کشید. نام خواهر حرمت داشت. پشت این نسبت خونی، دنیایی از عشق و صفا به صف ایستاده بود. با صدایی گرفته و خفه به پتو اشاره کرد و بی ربط گفت:

- نمی دونی، نباید نوزاد به این کوچیکی رو به قبرستون بیری؟ مادرت اینو بهت نگفته؟

از سردی کلامش خودش به لرز افتاد. کلمه (مادرت) را با درد بیان کرد.

- گفته اما می دونستم، تو رو اینجا می بینم. باید میومدم. یواشکی اومدم.

ابروی بالا داد. هنوز هم کارهای یواشکی انجام می داد.

- بخشیدم کار سخته. ازت بخشش نمی خوام. هرکاری کردم برای این بود که نشون بدم، من هم هستم. می تونم قلبها رو به سمت خودم بکشم. آرمین اول یه شوهر خواهر بود. اما رفتار خوبش با تو دلم رو مالش داد. دوبار با پسرای دانشگاه دوست شدم، هیچ کدوم مهربونی و نرمش آرمین رو نداشتند. دلم چنین مردی می خواست. مهربون و عاشق پیشه، صبور و نجیب. همین که برخلاف پسرای دوروبرم توی صورت زن و دخترای دیگه نگاه نمی کرد، به دلم نشست. کم کم حسادت توی دلم زیانه کشید. چرا هرچیز خوب باید نصیب تو می شد.

از جا برخاست. تحمل شنیدن حرفهایی که چون تیر در قلبش فرو می رفت، نداشت. رؤیا ایستاد و نوزادش را در آغوش جابجا کرد. صدای مداح قطع شد اما صدای ضجه ها بیشتر شد. نفس در سینه اش حبس شد. یاد روزهایی که خود اینگونه بالای سر همین مزار ضجه می زد، حالش را بد کرد. بدون توجه به حضور رؤیا از آن قبر فاصله گرفت. صداها کم شد. نفسش را به آرامی از سینه بیرون

داد. حال تهوع داشت. کاش به حرف مینا گوش داده بود و صبحانه می‌خورد.

- می‌دونم خیلی پست و رذلم. اما این تو بودی با خوبیای زیاد از حدت، من و به این روز انداختی.

پاهایش به زمین می‌خکوب شد. با اخم به صورت سرخش خیره شد. زیادی پررو بود. سکوتش او را پررو کرده بود.

- من، باعث شدم تو انقدر عوضی و پست بشی؟ منی که مثل جونم دوستت داشتم؟ هر وقت آزارم می‌دادی، به خاطر اینکه دوستت داشتم، بیشتر بهت محبت می‌کردم. دلم می‌خواست یه کم از اون علاقه‌ای توی دلِ منه، توی دل تو باشه و من و دوست داشته باشی. وقتی مامان تو رو به خونه آورد فقط دو سالم بود اما مثل یه خواهر دوقلو بند دلم شدی. همیشه مراقبت بودم. همه فامیل تعجب می‌کردن، چطور به تو حسادت نمی‌کنم. حالا من مقصر— ذات پلید تو شدم؟

رؤیا پلک‌هایش را روی هم فشرد. با هر کلامی که می‌شنید، بیشتر زجر می‌کشید. وقتی صدای قدم‌های روشنا را شنید،

به دنبالش راه افتاد. چند قدم مانده به تاکسی- زردی که در انتظار خواهرش بود، دستش را گرفت.

- چرا فرار می کنی؟ صبر کن تا حرفام رو یه بار برای خودت بزنم. نمی خوای بدونی چرا این حسادت دلم رو سیاه کرد؟



این پارت تقدیم به susan moa عزیز. ممنون از همراهی گرمتون 🤗🤗🤗💕💕💕

#پارت 103

- دل سیاه تو ربطی به من نداره. وجود تو مسمومه. وای به اون نوزادی که از تو تغذیه می کنه. مادرمون توی جوونیش یه خطا کرد، من پاسوزش شدم و تاوان خیانت همخونم رو پس دادم. وای به این طفل

معصوم که سرتاپای مادرش پر از خطاست و به
شیطون رو دست زده...

صدای گریه‌ی نوزاد کلامش را قطع کرد. صدایش چون موج
دریا دلنواز بود. دلش برای دیدن صورت آن نوزاد غنج
می‌رفت. بغضش سنگین‌تر از قبل، قلبش را مچاله کرد. پاتند
کرد تا زودتر به تاکسی برسد. رؤیا با صدای بلند گفت:

- به خاطر این بچه هم شده، آرمین رو به من ببخش. تو
اگه دل بکنی، آرمین هم دل می‌کنه. بذار برای این بچه
پدری کنه.

پوزخندی زد و به سمتش برگشت. با گامهای سست و
بی‌رمق روبرویش ایستاد. برای اولین بار در نگاهش نفرت
زبانه کشید.

- آرمین به خاطر ابلیزی چون تو، داره با مرگ دست و پنجه
نرم می‌کنه. توقع داری با اون عقبه‌ی سیاهی که داری، دلِ
آرمین نرم شه؟ چقدر خوار و ذلیلی تو! برات متأسفم
رؤیا... تو هیچ بویی از انسانیت نبردی. تو فقط به منافع
خودت و خواسته دلت بها می‌دی. اینکه این‌جا اومدی برای
بخشش من نیست. برای گدایی عشقیه که به یغما بردی.

- من به این بچه و معجزه اعتقاد دارم.

نگاه پرخشم رؤیا دودو می‌زد. پوزخندی زد و با اندوه زمزمه کرد:

- مال دزدی به هیچکس وفا نکرده به تو هم وفا نمی‌کنه. با قلب سیاهی که داری، منتظر معجزه نباش که معجزه یه دروغه محضه. هفت ماه تموم منتظر یه معجزه بودم، فقط غم روی غم اضافه شد و زیرکوه غم له شدم.

- این بچه می‌تونه پابندش کنه.

- به روح بابا قسم، روی آرامش رو نمی‌بینی...

صدای گریه نوزاد عصبی‌اش کرده بود. در حالی که او را در میان دستانش با حرص مانند نئو تکان می‌داد، ملتمسانه گفت:

- آرمین نباشه من آواره کوچه و خیابون می‌شم. کاری کن از تو ناامید بشه. من خانواده‌م رو به خاطر عشق آرمین از دست دادم، این دلت رو آروم نمی‌کنه؟ تو، در قلب تکتک اون خانواده جا داری، من هیچکس رو ندارم.

- به من ربطی نداره. تو که با نقشه شیطانی آرمین رو ازم گرفتی، با یه نقشه دیگه قلبش رو از آن خودت کن.

- این بچه بی‌پدر بزرگ شه، دلت خنک می‌شه؟

به خشم خروشید:

- من از آرمین دل بریدم که از این شهر هزاررنگ فرار کردم.
من از پستی و رذالت شیطانی مثل تو فرار کردم که تا قلبم
مثل تو سیاه نشه. من از همه دل بریدم تا آروم باشم. من
کاری به زندگی تو ندارم...

- پس این جا چه کار می کنی؟ سه روزه بالای سر آرمین چه
کار می کنی؟ خیلی ها تو رو با تموم وجود دوست دارن،
دست بکش از آرمین و زندگی آرمین.
با غم نگاهش کرد.

- اومدم تا زندگی که تو ازش گرفتی رو بهش برگردنم،
بی وجود. تو با این قلب سیاهت هیچ وقت به جایی
نمی رسی. انقدر توی باتلاقی که خودت ساختی دست و
پا بزن تا غرق شی. تو خواستی دل آرمین رو با رفتن من
بسوزونی؟ آرمین با فهمیدن نقشه شیطانی تو به اون
روز افتاد...


رؤیا با بهت به لب های بی رنگ خواهرش خیره شد. با حیرت
لب زد:

- اما اون شوهر منه. برای منه...

- اگه شوهرت بود، جای من؛ تو بالای سرش بودی.
 با سه گام بلند خود را به تاکسی- رساند. همین که روی
 صندلی قرار گرفت، رو به راننده گفت:
 - حرکت کن.

در باز شد و رؤیا با شتاب روی صندلی نشست. صدای
 گریه‌ی نوزادش قطع شده بود. سرمای هوا نوک بینی هر دو
 را قرمز کرده بود. راننده با تعجب به عقب چرخید.
 - چی کار کنم، خانوم؟
 - حرکت کن.

!!!!!!

این پارت تقدیم به فریباک عزیزم. ممنون از
 همراهیت    

#پارت 104

رؤیا نفس راحتی کشید. به صورت پراخم خواهر همیشه خندانش خیره شد. دیگر از آن صورت مهربان و آرام اثری نبود. حضور راننده برایش هیچ معذوریتی نداشت. به صندلی تکیه داد و گفت:

- انقدر ازم متنفری که به صورتی نگاه نمی کنی؟ شایدم حسودیت می شه؟

- دهنتم رو ببند!

خشونت کلامی روشنا برایش عجیب بود. باورش نمی شد، روزی اخم تحکم او را ببیند.

- اون فرشته مهربون که تموم خانواده عاشقش بودن، کجا رفت؟ تو هم پوست انداختی!

- اون فرشته توی لجنزاری که تو براش ساختی، غرق شد.

- باورم نمی شه، این حرف تو باشه! همیشه می گفتم، به هر آدم بدی باید فرصت جبران داد.

با اخم نگاهش را به صورت رؤیا دوخت.

- خیلی رو داری!

- مگه این حرف خودت نبود؟ گفתי، حتی اون دزد و قاتل هم یه جایی از قلبش مهر و محبتی نهفته... به من که رسید، حرفات باد هوا شد؟

قلبش مالا مال نفرت شد. از بی‌حیایی و پررویی این بشر- در حیرت بود. از میان دندان‌های به هم فشرده غرید:

- تو، از اون قاتل و دزد بی‌رحم‌تر بودی، با هم‌خون خودت کاری رو کردی که اگه غریبه می‌کرد، انقدر آتیش به قلبم نمی‌زد. تو، زندگیم رو نابود کردی، آرزو هام رو به باد دادی، عشقم رو به مرز نیستی کشوندی، آشیونه‌ای که با عشق ساختم رو سرقت کردی. تو بودی که بذر نفرت رو توی دلم کاشتی، حالا طلبکاری؟

- طلبکارم، چون سال‌ها هر چیزی که می‌تونست برای من باشه رو، غصب کردی. من فقط یه چیز از تو گرفتم. اما تو همه‌ی مهر و محبت پدر و مادرمون، تموم توجه پدر بزرگ و عزیزجون، تموم نگاه‌های مشتاق پسرای فامیل، تحسین معلم و ناظم و مدیر مدرسه و خیلی چیزای دیگه رو، با خود شیرینی و مهربونی مسخره‌ت برای خودت برداشتی و من رو از کانون توجه دور کردی.

روشنا با حیرت لب زد:

- من؟!

- بله، خودِ تو! یادته، همیشه دعوامون که می شد، به جای اینکه از منی که کوچیک تر بودم، دفاع کنن، از تو دفاع می کردن و دعوام می کردن. به جای اینکه به خاطر هنرا و زیباییم، من و تشویق کنن، تو رو به خاطر خرچمالی اپی که توی خونه برای مامان می کردی، تشویق می کردن. تو، موذی بودی و با سیاست، رگ خواب هر کس توی دستت بود و من بی سیاست بودم. همیشه توی چشم بودی و من توی حاشیه.

نفسش بند آمده بود. بدون اینکه متوجه باشد، برای اولین بار در برابر روشنا، صورتش از اشک خیس شده بود. روشنا با بهت و حیرت به دهانش چشم دوخته بود. باور این همه حسادت و کینه، برایش سخت بود. تا جایی که به یاد داشت، همیشه در دعاها او بود که موهایش را میان انگشتانش چنگ می کرد و با کمک مادرش از دستش خلاص می شد. تا لباس نو می خرید به عمد آنها را پاره یا کثیف می کرد تا اشک او را در بیاورد. دفترهای مدرسه اش را پاره و مشق هایش را خط خطی می کرد و تلاش او برای جبران آن

صدمات دو برابر می‌شد. توی مدرسه شر به پا می‌کرد و او به حمایت از خواهر کوچک‌ترش به مدیر تعهد می‌داد...
دهان باز کرد تا خاطرات گذشته را روی دایره بریزد، رؤیا امان نداد. با گریه نالید:

- همیشه شاگرد اول بودی و بابا قربون صدقه‌ی تو می‌رفت. من هوشم مثل تو نبود، گناه از من نبود که به زحمت سال تحصیلی رو می‌گذروندم. ماما توی جمع فامیل و آشنا همیشه از تو و خوبیات می‌گفت، از آشپزیت، قلاب‌بافیات، کدبانوگریات... اما هیچ‌وقت اسمی از من، توی حرفاش نمی‌اومد. هر بار که عمو احمد به تو با تحسین نگاه می‌کرد و عروسم، عروسم می‌گفت، دلم خون می‌شد. چرا هیچکس توی خانواده، خواهان من نبود؟ از بچگی منتظر یه نگاه بامحبت ارسلان بودم، جز تو، چشمش کسی- رو ندید. وقتی تو نامزد کردی، امیدم به این بود، به چشمش پیام اما باز من و ندید. تو همه جا بودی، نگاه عزیزجون همیشه به صورت خندون تو بود و به من می‌گفت، دخترِ اخمو. همیشه برای تو آیه‌الکرسی می‌خوند و اسپند دود می‌کرد اما از دست من همیشه کلافه بود. همیشه توی ندی

پزونا تو بودی که همه اسمت رو برای کاری صدا
می کردن....

قلبش تیر می کشید. این حجم از عدوات برایش قابل هضم
نبود. دستش را بالا برد و با صدایی که از ته حنجره به
زحمت شنیده می شد، نالید:

- تمومش کن. دیگه نمی خوام، چیزی بشنوم. تو
دیوونه ای!



این پارت تقدیم به M Rezazadeh عزیز ممنون از
همراهیتون ❤️ 🤔 🤔

#پارت 105

- آره من دیوونه‌ام. چون تو باعث شدی این باشم. باید بشنوی...

- من همیشه تو رو به چشم خواهرم دیدم اما تو همیشه با من دشمنی داشتی. من همیشه گذشت کردم چون از تو بزرگتر بودم...

رؤیا با صدایی که هر لحظه اوج می‌گرفت، میان حرفش پرید.

- تو خواهرم نبودی. همیشه یه رقیب بودی که در برابرت بازنده بودم. حتی وقتی آرمین رو ازت گرفتم، همه خانواده پشت تو ایستادن و من تنها موندم. پیش خانواده آرمین سرشکسته شدم. وقتی خانواده خودم، من و نمی‌خواست، تویی از خانواده شوهر نمی‌شد، داشت.

صدای گریه‌ی نوزادش بلند شد. روشنا با تأسف نگاهش به سمت نوزاد کشیده شد. به آرامی گفت:

- تو بیماری رؤیا. باید روح و روانت رو درمان کنی! از من که گذشت، قول می‌دم؛ بعد از من هم روی آرامش به خودت نمی‌بینی. حتی اگه ازت دور هم باشم...

با انگشت روی شقیقه‌ی رؤیا ضربه آرامی زد و ادامه داد:

- من و توی ذهنت داری که با خودت مقایسه کنی. برات جز تأسف خوردن، کاری از دستم برنمی‌آد.

صدای گریه نوزاد بیشتر شد و در فضای ماشین پیچید. رؤیا با حرص کودک را در آغوشش تکان داد و با صدایی که بیشتر شبیه فریاد بود، غرید:

- تو خودخواه بودی که همه چیز رو برای خودت می‌خواستی. حتی با دیدن تموم اون اتفاقات دل از آرمین نکندی. حتی دلت برای این بچه نسوخت. تو طبل توخالی هستی. پای عمل که رسید، اون روی خبیث رو نشون دادی. نمی‌ذارم اونو ازم بگیری...

- خفه شو رؤیا. نذار کلماتی که در شأنم نیست، از زبونم خارج بشه. انقدر پست و حقیری دلم نمیاد، همکلامت باشم. فقط دهنتم رو ببند و پیاده شو.

رو به راننده کرد و گفت:

- نگه دارید.

راننده به سمت راست متمایل شد و ترمز کرد. رؤیا نفس زنان با صورت خیس از اشک به اطراف نگاه کرد. یک چهارراه با خانه فاصله داشت. رؤیا با خشم پیاده شد. قبل از بستن در ماشین، با اخم غرید:

- حاضرم جنازه آرمین رو با دستای خودم خاک کنم اما به خاطر تو بهوش نیاد. برو گورت رو گم کن. به کمک تو هیچ نیازی نیست.

راننده که از شنیدن حرف‌های رؤیا عصبی شد. ماشین را به حرکت در آورد و رؤیا به اجبار از ماشین فاصله گرفت. در ماشین با خشونت رؤیا به هم کوبیده شد. راننده زیر لب استغفراللهی گفت و به آینه جلو نگاه کرد. با احترام گفت:

- خواهرم کجا بیرمتون؟

- بیمارستان...

چهارراه را به سمت شمال بالا رفت. سری تکان داد و گفت:

- عجب دوره و زمونه‌ای شده. باورم نمی‌شه یه خواهر به خواهر خودش انقدر بخل و حسادت داشته باشه. چطور با چنین خواهری سر کردید؟

کلافه آهی از ته دل کشید. راننده متوجه حالش شد. سکوت کرد و به روبرو خیره شد. از درون گر گرفته بود و در حال سوختن بود. پنجره را باز کرد و سرش را به سمت پنجره چرخاند. سوز سردی به صورتش خورد. سوز زمستانی مانند تازیانه، آتش زیرپوستش را دوبرابر می کرد. محال بود، آرمین را به حال خود رها کند تا آن ابلیس او را دفن کند. دلش برای آرمین در سوزوگداز بود. بیچاره آرمین، بیچاره او. این وسط نام ارسال، هیزی به آتش درونش انداخت. زیر لب زمزمه کرد:

- لعنت به هردوتون.

ذهنش دوباره در حال چیدن پازلها در کنار هم بود. ویلایی که نقشه شیطانی رؤیا در آن اجرا شد، کلیدش در دست ارسال بود. ارسال عاشق، قایق شکسته اش را در ساحل طوفانی او کشانده بود و بعد از مدتها دوباره عاشقانه هایش را به زبان آورده بود. همه چیز عجیب به هم وصل شده بود!

**



این پارت تقدیم به FAM عزیز ممنون از
همراهیت ♥♥♥

#پارت 106

نگاه مشتاقش روی جزء جزء صورتش حرکت کرد، روی لب‌هایش از حرکت ایستاد. این لب‌ها چه بوسه‌های گرمی که از لبانش نچیده بود. چه حرف‌های عاشقانه که نزده بود! دلش هوای گذشته را در سر داشت. یاد روز جشن عقدشان افتاد. با نگاهی عاشقانه او را به شاپرک تشبیه کرده بود. اخم کرده بود و گفته بود، (چرا شاپرک؟) بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشانده بود و زیر گوشش لب زده بود، (چون خیلی مهربونی). آهی کشید و سرش را کمی جلو برد. بوی عطرش در فضا پخش شده بود. زیر گوشش لب زد:

- این شاپرک تنها بدون تو می میره. چشمای عسلی ت رو باز کن و از شهدش، کام این شاپرک رو شیرین کن. پاشو که دنیای بی تو خیلی زشت و سرده. دلم رو خون کردی با رفتنت دیگه با این خواب بی موقع، قلبم رو از کار نداز. اون همه عشقی که ازش دم می زدی، همین بود؟ دلتنگ اون دو جام عسلم و برات مهم نیست؟ مگه عاشقم نبودى؟ مگه نمى گفتى، (من مست و تو دیوانه مارو که برد خانه). پاشو تا خودم به خونه بیرمت. پاشو عشقم. تو که عادت نداشتی انقدر ناز کنی. همیشه تو بودی که نازم رو می کشیدی. چشمت رو باز کن و غم رو از دلم پر بده...

اولین بار که به خواستگاریش آمده بود و پدرش با قاطعیت جواب منفی داده بود، زمان خروج از خانه با چشمان پر غم، زیر لب به طوری که فقط او بشنود، یک بیت شعر برایش زمزمه کرد که همیشه ورد زیانش بود. اشک در چشمانش سرریز شد. با بغض کنار گوشش زمزمه کرد:

- اوست نشسته در نظر، من به کجا نظر کنم

اوست گرفته شهر دل، من به کجا سفر کنم.

چند بار این بیت شعر را تکرار کرد. انقدر که از حال خود خارج شد و فریاد می کشید. فکر می کردم، صدای بلندش را بهتر می شنود. پرستاری با عجله در را باز کرد و وارد اتاق شد. دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت:

- عزیزم خودت رو کنترل کن. داری چه کار می کنی. این جوری می خوای حالش خوب شه؟ اون که این صدا رو بشنوه وحشت می کنه.

با چشمان سرخ و پلک های ورم کرده به صورت زیبای پرستار نگاه کرد.

- دیگه طاقت ندارم توی این حال ببینمش. قلبم داره از تپش...

دنیا پیش چشمش سیاه شد و به وادی خاموشی پرت شد. پرستار او را با دو دست نگه داشت و پرستار دیگری را صدا زد. هر دو با زحمت او را کشان کشان از اتاق بیرون کشیدند. ماهین و پدرش با نگرانی به سمتشان دویدند. پرستار رو به ماهین گفت:

- از حال رفته.

ماهین روی صورتش چنگ زد و نالید:

- خدا مرگم بده. روشنا، روشنا...

با کمک ماهین و یکی از پرستارها او را به اتاق منتقل کردند. سریعاً معاینات اولیه انجام شد. سرم به همراه آرامبخش به دستش وصل شد. ماهین گریه کنان به سمت پدرش رفت.

- بابا چه کار کنیم؟ اگه طوریش بشه، جواب هماخانوم رو چی بدم؟

آقای شکری با ناراحتی به چهره درهم و تکیده روشنا خیره شد. زیر لب لاله الا اللهی گفت.

- چیزی نمی شه دخترم، نگران نباش. افت فشاره.

بعد از نیم ساعت پرستاری وارد اتاق شد. با چهره ای گشاده گفت:

- آقای شکری دکتر با شما کار داره.

آقای شکری با نگرانی به صورت پرستار خیره شد.

- خیر باشه؟

- خیره... عجله کنید.

ماهین با بغض زمزمه کرد:

- به هوش اومد؟

پرستار خندید و گفت:
- عجله کنید.



این پارت تقدیم به mandana عزیز ممنون از
همراهیت 🥰🥰🥰🥰

#پارت 107

هر سه از اتاق بیرون رفتند و اتاق در سکوت فرو رفت.
صدای آشنایی نامش را صدا می کرد. کم کم نوازش دستی را
روی صورتش حس کرد. نفس گرمی روی گونه اش حس کرد
و به آنی پلک هایش باز شد. با دیدن صورت کسی که در
نزدیک ترین فاصله ممکن به او، قرار داشت. هین بلندی

کشید و سرش را عقب کشید. لبخندی روی لب مرد
روبرویش نقش بست.

- مگہ جن دیدی؟

ضربان قلبش نزدیک بہ ہزار بود. دستش را بالا آورد و روی
قلبش گذاشت. با دیدن انژیوکت روی دستش با تعجب بہ
اطراف خیرہ شد. لبہای خشکش را بہ سختی تکان داد و
لب زد:

- من کی اومدم این جا؟

ارشیا کمی عقبگرد کرد و روی صندلی کنار تخت نشست. با
آرامش تمام گفت:

- سہ ساعتی می شہ.

- چی شد کہ...

ابروی ارشیا درہم کشیدہ شد.

- تو باید بگی! داری با خودت چہ کار می کنی؟ خستہ

نشدی از بس برای این عشق خیالی اشک ریختی و
ماتم گرفتی؟ دیگہ جونی برات نمونده روشنا...

حواسش کم کم سرجایش آمد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- حال آرمین چگونه؟

- پیرس حال خودت چگونه! دختر تا کی می‌خوای برای یه سراب له‌له بزنی؟

از لحن کلامش که سرد و عصبی بود، ناراحت شد. روی از او برگرداند.

- تنهام بذار.

- خسته نشدی از این همه تنهایی؟ دو روز پیش، اومدم خونه بابا بزرگ اما تو نبود. شمارهت رو از عزیز گرفتم، هرچی زنگ زدم، جواب ندادی. از کی فرار می‌کنی؟ از خودت یا منی که سال‌ها...

از ادامه گفتگو راضی نبود. میان حرفش پرید.

- حالم خوش نبود. الانم حالم خوش نیست و تحمل حرف‌هایی که می‌زنی، برام سخته.

ابرویی بالا انداخت. کمی خم شد و روی صورتش سایه انداخت.

- از بس برای شوهرخواه‌رت غش و ضعف کردی، جون برات نمونده.

با دست به صورت روشنا اشاره کرد و گفت:

- دِ لعنتی به خودت بیا و بفهم داری برای کی خودت رو فدا می کنی! اون یه مرد متأهله که بچه دارم شده. زن و بچه اش به اون نیاز دارن. موندی که بیدار شدنش رو ببینی و حالش رو بدتر کنی؟ می خوای سودای گذشته رو در سرش بیدار کنی؟ تو رو این طور نشناختم، روشنا! تصوراتم رو داری به هم می زنی.

- من نمی خوام زندگی کسی رو به هم بریزم. من برای نجاتش هرکاری بتونم می کنم...

- بعدش چی؟ می خوای رؤیا رو از اون خونه و زندگی بیرون کنی و خودت جاش بشینی؟

با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و فریاد کشید:

- اون مردک ریغ ماستو چی داره که دوتا خواهر تا این حد خاطرش رو می خواد؟ این اگه مرد بود، همزمان با دو خواهر عیش و نوش نداشت. مردک بوالهوس از نون زیرکبابش هم نگذشته...

- تمومش کن ارشیا. اگه جواب نمی دم، احترامت رو نگه می دارم.

- جوابی نداری که بدی؟ اون خواهر بدبختت یه غلط اضافی کرد، چرا شوهرت شل و ادا داد؟ اصلا فریبش داده باشه، مگه عاشق نبود، چرا...
تحمل این همه توهین به آرمین را نداشت. میان حرفش پرید:

- توهین نکن، ارشیا. آرمین بی گناهه. مواد توهمزا بهش داده بودن. درک درستی از محیط اطرافش نداشته. همون رؤیایی که سنگش رو به سینه می زنی، عین شیطان وسط زندگیمون اومد و هست و نیست ما رو ازمون گرفت.



این پارت تقدیم به خانم حسینی محترم از همراهیتون
ممنونم



#پارت 108

- تو هم داری همون کارو می‌کنی. کاری که اصلاً توقع نداشتم. تو روشنایی، نه رؤیا. مثل اون نباش. رؤیا کسی - براش نمونده اما تو کسای رو داری که با همه وجود دوستت دارن و عاشقتن. به خودت بیا.

- اما آرمین دلش با رؤیا نیست. اونو دوست...

ارشیا با اخم جلو رفت. به چشمان مظلوم روشنا خیره شد. قلبش پرصدا می‌کوبید. با تحکم اما آرام زمزمه کرد:

- برای من از احوال یه مرد حرف نزن. من هم چندین سال از عشق پنهانی رنج بردم و دل به تقدیر سپردم. غرورم رو حفظ کردم و مردونه تحمل کردم. این کار برای ما مردا سخت نیست. بذار آرمین به تقدیرش تن بده. دیدن تو تیر خلاص رو به آرمین می‌زنه. تو رو ببینه، باید بمونی کنارش، اگه نمونی اون هم می‌میره. نذار بفهمه به خاطر تو از کما خارج شده. اگه زندگیش برات مهمه، رهاش کن.

روشنا آب دهانش را قورت داد. بهت زده به صورت پرغم ارشیا خیره شد. حرف‌های رؤیا توی ذهنش پیچید. حرف ارشیا با تمام تلخی عین حقیقت بود. من من کنان زمزمه کرد: - من ... من ... می‌خواستم ... فقط نجاتش ...

ارشیا نفس عمیقی کشید و نگاهی را از چشمان نگران روشنا گرفت. زیبایی چشمانش با تمام رنج‌هایی که کشیده بود، هنوز هم نفسش را بند می‌آورد. معصومیت این دختر قلبش را به زنجیر کشیده بود. دیدن حال خرابش او را به مرز جنون می‌کشاند. هفت ماه از دور او را دیده بود تا واکنشی- نشان ندهد. همیشه مانند سایه از کنارش عبور می‌کرد. زمانی متوجه عشقش به این دختر شد که اسم روشنا ورد زبان برادر کوچکترش شد. قبل از اینکه راز دل با پدر و مادرش عیان کند، ارسال پانچو گذاشت. یاد آن روزها قلبش را به درد آورد. تاب ماندن نداشت. نگرانی که در چشمان دخترک موج می‌زد، مانند تیری در قلبش می‌نشست. صدای زنگ گوشی نگاهی را به سمت گوشی کشاند. تماس را برقرار کرد.

- چی شده باز تماس گرفتی؟

بعد از کمی مکث گفت:

- کی بهت خبر داد؟

بعد از مکث کوتاهی گفت:

- روی اعصابم راه نرو. حالش رو از همونی که برات خبرچینی کرده، پرس.

تماس را قطع کرد. زیر لب زمزمه کرد، (لعنتی). دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش نشست. روشنا از تماس تلفنی که شاهد بود، فهمید احوال این مرد خشن رو به انفجار است. در سکوت شاهد رفتارش بود. حدس می‌زد، چی کسی مخاطبش بوده... به آرامی زمزمه کرد:

- ارسلان بود؟

ارشیا با نگاهی تیز به صورتش خیره شد. سری رو به پایین تکان داد.

- انگار هنوز جواب منفی تو رو جدی نگرفته.

این مرد با اینکه هیچ وقت حضور فیزیکی در زندگی او نداشت اما از همه چیز خبر داشت.

- مشکل خودش. قبل از اومدنش، باید برم. به پرستار بگو این سرم رو از دستم بیرون بکشه.

دستش را پیش برد. به آرامی آنژیوکت را از دستش جدا کرد و چسب کوچکی به جای سوزن زد. دست گرمش را روی دست لاغر و استخوانی او کشید. روشنا به آرامی دستش را کنار کشید.

- ارسلان اگه دوباره خواستگاری کنه، چی جواب می‌دی؟
 - بره به درک. خودش می‌دونه چه غلطی کرده که جرأت نداره جلوی چشمم ظاهر بشه.
 ارشیا با شنیدن پاسخ روشنا نفسش را به آرامی از سینه بیرون داد.

- چه کار کرده؟

- از خودش پرس.

دستی روی موهای خوش فرمش کشید. با تارهای سفیدی که روی شقیقه رخ می‌نمود، جذابیتش بیشتر شده بود. آب دهانش را قورت داد و کلافه به سمت در رفت. قبل از باز کردن در به سمتش برگشت، برخلاف لحظات قبل آرام و مهربان گفت:

- روشنا نمی‌تونه مثل رؤیا کثیف باشه. روشنا بمون.



این پارت تقدیم به سوسن عزیز ممنون از
همراهیتون 🥰🥰❤️❤️

#پارت 109

در را باز کرد و از اتاق خارج شد. جمله آخر، قلب روشنا را
لرزاند. اشک داغی روی گونه‌اش چکید. صدای گریه‌ی
نوزادی که صبح بالای سر مزار پدرش شنیده بود، در
گوشش اکو شد. تنش گر گرفت. زیر لب زمزمه کرد:

- من روشنام، رؤیا نیستم!

در اتاق باز شد و ماهین با چشمان خیس از اشک و لبی
خندان وارد اتاق شد. با دیدن روشنا گریه‌کنان خود را در
آغوشش انداخت و با ذوق گفت:

- قربونت برم عزیز. مرسی که برادرم رو برگردوندی. خدا خودش به قلبای عاشق شما نگاه کنه و کمکتون کنه. عشق تو، آرمین رو به زندگی برگردوند.
- صدای پشت صدای ماهین شنیده شد.
- الهی دورت بگردم، دخترم. تو یه فرشته‌ای. پسریم رو از وجود پرمهر تو دارم. من کنیزتم.
- در میان آغوش شهین خانم و ماهین فشرده شد. از شنیدن خبری که به اندازه یک دنیا برایش مسرت بخش بود، لبخندی از ته دل روی لبانش نقش بست. بعد از هفت ماه و اندی اولین لبخند روی لبش جان گرفت. از ته دل خدا را شکر کرد. به سقف خیره شد و لب زد:
- خدایا شکرت... بابایی ممنون که دعا کردی.

زمزمه وار گفت:

- جون من راست می‌گی؟ واقعا به هوش اومد؟
- آره بهوش اومد. تعجبم تو چرا هنوز توی خونه‌ای؟

- کسی— به من خبر نداده. یه هفته ست هیچ کدوم خونه
نمیان. اگه بیان سریع برمی گردن.

- چه عشق شورانگیزی...

نیش کلامش در جاناش نشست. با صدایی که لرزشش هویدا
بود، پرسید:

- به خاطر روشنا بهوش اومد؟ باز اومد بیمارستان؟

- اوهوم. از بی عرضگی خودته که روشنا داره جولون می ده.

تقصیر او نبود که روشنا در قلب این خانواده جولان می داد.
باید شکست را قبول می کرد. روح آرمین با روشنا پیوند
خورده بود. دیر فهمید، عشق یکطرفه، راهش به برزخی
بزرگتر از برزخ حسادت بود که قبلا در آن می سوخت.

- این خانواده هنوزم روشنا رو دوست دارن. درست مثل
آرمین. خواهش می کنم، کمکم کن.

- من هرکمی تونستم کردم، از اونچه که فکر می کردم،
احمق تری.

- آخه چی کار کنم؟ آرمین ازم متنفره.

- بچه تو بغل کن بیار تا جایگاه خودت رو نشون بدی. اون
بچه می تونه نقطه وصل باشه.

- اگه پسم بزمن چی؟

تماس قطع شد و صدای بوق ممتد در گوشش پیچید. از طرفی خوشحال بود و از طرفی نگران. اینکه آرمین چه برخوردی با او داشته باشد، استرس به جانش انداخته بود. عرق دستش را با لباسش پاک کرد. از اتاق بیرون آمد. برای تظاهر به شادی، لبخندی روی لب نشانده. استرسش را پس زد.

- مامان، مامان؟

هما هراسان نوزاد خوابیده در آغوشش را روی تخت گذاشت و از اتاق بیرون آمد.

- هیس. تازه خوابیده.

چشمانش برقی زد. استرسش را فراموش کرد. فقط به دیدارش با آرمین فکر می کرد. با هیجان مادرش را در آغوش کشید و گفت:

- مامان، آرمین بهوش اومده. بالاخره بعد از یه هفته بهوش اومد.

هما آهی از ته دل کشید. دلیل بهوش آمدنش را می دانست.
اینکه قلب آرمین هنوز برای روشنایی می تپید، موضوع
دردآوری بود.

- خدا روشکر. جوون مردم نجات پیدا کرد. حالا تو چرا
انقدر ذوق داری؟ می خوای چه کار کنی؟



این پارت سورپرایز آدینه‌ای تقدیم به N.b نیلوفر باقری
عزیز. ممنون از همراهی دلگرم کنندتون ♡♡

ایام به کامتون عزیزای دل ♡♡♡♡

#پارت 110

رؤیا با ذوق مانتو پوشید و به دنبال شالش به اطراف نگاهی انداخت.

- معلومه خب. باید بریم دیدنش. می‌خوام بدوننه چقدر برام عزیزه. باید دخترش رو ببینه و اسمش رو انتخاب کنه.

دست هما روی بازویش چنگ شد. از بی‌خیالی او به اوج خشم رسید. از روی خانواده شکری شرمنده بود و این دختر، هنوز در خواب خرگوشی بود.

- مگه تو غرور نداری؟ مگه اون خانواده قدغن نکردن، پات رو توی بیمارستان نداری؟ می‌خوای جلوی مردم، سکه‌ی یه پولت کنن؟ تو شرم و حیا نداری؟ آبرو نداری؟

باد رؤیا خالی شد. شالی که از روی مبل برداشت بود، از دستش زمین افتاد. با چشمان پراشک به مادرش نگاه کرد. مانند دخترچه‌های سرتق به دنبال راهی بود تا به خواسته‌اش برسد.

- مامان خواهش می‌کنم، به خاطر من بیا. شاید تو و بچه رو ببینن، چیزی نگن! حالا آرمین بهوش اومده و حالشون بهتره.

هما با اخم نگاهش کرد. سری تکان داد و به آرامی گفت:

- من نمی‌آم. از روی مادرو پدرش خجالت می‌کشم. وقتی یه بار زنگ نزدن و سراغی از این بچه نگرفتن، معنیش اینه نه تو، نه این بچه، براشون مهم نیست. حقم دارن! باعث تموم این بلاهایی که سرشون اومده تو بودی.

- بالاخره اونا هم انسانن. شاید با دیدن این بچه و صورت قشنگش دلشون نرم شد.

هما با ناراحتی روی مبل نشست. دلش بیرون از آن آپارتمان نحس به سوی روشنا پرمی کشید. دستش روی موهایش کشید. نچی کرد و ادامه داد:

- محاله ببخشن. منم جای اونا بودم، بهتر از این رفتار نمی‌کردم. پسر جوونشون تا پای مرگ رفت و برگشت. اونم به خاطر تو. گندی که تو زدی، بوی تعفنش به مشام همه رسیده. چطور توقع داری راهی به دلشون باز کنی؟ بچه وقتی عزیزه که مادرش عزیز باشه.

رؤیا با چشمان پراشک روی زمین نشست. به گل‌های فرش زل زد. هنوز برای نوزادش اسم انتخاب نکرده بود. هنوز منتظر معجزه بود. به معصومیت و پاکی نوزادش ایمان داشت که در قلب‌های پردرد آن خانواده اثر کند و راهی

برای بخشش او فراهم شود. انگشتش را میان تاروپود فرش فرو کرد و مایوسانه زمزمه کرد:

- مامان اگه طلاقم بده، چی؟

هما آهی کشید و گفت:

- اگه کمی غرور داشتی، قبل از اینکه بیرون رفت کن، خودت می رفتی.

- کجا برم؟ مگه جایی مونده که بهش پناه ببرم؟

هما با ناراحتی نچی کرد و از روی مبل بلند شد. درحیاتی که به اتاق خواب می رفت، پاسخ داد:

- تا چند وقت دیگه، پول اون خونه و ماشین بین وراثت تقسیم می شه، با سهم من و تو می شه یه خونه کوچیک پایین شهر خرید یا همین حوالی اجاره کنیم.

رؤیا با خشم خروشید:

- من پایین شهر نمی آم.

- به درک. پس بمون تا مثل موش دمت رو بگیرن و پرت کن بیرون. اونوقت آواره خیابونا شو.

آماده از اتاق بیرون آمد. صدای گریه‌ی نوزاد با صدای فریاد
رؤیا بلند شد. رؤیا با ترس به دست مادرش چنگ زد.

- کجا داری می‌ری؟ می‌خواهی تنهام بذاری؟

هما دستش را کنار زد. از تغییر رفتار او تأسف خورد. مانند
کودکان ترسو مدام آویزان او بود. گریه نوزاد قلبش را به درد
آورد. مظلوم‌تر از روشنا آن نوزاد بی‌گناه بود.

- برو بچه‌ت رو ساکت کن. مثلاً مادر اون بچه تویی نه
من. از گریه هلاک شد.

رؤیا با گریه گفت:

- قهری؟

- قهر نیستم، دارم می‌رم خرید.



این پارت تقدیم به maryam عزیز ممنون از

همراهیت 🤗🤗🤗🤗

#پارت 111

رؤیا ملتمسانه به دستش آویزان شد. با چشمان پراشک نگاهی کرد.

- خواهش می‌کنم، این بار به خاطر من، بیا بریم بیمارستان! دلم برای دیدنش تاپ‌تاپ می‌کنه. هما با خشونت دست او را پس زد.

- من، مثل تو، خودم رو حقیر و خوار نمی‌کنم. عاقل شو دختر.

دلش پیش روشنا مانده بود. دو بار از پشت پنجره او را دیده بود که به خانه پدر بزرگش رفته بود. دقایقی پیش دوباره به آن خانه رفت. دل توی دلش نبود، حالا که درون آن خانه بود، باید او را می‌دید. دلش برای در آغوش کشیدنش پر می‌کشید. به سرعت پله‌ها را پایین رفت. رؤیا با خشم در آپارتمان را به هم کوبید.

وقتی زنگ خانه را فشرد، نفس در سینه‌اش حبس شد. بی‌اراده به پنجره آپارتمانی که رؤیا ساکن بود، نگاه کرد. بچه

به بغل پشت پنجره ایستاده بود. دردش را می فهمید،
چاره‌ای نبود، باید با حقیقت روبرو می شد. در که باز شد،
عزیزجون اخمی کرد.

- از این ورا؟

آب دهانش را قورت داد. با شرمندگی به دستانش که در هم
قفل شده بود، نگاه کرد و گفت:

- اگه اجازه بدید، می خوام روشنا رو ببینم.

عزیزجون با بی میلی از جلوی در کنار رفت و او را به داخل
راه داد. روشنا از پنجره سرش را بیرون آورد. با دیدن مادرش
شوکه شد. در این چهار روز او را ندیده بود. اصلاً در محل
نمانده بود که او را ببیند. با دیدن چشمان پراشک مادر،
دلتنگی بر ناراحتی اش غلبه کرد. از خانه بیرون آمد و در
آغوش گرم مادر جای گرفت.

با چشمان پراشک پدربزرگش را در آغوش کشید و بوسید.
بوی پدر می داد. دلتنگی امانش را بریده بود. ندیدن پدر از
آنچه فکر می کرد، سخت تر بود. نداشتن مادر بدتر از بد.
کنج دلش سرد و تاریک بود.

- کاش بیشتر می‌موندی. دیگه از ما هم فراری شدی!

سرش را پایین انداخت. بیشتر از همه از خودش و احساسی که هنوز داغ بود و هوایی شده بود، فرار می‌کرد. قلبش دیوانه‌وار بهانه آرمینش را می‌گرفت. از اینکه نتوانسته بود، چشمان خوش‌رنگش را ببیند، بغض سنگینی روی قفسه سینه‌اش هوار شده بود. لب گزید و با شرم ذاتی‌اش پاسخ داد:

- این چه حرفیه، منم دلم براتون تنگ شده بود.

عزیزجون با چشمان پراشک دستش را گرفت و توجه‌ش را به خود جلب کرد.

- برای همین یه شب خونه ما نموندی؟ انقدر دلت ازمون گرفته، که حاضر نیستی، کنارمون بمونی...

از این غمی که بر دل آن‌دو تحمیل کرده بود، از خودش ناراحت شد. اما دلش مثل سابق بخشنده نبود. با دیدن مادرش، سیاه‌چاله‌ای در قلبش احساس می‌کرد. هر که را دوست داشت، سهم او نبود. مادرش بین دو فرزند گیر افتاده بود. سمت هر کدام می‌رفت، قید دیگری را باید می‌زد. رؤیا در این شرایط بیشتر به وجود او نیاز داشت و این را از حرف‌های مادرش فهمیده بود. هر دو خواهر دور از هم در

بدترین شرایط تنها بودند. هر کدام به نوعی. صدای شیرین او را افکارش دور کرد.

- فکر نکنم، روشنا دختر کینه‌ای باشه. حتما حال روحی‌ش خوب نیست.





به خود آمد. لب‌های خشکش را با زبان تر کرد.

- ببخشید اگه ناراحتتون کردم. واقعا برام سخته. این محله پراز خاطراتیه که عذابم می‌ده. از طرفی نمی‌خواستم با عمو و پسرش روبرو شم.

پدربزرگ با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

- حق داری دخترم، جفای بزرگی در حقت شده. ما هم انتظار زیادی ازت داشتیم. باور کن اگه عموت می‌فهمید، ارسال در این ماجرا دست داشته، آرامش از زندگیش می‌رفت. وقتی تو نبودی ما خیلی با ارسال حرف زدیم اما مشارکتش توی اون نقشه شیطانی رو انکار کرد...



این پارت تقدیم به HN  عزیز ممنون از
همراهیت   

#پارت 112

آهی از جگر سوخته اش بلند شد و با لحن آرام و پرغمی
گفت:

- دیوار حاشا بلنده، بابابزرگ. منم دیگه آبدیده شدم.
هرکس در این ماجرا دست داشت رو به خدا واگذار
کردم. می‌خوام گذشته رو همین جا دفن کنم و با
کوله بار خالی سفر کنم. درکنار عمه شیرین مهربون،
آرامش بیشتری دارم.

شیرین لبخندی زد. دست نوازش روی سرش کشید.

- قربونت بشم عزیزم. آفرین، این شد حرف حسابی.
صدای زنگ آیفون نگاه همه را به سمت آیفون کشاند.
- بابا بزرگ منتظر کسی بودید؟

- نه. اصولاً این وقت شب کسی- اینجا نمی‌آید... این چند شب عموت به خاطر شیرین میومد.

عزیز دکه آیفون را زد و گفت:

- نمی‌شه حالا نری؟ یه شب پیش ما بمون. بذار دلتنگیمون رفع بشه.

نگاه ملتمسانه عزیز دلش را نرم کرد. بوسه‌ای روی گونه‌اش نشاند و گفت:

- شنبه باید برم سرکار، از کلاسای دانشگاه هم عقب موندم. باید خستگی راه رو از تنم بیرون کنم تا بتونم درسایی که عقب موندم رو جبران کنم...

در ورودی رو به حیاط باز شد، قد و بالای ارشیا در چهارچوب در ظاهر شد. تنش گر گرفت. این پسر عموی عتیقه را کجای دلش می‌گذاشت. درست در بهبوحه فشارهای روانیش نگاه‌های تیز و برّایش سوزاننده بود. از حرفی که ظهر به او زده بود، هنوز قلبش سنگین بود. سلامی کرد و با ابروی درهم تابیده رو به روشنا گفت:

- به سلامتی کجا؟ اونم این وقت شب؟

عزیز لبخندی زد و به استقبال نوهی بزرگش رفت. او را به زحمت در آغوش کشید و بوسید.

- خوش اومدی عزیزم. بیا تو مادر.

با چشم به ساکی که جلوی پای شیرین و روشنا بود، اشاره کرد. وقتی پاسخی از روشنا نگرفت، رو به عزیزجون پرسید:

- روشنا و عمه شیرین راهی سفرند؟ اونم با این وضع هوا؟

روشنا سکوت کرد. لازم نمی‌دید، جوابی بدهد. شیرین با لبخند دستش را دراز کرد و ارشیا را در آغوش کشید.

- پسرم مسافر رفتنیه، شب و روز نداره. عمر این مهمونی هم تا اینجا بود. انشالله سری بعد شما به دیدن ما بیایید.

چشمان روشنا گرد شد. با حیرت به شیرین خیره شد و گفت:

- عمه جان داره دیرمون می‌شه.

ساک را به دست گرفت. قبل از اینکه به سمت پدر بزرگ بچرخد، ارشیا ساک را از دستش گرفت و گفت:

- بچه شدی؟ مثلاً با این سن و قد و قواره قهری؟

با اخم نگاهش کرد. هنوز کنج دلش از حرفهای امروز صبح، زخم بود. نمیخواست، کسی - از بحثی که بینشان بوده، باخبر باشد. با لحن جدی ولی آرام گفت:

- چندبار باهم قهر و آشتی داشتیم که این بار دوم باشه؟ ساعت حرکت اتوبوس می‌گذره.

رو به پدربزرگ کرد و گفت:

- به آژانس زنگ می‌زنید؟ دیر بشه باید توی ترمینال معطل شیم تا یه اتوبوس دیگه جور شه.

پدربزرگ با تعجب به رفتار آن دو دقت کرد. دستی روی چانه‌اش کشید و گفت:

- الان زنگ می‌زنم.

ارشیا دستش را بالا گرفت و گفت:

- خودم می‌برمشون. دیر نمی‌شه. اگه شما اجازه بدید، من چند کلمه با روشنا حرف دارم.



این پارت تقدیم به N.Majidi عزیز. ممنون از همراهی
گرمتون 😊😊😊

#پارت 113

روشنا از شرم سرخ شد. لبخند معناداری روی لبان عزیزجون
و شیرین نقش بست. عزیزجون با دست اتاق مهمان را
نشان داد و گفت:

- فکر کنم یه نیم ساعتی وقت داشته باشن. زیاد وقتش
رو نگیر.

روشنا هاج و واج به اعضای خانواده نگاه کرد. شیرین
لبخندی زد و گفت:

- چرا عین برق گرفته ها شدی. برو بین پسر عمو ت چی
کارت داره.

با هول آرامی که شیرین به کمرش داد به سمت اتاق مهمان قدم برداشت. دردش هر چه فحش بلد بود، نثار ارشیا کرد. رفتار شیرین و عزیزجون با آن چشمانی که برق شادی داشتند، خیلی مشکوک بود. وارد اتاق که شد، به سمت پشت چرخید و روبرویش ایستاد. با دیدن نگاه برّایش نفس در سینه‌اش حبس شد. به آرامی که صدایش بیرون نرود، پرسید:

- حرفی مگه مونده که نزده باشی؟ چرا دوباره اومدی؟

- اومدم، چون نگران حالت بودم...

میان حرفش پرید:

- من نخوام شما دوتا برادر نگران حالم نباشید، باید به کی بگم؟

- ازت توقع چنین رفتاری رو ندارم. بهتره بشینی تا باهم دو کلام حرف بزنیم.

- من حرفی برای گفتن ندارم. شما هم هر چی حرف بود، توی بیمارستان بهم گفتی.

به سمت در حرکت کرد تا مکالمه پایان یابد. مچ دستش، میان دست گرم مردانه‌ای اسیر شد. از این تماس هراسان

به عقب برگشت و چشم در چشم ارشیا شد. نگاه سرخ و عرقی که روی پیشانیش نشسته بود، مجال جدال به او نداد. ارشیا با آرامش سرش را کمی پایین آورد. به لب‌هایش خیره شد و گفت:

- از وقتی بچه بودی، بهت یه علاقه خاصی داشتم. اما سکوت کردم تا بزرگ بشی و برای خودت خانومی بشی. همیشه در سکوت عاشقی کردم.

دستش بالا آمد و ابروی روشنا را نوازش وار لمس کرد.

- عاشق ابروهای خوش فرمت بودم که هیچ وقت به اخم گره نخورد. لب‌ات همیشه خندون بود و چشمت برق مهربونی داشت. آرامشت، نجابتت، صداقتت، وقارت دلم رو برد. تا خواستم لب باز کنم، ارسلان پا جلو گذاشت. نامردی بود، روی احساس برادرم خنجر بکشم. دور شدم تا عاشقی برادرم رو شاهد نباشم. خبر نامزدیت با یه غریبه، تیر خلاص رو به قلبم زد.

ضربان قلبش تند شده بود. صورتش سرخ و سفیدی چشمانش قرمز شد. دستش را از گوشه‌ی صورت روشنا پایین آورد. روشنا با ناراحتی دستش را به آرامی از روی

صورتش پس زد. لمس شدنش توسط او، حس خیانت به آرمین را در دلش هوار می‌زد. ارسال لبخندی زد و ادامه داد.

- برگشتم و سرگرم کارم شدم. غرق شدم توی لحظات پردرد بیماری که محتاج دست‌های درمانگر بودند. برای خودم دیواری سخت دور قلبم کشیدم. هیچ زنی نمی‌تونست، جای تو رو توی قلبم بگیره. تو برام یه الهه بودی. تا اینکه شب عروسی ت مامان زنگ زد برم دنبالشون. تعجب کردم. وقتی به تالار رسیدم، از ماجرا باخبر شدم. آقاجون و عزیز رو سوار ماشین کردم و رسوندم خونه. صدای فریادهای عمو و وحید تا کوچه میومد. برات ناراحت شدم. رفتم تا خرد شدن تو رو نبینم. خودم رو نشون ندادم تا اشکاتو نبینم. طاقت دیدن ضعف تو نداشتم. من تو رو همیشه شاد و خندون دیده بودم. با اینکه حالت خراب بود، ارسال دوباره راه باز کرد به خونه‌تون و برای خودش جولون می‌داد...

با بهت لب زد:

- تو چطور از همه چیز خبرداری؟ وقتی که هیچ جا دیده نمی‌شدی؟

برق اشتیاق در چشمانش تن روشنا را لرزاند. لبخندی زد و گوشه شالش را به دست گرفت.

- از هر چیزی که به تو مربوط می‌شد، خبر می‌گرفتم. از مامانم که مدام برای فرناز خبرچینی می‌کرد یا از بابا که نگران بود و دنبال راهی برای آرامشت می‌گشت.

- الان هم درست نیست، من نمی‌تونم بین دو برادری که حس مشترک دارن، باشم...

اجازه حرف زدن نداد. دستش را بالا برد.

- این موضوع رو به من بسیار. تو نگران حاشیه‌ها نباش. بذار تموم حرفایی که این سال‌ها توی قلبم دفن کردم رو بیرون بریزم. دیگه نمی‌خوام با سکوت به قلبم جفا کنم.



این پارت تقدیم به Manuchehri عزیز ممنون از
همراهیتون 🥰🥰🥰

#پارت 114

نفس عمیقی کشید و شال روشنا را رها کرد. دستی میان موهایش کشید. عرق از گوشه صورتش شره کرد. هر دو دست را روی صورتش کشید تا استرسش را کنترل کند. روشنا در سکوت به حرکاتش خیره بود.

- تا اینکه ارسالان یه روز عصبی اومد خونه. داشتم حاضر می‌شدم، برم بیمارستان. با خشم هر چی دم دستش بود، شکست. وقتی دردش رو پرسیدم، گفت؛ به عشقش جواب منفی دادی. گفت اونو نمی‌بینی... نفس راحتی کشیدم. به خودم قول دادم در اولین فرصت که حس کنم، قلبت به آرامش رسیده به سراغت پیام. اما دیدم طاقت ندارم تا اون زمان صبر کنم...

نفسی— تازه کرد تا حرفش را ادامه دهد. از حسی— که در کلامش نهفته بود، قلب روشنا گرفت. دوست نداشت،

باعث آزار کسی- باشد. قلبی برای پاسخ دادن به این همه علاقه نداشت. در زمانی که قحطی عشق و عاشقی بود، بین عشق دوبرادر گیر کرده بود. صدای لرزان ارشیا، آن پسر- مغرور و سرد گذشته، پراز احساس بود و این موضوع اذیتش می کرد. چنین حسی- را سال ها تجربه کرده بود و تا جان در بدن داشت، سودای آن عشق را در سر داشت. دلش نمی خواست رک حرف بزند. اما ناچار بود.

- کاش صبر می کردی. الان در موقعیتی نیستم که بتوانم...
 - می دونم. درستش اینه که دو سال از رابطه قبلی بگذره تا اون احساس و هیجانات افول کنه. تا دل بیری و آروم بشی. اگه الان حرف زدم، خواستم اشتباه قبل رو تکرار نکنم...
 - من قلبی برای عشق دوباره ندارم. هر طور فکر می کنم، حتی در آینده هم سخته به این موضوع فکر کردن!
 - چرا؟

دنبال بهانه ای می گشت تا محترمانه او را دلسرد کند.
 - برادر و مادرت، هر کدوم به تنهایی می تونه مشکلی ایجاد کنه.

- انقدر به پات عشق می ریزم که این چیزا به چشمت نیاد.
من مثل کوه پشتتم.

آهی از ته دل کشید. این پسر کوتاه بیا نبود که نبود!
- الان حال خوبی برای این حرف ندارم. تو که دکتری باید
اینو بهتر بدونی!

دستانش را به حالت تسلیم بالا برد. برعکس ارسال که
زورگو بود، زیادی جنتلمن بود. لبخندی زد و با احترام کمی
خم شد.

- حق با توئه. فقط اینو بدون...
روی قلبش دست گذاشت و ادامه داد.

- اینجا یه قلبی هست که برات می تپه. دلم نمی خواد تا به
خودم بجنبم یه غریبه جامو گرفته باشه. بهم قول بده
در خلوت شبها به کسی. که دیوونه وار عاشقته، فکر
کنی.

از او این مکالمه پرنرمش عجیب بود. تمام تصوراتش را به
هم ریخته بود. با لحن آرامش، تنش و ناراحتی صبح را از
قلبش زدود.

- امیدوارم روزی برسه که بتونم به کسی فکر کنم.

- قول می‌دم، اون روز می‌رسه. اگه چنین روزی برای آدما نبود، همه از درد فراق یا می‌مردن یا تنها می‌موندن و نسل بشر منقرض می‌شد.

با لحن شادش، لبخند کمرنگی روی لبان روشنا نقش بست.
- اگه چنین روزی رسید، مطمئنا اول به تو فکر می‌کنم.
ارشیا نفس عمیقی کشید. سری تکان داد.

- ممنون از نرمشی- که نشون دادی. می‌ترسیدم، مو به سرم نذاری.

- تا این حد خشن به نظر می‌رسم؟
چشمکی زد و گفت:

- اگه چهره‌ی خودت رو صبح توی بیمارستان می‌دید،
تعجب من برات عجیب نبود.

لبخندی روی لب نشانده. این پسر- از کجا پیدایش شد؟
نشانی از ارشیا نداشت.

- خب بهتر بود یه آینه جلوی صورت خودت می‌گرفتی.
با یه بیمار زیر سرم اون طور رفتار میکنی؟



این پارت نقدیم به هورتانسیا ی عزیز ممنوت از
همراهیتون ♡♡

#پارت 115

- از دیدن حالِ بدت، اعصابم بهم ریخت. همین که از
پرستارا شنیدم، حالت بد شده، نفهمیدم چطور بیمارم رو
رها کردم و اومدم سراغت. سال‌ها در سایه بودم اما الان
می‌خوام کنارت باشم و دستات رو بگیرم...

- داری تند می‌ری، ارشیا. من هنوز به حضورت توی این
چند روز عادت نکردم...

- اما من غریبه نیستم. پسرعموتم...

- پسر عمویی که سالی یه بار هم ندیدم. اینکه این حرف‌ها
رو شنیدم، به اندازه کافی شوکه شدم. بهم حق بده که در
این شرایط نتونم درست تصمیم بگیرم.
صدای شیرین از پشت در شنیده شد.

- بچه‌ها داره دیر می‌شه. اگه ترافیک باشه، به اتوبوس
نمی‌رسیم.

با صدای شیرین نفسش را به راحتی از سینه بیرون داد.
حرارت تنش بالا رفته بود. بدون هیچ حرف دیگری از اتاق
خارج شد. ارشیا سرش را پایین انداخت و پشت سرش از
اتاق بیرون آمد. بعد از خداحافظی گرمی با پدر بزرگ و
عزیز جون، سوار ماشین شدند. در طول مسیر ترمینال بدون
اینکه به حرف‌های ارشیا فکر کند، فکرش در میان
راهروهای بیمارستان پرسه می‌زد. دلش برای دیدن آرمین
پرمی کشید. حسرت دیدارش را به دل خرید تا آرمین هوایی
نشود، همان‌طور که قلب خودش هوایی شده بود.
سرنوشت آن دو جدایی بود و بس.

نوزادش را در آغوش کشید. چشمانش پراشک شد. تنها
نوزادی بود که کسی— برای آمدنش ذوقی نداشت. نفس
عمیقی کشید و به سمت در ورودی حرکت کرد.

- کجا؟

نچی کرد و کلافه به عقب برگشت.

- میرم پایین. یک روز از اومدنشون به خونه گذشته.

- اگه براشون مهم بودی، زنگ این در رو می‌زدن.

از این حقیقت تلخ اشک در چشمانش حلقه زد.

- من مهم نباشم، مهم نیست. این بچه نوه‌شونه، چه

بخوان چه نخوان باید براش بزرگتری کنن.

هما با حرص نفسش را از سینه بیرون داد. کنترل تلویزیون را به دست گرفت و گفت:

- با چشم اشکی بیای بالا، من می‌دونم و تو!

با تردید از واحدش خارج شد. درون راهرو سکوت محض حاکم بود. آرمین برایش مهم نبود. آینده دختری که زیبای و معصومیتش، قلبش را لرزانده بود، مهم‌ترین مسئله زندگیش بود. پشت در واحد پایینی ایستاد. هیچ صدایی بیرون نمی‌آمد. دیروز آرمین را از بیمارستان به خانه منتقل کرده بودند. از پشت پنجره شاهد بود، او را با ویلچر و به سختی از پله‌ها بالا کشیدند. با اینکه حضور او را در راه‌پله حس کردند، هیچ واکنشی- نشان ندادند. در واحدشان که

بسته شد، با دلی شکسته از این همه تحقیر و بی‌محلی به واحد خود بازگشت. موهای آقای شکری در عرض یک هفته به سفیدی برف طعنه می‌زد. صورت تکیده شهین خانم و لاغری چشم‌گیرش نشان از غم زیادشان داشت. نفس عمیقی کشید و زنگ واحد را فشرد. بعد از چند ثانیه در باز شد. شهین خانم با چشمانی که از اشک خیس بود، روبرویش ظاهر شد. با دیدن او و نوزادش جا خورد. بعد از چند ثانیه با چهره‌ای بی‌تفاوت و سرد پرسید:

- کاری داری؟ آگه خرجی خونه کم آوردی...

با بغض میان حرفش پرید:

- اومدم دیدن آرمین. این دختر به شما و پدرش احتیاج داره.

شهین خانم ابرو درهم کشید. با صدایی که از بغض می‌لرزید، به آرامی گفت:

- چی از جون آرمین می‌خوای؟ فکر کردی اون می‌تونه، برای این بچه پدری کنه؟

در را باز کرد. با حرص دستش را به سمت عقب باز کرد و گفت:

- بیا ببین چه بلایی سر پسرم آوردی. بیا ببین چطور خونه خرابم کردی!

با تردید و دلهره پا درون واحدشان گذاشت. فضای خانه به شدت سنگین و سرد بود. ماهین از اتاقش بیرون آمد. موهایش آشفته بود و لبهای خشک و صورت بی‌رنگش حال خرابش را فریاد می‌زد. با دیدن او ابرو درهم کشید و فریاد زد:

- این زنیکه این‌جا چه کار داره؟ چی از جونمون می‌خواد؟



این پارت تقدیم به فهیمه نازنین ممنون از
همراهیتون 🤗❤️❤️❤️

#پارت116

رؤیا بغضش شکست. قلبش تاب این همه خفت را نداشت. باتلاقی بود که خود ساخته بود. سرش را پایین انداخت. پتوی صورتی رنگی که دور نوزادش پیچیده بود، کنار زد و ملتمسانه گفت:

- شاید آرمین با دیدن دخترش حالش بهتر بشه. من هنوز اسمی براش انتخاب نکردم. پدرش باید اسمش رو انتخاب کنه.

ماهین پوزخندی زد و در اتاق خواب خودش را باز کرد.

- برو بین به چه روزی انداختیش. توقع داری برای بچته اسم انتخاب کنه؟

با تردید و بهت به آرامی وارد اتاق شد. صدای گریه‌ی آرام شهین خانم در فضای خانه پیچید. دلهره دست و پایش را به لرز انداخت. مگر آرمین چه به سرش آمده بود که ماهین تا این حد عصبانی بود؟ با دیدن آرمین جا خورد. صورت لاغر و استخوانی‌اش حاصل ده روز بستری در بیمارستان بود؟ چین‌های پنجه کلاغی کنار چشمش عمیق شده بود. با هرگامی که به جلو برمی‌داشت، منتظر واکنش آرمین بود. نگاه آرمین به سقف دوخته شده بود. به آرامی نزدیکش شد. حرکتی از آرمین ندید. با بغض زمزمه کرد:

- سلام عزیزم. خوبی؟

هیچ تغییری در چهره و حالت صورت مردی که در شناسنامه همسرش بود، رخ نداد. آب دهانش را قورت داد و به زحمت زمزمه کرد.

- می‌دونم ازم ناراحتی. عذرخواهی کنم، راضی می‌شی؟ بگم غلط کردم، نگام می‌کنی؟

نگاه آرمین کمی به سمت مخالف چرخید و پلک‌هایش را بسته شد. با عجز و ناامیدی نوزادش را از میان پتوی صورتی بیرون کشید و نزدیکتر برد. ملتمسانه زمزمه کرد:

- بین دخترت رو اوردم تا ببینی. بین چقدر خوشگله. دخترمون منتظر بود، تا تو بیایی و براش اسم انتخاب کنی. بین چه صورت ماهی داره.

پلک‌هایش همچنان بسته بود. انگار به خواب عمیقی فرو رفته بود. عاجزانه لبه تخت نشست. دستش را روی دست آرمین کشید.

- به پات می‌فتم. قبول دارم اشتباه کردم و نباید این طوری آویزون زندگیت می‌شدم. نباید آزارت می‌دادم. نمی‌تونم به گذشته برگردم و همه چیز رو به حال اول

برگردونم. این بچه گناهی نداره که پاسوز گناهی که من کردم، بشه. به معصومیت این بچه قَسَمِت می‌دم، لااقل براش پدری کن. اصلا من به درک این بچه از ریشه خودته، به اون رحم کن. قول می‌دم آزارت ندَم و توقعی نداشته باشم.

پلک‌هایش به آرامی باز شد. دستش را از میان دست سرد رؤیا بیرون کشید. نگاهی به نوزاد انداخت و صورتش را به طور کامل به سمت دیوار چرخاند. رؤیا با تعجب شاهد بود، جز سر و دستش هیچ یک از اندام‌های بدنش حرکت نکرد.

- آرمین التماس می‌کنم، مثل قبل دعوا می‌کن و سرم داد بکش. هر طور خواستی با من رفتار کن اما این بچه گناهی نداره. اصلا دلت خواست کتکم بزن، هوار بکش، خودت رو خالی کن، ولی این طور بی‌تفاوت نباش.

لب‌های خشک آرمین به لرز افتاد و اشک داغی از گوشه چشمش چکید. ماهین به چهارچوب در تکیه داده بود و شاهد ماجرا بود. با بغض نالید.

- نمی‌تونه حرف بزنه. نمی‌تونه حرکت کنه. از وقتی حال و روزش رو دیده، غذا نمی‌خوره. حالا که حال و روزمون رو دیدی، بهتره بری طبقه بالا. توی این طبقه هیچکس تو رو نمی‌خواد. تو آئینه دق برادرم شدی و جوونیش رو ازش گرفتی. فکر کردی اون بچه که باعث نابودی برادرم شد، برای ما عزیزه؟

چند گام جلو آمد و به موهای روی شقیقه‌ی آرمین اشاره کرد و با غم و اندوه زمزمه کرد:

- توی همین سه روز که بهوش اومد و فهمید توانایی‌هاشو از دست داده، موهای سفید شد. با اینکه دستاش کار می‌کنه، حاضر نیست با قلم چیزی برامون بنویسه.

رؤیا چون برگ خشکیده‌ای فرو ریخت. اشک دیدش را تار کرد. سبب بزرگی درون گلویش گیر کرده بود و راه نفسش را بند آورد. انتقام او از روشنا به سوختن خودش انجامید. با شانه‌ای لرزان و چشمانی پراشک از لبه تخت بلند شد. رو به ماهین گفت:

- گناه من و پای این طفل معصوم ننزید. لااقل تو براش عمه باش. یه اسم براش انتخاب کن.

- تو مادرشی من براش اسم انتخاب کنم؟

- برایش عمه باش. من چیز زیادی ازتون نخواستم. فقط یک اسم و شناسنامه برای این بچه می‌خواهم.

- اسمش رو یغما بذار که با حضورش آتیش به زندگی و وجود همه‌ی ما زد. شادی رو از دل‌هامون گرفت و چراغ خونه‌مون رو کم‌سو کرد. حالا برو خونه‌ی خودت و برایش مادری کن. آشیه که خودت پختی. پس بشین و تنها بزرگش کن. ما فقط از لحاظ مالی اون بچه رو تأمین می‌کنیم.



این پارت تقدیم به sheza عزیزم ممنون از همراهیتون



#پارت 117

صدای عصبی شهین لرز به جانش انداخت. اسمی که انتخاب کرده بود و فلسفه پشت آن اسم، قلبش را مچاله

کرد. فرزندش یغماگر شادی آنها بود. نگاهش به سمت آرمین کشیده شد. پلک‌هایش بسته بود و واکنشی- نشان نداد. نفسش به شماره افتاد. خفت و خواری هم حدی داشت. با لبی که به شدت می‌لرزید، لب زد:

- خدارو خوش نمی‌آد، دلمو انقدر نسوزونین. این بچه معصوم و پاکه. به خدا منم آدمم، خطاکردم قبول... این همه ذلت روا نیست.

ماهین دستانش را روی سینه گره زد. آهی کشید و پاسخش را بدون ملاحظه با خشم داد:

- اگه آدم بودی انقدر خودت رو خوار نمی‌کردی. تو به هم‌خون خودت، خواهر نازنینت روشنا رحم نکردی، توقع داری ما بهت اعتماد کنیم و توی دلمون جا داشته باشی؟ این سیاه‌بازیا برای ما پیشیزی ارزش نداره. تو عین مار هفت خط می‌مونی. به پاش برسه همین بچه رو قربونی خواسته‌های خودت می‌کنی، همون‌طور که خواهرت رو به خاطر خواسته خودت قربونی کردی.

دیگر تحمل کنایه شنیدن نداشت. خانواده‌ای که تا آن روز کجدار و مریز با او تا می‌کردند، با دیدن حال و روز آرمین، مانند دشمن خونی‌یشان با او رفتار کردند. حقیقت حرف

مادرش مانند سیلی به صورتش کوبیده شد. او در قلب این خانواده جایی نداشت!

با زانوانی سست، شانهای افتاده و قلبی شکسته راهی واحد خودش شد. وقتی در را پشت سرش بست روی زمین زانو زد و از ته دل زار زد. نوزادش از این حرکت هراسان بیدار شد و گریه سرداد. هما با درماندگی پیش آمد و نوزاد را از روی زمین برداشت. نچی کرد و زمزمه کرد:

- خدا عاقبتمون رو به خیر کنه. چه خبره دختر؟

با دیدن حال و روز رؤیا دلش سوخت. پاره تنش با تمام خطاهایش از رگ و ریشه‌اش بود. مگر می‌توانست، این حجم از ویرانی را ببیند و تاب بیاورد. در حالی که نوه‌اش را نوازش می‌کرد، دستش را روی شانهای رؤیا گذاشت و او را در آغوش کشید. رؤیا که آغوش مادر تنها پناهش بود، گریه‌کنان نالید:

- مامان دارم دق می‌کنم، چرا هیچکی دوستم نداره؟ چرا انقدر بدبختم؟ چرا هرکاری می‌کنم، به در بسته می‌خورم؟ مامان خسته شدم. دلم یه کم آرامش می‌خواد. دلم برای زندگی آروم و شادی که داشتم تنگ

شده. تصورم از این زندگی یه چیز دیگه بود. فکرشم نمی کردم، روزگارم این بشه.

هما با بغض دستش را روی موهای خوش رنگ دخترش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:

- گاهی خطاهای ما، بندی می شه به پای خودمون. غصه نخور دخترم. این روزها هم می گذره. همون طور که شادی موندگار نیست، غم هم موندگار نیست.

- چی کار باید بکنم، تا به چشم این خانواده بیام؟ حالا یه غلطی کردم، نمی تونم که به گذشته برگردم و درستش کنم. باید عین تبعیدی ها تنها توی این خونه بیوسم؟

- چی بگم، دلت آروم بشه؟

گریه ی رؤیا اوج گرفت. سرش را روی سینه مادر فشرد. چنگ به لباس هما زد و هق هق کنان گفت:

- هیچی آروم نمی کنه. شهین خانوم برای اولین بار غضب کرد. می گه، این بچه رو نمی خوان، فقط خرجش رو می دن.

با زاری دستش را به سمت نوزادش گرفت. دستان لرزانش اوج پریشان حالی اش را نشان می داد. با گریه ادامه داد:

- اسمی که برای این بچه پاک و معصوم انتخاب کرد،
 یغما بود. به خاطر زندگی به یغما رفته پسرش! این بچه
 چه گناهی کرده که باید به خاطر من مورد بی‌مهری
 خانواده پدری باشه؟ انقدر سنگدلن که به صورت
 بچه نگاه هم نکردن. نه آرمین نه مادروخواهرش. دلم
 برای بچه‌م می‌سوزه، مامان...



این پارت تقدیم به seideh rastegar عزیز ممنون از
 همراهیت 

#پارت 118

اشک از چشمانش فرو ریخت و با صدای بلند ضجه زد. قلب هما از ضجه‌های رؤیا از جا کنده شد. غم دو دخترش مانند کوه روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد. نیمی از قلبش، برای مظلومیت و غریبی و زخمی که روشنا از خواهر خورده بود، می‌سوخت؛ نیم دیگر برای دختر خیانتکارش که در سیاهی و نکبت غرق شده بود، خون بود. به هر طرف نگاه می‌کرد، غم و درد و نکبت موج می‌زد. از وقتی صورت زیبای روشنا که چون زنان میانسال تکیده شده بود، را دیده بود، ضربان قلبش ناکوک شده بود. در محله از چشم همسایه افتاده بود. از همسایه‌های قدیمی نه سلامی نه روی خوشی نمی‌دید. تا او را می‌دیدند، راهشان را کج می‌کردند تا با او رودررو نشوند. روز به روز فشار روحی و عصبی‌ش بیشتر می‌شد. آهی کشید و به دلداری دخترش خودش گفت:

- مامان جان تا کی می‌خوای خودت رو زجر بدی؟

رؤیا سرش را از روی سینه مادر برداشت و به دیوار پشت سرش تکیه داد. با چشمان پراشک به صورت مادرش خیره شد و گفت:

- آرمین لال شده مامان. دیگه نمی‌تونه راه بره. اون پایین ماتم کده شده. همه اینا رو از چشم من می‌بینن. دلم برای

آرمین هم می‌سوزه. می‌دونم مقصدم ولی هیچ وقت دلم نمی‌خواست، این‌طور شه. فکر می‌کردم، آرمین کم‌کم به وجودم عادت می‌کنه و مثل تموم رمانایی که خوندم، نفرتش به عشق تبدیل می‌شه.

- اونایی که توی رمانا خوندی، یه تصویر خیالی و پوچ و بی‌منطق از زندگیه. چرا عقلت رو به کار ننداختی؟ تو که سواد داشتی چرا گول خزعبلاتی که خوندی رو خوردی؟

- از بس توی رمانا چنین موردایی رو خونده بودم، برام باورپذیر شد. حالا موندم با این حجم از نفرت چه کار کنم؟ این بچه گناهی نداره، مامان!

التماسی که در صدایش موج می‌زد، دل‌هما را لرزاند. دستش را روی موهایش کشید. مادرانه غمخوارش شد. به چشمان رنگی و پراشکش زل زد و زمزمه کرد:

- بهتره جای همه اونا رو خودمون دوتا پر کنیم. این بچه به یه مادر قوی احتیاج داره. وقتی خودت باعث اومدنش به این دنیا شدی، خودت باید مراقبش باشی. هرکاری هم بکنی، اون خانواده دلشون با تو و این بچه صاف نمی‌شه. خودتم قبول داری، این بچه حاصل

عشق تو و آرمین نیست. توقع نداشته باش، مانند یک پدر با این بچه برخورد کنه. این بچه...

نتوانست حرفش را کامل کند و بگوید؛ (این بچه آیینه دق آرمین و خانوادشه) نتوانست دل دخترش را به بیشتر از این به درد آورد. نوزاد که گرسنه شده بود، با گریه به دنبال سینه مادر می گشت. به سمت آشپزخانه رفت با لیوان آبی برگشت. لیوان را به دست رؤیا داد و گفت:

- این بچه گشنه شه. شیر حرص و جوش به این بچه نده. فردا خودت باید بدبختی ش رو تحمل کنی.

رؤیا که دلش آرام گرفته بود. نفس عمیقی کشید و اشک هایش را پاک کرد. آب نوشید و نوزادش را به آغوش کشید. بوسه ای روی صورت نرم و زیبای دخترش نشانده. سینه اش را در دهانش گذاشت و زمزمه کرد:

- اسمش رو آوینا می ذارم به معنی عشق، شاید که این بچه عشق رو به این خونه هدیه کنه.

هما با اندوه، حسرت نهفته در کلام دخترش را شنید و قلبش آتش گرفت. دستی روی صورت خیس از اشکش کشید و به اتاق رفت. باید نفسی— تازه می کرد. این حجم از اندوه نفسش را تنگ کرده بود. بعد از دقایقی در پیاده روهای شهر

راه می‌رفت و به گذشته فکر می‌کرد. وقتی به خود آمد، دستش را برای تاکسی بالا برد. وقتی سوار شد، نام محلی در خارج از شهر به راننده گفت. با حرکت تاکسی- به صندلی تکیه داد و پلک‌های تبارش را روی هم گذاشت.

*

با حیرت به پرونده‌ای که زیر دستش بود، خیره شد. بعد از خواندن مطالبی که در آن قید شده بود، روی به میرطاهری کرد و گفت:

- این پرونده رو من باید پیگیری کنم؟
- میرطاهری با آن چهره‌ی نجسب پوزخندی زد و گفت:
- بله. وکالت این مرد رو به عهده بگیر.
- اما این ادعاهایی که کرده، شاید اشتباه باشه.
- تو کاری به غلط و اشتباه ادعاش نداشته باش، ثابت کن حرفش درسته. قاضی باید درست بودن اون ادعا رو بفهمه و رأی صادر کنه.



این پارت تقدیم به Leila khojasterooz عزیز ممنون از
همراهیت عزیزم 🤗🤗🤗❤️❤️

#پارت 119

با حیرت به صورت بی تفاوتش نگاهی کرد. پشت میزش
نشسته بود و هیکل قناصش را با صندلی می چرخاند.
پوزخندی زد و در حالی که سیگاری آتش می زد، گفت:

- چیه؟ اول راه جا زدی، خانوم وکیل؟

خانوم وکیل را به صورت تمسخر و کنایه ادا کرد. اخم کرد و
پاسخ داد:

- جا نزددم، اما این ادعا اگه درست نباشه و همسرش
شکایت کنه، یه شکست برای ما به حساب می آید.

سری تکان داد و در حالی که پرونده‌ای روی میزش بود را
ورق می زد، گفت:

- تا به ساعت دیگه قرار ملاقات داری. بشین حرفاشو گوش کن. شاید اثبات حرفش اون طور که تو فکر می کنی سخت نباشه.

نفس عمیقی کشید و کلافه از اتاقش بیرون آمد. نگاهی به منشی کرد. منشی شانه‌ای بالا انداخت.

- همیشه همین طوره؟

- همیشه.

با حرص به سمت اتاق کناری رفت. پشت میز نشست. پرونده را برای دومین بار با دقت خواند. دقایق به سرعت گذشت و با ضربه‌ای که به در نواخته شد. منشی- در را باز کرد. دستی روی چشمان خسته‌اش کشید.

- خانوم صداقت، آقای همتی اومدن.

- بگو بیاد تو.

بعد از دقایقی مردی سبزه‌رو با قدی کوتاه و شکمی برجسته وارد اتاق شد. سن و سال مرد، بالای چهل سال به نظر می‌رسید. مرد سلام آرامی گفت. به احترامش ایستاد. با دست به صندلی روبروی میزش اشاره کرد و گفت:

- خوش اومدید. بفرمایید.

مرد مؤدبانه و با متانت روبرویش نشست. نگاهش به زمین دوخته شده بود. نفس راحتی کشید.

- در خدمتم.

مرد به دستانش خیره شد. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش نشست. با صدایی آرام گفت:

- می‌خوام از زخم شکایت کنم و دادخواست طلاق بدم.

- چه کمکی از من برمی‌آد؟

- من بلد نیستم، خوب حرف بزنم. از بس صبح تا شب توی جاده، دنده بالا و پایین می‌کنم. توی سرم کلی مسئله‌س که توی حلش واموندم. می‌خوام توی دادگاه اون زن بی‌حیا رو رسوا کنی. قلبم دیگه کشش این همه درد رو نداره. دارم دیوونه می‌شم. یه هفته‌س خونه نرفتم، می‌ترسم دیوونه بشم و کاری دست اون و خودم بدم. می‌ترسم باهاش روبرو شم، دستم به خون آغشته شه. با حرفاش من و به مرز جنون می‌کشه.

- این چیزی که این جا شما بیان کردین، تهمت بزرگیه. اما راه حل داره. چرا خودت اقدام نمی‌کنی.

نفسش را به آرامی از سینه بیرون داد. صدایش به زحمت شنیده می‌شد.

- انجام دادم. برای همین می‌خوام، رسوا بشه.

هین بلندی کشید. تپش قلبش بالا رفت.

- یعنی... واقعا...

مرد با ناراحتی زیاد سرش را بالا آورد. درد و رنجی که تحمل می‌کرد، در چشمانش هویدا بود. سادگی از چهره‌اش می‌بارید.

- بله. از همون روز دنیا پیش چشمم سیاه شد. حالم بده، خیلی بد. کمکم کنید. این زن عین شیطانیه. با هوچی‌گری داره کاری کرده، خانواده بر ضد من شدن. از وقتی دستش برام رو شده، عفریته‌ای شده که تا حالا شبیهش رو ندیدم. مادرم فکر کرده من هیولام. بهم زنگ زده می‌گه، شیرش رو حلالم نمی‌کنه. توی بد وضعی قرار گرفتم.

- از اول تعریف کنید تا بفهمم موضوع چیه. چطور شک کردید؟

#پارت 120

مرد دستانش را در هم قفل کرده بود. از فشار دستانش بندهای دستش سفید شده بود. سرش را پایین انداخت. با صدایی پردرد گفت:

- یه روز بهم بار خورد برای جنوب. با زن و بچه‌هام خداحافظی کردم. من دو تا دختر و یه پسر—دارم. رفتم گاراژ، بارنامه با اون مقدار جنسی—که باید بار می‌زدم، جور نبود. با صاحب بار بحثم شد و قرارمون رو به هم زدم. با کلافگی کمی توی دفتر نشستم و وقتی آروم شدم، به خونه برگشتم. وقتی وارد خونه شدم، رنگ زنم پریده بود و هول شده بود. بجز پسر—دو ساله‌م، بچه‌های دیگه خونه نبودن. دو تا پیش‌دستی میوه روی میز عسلی بود. دو تا لیوان روی سینک با عجله رها شده بود که یکیش در حال افتادن بود. با تعجب پرسیدم؛ (مهمون داشتی؟) با لکنت گفت؛ (نه) پسریم که تازه شیرین زیونیش شروع شده بود، اومد بغلم گفت؛ (مامان دلوغ می‌گه، دایی بود) با اخم به زنم خیره شدم. زنم با ترس بچه رو از بغلم بیرون کشید و گفت؛ (داداشم اومده بود، به بچه‌ها سربزنه، دید بچه‌ها

نیستن، زود رفت). با اینکه باورم نشده بود، خودم رو به بی‌خیالی زدم و نداشتم، افکار مسموم توی ذهنم بال و پر بگیره. خلاصه این که چند روز بعد برادرزنم رو توی خیابون دیدم. بعد از احوال‌پرسی از کار و بارش پرسیدم، گفت؛ دو ماهی برای کار ساختمونی کیش رفته. با تعجب گفتم؛ کی برگشتی، گفت همین امروز. گفتم به حمیرا و بچه‌ها سریزنم بعد برم خونه. خشکم زد. حمیرا فقط همین یه برادر رو داشت. پس اون مردی که پسرِ من دیده بود و دایی صدا زد، کی بود. چند روز پیگیر شدم. حمیرا بو برده بود. مدام به پروپام می‌پیچید که چرا همش توی خونه موندی و سرکار نمی‌ری؟ به دروغ گفتم؛ قراره برم شمال، ممکنه دو سه روزی نباشم. از خونه بیرون رفتم. وقتی زنم در خونه رو بست. رفتم در خونه همسایه کناری و با یه بهونه رفتم بالای پشت‌بوم. از اونجا رفتم روی پشت‌بوم خونه‌مون. حمیرا سریعاً هر سه تا بچه‌هامون رو به خونه مادرش که در انتهای کوچه بود، برد. بعد از نیم ساعت مردی هم سن و سال خودم با استقبال گرم حمیرا وارد خونه شد و...

سکوت کرد. صورتش سرخ بود. حال بدی داشت. قلب روشننا در گلویش می‌تپید. درد خیانت کشیده بود و حال موکلش را درک می‌کرد. لیوان آبی به دستش داد و او را به آرامش دعوت کرد.

- الان برای طلاق اقدام کردی؟

- بله. اما از روزی که دست حمیرا برام رو شد، هوچی‌گری راه انداخته و توی فامیل داره من رو بدنام می‌کنه. جلوی پدر و مادرم گفته، من اونو شکنجه می‌کنم تا خیانتم رو به کسی نگه. از این همه پررویی و بی‌پرواییش شوکه شدم. قبلا خیلی غر می‌زد و همیشه از زندگی ناراضی بود. منم تلاش می‌کردم، بیشتر کار کنم و راضیش کنم تا دل ببنده به زندگیش.

- مگه از زندگی با شما راضی نبود؟

آهی کشید. بعد از مکث کوتاهی گفت:

- وقتی با معرفی یکی از همسایه به طور سنتی خواستگاری رفتم، پدرش از من و پشتکارم خوشش اومد. خیلی زود جواب بله رو دادن و کارها سریع انجام شد و ازدواج کردیم. روز عروسی خیلی غمگین بود. اصلا نمی‌خندید. وقتی شب تنها شدیم ازش پرسیدم، (چیزی برای عروسی کم بود که

ناراحتی؟) اشک ریخت و توی چشمام نگاه کرد و گفت؛ به زور پدرش بله گفته و هیچ علاقه‌ای به من نداره. من ماه‌ها با دلش مدارا کردم و تموم تلاشم رو کردم که با مهربونی و هدیه خریدن دلش رو به دست بیارم. ما حدود سه ماه بعد از عروسی، عروس و داماد شدیم. اونم با گریه شدید همسرم دلم خون شد. توی این سال‌ها زنم روی خوش بهم نشون نداده. همیشه با کینه و نفرت نگام می‌کنه.

- چرا طلاقش ندادی؟

مرد ساکت شد. بعد از دقایقی با بغض به صورت روشنا نگاه کوتاهی کرد و گفت:

- بعد از ازدواج عاشقش شدم. همه زندگیم شده بود. چطور راحت اسم طلاق رو می‌آری؟ مگه می‌شه، یه زندگی رو به راحتی به هم زد. مردم چی می‌گفتن؟

غمی سنگین روی دل روشنا نشست. ازدواج تحمیلی و عشقی که یک طرف ترازو را سنگین کرده بود. باورهای غلط در مورد طلاق و حاشیه‌هایش. دستانش به لرز افتاده بود و حال تهوع، دلش را مالش می‌داد.

شاپرک تنها   پروانه قدیمی:

#پارت 121

. دلایلی که زمینه ساز خیانت یک زن به شوهرش شده بود، برای او قابل درک نبود. چرا از اول چنین زندگی را قبول کرده بود که کارش به خیانت بکشد. شنیدن ماجرای خیانت از هر سمتی که باشد، چه مرد چه زن، چندی و تهوع آور بود. داغ دلش تازه شد. رؤیا هیچ کدام از این زمینه ها را نداشت. فقط به خاطر حسادت زندگی او را برباد داده بود. آهی از ته دل کشید.

- الان چطور اسم طلاق رو می آری؟

مرد صورتش سرخ شد و دانه های عرق از صورتش شره کرد. از رگ های برجسته گردنش، فشاری که تحمل می کرد، مشخص بود.

- الان دیگه اون زن، لکه ننگه.

- وکالت رو قبول می کنم. فقط سرنوشت اون بچه چی می شه؟

- بیره پیش مردی که پشش انداخته. همین که بالای سر دخترام نباشه و الگوی ناپاکی نباشه، دلم آروم می شه.

- دختراتون چند ساله هستن؟
- یکی دوازده ساله اون یکی هشت ساله.
- آهی کشید و با تأسف گفت:
- درست در سنی هستند که حضور مادر براشون لازمه. اگه تعهد بده، جای بخشش نداره؟
- زنی که پاش بلنگه دیگه نمی‌تونه، درست راه بره. همون بهتر دخترامو خودم بزرگ می‌کنم و سایه چنین مادری بالای سرشون نباشه.
- صدای مرد پر از درد و رنج بود. بغضی که میان گلویش تاب می‌خورد، با اینکه دیدنی نبود، به خوبی حس می‌شد. بعد از اتمام کار مرد با سری رو به پایین خداحافظی کرد و رفت. نگاهش به در خشک شده بود. در دوران کارآموزی وکالت چندین مورد از خیانت شوهر به زن دیده بود. اولین بار بود، چنین پرونده‌ای زیر دستش آمده بود. بعد از کمی تفکر، شکی توی دلش افتاد که مانند موریانه ذهنش را می‌خورد. آیا آن دختران از آن مرد بود؟ چنین سؤالی در ذهن مرد شکل نگرفته بود؟

بعد از خداحافظی از منشی، دفتر را ترک کرد. سوار پرایدی که به تازگی با سهم الارثش خریده بود، شد. در طول مسیر خریدهای خانه را انجام داد و با خستگی تمام وارد حیاط کوچک و باصفای خانه عمه شیرین شد. چند جفت کفش زنانه پشت در ورودی به خانه وجود داشت. ابروی بالا داد و چند تقه به در زد و وارد شد. دوزن چادری روبروی شیرین نشسته بودند و شیرین در حال پذیرایی بود.

- سلام.

شیرین با لبخند بلند شد و با افتخاری که در لحن کلامش هویدا بود، رو به آن خانم‌ها که به احترام روشنا ایستاده بودند، گفت:

- برادرزاده عزیزم، روشنا. (رو به روشنا کرد و خانم‌ها را نشان داد و ادامه داد) عزیزم ایشون فریده خانوم و دخترش، همسایه کناریمون هستن. اومدن احوال‌پرسی.

روشنا با احترام احوال‌پرسی کرد و با یک عذرخواهی جمعشان را ترک کرد. درون اتاق لباس‌هایش تعویض کرد. صدای زنگ گوشی نگاهش را به سمت گوشی کشاند. اسم ارشیا روی صفحه خودنمایی می‌کرد. صدای گوشی را قطع کرد و روی میز آینه انداخت. صدای رفتن همسایه را شنید.

چند ضربه به در خورد و در باز شد. شیرین با لبخند وارد اتاق شد.

- خسته نباشی دخترم. حالت خوبه؟

- ممنون عمه، خوبم.

- بیا بریم چای بخوریم. تازه دمه.

با هم از اتاق خارج شدند. شیرین نگاهی به صورت خسته و متفکرش انداخت. دلش برای این لب‌هایی که داغ سکوت رویش نشسته بود، می‌سوخت. این لب‌ها باید با لبخند تزئین می‌شد تا صورت زیبایش، دوباره طراوتش را باز یابد. از وقتی به شیراز برگشته بودند، دخترک دل و دماغ هیچ حرف یا کاری نداشت. صبح تا شب یا دانشگاه بود یا دفتر وکالت. دو لیوان چای معطر به بهار نارنج روی میز قرار داد و گفت:

- دلت می‌خواد بقیه خاطراتم رو بشنوی؟



این پارت تقدیم به سعیده گرام عزیز ممنون از
همراهیت ♥️🥰🥰🥰

#پارت 122

نگاه کنجکاو روشنا به صورت سفید و تپش چرخي زد:

- دوست دارم، بشنوم. توی این مدت انقدر مشغله فکری داشتم، فراموشم شد ازتون بپرسم.

- منم دیدم دل و حوصله نداری، نخواستم وقت رو بگیرم.

- این چه حرفیه، عمه جون. شما ببخشید که من زیادی سرم شلوغه. باید از الان روی پایان نامه کار کنم تا سال آینده وقت کم نیارم. حالا گوشم با شماست.

"- تا اونجایی گفتم که اون پسر-شهری تشت رخت رو تا در خونه آورد و با حسین روبرو شدیم. حسین اخماش توی هم رفت و جلو اومد. نگاهی به تشت رخت و نگاهی به پسر-شهری کرد. با تغیر تشت را از دستش بیرون کشید و گفت:

- این مردک کیه؟

پسر-دستش که خالی شده بود، روی موهای بلندش کشید و با لبخند گفت:

- من مسعودم. شما؟

حسین با اخم رو به من کرد و گفت:

- برو خونه.

از اخمش ترسیدم و سریع وارد خونه شدم. حسین بدون اینکه به مسعود جوابی بده، خیلی زود پشت سرم وارد خونه شد. وقتی در را پشت سرش بست، با تغییر پرسید:

- گفتم اون مردک کی بود که تشت رخت تو دستش بود. ماجرا رو براش موبه مو گفتم. اخماش بیشتر توی هم رفت. غرید:

- به چه حقی با مرد غریبه هم کلوم شدی. فکر کردی اونا بی دلیل محض رضای خدا بهت کمک کردن؟ سلام گرگ بی طمع نیست.

از فریادش ترسیدم و گریه کردم. وقتی ترس و گریه‌ی منو دید، ساکت شد. بغلم کرد و موهامو نوازش کرد.

- آخه غ

عزیز دلِ حسین چرا دلم رو می لرزونی؟ اصلا فکر نکردی،
چرا بین اون چندتا دختر، تشت تو رو گرفت و آورد؟ سن تو
خیلی کمتر از اونیه که به نیت این جور آدمای بی‌پری. اونا
هم از سادگی تو استفاده کردن.
با گریه گفتم:

- آخه کاری نکرد. حتی حرف هم نزد.

- خونه‌ت رو که یاد گرفت! قصدشم همین بود.

- خب یاد بگیره. همه می‌دونن خونه ما کجاست. از کدخدا
هم می‌پرسید، بهش می‌گفت.

- ساده‌ای عشقم. اون خواسته خودشیرینی کنه برات.
بغلش کردم و با گریه گفتم:

- اما من جز تو، کسی-برام نیست. فقط تو ناراحت نشو
و دعوا نکن.

روی پیشونیم رو بوسید، ناراحتی رو از دلم در آورد و رفت.
دو روز بعد کدخدا و یه خانم و آقا به همراه همون پسر—
اومدن خونه‌مون. حرف خواستگاری که پیش اومد، بابام
عصبانی شد و به کدخدا گفت:

- کدخدا این چه کاریه که کردی؟ مگه نمی‌دونی، دخترم شیرینی خورده‌ی حسینه. چطور جرئت کردی اومدی در خونه دختر نشون شده؟

- اووو آمیرزا، شلوغش نکن. تازه از خداتم باشه، چنین دامادی برات اوردم. سرتاپای این خانواده به کل اهالی این ده می‌ارزه. اگه شیرین چشم پسرشون رو نگرفته بود، محال بود پا توی این خونه بذارن.
بابام عصبی شد و فریاد کشید:

- هنوز نون بی‌غیرتی نخوردم که دختر نشون شدم رو به پول یه آدم دیگه بفروشم. اهالی این ده برای من از صدتا آدم شهری پرفیس و افاده باارزش‌ترن.



این پارت تقدیم به saba farkhoneh عزیز ممنون از
همراهیت  

#پارت 123

اون خانوم و آقا با شنیدن حرف بابام از عصبانیت سرخ شدن و با خشم از خونه بیرون رفتن. مسعود جلو اومد و گفت:

- آمیرزا خاطر دختری رو می‌خوام. با احترام اومدم خواستگاری که با دل خوش این وصلت سر بگیره. هر چقدر هم پول بخوای بهت می‌دم فقط نامزدی دختری رو به هم بزن و...

بابا سیلی محکمی به صورت مسعود زد و گفت:

- بی‌ناموس از خونه برو بیرون. من به شهری جماعت دختر نمی‌دم.

مسعود با خشم دستش رو روی صورتش گذاشت و رو به کدخدا گفت:

- خودت شاهد باش این جماعت احترام سرشون نمی‌شه. از سگ کمترم اگه تلافی این سیلی رو به سرشون ندم.

همین که به سمت در چرخید، علی و حسین وارد حیاط خونه شدن. با فهمیدن ماجرا دعوای سختی بین اونا و مسعود سرگرفت. پدرومادرش دوباره برگشتند و به دفاع از پسرشون. معرکه بدی راه افتاد. از وحشت گریه می کردم و می لرزیدم. دعوا وقتی تموم شد که مسعود رو با لباس پاره و صورت خونی از خونه بیرون انداختند. کدخدا با خشم غرید:

- الحق که حیوونید. بدبختا نمی دونید، دست روی چه خانواده‌ای بلند کردید. از من می شنوی همین امشب این روستا رو ترک کنید که هر چی دیدید از چشم خودتون دیدید.

اونا رفتن و خونه‌ی ما ماتمکده شد. مادرم با ترس از پدرم می خواست، همون موقع خونه رو ترک کنیم و برای دیدن پدرومادرش به روستای بالایی بریم. پدرم و حسین راضی نشدند. پدرم گفت، به آقا سیدعلی خبر می ده تا آخر هفته بیاد و مراسم عقد رو به پا کنه. حسین هم توصیه کرد تا زمان عقد از خونه خارج نشم. از ترس می لرزیدم و گریه می کردم.

دهانش خشک شد. لیوان چای را به لب نزدیک کرد و به روشنا که محو شنیدن قصه زندگیش بود، اشاره کرد؛ چای بنوشد. روشنا با بهت گفت:

- نکنه روز عقد بلایی سر حسین اومد؟

بغضی سنگین در صدای شیرین موج می زد.

- شاید باورت نشه، پنجاه ساله هر روز که از خواب پا می شم، می گم کاش لال بودم و اون روز جلوی کدخدا و مهموناش زیون درازی نمی کردم تا عاقبتم مثل عاقبت یزید نشه. رفتار بچگانه ای که ازم سر زد، نابودم کرد.

آهی از ته دل کشید. روشنا از دردی که درون قلب شیرین بود، غمگین شد. دست شیرین را در دست گرفت و بوسه ای روی دست نرم و لطیفش نشانده.

- اگه اذیت می شید، ادامه ندید.

نفس عمیقی کشید، سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

- حرف عقد و عروسی ما توی ده پیچیده بود. همه همسایه ها طبق رسم همیشگی در تلاش بودند تا برای مراسم هر کاری از دستشون برمی اومد انجام بدن. یکی نون پخته بود، یکی قند شکسته آورد یکی چایی و نبات آورد.

هرکس که نسبت فامیلی داشت، قدم بزرگتری برمی داشت. خاله بزرگمه اومد و روز قبل از عقد بند به صورتم انداخت. با اینکه درد شدیدی داشت وقتی توی آینه صورت سفید و ابروهای هلالیم رو دیدم، درد فراموشم شد. کمی سرخاب و سفیداب به صورتم زد و بعد از تموم شدن مراسم بنداندازون همه همسایه و فامیل از خونه مون رفتن. مادرم بعد از شام سریع رختخواب انداخت و گفت:

- برو توی اتاق بخواب که فردا باید صبح زود از خواب بیدار شی.

چشمی گفتم و به اتاقم رفتم. انقدر خسته بودم که بیهوش شدم. یه لحظه حس کردم، مانند نئو در حال تگون خوردنم. با زحمت پلکام باز کرد. تاریک بود و متوجه زمان و مکانی که توش بودم نمی شدم. بعد از چند دقیقه از صدای مردی که شنیدم ترس توی دلم نشست، فهمیدم توی یه ماشین در حال حرکتیم. مرد زیر لب یه ترانه زمزمه می کرد. با ترس از روی صندلی عقب ماشین بلند شدم و جیغ کشیدم.

- تو کی هستی، من و کجا می بری؟ من و برگردون به خونه مون. بابام تو رو می کشه.

صدای خنده مرد، ترس به دلم انداخت. شروع به تقلا کردم و از همون صندلی پشت، به سر و صورت مرد ضربه زدم. به یکباره روی ترمز زد و از ماشین پیاده شد. در پشت رو باز کرد. مانند فرفره چرخیدم تا از ماشین پیاده شدم که دستاش مانع شد. چراغ سقف ماشین رو روشن کرد. با دیدن چهره مسعود رنگم پرید و بدنم سست شد. از ترس دندونام به هم می خورد. بغضم شکست و با گریه التماس کردم.

- تورو خدا منو برگردون به خونه. آبروم می ره.

#پارت 124

هرچی اشک ریختم و التماس کردم، خندید و به صورتم زل زد. در آخر که من از گریه نفسم بند اومده بود، دست و پام رو بست. دستش رو روی صورتم و ابرو هام کشید. برق رذالت رو توی چشماش دیدم. با لحن بدی گفت:

- حالا گریه کردنات مونده. حالا من و خونواده‌م برای شما قربتی‌های پاپتی، ارزش نداریم؟! چنان ارزشی

بهتون نشون بدم، روزی هزار بار آرزوی مرگ کنید.
همه‌تونو زیرپام له می‌کنم تا بفهمید با خانواده قوام
درافتادن چه عاقبتی داره! بدبخت ازت خوشم اومده
بود، لیاقت نداشتی خوشبخت بشی. حالا چنان
عروسی برات بگیرم تا آخر عمرت یادت بمونه.

روح از تنم جدا شد. روی دهنم یه پارچه بست و سوار
ماشین شد. من و روی کولش انداخت و برد توی یه خونه
روستایی. مشخص بود خونه برای زیر دستاشه. چند تا مرد
قوی هیکل توی حیاط گوش به فرمانش واستاده بودن. به
یه مرد نامه‌ای داد و راهیش کرد. از ترس زیاد نفسم بند
اومده بود. می‌ترسیدم، بلایی سرم بیاره و بدبختم کنه. اشک
می‌ریختم و می‌لرزیدم. پارچه رو از روی لبام باز کرد و دستی
روی صورتم کشید. اشکام رو پاک کرد و گفت:

- حیف این خوشگلیه که نصیب شغال شه. تاحالا فیلم
سینمایی دیدی، دختر دهاتی؟

با ترس سرم رو به بالا تکون دادم.

- خب یه خوبش رو همین امروز می‌بینی. اشکاتو نگه دار.
به وقتش اشک کم میاری.

از ترس به سکسکه افتادم. از اتاق بیرون رفت. چند ساعتی با دست و پای بسته توی اون اتاق تاریک، تنهام موندم. وقتی هوا روشن شد و خورشید وسط آسمون اومد. صدای فریاد حسین توی خونه روستایی پیچید.

- کجایی بی ناموس؟ عروسم رو کجا بردی؟ خونت رو می ریزم.

با شنیدن صداش دلم آروم و قرار گرفت. می دونستم با قدرتی که حسین داره، حریف همشون می شه. مسعود از توی اتاق کناری فریاد زد:

- رحیم بیارینش اینجا.

در اتاق به یکباره باز شد. مسعود با چشمای سرخ و دریده وارد شد. بی مقدمه به سمتم هجوم آورد و با یک حرکت لباسم رو روی تنم پاره کرد. از ترس لرزیدم. التماسش کردم و به التماس خندید. از شرم خیس عرق شدم. دستانم از پست بسته بود و توان پوشوندن بدنم رو نداشتم. از خدا خواستم، مرگم رو برسونه اما نه تنها مرگم رو نرسوند، حسین توسط دو مرد غول پیکر وارد اتاق شد و من و به اون وضع دید، خونش به جوش اومد فریادی کشید که هنوز توی گوشم مونده.

- می کشمت بی ناموس. دستت بهش بخوره خودت رو مرده فرض کن. هرزه به اون دختر چه کار داری. مردشی دستام رو باز کن و با من دست و پنجه نرم کن.

با تقلا دستش رو از دست یکی از اون مردا بیرون کشید و به سمت مسعود حمله کرد. یه مرد دیگه اومد و به کمک اون دوتای دیگه، حسین رو سه نفری نگه داشتن. نفر چهارم یه صندلی آورد و حسین رو با تقلای زیاد روی صندلی طناب پیچ کردن و از اتاق بیرون رفتن. از شرم در حال ذوب شدن بودم. خودم رو با صورت روی زمین انداختم تا بدنم جلوی چشمشون نباشه. مسعود در حینی که دکمه لباسش رو باز می کرد، روبروی حسین ایستاد و با پوزخندی گفت.

- پسر دهاتی دست روی من بلند می کنی؟ فکر کردی پسری مثل من وامیسه تا توی قربتی براش هارت و پورت کنه؟ فکر کردی زور بازو داری و همه فن حریفی؟

- خفه شو آشغال. به مولا قسم دستت به ناموسم بخوره، خونت رو می ریزم.

دستمال سیاهی روی دهان حسین بست و قهقهه زد. به سمتم اومد و گفت:

- می‌خوام به دیدن یه فیلم جذاب عاشقانه دعوت کنم
تا ببینم چقدر غیرت اجازه می‌ده اون قلبت بته.
نامردی تا انتهای این فیلم نفس بکشی.

خون توی رگهام یخ زد. لباسش رو با خشم در آورد و حسین
به تقلا افتاد. کاش می‌مردم و اون صحنه به آخر نمی‌رسید.
کاش من می‌مردم و حسین اون همه زجر نمی‌کشید.

#پارت 125

قطره اشکی از گوشه صورت شیرین پایین آمد. روشنا بغض
کرد و اشکش سرازیر شد. حدس اینکه چه اتفاقی رخ داده
بود، سخت نبود. شیرین آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

- اون بی‌شرف مثل یه حیوون درنده بهم حمله کرد. تموم
تنم رو با دندوناش کبود کرد. چشمامو بستم تا زجر کشیدن
و تقلای بیش از حد حسین رو روی اون صندلی لعنتی
نبینم. با دست و پای بسته و دردهای که روی بدنم اضافه
می‌شد، کاری از دستم برنمی‌ومد. اون حیوون تموم حرصش

رو، روی بدنم خالی کرد و در آخر بکارتم رو وحشیانه گرفت. حس می کردم از درون دارم از هم می پاشم. من یه دختر پونزده ساله ریزنقش بودم و اون یه مرد کامل با هیكلی درشت. بدنم تاب آن هیكل را نداشت. از درد زیاد ضجه ای زدم و بیهوش شدم. اون صحنه ها هیچ وقت از ذهنم پاک نشد. وقتی بیهوش اومدم، ضجه های حسین رو می شنیدم که اسمم رو صدا می زد. قبل از باز کردن پلکام، بوی خون به مشمام خورد. وقتی پلک باز کردم، حسین رو غرق خون کنارم دیدم. با فاصله کنارم رهاش کرده بود. دست و پایش را مثل من از پشت بسته بودند. فقط صورتمون رو به هم بود اما با فاصله یک متر. خون از سرو صورتش روی زمین ریخته بود. با بهت نگاهم پایین رفت. روی شکمش دوجای چاقو بود و خونی که روی زمین دَلَمِه بسته بود. قلبم تیر کشید و جیغ بلندی کشیدم. حسین با چشمان پرغم نالید:

- شیرینم ببخش، نتونستم ازت دفاع کنم. ببخش عرضه نداشتم...

نفسش بالا نیومد. یاد عشقی که در این مدت کم نثارم کرده بود، افتادم. قلبم چاک چاک شد. جیغ بلندی کشیدم و از شدت فشاری که به قلبم وارد شد، دوباره از هوش رفتم.

وقتی پلک باز کردم، صدای شیون واویلا توی گوشم پیچید.
تمام جونم درد می کرد و جرئت تکان خوردن نداشتم. صدای
برادرم علی نگاهم رو به سمت درِ اتاق کشید.

- مامان، بابا، چشماشو باز کرد.

گوشه اتاق خودم سرم به دستم وصل بود. مامانم هراسون
وارد اتاق شد. خدا رو شکر می کرد که بهوش اومدم. با
یادآوری اتفاقاتی که افتاده بود، به زحمت لبای خشکم را
حرکت دادم و گفتم:

- حال حسین چگونه؟

مامان شیون کرد و برسروصورتش کوبید. چند دقیقه کافی
بود، بفهمم بدن آتش و لاش من رو شبونه در خونه پیدا
کرده بودن و جنازه حسین رو پایین کوه له و لورده... وقتی با
گریه ماجرا رو برای مامانم تعریف کردم، ضجه زد و بر سیاه
بختی دخترش مویه کرد. با این حال که مادرم مرا به سکوت
ترغیب می کرد از ماجرای که اتفاق افتاده حرفی به کسی—
نگم، تموم اهالی محل به سرعت برق و باد از ماجرا باخبر
شدن. ده کوچیک بود و به آنی اخبار پخش شد. از
خونریزی شدید و دردهای جسمی که حاصل اون تجاوز
بود، به سختی می تونستم راه برم و گوشه خونه افتاده بودم.

روشنا با ناراحتی دستش را روی دهانش گذاشت. زجری که شیرین کشیده بود را در کلمه کلمه‌ی حرفاش حس کرد. زمزمه کرد:

- خیلی دردناکه. در این شرایط، دختر به یک حامی بزرگ نیاز داره تا بتونه سرپا شه.

- حامی من فقط برادرم علی بود. مادرم سفارش اکید داشت که پیش چشم پدرم نباشم. طوری رفتار کردند که از زنده بودنم، بیزار شدم. من فقط پونزده ساله بودم اما در همون چند روز بیست سال پیر شدم و بزرگ شدم.

- خانواده حسین چه کار کردن؟

- حسین رو به خاک سپردن و اجازه حضور من رو ندادن. پدر و مادرش از مسعود شکایت کردن ولی شکایتشون ثمری نداشت. با پارتی بازی و پولی که خرج کردن، توی دادگاه شاهدانی شهادت دادن که مسعود در اون روز توی شهر و کنار دوستاش بوده. پزشک قانونی هم صدمات وارده به بدن حسین رو پرت شدن از کوه اعلام کرد. من که خودم ماجرا رو دیده بودم، کارم به جنون کشید. بعد از اینکه سرپا شدم، خواستم به سرمزارش برم اما بابام مانع شد. من دختری بودم که ناپاک بود و نباید جلوی چشم مردم ظاهر

می‌شد. بابام از غصه بی‌آبرویی دخترش در عرض دوماه دق کرد و من رو با کلی مشکل تنها گذاشت. هر چند در اون دو ماه هم یکبار بیشتر صورتش رو ندیدم. از من فراری بود، انگار با یک نجاست متحرک روبرو می‌شد.

روشنا وای بلندی گفت و با چشمان گرد شده، میان حرفش پرید:

- ای وای من. چطور چنین تصویری داشتن؟ شما به اونا بیشتر نیاز داشتید تا حالتون بهبود پیدا کنه.

- ای بابا... الان خونواده‌ها روشن فکر شدن و این چیزا رو خوب درک می‌کنن. زمان ما این طور نبود. افکار مردم پر از خرافات و جهل بود.



این پارت تقدیم با آسمان آبی عزیز ممنون از



#پارت 126

- بعد از فوت پدرتون اوضاعتون بهتر شد؟

- بعد از فوت بابا دیگه روح و روانم تاب اون همه فشار رو نداشت. به جنون کامل رسیدم. دوبار قصد خودکشی داشتم که علی و مادرم نجاتم دادن. مادرم فقط گریه می کرد و لعنت به باعث و بانی اش می فرستاد و گاهی یه سرزنش و طعنه ای هم نثار می کرد. تا یه سال توی یکی از بیمارستانای روانی شیراز بستری شدم. خانوادهم به شیراز اومدن و علی غمخوارم شد. تنها کسی که ننگی که مسعود به بار آورد رو به پای من ننوشت، علی بود. علی در عرض یه سال به مرد خونه تبدیل شد. وقتی از بیمارستان مرخص شدم، بهونه حسین توی قلبم غوغا به پا کرد. از علی خواستم من و به سرقبر حسین بیره. قول گرفت، بی تابی نکنم. قول دادم و دوتایی برگشتیم روستا. بالای سر مزارش مانندی یه تیکه سنگ شده بودم. ساعتها به قبر زل زدم. علی هرکاری کرد از روستا برنگشتم. می گفتم، با اون آبروریزی می خوای چطور

زندگی کنی؟ جوابی نداشتم. اما دلم نیومد از مزار حسین دل بکنم.

- دیگه خبری از خانواده قوام نداشتی؟

- نه. هیچ خبری دیگه ازشون نشنیدم. کدخدا هم بعد از اون ماجرا زمیناش رو فروخت و مهاجرت کرد. وقتی دیدم کدخدا نیست با خیال راحت توی روستا موندم. علی مدام بهم سر می زد و مایحتاجم رو تهیه می کرد. خانواده حسین، هربار من و سرمزار حسین می دیدن، نفرینم می کردن. برام مهم نبود، نفرینم کنن. تنها اونا نبودن که... مردم روستا هم به چشم یه دختر شوم و نحس و ناپاک نگام می کردن. چندبار مردای جوون روستا شبونه به قصد آزارم وارد خونه‌م شدن، اما با چوب چنان پدری ازشون دراوردم که دیگه کسی جرئت نداشت، بهم چپ نگاه کنه. فکر می کردن هنوز همون شیرین ضعیفم. اما دردهای زیاد از من یه زن قوی ساخت. زنی که تا امروز هیچ کس جرئت نکرده بهم نگاه بدداشته باشه.

روشنا با بغضی گلوگیر نالید:

- الهی بمی‌رم برای دلتون. چه زجری کشیدید. چطور این همه آزار رو تحمل کردید؟ درسته منم دلم شکسته اما درد شما در برابر درد من خیلی بزرگتر و سوزاننده‌تره.

- تنها چیزی که برام مهم بود، این بود که می‌تونستم، هرروز برم سرقبر حسین و باهاش درددل کنم. شکایت کل دنیا رو به حسین می‌کردم و سبک می‌شدم. عشقم هیچ وقت سرد نشد. اما از درون پیر و فرسوده شدم. داغش جز خاکستر از من چیزی باقی نداشت.

نفسش بند آمده بود. سکوت کرد و چند بار نفس عمیق کشید. روشنا به خودش آمد. صورتش خیس از اشک بود. فش فش کنان آب بینی‌اش را بالا کشید و برای شیرین لیوانی آب قند درست کرد و به دستش داد. لب‌های خشک و به هم چسبیده‌اش نشان از حال نامساعدش داشت. وقتی لیوان آب قند خالی شد، کنجکاوانه پرسید:

- با اون فضایی که توی روستا علیه شما بود، چطور از پس مخارجتون براومدید؟ مادرتون چی کار کرد؟

- توی همون خونه پدری ساکن شدم. با گلیم بافی و گیوه بافی که از بچگی از مادرم یاد گرفته بودم، برای خودم درآمد به دست می‌وردم. مادرم کلا فکر من و از سرش بیرون کرده

بود. تنها علی بود که مراقبم بود. کمک می کرد تا بتونم مشتری خوب توی شهر پیدا کنم. هربار پول کم می اوردم، برام پول می فرستاد. تا اینکه بعد از سال ها خشکسالی شد و مردم ده مهاجرت کردن و مجبور شدم به شهر مهاجرت کنم. دیگه نه مادری برام مونده بود نه کس و کاری. علی هم بعد از ازدواج به شهر همسرش رفته بود. ازم خواست به شهر شما بی آم و کنارش باشم. قبول نکردم. این جا نزدیکتر به حسینم بود تا شهر شما.

- الان درآمدتون از چیه؟

- همین جا یه کلاس درس هنرای دستی زدم و مربی شدم. الان یه کارگاه دارم که یکی از شاگردام مدیریتش رو قبول کرده و هر وقت به مشاوره نیاز باشه از من کمک می گیره.

- خیلی سرنوشت دردناکی داشتین. از اینکه مردم روستا و خونوادهتون با شما اونطور برخورد کردن، خیلی حالم بده. چطور درک نمی کردن، شما مورد تجاوز قرار گرفتید و قربانی هستید؟ ای کاش لااقل مادرتون شما رو درک می کرد.

- اون زمان فکرای بسته ای داشتن. مادرم همیشه به طعنه می گفت، دختری که نتونه از خودش مراقبت کنه، سالم نیست. یا می گفت، دختر اگه پاک و نجیب باشه، بین هزار

سرباز، لخت راه بره کسی. جرئت نمی‌کنه، بهش دست بزنه. دردم از این بود، مادر خودم مدام زخم زیون می‌زد. مرگ پدرم رو از چشم من می‌دید. با اینکه یه سال ازش دور بودم و بستری، بازم دلش با من نبود. من رو مسبب تموم بدبختیای خونواده می‌دونست. منم تاب شنیدن حرفاش رو نداشتم. چون درد و زجری که من در اون ماجرا کشیدم، برای هیچ کدوم قابل درک و باور نبود. سالها بعد یک بار ناخواسته از زیونش پرید که وقتی من رو درب و داغون در خونه می‌بینن، برای اینکه آبروشون نره و کسی از ماجرا بوی نبیره، می‌خواستن من و بیرن و توی بیابون رها کنن تا بمیرم و کسی. از ماجرا بوی نبیره. اما علی سینه سپر می‌کنه و جلوی بابا و مامان وامیسه. انقدر درد کشیده بودم که شنیدن این موضوع اخم به ابروم نیاورد.



#پارت 127

آهی کشید. گوشه لب‌هایش کف کرده بود و خشک شده بود. با دست گوشه‌ی لبش رو پاک کرد. صورتش از گریه سرخ شده بود.

- اینا رو گفتم، بدونی که این دنیا همچین جای گل و بلبل نیست. فکر نکن فقط تو دلت شکسته. همون طور که من بعد از اون ماجرای شوم و وحشتناک زنده موندم و زندگی کردم، دنیا برای تو هم تموم نشده. فقط تو اشتباه من رو نکن. سال‌ها با داغ عشقی که روی دلم بود سر کردم. داغی که خاک‌سترم کرد و پیری زودرس برام آورد. دردی کشیدم که کوه نمی‌تونه تحمل کنه. اگه چند سال بعد که هنوز جوون بودم و خواستگار داشتم، ازدواج می‌کردم، این درد پایانی داشت. دلم به شوهر و بچه‌هام خوش می‌شد و با سرگرم شدن به خونواده خودم، کم‌کم داغ حسین توی دلم سرد می‌شد و منم همدم و همراهی داشتم. حالا که پیر شدم، تنهایی مثل خوره مغزم رو می‌خوره. گاهی با خودم حرف می‌زنم که یادم نره هنوز زنده‌ام.

دستی روی پیشانی تبارش کشید. قلبش مانند گنجشک باران خورده تند می‌زد. حالش خوب نبود. روشنا با دیدن حالِ نزارش گفت:

- عمه دیگه استراحت کن تا من شام رو آماده کنم. خیلی به خودت فشار آوردی.

- من کوه دردم، با این حرفا از پا در نمی‌آم. فقط به حرفای که زدم، فکر کن. تو راه من رو نرو. تو هم درد کشیدی اما سعی کن دردها رو پس ذهنت بذاری و به زندگی دید بهتری داشته باشی. فردایی که تو می‌سازی، می‌تونه در پیری برات آرامش یا تنهایی بیاره. آرامش رو به تنهایی ترجیح بده.

- عمه گاهی تنهایی بهتر از...

- این حرف رو نگو دخترم، تنهایی وادی خوبی نیست. من تا تهش رفتم و چیزی جز سیاهی و بی‌کسی ندیدم. وقتی جوونی توانش رو داری توی جامعه بری و بیای اما پیر که بشی—، خونه نشین بشی—، دیگه هیچ کس رو نداری در خونه‌ت رو باز کنه و حالت رو پرسه. باید توی تنهایی خودت بمیری و جسدت روزها توی خونه بپوسه تا کسی- از بوی تعفت به مرگت پی بیره.

- خدا نکنه عمه. این چه حرفیه. من خودم دخترتون شدم و همیشه کنارتون می‌مونم.

- خدا عمرت بده دخترم. اما موفقیت و ازدواج تو، من و بیشتر خوشحال می‌کنه. گفتنِ سرنوشت، بی‌دلیل نبود. از تجربه من درس بگیر و راه من و نرو.

متفکرانه به صورت شیرین خیره شد. در آخر سری رو به پایین تکان داد و گفت:

- چشم سعی می‌کنم، درست تصمیم بگیرم.

- آفرین دخترم.

روشنا از جا برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. در حالی که مشغول آماده کردن شام بود به داستان زندگی شیرین فکر کرد. تنش مورمور شد. فکر اینکه آن بلا سرخودش بیاید، قلبش فرو ریخت. در دل خدا را شکر کرد که بلایی به این سختی سرش نیاورده.

بعد از شام ظرف‌ها را شست و به سمت شیرین رفت. در حال قلاب‌بافی بود.

- عمه حالتون خوبه؟ مشکلی ندارید؟

شیرین لبخندی زد و گفت:

- مشکلی ندارم عزیزم. خیالت راحت. من با این دردها هر روز می‌جنگم و هنوز زنده‌ام.

- انشالله تا صدوبیست سال زنده باشی.

- خدا نکنه دخترم. نفرینم نکن.

خنده‌ی شیرین، لبخند به روی لبش آورد. شب بخیری گفت و به اتاقش برگشت. روی تخت که دراز کشید به مدتی که در آن خانه بود، فکر کرد.

سه ماه از برگشتنش به شیراز می‌گذشت. برای ایام عید هم به شهرش نرفت. ماهین سه بار تماس گرفته بود و از حال بد آرمین گفته بود. خواهش کرده بود، به دیدن آرمین برود و او را به درمان راغب کند. قلبش برای دیدنش پر می‌کشید. افسار به قلبش زد و پایش را از شیراز بیرون نگذاشت.

دیدن آرمین جز دلخون شدن خودش و اسیری بیشتر آرمین، نتیجه دیگری نداشت. آرمین باید دل می‌کند و به فکر زندگی دخترش می‌بود. ایام سختی را گذراند تا زندگی برایش به روال عادی برگشت.

مدتی می‌شد، تماس‌های ماهین را بی‌پاسخ می‌گذاشت. یاد گرفت، فکر کردن به آرمین را به وقت دیگری بسپارد. تمام

وقت خود را چنان پر کرد تا زمانی برای فکر کردن پیدا نکند. با شنیدن زندگی شیرین به درستی کارش بیشتر پی برد. باید از آن گذشته دل می کند تا روزگار راه دیگری جلوی پایش قرار دهد.

در این مدت کوتاه پیام های گاه و بی گاه ارشیا عرصه را برایش تنگ کرده بود. سروکله زدن با ارشیا برایش سخت ترین کار ممکن بود. هم خجالت می کشید، دلش را بشکند و تند برخورد کند، هم تماس هایش آزاردهنده بود. نمی خواست، بعد از وابستگی ارشیا جواب منفی دهد. بعد از آرمین دلش به هیچ مردی گرایش نداشت. گویی تکه ای سنگ جای قلب در سینه داشت.

با تمام توصیه های شیرین هنوز دروازه قلبش به روی اغیار بسته بود. بالش رو جابجا کرد و روی تخت دراز کشید.

بدن خسته اش را کش و قوسی داد. خمیازه ای کشید، از خستگی زیاد چشمانش گرم خواب شد و پلک هایش بسته شد.

.....

#پارت 128

قاشقش را توی بشقاب گذاشت. شیرین با چشم حرکاتش را دنبال می کرد.

- چرا انقدر پریشونی. غذات رو بخور.

استرس وجودش را به آشوب کشیده بود. لقمه از گلویش پایین نمی رفت.

- نمی تونم، عمه.

- این همه استرس برای چیه؟

- باید این چند روز رو برم یه جایی که آدرسش رو کسی— نداشته باشه...

شیرین لبخند زد و گفت:

- چرا عین دخترای هیجده ساله فرار می کنی؟ اون داره می آد تو رو ببینه، اون همایش پزشکی همش بهانه ست.

با بغض به چشمان شیرین خیره شد.

- نمی‌خوام بیاد. حوصله‌شو ندارم. امتحان پایان ترم نزدیکه. اعصاب و روانم رو به هم می‌ریزه! عمه هنوز آمادگی‌ش رو ندارم.

شیرین کمی خودش را به سمت او کشید. دست لرزانش را میان دست گرم خود گرفت.

- اون شبی که می‌خواستیم حرکت کنیم، حرفاشو بهت گفت یا نه؟

- گفت. اما فقط حرف اون نیست. منم باید دلم بخواد یا نه؟

- خب، حالا داره برای هدفش تلاش می‌کنه. دل به دلش بده، دخترم. فکر آرمین رو از سرت بیرون کن. اون زندگی خودش رو داره. تو هم احتیاج داری، هم سرت هم دلت، جایی گرم شه که این دوران سخت رو پشت سر بذاری.

- آخه عمه...

- عزیز عمه، الان پنج ماه از اون شبی که با ارشیا حرف زدی، گذشته. ارشیا داره به آب و آتیش می‌زنه تا تو رو ببینه و راهی به دلت باز کنه. درسته برای شغلش نتونسته زودتر بیاد، اما من می‌دونم توی دلش چه خبره.

- من آمادگیش رو ندارم. این پسرعموی عاشق پیشه تا حالا کجا بود که یهو عین سیلاب سرراهم قرار گرفت؟ دو هفته ست جواب تلفنش رو نمی دم تا خودش بفهمه نظرم منفیه.

شیرین لبخند مرموزی روی لب نشاند و گفت:

- اگه یه نفر دیگه بیاد خواستگاری قبول می کنی؟

شوکه شد. انگار با دیوار حرف می زد! واقعا درک حرف هایش انقدر سخت بود؟

- عمه جون، والا بلا من شرایط ازدواج با هیچ مردی رو ندارم. چه غریبه باشه چه آشنا. می دونم نیت شما خیره اما کارای زیادی دارم که باید انجامشون بدم.

شیرین با لبخند و بدون توجه به توجیه او ادامه داد:

- یادته دو ماه پیش همسایه کناریمون، خونمون اومده بود؟

کمی فکر کرد و یاد آن دو خانم چادری افتاد. سری رو به پایین تکان داد. شیرین خندید و گفت:

- پسرش تو رو چند بار توی کوچه دیده بود. مادرو خواهرش رو برای دیدن تو فرستاده بود. هفته پیش

مادرش زنگ زد و وقت خواستگاری خواست. چون با
ارشیا حرف زده بودی، یه جوری جواب دادم که فعلا
توی آب نمک بخوابن.

پوفی کشید و با کلافگی موهای که تقریبا بلند شده بود، را به
چنگ گرفت.

- یکی می‌مرد از درد بی‌نوایی، یکی می‌گفت خانم زردک
می‌خواهی. عمه جون باور کنین ناز نمی‌کنم. ولی نیاز به
آرامش دارم تا این یه سال و نیم رو برای درسم وقت
بذارم. پایان‌نامه‌م سنگین و پرکاره.

شیرین سری تکان داد و گفت:

- لااقل قوی باش و رودرروی ارشیا بشین و حرف دلت
رو بزن. فرار کردن ضعفه رو نشون می‌ده.

کمی فکر کرد و زمزمه کرد:

- پس جلوی اون جبهه‌تون رو عوض نکنید و پشت اون
رو نگیری. در همه حال باید عمه خودم بمونی.

شیرین از ته دل خندید. او را در آغوش فشرد. صورتش رو
بوسه باران کرد و گفت:

- خیالت راحت.

#پارت 128

قاشقش را توی بشقاب گذاشت. شیرین با چشم حرکاتش را دنبال می کرد.

- چرا انقدر پریشونی. غذات رو بخور.

استرس وجودش را به آشوب کشیده بود. لقمه از گلویش پایین نمی رفت.

- نمی تونم، عمه.

- این همه استرس برای چیه؟

- باید این چند روز رو برم یه جایی که آدرسش رو کسی نداشته باشه...

شیرین لبخند زد و گفت:

- چرا عین دخترای هیجده ساله فرار می کنی؟ اون داره

می آد تو رو ببینه، اون همایش پزشکی همش بهانه ست.

با بغض به چشمان شیرین خیره شد.

- نمی‌خوام بیاد. حوصله‌شو ندارم. امتحان پایان ترم نزدیکه. اعصاب و روانم رو به هم می‌ریزه! عمه هنوز آمادگی‌ش رو ندارم.

شیرین کمی خودش را به سمت او کشید. دست لرزانش را میان دست گرم خود گرفت.

- اون شبی که می‌خواستیم حرکت کنیم، حرفاشو بهت گفت یا نه؟

- گفت. اما فقط حرف اون نیست. منم باید دلم بخواد یا نه؟

- خب، حالا داره برای هدفش تلاش می‌کنه. دل به دلش بده، دخترم. فکر آرمین رو از سرت بیرون کن. اون زندگی خودش رو داره. تو هم احتیاج داری، هم سرت هم دلت، جایی گرم شه که این دوران سخت رو پشت سر بذاری.

- من دیگه کاری به آرمین ندارم. یه چیزایی هست که دل آدم باید بخواد. آخه عمه...

- عزیز عمه، الان پنج ماه از اون شبی که با ارشیا حرف زدی، گذشته. ارشیا داره به آب و آتیش می‌زنه تا تو رو ببینه

و راهی به دلت باز کنه. درسته برای شغلش نتونسته زودتر
بیاد، اما من می‌دونم توی دلش چه خبره.

- من آمادگیش رو ندارم. این پسرعموی عاشق پیشه تا حالا
کجا بود که یهو عین سیلاب سرراهم قرار گرفت؟ دو
هفته‌ست جواب تلفنش رو نمی‌دم تا خودش بفهمه نظرم
منفیه.

شیرین لبخند مرموزی روی لب نشاند و گفت:

- اگه یه نفر دیگه بیاد خواستگاری قبول می‌کنی؟

شوکه شد. انگار با دیوار حرف می‌زد! واقعا درک حرف‌هایش
انقدر سخت بود؟

- عمه جون، والا بلا من شرایط ازدواج با هیچ مردی رو
ندارم. چه غریبه باشه چه آشنا. می‌دونم نیت شما خیره
اما کارای زیادی دارم که باید انجامشون بدم.

شیرین با لبخند و بدون توجه به توجیه او ادامه داد:

- یادته دو ماه پیش همسایه کناریمون، خونمون اومده
بود؟

کمی فکر کرد و یاد آن دو خانم چادری افتاد. سری رو به
پایین تکان داد. شیرین خندید و گفت:

- پسرش تو رو چند بار توی کوچه دیده بود. مادرو خواهرش رو برای دیدن تو فرستاده بود. هفته پیش مادرش زنگ زد و وقت خواستگاری خواست. چون با ارشیا حرف زده بودی، یه جوری جواب دادم که فعلا توی آب نمک بخوابن.

پوفی کشید و با کلافگی موهایی که تقریبا بلند شده بود، را به چنگ گرفت.

- یکی می‌مرد از درد بی‌نوایی، یکی می‌گفت خانم زردک می‌خواهی. عمه جون باور کنین ناز نمی‌کنم. ولی نیاز به آرامش دارم تا این یه سال و نیم رو برای درسم وقت بذارم. از چند ماه دیگه پایان‌نامه‌م هم اضافه می‌شه، سنگین و پرکاره. شما نمی‌دونی، توی راهروهای دادگاه، چه چیزایی که با چشم‌ام نمی‌بینم و با گوش‌ام نمی‌شنوم. شیرین سری تکان داد و گفت:

- بهت حق می‌دم، اما در این دورانی که دخترا برای داشتن یه خواستگار به فالگیر و رمال متوسل می‌شن، دست رد به سینه ارشیا نزن. هم موقعیت شغلی و اجتماعی و مالی خوبی داره هم از رگ و ریشه خودته و می‌شناسیش.

- آخه برعکس تصور شما من هیچ شناختی از این پسر مغرور فامیل ندارم. از این که یهو ابراز علاقه کرد، شوکه شدم.

#پارت 129

- لااقل رودرروی ارشیا بشین و حرف دلت رو بزن. فرار کردن ضعفه رو نشون می‌ده. بهش فرصت بده تا خودش رو به تو بشناسون. بالاخره باید از یه جایی شروع کرد!

کمی فکر کرد و زمزمه کرد:

- پس جلوی ارشیا، جبهه‌تون رو عوض نکنید و پشت اون رو نگیری. در همه حال باید عمه خودم بمونی.

شیرین از ته دل خندید. او را در آغوش فشرد. صورتش رو بوسه باران کرد و گفت:

- خیالت راحت.

در حالی که ظرف‌های غذا را جمع می‌کرد، رو به شیرین گفت:

- شما از کی انقدر طرفدار این پسرِهی نجسب فامیل شدید؟ مخصوصا از وقتی دکتر شد، کسی لبخند روی لب این مردک ندیده. از ما بهترون شده.

از لحن روشنا، شیرین خندید و ریشه رفت. لبخند روی لبان روشنا نقش بست. خنده‌ی شیرین دلش را شاد می‌کرد. از وقتی سرنوشتش را تعریف کرده بود، نزدیکی خاصی به او حس می‌کرد.

- وقتی از بیمارستان رفتیم خونه‌ی علی، تو نمودی و شب ارشیا اومد خونه علی. سراغ تورو گرفت. بعد از پیگیری علی، لب باز کرد و خیلی راحت و بدون تعارف گفت، خاطرت رو می‌خواد، منتظره تا این حرف رو به خودت بگه. علی اول مخالف بود. دلش نمی‌خواست به خاطر ارسلان، حرف ارشیا وسط بیاد. اما ارشیا محکم ایستاد و گفت، روشنا جواب منفی به ارسلان داده و چون خیالش از جواب تو به ارسلان راحت، پا جلو گذاشته.

پوزخندی روی لبش نشست. هر چه به دلش رجوع می کرد، هیچ حس خوبی به این پسرعموی عجیب نداشت.

- خیلی کنجکاوم بدونم، کسی که این همه سال از فامیل دور بوده، چطور یهو عاشق من شده؟ منی که خودش می دونه، مادرش چشم دیدنم رو ندارم.

شیرین نفس عمیقی کشید.

- زیاد اصراری ندارم. هر چی باشه، تو بیشتر از من پسرعموها رو می شناسی. خواستم یه دری برای خودت باز بذاری. وقتی این همه مظلومیت رو می بینم، همش دعا می کنم، خدا به دلت نگاه کنه و یه بخت خوب نصیبت کنه.

روشنا آهی از ته دل کشید. سفره را جمع کرد. در حینی که به سمت آشپزخانه می رفت، گفت:

- به قول عزیزجون (تا حکمت خدا چی باشه).

به اتاقش رفت و لپ تاپش را روشن کرد. باید کمی تحقیق انجام می داد. ساعت از شش بعداز ظهر گذشته بود، صدای زنگ در حیات خبر از آمدن مهمان ناخوانده را می داد.

نچی کرد و با خشم پستانک دخترش را زیر شیر گرفت و شست. پستانک را در هوا تکانی داد و به دهان نوزاد فرو کرد. به ناخن‌های مصنوعی با لاک قرمزش نگاهی کرد. زیبای دستان سفیدش را دوچندان کرده بود. لب و گونه‌های پرتز شده و کاشت ابرو چهره‌اش را کاملاً تغییر داده بود. از تغییراتی که در یک ماه گذشته روی صورتش انجام داده بود، راضی بود. در فکر کاشت ابرو بود که صدای گریه نوزادِ گرسنه بلند شد. پستانکی که روی بالشت نوزاد افتاده بود را برداشت و دوباره در دهانش قرار داد.

- خفه‌شی الهی. خسته‌ام کردی، چقدر وق می‌زنی!

هما با اخم از اتاقش بیرون آمد. این دختر بلایی آسمانی بود که خدا نصیبش کرد. دیگر تحمل کردنش، سخت شده بود. به وضوح مرز دیوانگی را رد کرده بود. موهای رنگ شده‌اش که به رنگ سفید یخی بود، او را شبیه جادوگران کرده بود. با اخم جلو رفت. با دست او را کنار زد.

- به جای اینکه به فکر قروفت باشی به بچه‌ت برس. طفل معصوم از گشنگی ضعف کرد. از شیرت که محرومش کردی، لااقل همون شیرخشکی که با پول باباش براش می‌خری رو به وقتش بهش بده.

- به من چه؟ خسته شدم، بابای بی همه چیزش، جمعش کنه. با اون آزمایش کوفتی که به خاطرش، من و کوچیک کرد، آخرش باور کرد، تحفه نطنز خودش، بیاد و برای بچه‌ش پدری کنه.

#پارت 130

با تأسف سری تکان داد. این دختر با این رفتار آبرو برایش نگذاشته بود.

- چه مرگت شده؟ باز از کدوم دنده بلند شدی؟
با چشمان دریده و پرخشم به هما خیره شد. دست به کمر زد و غرید:

- مردک بی شرف، باباش رو فرستاده محیط کار و نداشته استخدام کن.

- خب که چی؟ این همه نفقه می‌ده، با این بچه کجا می‌خوای کار کنی؟

با خشم کیفش را سمت مادرش پرت کرد و گفت:

- بین توش هیچی نیست. با اون چندغازی که بابای
گدا صفتش جلوم پرت می کنه، خرجم نمی گذره. باید
کار کنم یا نه؟

هما با خشم به سمتش رفت. با دست ظاهر غلط اندازش را
نشان داد و غرید:

- بهت کم پول می ده، قیافه ت شده، این؟ نکنه ماچ می دی،
گند می زنی به صورتت؟

- مامان دیوونه م نکنا! عین امل ها نشستی توی خونه و
توقع داری عین عهد عتیق زندگی کنم؟

- فکر می کنی، منشی- بشی- خیلی درآمد داری؟ با این
ولخرجیای تو کوه طلا هم داشته باشی، کم می آری.

صدای گریه نوزاد بیشتر شد. هما با دلسوزی به سمت
آشپزخانه رفت و شیشه شیرش را آماده کرد. وقتی به سمت
نوزاد برگشت، رؤیا گفت:

- دلم توی این خونه ی جهنمی پوسید. دور بودن از این
خونه، خودش یه نعمته. یه مدت دیگه بگذره باید توی
تیمارستان به دیدنم بیایی. هر چی حقوقش کم باشه،

بازم بهتر از هیچیه. همین که دوتا آدم دورم ببینم، حالم
 بهتر می شه!

هما آهی کشید و گفت:

- آقای شکری، اون همه پول برات می ریزه، می گی کمه!
 چطور چندغاز حقوق به چشمت می آد. ذاتاً زیاده
 خواهی. اصلاً معلوم نیست، چه مرگته! همین جوریشم
 تیمارستان لازمی.

دستش را بین موهایش چنگ کرد و جیغ کشید:

- مامان روی اعصابم راه نرو. انقدر از این بی همه کسا
 دفاع نکن. دیوونه م کردی. معلوم نیست، چه مرگمه؟

هما نچی کرد و نوزاد معصوم که از صدای جیغ مادرش
 ترسیده و به گریه افتاده بود را در آغوش گرفت. با ناراحتی
 به صورت ماه گون نوزاد زیبا خیره شد و گفت:

- حیف این دختر ناز که خدا به تو داده. مردم برای داشتن
 یه همچین بچه ای چقدر حسرت می خورند، اون وقت تو...

- به گور باباشون خندیدن اگه مثل من باشن و بچه بخوان.
 یه گوهی خوردم، این بچه شد، تاوانش. حالم ازش به هم

می خوره. وقتی باباش رو نتونست پابند خودش کنه، نمی خوامش.

- غلط کردی، حالت به هم می خوره. اون وقتی که شیطان توی جلالت رفته بود و غلط اضافه کردی، باید فکر اینجام می کردی! این بچه ضامن گندکاریای تو نیست که صدات روی سرت کشیدی و آبروریزی می کنی. نمی دونم، چه خبطی توی تربیت تو کردم که انقدر بد شدی! دو تا بچه دارم یکی فرشته یکی دیو.

با چشمان گرد شده برسر مادرش فریاد کشید.

- آره من دیوم و اون دختر بی عرضه ی وارفته ت فرشته. من و شماها دیو کردین با تبعیضاتون.

- ما دیو نکردیم، ذات عوضی بود. وگرنه توی یه خونه بزرگ شدید. من و پدرت هردو رو یکسان دوست داشتیم.

- دروغه، من و هیچکس دوست نداشت...

ضربه ای محکم به در واحد نواخته شد. هر دو سکوت کردند و به در چشم دوختند. هما نوزاد را در آغوشش تکان می داد، تا آرام بگیرد. رؤیا از سر لج، شیرش را از نوزادش دریغ کرده بود تا سینه هایش از فرم خارج نشود. در آن

مدتی که شیرخشک به خوردِ نوزاد می داد، معده نوزاد ناسازگاری با شیرخشک داشت و مدام بی تاب می کرد. رؤیا از وقتی بی مهری خانواده آرمین را دیده بود، دل از دخترش بریده بود. تنها کسی که در آن خانه را می زد، آقای شکری بود.

#پارت 131

در را باز کرد و با صورت پراشک روبروی آقای شکری ایستاد. آقای شکری با اخم راه باز کرد و بدون دعوت پا درون خانه گذاشت. هما سلامی کرد و چند قدمی نزدیک شد.

- خوش اومدید.

آقای شکری با اخم سری رو به پایین تکان داد و گفت:

- ممنون، خانوم صداقت.

رو به رؤیا کرد و با تغییر گفت:

- عروس، ما توی این محله آبرو داریم. سرت رو به بچه‌داریت گرم کن، وگرنه من می‌دونم و تو. هر چی تا حالا سکوت کردم و احترام خانواده‌ت رو نگه داشتم، دیگه تموم شد. نمی‌ذارم هر غلطی خواستی بکنی و آبروی خانواده منم ببری.

نیش کلامش تا ته قلبش فرو رفت. مانند ماده بیر زخمی خروشید:

- چی کار کردم که آبروی خانواده‌تون رفته؟ مگه کار کردن، جرمه یا گناه کبیره‌ست؟

آقای شکری زیر لب لااله‌الااللهی گفت و رو به هما گفت:

- هما خانوم، شما که بزرگترشی باهاش حرف بزن. من اهل یک به دو کردن با زن جماعت نیستم. ما آبرومون رو از سر راه نیوردیم که با این سرووضع می‌خواد منشی-کسای بشه که از نگاه ناپاکشون معلومه چه نیتی دارن! هما با ناراحتی به شکل ظاهری دخترش نگاه کرد و با شرمندگی گفت:

- به اون خدای بالای سر، هر چی می‌گم، توی گوشش نمی‌ره!

آقای شکری با اخم دسته‌ای پول روی کانترا آشپزخانه گذاشت و گفت:

- به اندازه حقوق دو تا کارمند دارم برایش پول می‌ریزم تا به زندگیش سامون بده و از دخترش نگهداری کنه، نه اینکه چیتان پیتان کنه، بره و دل مردای هوسباز، خودنمایی کنه.

رؤیا با چشمانی دریده جلو رفت.

- من جوونم. دلم می‌خواد خوشگل باشم و شیک بپوشم. وقتی شوهر بی‌غیرتم به فکرم نیست باید خودم به فکر خودم باشم.

آقای شکری بی‌اراده دستش را بالا برد تا روی صورت عروسی‌اش پایین بیاورد. با خشم دستش را مشت کرد و بر خشمش افسار زد. کارد می‌زدند، خونش در نمی‌آمد. رگ گردنش ورم کرد. آب دهانش را روی زمین انداخت و غرید:

- تف به این بی‌حیایی. کاش کمی شرم داشتی. طلاق تو بگیر و هر فاحشه‌خونه‌ای که خواستی برو. تا وقتی عروس این خونه‌ای، حتی اگه شناسنامه‌ای باشه؛ باید به حرفم گوش کنی.

- عروس؟! کدوم عروسی یه سال تموم رنگ شوهر به خودش نمی‌بینه؟ من شوهرم رو می‌خوام... اگه حرفت بُرش داره، مرد این خونه رو به خونه‌ش برگردون...

هما هین بلندی گفت و نوزاد را روی کاناپه گذاشت. نیشگونی از بازوی رؤیا گرفت و میان حرفش پرید:

- لال بشی دختر. خفه شو بی‌حیا. انقدر آبروی ما رو نبر. دست مادرش را با خشم به عقب پرت کرد. به سیم آخر زده بود.

- مگه دروغ می‌گم؟ منم جوونم. شوهرم رو می‌خوام. اگه واقعا مرد این خونه‌ای، زورت رو به پسرِت نشون بده، نه یه زن.

هما از شرم چون شمع آب شد. با شرمندگی رو به آقای شکری گفت:

- من شرمنده‌ام. شما به بزرگی خودتون ببخشید. این دختر قاتی کرده. دیگه نمی‌دونم، چطور رفتار کنم، تا سرعقل بیادا!

آقای شکری با تحقیر به رؤیا نگاهی کرد و رو به هما گفت:

- دشمنتون شرمنده. بهترین راه اینه، زودتر برای طلاق اقدام کنیم. اگه تا الان به حرف پسرِم گوش ندادم، برای این بود، این بچه بی مادر بزرگ نشه. با احوالاتی که من می بینم، این دختر هیچ جوره اهل نیست. حتی عاطفه مادری هم نداره. ما نمی تونیم، چنین دختری رو توی خونه مون نگه داریم. حالا که شوهر می خواد، طلاقش می دیم، بره شوهر پیدا کنه.

#پارت 132

تحقیری که در کلامش نهفته بود، آتش به قلب هما زد. به خاطر رؤیا چه خفتی را که تحمل نمی کرد. رؤیا که از آن زندگی خسته شده بود و خود را تنها می دید، خندید و گفت:

- اتفاقا بهترین راهه. منم دیگه خسته شدم. دیگه نمی تونم توی این جهنم زل بزنم به درو دیوار. من جوونم... می خوام بگردم و خوش باشم.

آقای شکری به سمت در چرخید و نفسش را با حرص از سینه بیرون داد. با خشونت غرید:

- اگه تا حالا تحملت کردیم و مراعات کردیم، فقط به احترام آقای صداقت بود که یکی از بهترین‌های این محله. دیگه تموم شد. دیگه تاوان یک اشتباه رو دادن، کافیه. وقتی طلاق رو گرفتی، هر قبرستونی خواستی برو. هری...

از در خارج شد و از پله‌ها سرازیر شد. هما بهت زده به دری که باز مانده بود، خیره شد. با لب‌های سرد و بی‌رنگ به دخترش خیره شد. از درون گر گرفته بود. حرف‌هایی که شنیده بود، چون کوه روی قلبش سنگینی می‌کرد. طاقتش طاق شد.

- خاک برسرت کنن. همین حرف‌ها رو می‌خواستی، بشنوی؟

به سمت اتاق رفت و با خشم لباس بیرون پوشید و آماده بیرون آمد. ساک لباس نوزاد را با عجله آماده می‌کرد که رؤیا با ترس به رفتارش خیره شده بود. با صدایی که تحلیل رفته بود، زمزمه کرد:

- کجا می‌ری؟

با اخم به صورت رنگ پریده دخترش خیره شد.

- قبرستون. شاید اون جا از شر تو و سرافکندگی که نصیبم کردی، بمی‌رم و راحت شم.

- آوینا رو کجا می‌بری؟

- تحویل پدرش می‌دم، هر چی باشه اونا انسانن، بهتر از تو به این بچه رسیدگی می‌کنن.

نوزاد زیبا را در آغوش کشید. نوزاد با دیدن چهره‌ی هما لبخندی زد و دلِ هما را برد.

- خدا از سرتقصیرات بگذره، رؤیا.

به سرعت سمت در پیچید. رؤیا بهت زده، دست دراز کرد تا بازویش را بگیرد. اما دیر شده بود. تا به خودش بیاید، هما از آن جهنمی که برپا کرده بود، خارج شده بود. مانند کوه یخ فرو ریخت و روی زمین زانو زد و با صدای بلند جیغ زد:

- همه‌تون برید به جهنم. طلاق می‌گیرم و از دستتون راحت می‌شم. مرده‌شور دنیای مسخره‌تون رو بیرن.

صدایش درد داشت. دردی که او را به ویرانی کشانده بود. دیگر به آخر خط رسیده بود. توانی برای جنگیدن در خود نمی‌دید. در این یک سال همیشه بازنده بود. زندگی و

جوانی‌ش را بد باخته بود. نگاهش به گوشی افتاد. کمی خودش را به سمت چپ کشید و گوشی را از روی میز عسلی برداشت. با سرعت انگشتانش را روی مانیتور زد. نام مورد نظر را انتخاب کرد. پیامی به مضمون زیر تایپ کرد.

(من باختم. دیگه خسته شدم. کاری ازم بر نمی‌آد. بازی تموم شد)

پیام را ارسال کرد و نفس عمیقی کشید. رو به دیوار روبرو خیره ماند. خیلی خسته بود. هیچ انرژی و رمقی در جانش نمانده بود. روی زمین دراز کشید و نگاهش به در ورودی خیره ماند. بعد از دقایقی پیامی رسید. بی‌اراده گوشی را روبروی چشمانش نگه داشت. جواب پیامش آمده بود.

(غلط می‌کنی)

خنده‌ای روی لبان پروتزی‌اش نقش بست. زیر لب زمزمه کرد:

- لعنتی تو هم بازنده‌ای، خودت خبر نداری!

خنده‌اش به قهقهه تبدیل شد. قهقهه‌ای که هیستریک بودنش کاملاً عیان بود. به دنیایی خندید که مانند باتلاق او

را در خود غرق کرده بود. دیگر هیچ چیز برای از دست دادن نداشت. دستانش را نگاه کرد، هیچ نمانده بود!

نگاه تیز و برّایش، نگاهش را رو به پایین کشاند. از خستگی نای حرکت نداشت. روز جمعه به جای استراحت کل شهر را زیر پا گذاشته بودند. ارشیا با تمام سردی و غرورش سعی در ایجاد رابطه‌ای گرم داشت. در بازار برایش دستبند نقره با نگین‌های فیروزه خریده بود. شال و مانتویی به عنوان سوغات برایش آورده بود که نهایت سلیقه‌ی یک مرد جنتلمن را نشان می‌داد اما هیچ کدام شادی به دلش نمی‌بخشید. فقط با احترام لبخند زده و تشکر کرده بود. ارشیا همان تشکر را به جان خریده بود. ارشیا با دیدن خستگی او گفت:

- ببخشید، انگار خیلی خسته‌ت کردم.

#پارت 134

- اون سال‌ها دیدنت عین شکنجه بود. اما الان در دلم
امیدی هست که شاید روزی دروازه قلبت به روم باز شه.
برای باز شدن این دروازه تموم تلاشم رو می‌کنم.

- مثلاً چه کار می‌تونی بکنی؟

لحنش جدی شد و دستانش را روی میز در هم گره زد.
- شاید به سرم زد و خودم رو به این شهر منتقل کنم. این
جوری همیشه پیش چشمی.

با قرار گرفتن فالوده روی میز کمی مکث کرد و گفت:

- نمی‌خوام به خاطر از شهر و خانواده دور شی. مهاجرت
و تبعید برای منی که برای شهرم و خانواده‌ای دلتنگ
نمی‌شم، درمان روح پر دردم بود. برای تو...

- برای من، رسیدن به عشقی که سال‌ها در خیالم باهاش
حرف زدم و خودم رو از دنیای واقعی دور کردم. دنیای واقعی
من فقط در بیمارستان و ویزیت بیمارام خلاصه شده بود.
هزاربار اسمتو، نگاهتو، لبخندتو، چشمتو خواستم از قلبم
خط بزنم اما جز یه قلب پر خراش و خونی چیزی برام باقی
نموند. خوشبختی وقتی در خونه‌م رو می‌زنه، به جای اینکه

توی خیالم باهات حرف بزنم، اینجور روبروت بشینم و
توی چشمت نگاه کنم و بگم، برات می‌میرم.

ابروی روشنا بالا پرید. با بهت لب زد:

- من در برابر این همه احساس تو خیلی ضعیفم. چطور دل
به من بی‌دل دادی؟

- عمق یه عشق وقتی مشخص می‌شه که معشوق ازت دور
باشه. عمق این عشق انقدر زیاده که می‌تونه تو رو توی
خودش بکشه و غرق کنه. فقط کافیه اعتماد کنی.

- با عشقی که تو دم می‌زنی، نمی‌تونم...

لبخندی زد و میان حرفش پرید.

- من کاری از تو نخواستم. فقط چشمت رو ازم دریغ نکن.
می‌خوام توی دنیای واقعیم عشق و دلدادگی رو اضافه کنم.
دلم همدی و هم‌نفسیت رو می‌طلبه و برای رسیدن به این
خواسته، تلاش خودم رو می‌کنم. به این احساس انقدر
ایمان دارم که قول می‌دم تا چندماه دیگه انگشت نامزدی رو
توی انگشتت میندازم.

- اما حال روحی مناسبی برای پاسخ دادن به این همه
احساس و علاقه، ندارم. چطور می‌تونی با دختر دلشکسته و

داغونی مثل من هم نفس بشی—؟ نامزدی قبلی من، توی افکارت و تخیلاتت چه شکلیه؟

ابرو درهم کشید. سرش را کمی به سمت چپ تکان داد و گفت:

- منظورت چیه؟

- نه تو پسر بچه شونزه ساله‌ای نه من دختر پرشور تازه بالغ... سؤال مهمم اینه، تویی که سه سال دوری از فامیل رو به خاطر عشقت به من پذیرفتی، دیدت به دوران نامزدی من و منی که مورد توجه برادرتم و به خاطر گذشته این قدر داغونم، چیه؟ خودت می‌دونی، هیچ وقت گذشته‌ی ما از ما جدا نمی‌شه...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- به قول تو سن و سالی ازم گذشته و کله‌ی پربادی ندارم که تو رو عین یه عروسک برای خودم بخوام. من با آگاهی به اون گذشته این جا نشستم. می‌خوام درمون دردت باشم تا اون گذشته رو برای همیشه فراموش کنی. می‌خوام بدونی برام انقدر باارزشی که دنیا رو به خاطرت تغییر می‌دم. هرکجای دنیا دلت خواست، هم‌پات می‌آم. وقتی کنارم باشی، دوری از فامیل و اون شهر کار سختی نیست. یه بار

به خاطر عشقت از اون شهر گریزون شدم این بار برای وجود خودت این کارو می‌کنم.

- حرفات خیلی قشنگه اما دلم می‌خواد تو هم از احساس من باخبر باشی. نمی‌خوام باعث آزارت بشم.

- این جام که حرفات رو بشنوم. سکوتی که از صبح کردی، اذیتم کرد. دلم می‌خواست خودت به حرف بیایی.

آهی کشید و با اندوه به میز چشم دوخت.

- من توی پونزده سالگی عاشقِ آرمین شدم. ده سال تموم عاشقی کردم تا نامزد شدیم. دوران نامزدی خوبی داشتیم و این جدایی با تموم بدی‌هاش، آرمین رو از چشمم ننداخت. نفرتی در بین نیست... هنوز قلبم پذیرای یه عشق تازه نیست. وقتی حرف می‌زنی، استرس می‌گیرم. در کنارت مثل گذشته، معذبم و راحت نیستم. حرفات برای هر دختری جذابه اما به من استرس می‌ده. نمی‌خوام از طرف من ضربه بخوری.

#پارت 134

- اون سال‌ها دیدنت عین شکنجه بود. اما الان در دلم
امیدی هست که شاید روزی دروازه قلبت به روم باز شه.
برای باز شدن این دروازه تموم تلاشم رو می‌کنم.

- مثلاً چه کار می‌تونی بکنی؟

لحنش جدی شد و دستانش را روی میز در هم گره زد.
- شاید به سرم زد و خودم رو به این شهر منتقل کنم. این
جوری همیشه پیش چشمی.

با قرار گرفتن فالوده روی میز کمی مکث کرد و گفت:

- نمی‌خوام به خاطر از شهر و خانواده دور شی. مهاجرت
و تبعید برای منی که برای شهرم و خانواده‌ای دلتنگ
نمی‌شم، درمان روح پر دردم بود. برای تو...

- برای من، رسیدن به عشقی که سال‌ها در خیالم باهاش
حرف زدم و خودم رو از دنیای واقعی دور کردم. دنیای واقعی
من فقط در بیمارستان و ویزیت بیمارام خلاصه شده بود.
هزاربار اسمتو، نگاهتو، لبخندتو، چشمتو خواستم از قلبم
خط بزنم اما جز یه قلب پر خراش و خونی چیزی برام باقی
نموند. خوشبختی وقتی در خونه‌م رو می‌زنه، به جای اینکه

توی خیالم باهات حرف بزنم، اینجور روبروت بشینم و
توی چشمت نگاه کنم و بگم، برات می‌میرم.

ابروی روشنا بالا پرید. با بهت لب زد:

- من در برابر این همه احساس تو خیلی ضعیفم. چطور دل
به من بی‌دل دادی؟

- عمق یه عشق وقتی مشخص می‌شه که معشوق ازت دور
باشه. عمق این عشق انقدر زیاده که می‌تونه تو رو توی
خودش بکشه و غرق کنه. فقط کافیه اعتماد کنی.

- با عشقی که تو دم می‌زنی، نمی‌تونم...

لبخندی زد و میان حرفش پرید.

- من کاری از تو نخواستم. فقط چشمت رو ازم دریغ نکن.
می‌خوام توی دنیای واقعیم عشق و دلدادگی رو اضافه کنم.
دلم همدی و هم‌نفسیت رو می‌طلبه و برای رسیدن به این
خواسته، تلاش خودم رو می‌کنم. به این احساس انقدر
ایمان دارم که قول می‌دم تا چندماه دیگه انگشت نامزدی رو
توی انگشتت میندازم.

- اما حال روحی مناسبی برای پاسخ دادن به این همه
احساس و علاقه، ندارم. چطور می‌تونی با دختر دلشکسته و

داغونی مثل من هم نفس بشی—؟ نامزدی قبلی من، توی افکارت و تخیلاتت چه شکلیه؟

ابرو درهم کشید. سرش را کمی به سمت چپ تکان داد و گفت:

- منظورت چیه؟

- نه تو پسر بچه شونزه ساله‌ای نه من دختر پرشور تازه بالغ... سؤال مهمم اینه، تویی که سه سال دوری از فامیل رو به خاطر عشقت به من پذیرفتی، دیدت به دوران نامزدی من و منی که مورد توجه برادرتم و به خاطر گذشته این قدر داغونم، چیه؟ خودت می‌دونی، هیچ وقت گذشته‌ی ما از ما جدا نمی‌شه...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- به قول تو سن و سالی ازم گذشته و کله‌ی پربادی ندارم که تو رو عین یه عروسک برای خودم بخوام. من با آگاهی به اون گذشته این جا نشستم. می‌خوام درمون دردت باشم تا اون گذشته رو برای همیشه فراموش کنی. می‌خوام بدونی برام انقدر باارزشی که دنیا رو به خاطرت تغییر می‌دم. هرکجای دنیا دلت خواست، هم‌پات می‌آم. وقتی کنارم باشی، دوری از فامیل و اون شهر کار سختی نیست. یه بار

به خاطر عشقت از اون شهر گریزون شدم این بار برای وجود خودت این کارو می‌کنم.

- حرفات خیلی قشنگه اما دلم می‌خواد تو هم از احساس من باخبر باشی. نمی‌خوام باعث آزارت بشم.

- این جام که حرفات رو بشنوم. سکوتی که از صبح کردی، اذیتم کرد. دلم می‌خواست خودت به حرف بیایی.

آهی کشید و با اندوه به میز چشم دوخت.

- من توی پونزده سالگی عاشقِ آرمین شدم. ده سال تموم عاشقی کردم تا نامزد شدیم. دوران نامزدی خوبی داشتیم و این جدایی با تموم بدی‌هاش، آرمین رو از چشمم ننداخت. نفرتی در بین نیست... هنوز قلبم پذیرای یه عشق تازه نیست. وقتی حرف می‌زنی، استرس می‌گیرم. در کنارت مثل گذشته، معذبم و راحت نیستم. حرفات برای هر دختری جذابه اما به من استرس می‌ده. نمی‌خوام از طرف من ضربه بخوری.

#پارت 135

تمام حرفش در همین چند جمله خلاصه شد. مهر بر لب زد و نگاهی را به چشمان براق پسر عمویش دوخت. برخلاف تصورش، ارشیا لبخند روی لب داشت. تأثیر این لبخند در قلبش نمایان شد. برخلاف حرفی که زده بود، تپش بالای قلبش او را مبهوت کرد. ارشیا دستش را پیش آورد. دستان سرد و لرزانش را در دست مردانه و گرمش گرفت. انگشتان کشیده و خوش فرمش که شباهتی به دست مردانه نداشت، پشت دستش را نوازش کرد و زمزمه کرد:

- درکت می‌کنم، عزیزم. من تورو فقط به خاطر زیبایی ظاهرت و اخلاق خوبت دوست ندارم. من تمام تورو با تموم خوبی‌ها و بدی‌ها دوست دارم. تا الان تنها بدی که در تو دیدم، همین تعلق خاطرت به شوهرخواهرته. انگار هنوز باورت نشده، اون مرد متأهله...

- من تعلق خاطری به شوهرخواهرم ندارم...

لحن عصبی و ترسیده روشنا او را به تسلیم وا داشت.

- عذر می‌خوام، قصدم جسارت به تو و احساسات نبود. می‌دونم اون ده سال عاشقی، عمق اون عشق را زیاد کرده، من به عمق این عشق کاری ندارم، چون مرور زمان کار خودش رو می‌کنه. من نه فرهادم نه مجنون.

من یه آدمی هستم با یه قلب عاشق و عادی با خواسته‌های معمولی. ازت توقع ندارم عین لیلی باشی و کارای خارق‌العاده برام انجام بدی. همین که دستات برای من باشه، آغوش گرم‌ت به روی من باز باشه، نگرانی‌هات برای من باشه، برام کافیه. من توی این سن دنبال یک دنیای فانتزی و رؤیایی نیستم. شغلم ایجاب می‌کنه، واقع بین باشم و بدونم، توقع زیادی نداشته باشم. هرچند انقدر به خودم و این احساسی که قلبم رو به تپش واداشته اعتماد دارم که می‌دونم یه روزی از همین لب‌ها کلمه (عاشقتم) رو می‌شنوم.

قلبش در حال نرم شدن بود. آن کوه یخی که از صبح اطراف قلبش را گرفته بود، در حال ذوب شدن بود. او هنوز یک دختر بود با احساسات پاک و قلبی سرشار از امید. امیدی که از همنشینی با شیرین در ذهنش رشد کرده بود. توصیه شیرین در گوشش زنگ خورد. در آینده چند درصد امکان داشت، مردی به فهمیدگی و عاشقی ارشیا روبرویش قرار بگیرد. گذشته‌ی سیاهش را چگونه می‌توانست با غریبه‌ها به اشتراک بگذارد. این شاپرک تنها قلبش از تپش افتاده بود. حس می‌کرد، گرمای دست مرد روبرویش روی ضربان قلبش تأثیر گذاشته...

- بهتره وقت بیشتری برای شناخت هم بذاریم.

لبخند عمیقی روی لبان ارشیا نقش بست. همین که روشنا قصد عقب کشیدن دستش را داشت، دستش را محکم نگه داشت و کمی رو به جلو خم شد. دستش را بوسید و گفت:

- این حرفت به شیرینی حرفیه که یه دکتر به بیماری که ترس از بیماری سرطان داره و بهش می گه، حالت خوبه چیز مهمی نیست. دقیقا اون خوشحالی توی قلبم نشست. می خوام به اندازه تموم سال هایی که نتونستم، کلمه (دوستت دارم) رو بگم، این کلمه رو به زیون بیارم. همیشه با خاطرت زندگی کردم و حالا می خوام درکنارت عاشقی کردن رو تجربه کنم. دستت رو از دستم نکش تا مردی بشم که تو می خوای. اولین باره غرورم رو شکستم اما قول می دم غرور شکسته ت رو بهت برگردونم. کاری می کنم، از تصمیم امروزت پشیمون نشی.

فالوده گرم شده بود. شیرینی کلام ارشیا لرزش دست و پایش را انداخت. بی اراده لبخند زد و سری به تأیید حرفش تکان داد. نور امید در قلبش تابید. گرمای دست مردانه اش،

سرمای دستش را گرفت. برای فرار از گرمایی که به سمت صورتش هجوم آورده بود، دستش را عقب کشید.

- بهتره فالوده‌ت رو بخوری که گرم‌تر از این بشه مزه نداره.

لبخند ارشیا و تأیید حرفش او را از منگنه‌ای که در آن گیر کرده بود، نجات داد. سرش را پایین انداخت و با کمال تعجب فالوده را با اشتهای کامل خورد. زمانی که به درب منزل رسیدند، ارشیا ماشین را کنار کوچه پارک کرد و به سمتش چرخید.

- بازم ممنونم که برام وقت گذاشتی. امروز روی ابرا بودم. بعد از سال‌ها حس زندگی رو در روح خسته‌م دمیدی.

- خواهش می‌کنم. کاری نکردم. ببخشید اگه مصاحب خوبی نبودم.

ارشیا لبخند زد. با دست چانه روشنا را گرفت و به چشمانش زل زد. با لحن پرمهری گفت:

- همین که حضور داشتی برام دنیا دنیا ارزش داشت. آرزومه، هرروز جای فکر کردن به چشمات بتونم مثل

امروز راحت به چشمت زل بزنم و احساسم رو به
چشمت سرازیر کنم.

#پارت 136

ارشیا لبخند زد. بادست چانه روشنا را گرفت و به
چشمانش زل زد. با لحن پرمهری گفت:

- همین که حضور داشتی برام دنیا دنیا ارزش داشت.
آرزومه، هرروز جای فکر کردن به چشمت بتونم مثل
امروز راحت به چشمت زل بزنم و احساسم رو به
چشمت سرازیر کنم.

روشنا نفس عمیقی کشید. در حال گرگرفتن بود. باور این
احساس برایش سخت بود. به راه انحرافی متوسل شد.

- اگه مادرو برادرت از این حسست باخبر بشن، بازخورد خوبی
نمی گیری. مادرت از من و مادرم کینه داره و برادرت هم...

- هر وقت تو بله بگی... همه‌ی کارها رو خودم ردیف می‌کنم.
جایی که من باید کاری انجام بدم، تو نگران نباش و خودت
رو اذیت نکن.

چانه‌اش را به آرامی از دست گرم مردانه‌اش خارج کرد.
نفسش به سختی بالا آمد. دانه‌های عرق از ستون مهره‌های
کمرش شره می‌کرد. به در خانه اشاره کرد.

- شام در خدمت باشیم. عمه منتظرته.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- خیلی ممنون. می‌دونم خیلی خسته شدی و به استراحت
نیاز داری. باید برگردم هتل. فردا صبح پرواز دارم.

- پس من زحمت رو کم می‌کنم.

دستش را پیش برد و منتظر دست سرد روشنا ماند. روشنا
به اجبار دستش را پیش برد. دست گرمش مانند یک پناهگاه
امن، دست لاغر و سردش را در پناه خود گرفت.

- قول بده از این به بعد به تماسم جواب بدی. نمی‌دونی
پشت گوشی مرتب صدای اون بوق لعنتی رو شنیدن
چه زجرآورده.

با شرمندگی سرش را پایین انداخت.

- چشم.

- چشمت بی‌بلا، آروم جونم.

خون در رگهایش جریان پیدا کرد. کلمه (آروم جونم) را چنان پراحساس گفت، نفس در سینه‌اش حبس شد. دستش را به آرامی کنار کشید و پیاده شد.

- به عمو و زن عمو سلام برسون.

- حتما. از عمه برای مهمون‌نوازش تشکر کن. عذرخواهی من رو به گوشش برسون.

بعد از خداحافظی به آرامی سمت خانه رفت. هوا تاریک شده بود و عابران بیشتری در کوچه در حال تردد بودند. زنگ خانه را فشرد و به عقب چرخید. بعد از باز شدن در، دستی به نشانه خداحافظی تکان داد و وارد حیاط شد. صدای حرکت ماشین که در گوشش پیچید، نفس حبس شده‌اش را به آرامی بیرون داد. تمام ماهیچه‌هایش به لرز افتاده بود. دست روی قلبش گذاشت، هنوز پرتپش بود!

با بهت به دهان قاضی چشم دوخت. برگه پزشک قانونی حقیقت تلخ و دردآوری را بر سر موکلش کوبید.

- با تشخیص پزشک قانونی هر سه فرزند از آن دیگريست.

هين بلندی از حضار شنیده شد و پس از آن چنان سکوت تلخ و گزنده‌ای در اتاق پیچید که گویا از ازل کسی— در آن اتاق حضور نداشته است. قلب روشنا از این حقیقت تلخ تیر کشید. به جای موکلش، رو به مرگ بود.

ضربان قلبش به پایین‌ترین حد خود رسیده بود. به یکباره نعره موکل در دادگاه پیچید.

- ای وای... خدایا این چه دردی بود به دلم نشوندی...

به یکباره سرش را به میزی که جلوی رویش بود کوبید و با دست به سرو صورتش ضربه زد. با هر ضربه‌ای نعره‌ای پردرد از حنجره بیرون داد.

اشک داغ، بی‌امان از چشمان روشنا سرازیر شد. تحمل این درد برایش سخت بود. قلبش پاره‌پاره شد.

حال تهوع امانش را برید. یاد روزهای پر زجری که خود تحمل کرده بود، افتاد. این درد خیلی فراتر از دردی بود که خودش تحمل کرده بود.

#پارت 137

سالها با کسی زیر یک سقف زندگی کنی و ندانی چه ماری در آستین پرورانده‌ای، وحشتناک‌ترین حقیقت زشتی بود که می‌شد، تصور کرد. زن خیلی جوان‌تر از مرد نشان می‌داد. بانگرانی به رفتار مرد نگاه می‌کرد. وقتی صورت مرد، به خون نشست، قطره اشکی از چشمانش چکید. خانواده هر دو طرف در دادگاه حضور داشتند. ولوله‌ای برپا شد. پدر زن به سمت دخترش حمله کرد. مشتی بر صورتش کوبید و صدای فریاد قاضی و دست دیگران او را از دخترش جدا کردند. قاضی چکشش را روی میز کوبید.

- ساکت باشید. نظم دادگاه رو به هم نزنید.

مرد ضجه می‌زد و خودزنی می‌کرد.

- لعنتی همه زندگیم بودی. چطور تونستی این کارو با من بکنی؟

گریهی آرام روشنا به هق هق بدل شد. کاش به شکش بها نمی داد و درخواست آزمایش از دیگر فرزندان را به قاضی نمی داد. از آن مردی که پیش رویش قرار داشت، چیزی باقی نمانده بود. با چشمان پر خون و صورتی کبود رو به زنش کرد و فریاد کشید.

- بی آبرو چی توی زندگی برات کم گذاشتم که چنین کثافتی به زندگیم زدی. لعنتی من عاشقانه توی هرزه رو می پرستیدم. من عاشقانه به خاطر تو و بچه هایی که فکر می کردم، بچه خودمه، تلاش کردم.

چنان نعره می زد که گلویش خش برداشت و به سرفه افتاد. با عتاب قاضی، مرد به اجبار ساکت شد. قاضی رو به زن کرد و گفت:

- چه دفاعی از خودت داری؟

زن ایستاد. در حالی که به صورتِ سرخ پدرش خیره شده بود، گفت:

- تموم این اتفاقات زیر سر پدرمه. همین مردی که الان رگ غیرتش بالا زده، با تصمیمات به اصطلاح آینده‌نگریش، من و به این روز نشوند. می‌دونست من چقدر عاشق پسرخاله‌مم. می‌دونست عشق پسرخاله‌م از کودکی در قلبم ریشه کرده. ضجه‌های شبانه‌روزی من و دید و به خاطر شغل پدرآمد این مرد، مردی که پونزده سال ازم بزرگتر بود، با کتک و تهدید به مرگ پسرخاله‌م، پای سفره عقد نشوند. من همون شب اول به همسر-م گفتم، بهش علاقه ندارم. گفت ایراد نداره من بهت عشق می‌دم تا علاقه پیدا کنی... نشد...

دستانش را با حرص تکان داد و فریاد زد:

- به والله نتونستم... نشد که عاشقش بشم. چندبار به مادرم گفتم، طلاق می‌خوام، زد توی دهنم و گفت؛ باید با کفن از اون خونه بیرون بیام. وقتی از همه جا ناامید شدم، به کسی- پناه بردم که من و احساسم رو درک می‌کرد.

با چشمان دریده رو به پدرش فریاد زد.

- حالا با زدن من، می‌خوای غیرت رو نشون بدی؟ من گفته بودم، نمی‌تونم با این مرد زندگی کنم. گفته بودم، بلایی سر

خودم می‌آرم و شما رو به عزای خودم می‌نشونم. گفته بودم،
زندگی با این مرد، برام مرگ تدریجیه... نگفته بودم؟

- خفه شو دختری هرزه... اگه می‌دونستم انقدر بی‌حیایی
می‌کشتمت تا چنین ننگی رو به بار نیاری.

- کاش کشته بودی و به حجله مردی که دوست نداشتم،
نمی‌فرستادی. چه می‌دونی، شب عروسی و بعدش من چه
حالی داشتم. حس یه قربونی رو داشتم که مثل یه کنیز باید
از مردی که دوستش نداره، تمکین کنه.

پدرش با صدایی که در گلو گره خورده بود، فریاد کشید.

- خفه شو لجاره. من به خوشبختی تو فکر می‌کردم. اون
پسره‌ی معتاد و بی‌کار چی داشت که شوهرت نداشت؟
شوهرت یه مرد به تموم معنا بود. چیزی که اون مردک
یه لاقبا نداشت.

زن با پوزخندی تلخ گفت:

- عشق داشت. عشقی که قلبم رو از آن خودش کرده
بود. مگه یه آدم بدون تپش قلب، می‌تونه زنده بمونه؟
مقصر- اصلی این گناه تو بودی بابا... من می‌خواستم
خودم رو بکشم اما همون پسر خاله معتاد با عشقی که

نثارم کرد، نداشت بمیرم. اون من و تا الان زنده نگه داشت. از این به بعد هم هر بلایی سرم بیاد، برام مهم نیست. چون...

#پارت 138

با ضجه‌ای که همسرش زد و خودش را با سر روی زمین کوبید، حرف در دهانش ماسید. قلب روشنا در حال ایستادن بود. مردی از حضار به کمک مرد دوید. قاضی با فریاد سعی در آرام کردن جوّ پرهیاهو داشت. نظم دادگاه به هم ریخت. روشنا در حال فروپاشی بود. خدا می‌خواست با حقیقت سختی او را آشنا کند. شنیدن چنین ماجرای خارج از توان او بود. هر چه صبح خورده بود، تا حلقش بالا آمد. دستش را جلوی دهانش گرفت و با شتاب اتاق را ترک کرد. درمانده و مستأصل به دنبال سرویس بهداشتی گشت. وقتی وارد دستشویی شد، تمام آنچه شنیده بود را عق زد و بالا آورد.

سست و بی حال به دیوار کثیف دستشویی تکیه داد. بوی بد دستشویی در برابر بوی تعفن که در اطرافش حس می شد، هیچ بود. آبی به صورتش زد و دهانش را شست. دلش زیرورو می شد. بعد از دقایقی زانوان سستش را به حرکت در آورد و بیرون رفت. هنوز به اتاق نرسیده بود که سه تا مرد، موکلش را خونین و بی هوش کشان کشان بیرون آوردند. مردی که کنارش بود و اشک می ریخت، کنار گوشش گفت:

- داداش نوکرتم. تو رو به مولا دووم بیار. کم نیار. پدرشو در می آریم. نامردم بذارم یه آب خوش از گلوش پایین بره. همان مرد با نگرانی و ترس زیربازوی موکلش را گرفت و با کمک آن دونفر دیگر هم که ناراحتی از سروریشان می بارید، مرد را از دادگاه بیرون بردند. وارد اتاق که شد، قاضی با دیدن او، جلسه دادگاه را به وقت دیگری موکول کرد.

سرش به دوران افتاد. هر قدمی که به بیرون از دادگاه برمی داشت، دنیا دور سرش می چرخید. حالش از این دنیای کثیف به هم می خورد. قبل از دادگاه بعد، می دانست، حکم آن زن سنگسار است. سنگساری که بیشتر از هر کس، حق پدرش بود. پدری که با حس مالکیتی که نسبت به دخترش

داشت، او را وارد باتلاق خیانت کرد. وقتی گوشی خود را تحویل گرفت، تلوخوران بیرون رفت. حرف‌ها چون پتک بر سرش کوبیده می‌شد. آفتاب نیمروزی که به صورتش تابید، پیش چشمش سیاه شد و در میان سیاهچاله سقوط کرد. با کمک چند زن رهگذر به اورژانس سپرده شد و دوباره روی تخت بیمارستان اسیر شد.

یک هفته از آن روز سیاه گذشته بود و هنوز حال روحی مناسبی نداشت. آن روز وقتی دیر شده بود، شیرین با نگرانی به دفتر کارش زنگ زده بود. وقتی میرطاهری متوجه حال خرابش شده بود، کلی ریشخند تحویلش داده بود و سه روز مرخصی- به نافش بسته بود، تا ضعفش را به صورتش بکوبد. قبول کرده بود، ضعفش توانی برای ادامه راه نگذاشته بود.

همان‌طور که به تلویزیون و برنامه راز بقا چشم دوخته بود، تمام فکرش معطوف جبر زمانه‌ای بود که هر کس را به نوعی درون خود دفن می‌کرد. چه آرزوها و عشق‌هایی که در این مدفن می‌پوسید و کسی- به بازمانده‌اش با احساسی که با آن دست به گریبان است، توجهی نمی‌کرد. به این باور رسیده بود، خیلی از اتفاقاتی که در زندگی هر شخص می‌فتد،

در اختیار و خواسته خود شخص نیست. انسانها مانند زنجیر به هم متصلند و هر کدام روی سرنوشت دیگری، چنان تأثیری دارند که در باور خودشان هم نمی‌گنجد.

صدای شیرین او را از عالم خود بیرون کشید.

- دخترم گوشیت داره زنگ می‌خوره.

از افکارش جدا شد و به شماره روی مانیتور خیره شد. اسم ارشیا، لبخند نیم‌بندی روی لبش نشانده. زیر لب زمزمه کرد:

- توی این حال و هوا تورو کجای دلم بذارم.

- چرا جواب نمی‌دی، دخترم؟

نفس عمیقی کشید.

- هنوز عقل و دلم یکی نشده، عمه! حس بدی دارم. یه

حسی— مثل حناق توی راه گلوم پیچیده که نمی‌دونم

دلیلش چیه. می‌ترسم، ارشیا هم ضربه بخوره. حرفاش

انگار سحر می‌کنه. نمی‌خوام تحت تأثیر حرفاش به

سمتش برم.

صدای گوشی قطع شد. شیرین کنارش نشست.

- عزیزم توی این هفته هر بار با ارشیا حرف زدی، حالت

بهتر شده...



این پارت تقدیم به پروانه د عزیزم ممنون از همراهیت

#پارت 139

- از همین می ترسم، عمه. من در بحران بدی اسیرم. شاید هرکس دیگه ای جای ارشیا، انقدر خوب بلد بود، حرف بزنه و دلبری کنه، من و تحت تأثیر قرار می داد. دیگه بچه نیستم، خطا کنم عمرم به فناست.

شیرین کمی فکر کرد. دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- حق داری دلت بترسه. من فقط خوشبختی و خوشحالی تو رو می خوام.

- می دونم... ارشیا با توجه به اینکه دکتره، خوب بلده رگ خواب آدم رو دستش بگیره... از تسلطش رو کلمات می فهمم، واقعا دوستم داره اما من...

با بلند شدن صدای زنگ، دوباره نگاهش سمت گوشی چرخید. هرشب در همین ساعت، تماس می گرفت. ساعت استراحتش بود. شیرین با لبخندی نگاهش کرد.

- گناه داره، معطلش نکن. انتظار سخته.

سری تکان داد و تماس را برقرار کرد. صدای خسته ارشیا در گوشش پیچید.

- سلام آروم جونم. خوبی؟

- سلام. ممنونم. تو خوبی؟

- اگه جوابم رو نمی دادی سگ ترین دکتر رو به کشیک شب تحویل می دادی اما حالا خوب خوبم.

قلبش به تپش افتاد. این قدر سختی و درد کشیده بود که این حرف ها نقش نوشدارو را بازی می کرد. آب دهانش را قورت داد و قدم زنان به سمت اتاقش گام برداشت. خجالت می کشید، در برابر چشم عمه شیرینش صحبت کند.

- خدا رو شکر یه دکتر بی اعصاب تحویل ملت ندادم.

- بهتر شدی، خانوم گل؟

- هی... بهترم.

- به نظرم هنوز حالت خوب نشده، صدات لرزونه.
- درسته... ذهنم رو بدجور درگیر کرده.
- بهتره حیطه کارت رو تغییر بدی. طلاق و دادگاه خانواده با روحیه‌ت سازگار نیست.
- قبلا هم چنین پرونده‌هایی داشتم. بیشتر از همه دلم برای موکلم سوخت. دیروز خبرش رسید، سخته کرده و توی آی سی یو بستریه.
- اوه اوه... پس بدبخت رو حسابی زمین گیر کرده.
- خیلی سخته... بنده خدا فکر می‌کرد، اون دو تا دختر از آن خودش. وقتی قاضی گفت؛ هر سه فرزند از او نیست... دیوونه شد.
- هر مردی باشه، دیوونه می‌شه. خیلی مرد بوده به زنش حمله نکرده. خیلیا در چنین مواقعی دست به قتل ناموسی می‌زنن.
- خدا رو شکر مرد مهربونی بود. برای همین نتونسته چنین دردی رو تحمل کنه. قبلش به من گفت؛ فقط می‌خوام از زندگیم دورش کنم.

به یاد خودش و دردی که خواهرش روی قلبش نشانده، افتاد و بغض راه گلویش را سد کرد. ارشیا متوجه صدای پریغضش شد و گفت:

- از این بحث بگذریم. هرکس تاوان عملش رو می‌ده.

قلبش تیر کشید و ناخودآگاه پرسید:

- من چه گناهی کردم، تاوانم خیانت شد؟

نفس عمیق ارشیا در گوشش پیچید.

- راستش رو بگم... زیادی مهربون و عزیز بودی. گاهی خوبی زیاد هم برای آدم دشمن می‌سازه. قرار بود اون گذشته رو رها کنی، آرام جونم!

- می‌خوام رها کنم اما خاطره‌ها از ذهن آدم پاک نمی‌شن، بلکه ضبط و بایگانی می‌شن.


- دلم می‌خواست، الان کنارت بودم و دستات رو می‌گرفتم و بهت دلداری می‌دادم. راه پاک کردن اون خاطرات رو خوب بلدما...

صدای شادش لبخند کمرنگی روی لب روشنا نشانده.

- ممنون. تو همیشه به من داغون محبت داری.

- عشق دارم، آروم جونم. حیف به خاطر شغلم اختیار
 وقتم دستِ خودم نیست. وگرنه الان کنارت بودم و کاری
 می کردم، جز من به هیچ چیز دیگه فکر نکنی.
 - از منه داغون چی دیدی که هنوز عاشقمی؟



این پارت تقدیم به اعظم صادق عزیز ممنون از
 همراهیت 

#پارت 140

- دوست داشتن و عاشقی، علم نیست که برای اثباتش به
 فرضیه و تئوری متوصل بشم. یه دل می خواد برای باختن و
 یه جون برای فدا شدن. هر دو رو به پات ریختم و خواهم

ریخت. (خنده‌ی بلندی سر داد و ادامه داد) دارم کم کم شاعر می‌شم. بین با دکتر مملکت چه کردی!

- من کاری نکردم...

- باور کن از وقتی برگشتم به شهرمون، امیدم بیشتر شده. همین امید توی کارمم اثر گذاشته. همه متوجه روحیه‌ی خوبم شدن... عشق دنیا رو به چشمم زیباتر کرده... کم کم مهربونی تو داره روی منم اثر می‌ذاره... جادوگر بودی و نمی‌دونستم؟

- من شرمنده این عشق می‌شم...

میان حرفش پرید:

- شرمنده نشو... من منتظرم تا از تو بله بشنوم. من تورو تا ابد برای خودم می‌خوام. وقتی که نیستی، توی خواب و رؤیا با خیالت عشق‌بازی می‌کنم. توی همین هفته هزار بار توی خوابم لب‌ات رو بوسیدم. یک شب از خیالت جدا نبودم. منتظرم تا خودت بخوای، بین چطور فدایت می‌شم.

- ارشیا تو خیلی خوبی... اما من لیاقت این همه عشق رو ندارم. من مثل تو پراحساس و پرشور نیستم.

- می‌شی عزیزم. وقتی جرعه جرعه می‌نابِ عشق، توی وجودت بریزم، یه روز می‌گی، عاشقمی. قول می‌دم روزی برسه تو از من عاشق‌تر باشی... چون تو مهربونتری... عشق توی قلبای مهربون وسعتش بیشتره.

به فکر فرو رفت. در کنار این مرد می‌توانست، عاشقی کردن را برای بار دوم شروع کند؟ سکوتش ارشیا را دوباره به حرف آورد.

- هستی عزیزم؟

- بله... انقدر خوب حرف می‌زنی، نمی‌تونم جوابِ درخور و شایسته‌ای بدم.

- تو فقط بگو، من و قبول داری... من دنیام رو به پات می‌ریزم. اونوقت احتیاج به حرف زدن نیست...

صدای زنگ در رؤیا را از جا پراند. با ترس به عقب چرخید و از اتاق خارج شد. صدای ارشیا در گوشش پیچید.

- چی شد عزیزم... ناراحت شدی؟

- نه... زنگ در رو زدن. با اجازه من برم درو باز کنم. برای عمه سخته.

- باشه عزیزم. مراقب خودت و قلب من که کف دستت گذاشتم، باش. شبت شکلاتی و شیرین.

- ممنون.

تماس را قطع کرد و به سمت حیاط قدم تند کرد. عمه نزدیک در حیاط بود. حس عجیبی به این در زدن بی‌موقع داشت. در که باز شد، با دیدن مسافری که چمدانش روی زمین بود، قلبش تند و بی‌امان می‌کوبید.

- سلام.

- سلام هما جون. خوش اومدی.

- ببخشید مزاحمتون شدم. برای دیدنِ روشنا بی‌تاب بودم، نتونستم برم هتل.

- این چه حرفیه شما مراحمی. بفرما...

دلتنگی و دوری از بوی تنش او را به شوق آورد. بدون پاپوش به حیاط دوید و به آنی در آغوش هما فرو رفت. چمدان از دست هما به زمین افتاد و دستانش چون زنجیر به دور کمر روشنا پیچید. عطر تن مادرش را بوکشید و گفت:

- خوش اومدی مامان. چقدر دلم برات تنگ شده بود.
چه بی خبر اومدی؟

هما صورت دخترش را بوسه باران کرد. از شوق زیاد، بغض
و اشک زبانش را بند آورده بود.



این پارت تقدیم به D parvaneh ممنون از
همراهیتون 🥰🥰🥰🥰

#پارت141

. بعد از یک روز پراز درد و اندوه چنین سورپرایزی حقش
بود. بعد از دقایقی که هیجان دیدار فروکش کرد با سینی
چای به پذیرایی برگشت. مادرش لباس خانگی به تن کرده
بود و دست و رویش را شسته بود. با دیدن سینی چای
لبخندی زد و گفت:

- بوی عطر بهارنارنج می‌ده!

شیرین لبخندی زد و گفت:

- عطر بهارنارنج نباشه، چای مزه نداره.

سینی را روی میز عسلی گذاشت و کنار مادرش نشست. انگار بهترین هدیه‌ی خدا نصیبش شده بود. این مدت دوری تمام کدورتها را از بین برده بود. دست مادرش را در دست گرفت.

- چه خوب شد، اومدی. دلم براتون تنگ شده بود.

- برای همین عید به دیدنم نیومدی؟

شیرین لیوان چایش را به دست گرفت و گفت:

- من دیگه می‌رم برای خواب آماده شم. مادر و دختر حرف‌های زیادی برای گفتن دارید.

روشنا بلند شد و گفت:

- عمه جون، شما که غریبه نیستی. بمون.

- من خیلی خسته‌ام عزیزم. وقت خوابمه. این جوری برای هماجون هم راحت‌تره. بالاخره بعد از چند ماه کلی حرف با دخترش داره.

هما به تعارف گفت:

- این چه حرفیه عمه خانوم. شما تاج سرید. موندنت من و خوشحال می کنه.

- من دیگه پیرم و تاب بیدارموندن زیاد رو ندارم. شما راحت باشید.

بعد از شب بخیری که رد و بدل شد، شیرین به اتاقش رفت.
هما به آرامی گفت:

- بودن در کنار چنین فرشته‌ای، من و از یادت برده... حق داشتی یاد مادر گناهکارت نیفتی.

- خودت می دونی اون شهر و اون کوچه و محله چه خاطرات تلخی رو برام رقم زده. باید دور می شدم تا دلم آروم بگیره. خدا رو شکر این مدت با کمک عمه شیرین، خیلی حالم بهتر شده.

- بمیرم برای دلت. بزرگ‌ترین اشتباه از طرف من و وحید بود. اشتباهی که تا یه سال پیش از ذهنمون دور بود. انقدر دچار روزمرگی و زندگی شدیم که گذشته‌ها یادمون رفته بود. دلم نمی خواست تو تاوان ما رو بدی. تو از همه بی گناه‌تر بودی و هستی.

- دیگه گذشته‌ها گذشته... چه خبرا؟
- قبل از اومدن به اینجا یه سر رفتم پیش فرناز... اونم بعد از بیست و هفت سال...
- با حیرت میان حرف مادرش پرید:
- واقعا رفتی؟ چطور شد رفتی؟ رفتارش چطور بود؟
- دو شب خواب پدرت رو می‌دیدم که التماس می‌کرد، کمکش کنم. یه شب خواب دیدم، پشت در خونه فرناز داره گدایی می‌کنه و لباساش پاره و موهاش ژولیده‌ست. دلم طاقت نیورد، وحید اون دنیا هم عذاب بکشه. به خاطر رضایت گرفتن از فرناز باید می‌رفتم.
- کنجکاوانه به لب‌های بی‌رنگ مادرش خیره شد و پرسید:
- وقتی تو رو دید چه رفتاری کرد؟
- آهی کشید و ادامه داد:
- فرناز خیلی تحقیرم کرد. انگار پدرت دو روز قبل از اینکه سگته کنه، بازم به دیدنش رفته بود و فرناز نفرینش کرده بود. فرناز مرگ وحید رو اثر اون نفرین می‌دونست. یه حال عجیبی داشت. انگار اون سالها دوباره پیش چشمش زنده شده بود.

با تأسف سری تکان داد. به چشمان پراشک مادرش خیره شد. هنوز داغدار پدرش بود و لباس مشکی برتن داشت. این که از تقصیراتش بگوید، راحت نبود و از بغض نشسته در گلویش هویدا بود.

- بعد از این مدت هنوز دلش به رحم نیومده؟ پدرش یا پسرش حرفی نزدند؟



این پارت تقدیم به sogol عزیز ممنون از همراهیت



#پارت 142

نفس عمیقی کشید و دستی روی موهای جوگندمی که ماهها رنگ مو به خود ندیده بود، کشید و گفت:

- اون روز که خونه شون رفته بودم، اول با جمشیدخان روبرو شدم. از دیدنش شرمندگیم دوچندان شد. اجازه ورود به خونه رو نمی داد. انگار فرناز صدام رو از آیفون شنیده بود که به پدرش گفت، راه رو باز کنه. رفتم تو و روبروش که رسیدم، جلوی پاش زانو زدم. دستم رو روی پاش گذاشتم و قسمش دادم از من و وحید و بچه هام بگذره. عصبی خندید و گفت؛ (خیلی دیر اومدی، نارفیق) به گریه افتادم و التماس کردم. اون هیستریک می خندید و لذت می برد. من اشک می ریختم و بخشش می خواستم و اون لذت می برد. انگار غرور له شده ش در حال ترمیم شدن بود. تا اینکه در باز شد و پسرش ماهان از اتاقش بیرون اومد. با دیدن حال و روز من و مادرش، به آرامی سلامی کرد و به مادرش نزدیک شد. بازوی مادرش را گرفت و در آغوش کشید. در حالی که موهای فرناز رو نوازش می کرد، زیر گوشش به آرومی گفت؛ (مامان به خاطر من ببخش و خودت رو از این عذاب راحت کن. با نبخشیدن این خانوم و اون مرد، فقط عذاب روحی خودت رو بیشتر می کنی. ببخش تا آرامش به روح و جسمت برگرده.) فرناز در برابر پسرش مانند یه کودک شده بود. با بغض گفت؛

(این عفریته باعث شد، تو بی پدر بزرگ بشی. چطور ببخشم؟) ماهان با نوازش اشک مادرش رو پاک کرد و گفت؛ (مادری به خوبی تو و پدری دلسوز مثل بابابزرگ رو داشتم، به خاطر من خودت رو عذاب نده. وجود شما دو نفر به اندازه ده تا پدر برام کفایت می کنه) فرناز مانند بچه هایی که دلش بهونه مادرشون رو می گیره اشک ریخت. دست روی صورت پسرش کشید و نالید؛ (خیلی وقتا مریض می شدی بابات نبود) ماهان میون حرفش پرید؛ (تموم اون لحظات عشق مادری مثل تو و عشق پدرانه جمشید رو داشتم) من از اون مرد گذشتم، تو هم بگذر. دلم ریش شد وقتی اون حالش رو دیدم. با کمکی که ماهان کرد و حرفهایی که زیر گوش مادرش خوند، آروم شد و بخشش رو به زیون آورد. تموم اون سختیایی که به خاطر رفتن وحید کشیده بود و رو مو به مو برام گفت. در آخر در حالی که هردو گریه می کردیم، بعد از بیست و هفت سال همو در آغوش کشیدیم. هفت هشت ساعتی مهمونش بودم اما آخرش با خنده از هم جدا شدیم.

با این که اشک از چشمان هما سرازیر بود، روشنا با شنیدن این حرف، عروسی در دلش برپا شد. از شنیدن نام ماهان

نسبت به برادرش شوقی در دلش رخنه کرد. باور اینکه از پدر بی‌مهری مانند وحید، چنین پسر—باشعور و با کمالاتی سربرآورده باشد، جای تعجب داشت. از عزیز شنیده بود، جمشید یکی از اساتید برجسته دانشگاه بوده و مردی فرهیخته و بی‌نظیر بوده. تربیت آن پسر زیر نظر چنین مردی باید هم این چنین پسری را تحویل می‌داد.

- خدا رو شکر. فکر نمی‌کردم، بتونی ازش بخشش بگیری. مامان، ماهان چطور پسریه؟ شبیه کیه؟

هما اشکش را پاک کرد و با ذوقی خاص گفت:

- خیلی آقا و جنتلمنه. درست شبیه جمشید خان یه مرد به تمام معناست. آقایی از سروروش می‌باره. توی دلم هزار بار افسوس خوردم چرا سایه پدر رو از سرش کم کردم. هرچند که دیگه نمی‌شه به گذشته برگشت ولی درد دلایی که فرناز کرد و زجری که کشیده بود، تو رو پیش چشمم آورد. تازه فهمیدم چرا انقدر بغض و کینه از ما داشت. ما خیلی بد کردیم...

سکوت کرد و در آن سکوت هزاران افسوس نهفته بود که یارای گفتنش نبود. اقراری که پیش دخترش کرد، سخت‌ترین

- ماهان برخوردش با شما چطور بود؟ از ما سراغی نگرفت؟
- برخورد عادی داشت. وقتی مادرش آروم شد، از خونه بیرون رفت تا من راحت باشم. پسر تودار و کم حرفیه. حرف شما که به میون اومد، گفت؛ (متاسفم که چنین ماجرای تلخی رو روشنا هم تجربه کرد) و دیگه چیزی نگفت.
مظلومیت نگاه هما دلش را بی تاب کرد. مادرش را در آغوش کشید و صورت گر گرفته و خیسش را بوسید. هما زیرگوشش زمزمه کرد:

- روشنا، مادرِ خطاکارت رو بخشیدی؟



این پارت تقدیم به اعظم مریخ نژاد عزیز ممنون از
همراهیتون 😍😍😍

#پارت 143

- این چه حرفیه مامان؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود.
کاش اون اتفاقات نمیفتاد. خودت می‌دونی دلیل دوری من
از تو برای چی بود... من دلیلی داشتم، نیومدم، شما چرا
نیومدی؟

- حق داری مادر. دلتنگت بودم اما اون ذلیل مرده رو
نمی‌تونستم تنهاش بذارم. وقتی زنی پیش شوهر و خانواده
شوهر ارج و قرب نداره یه طفیلی به تمام معناست.

به آرامی تمام اتفاقاتی که شاهدش بود را برای روشنا تعریف
کرد. روشنا آهی کشید و سری رو به پایین تکان داد.

- چطور می‌تونه چنین زندگی پر حقارتی رو تحمل کنه؟ از
اون همه غروری که داشت، چی باقی مونده؟

هما آهی کشید و اشکی که از گوشه چشمش پایین چکید،
زمزمه کرد:

- دیگه تحملش تموم شد. هفته پیش با آقای شکری به
دادگاه رفت و درخواست طلاق توافقی دادن.

روشنا هین بلندی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت.

- ای وای... سرنوشت اون بچه چی می شه؟

با تأسف سری تکان داد و گفت:

- بودن رؤیا اون بچه رو هم بدبخت می کرد. وقتی رؤیا
بود، خانواده شکری هیچ کدوم سمت بچه نیومدن.
همین که رؤیا خونه شون رو ترک کرد، مثل شمع دور
اون بچه می گردن. رؤیا مادر صالحی برای اون دختر
نبود.

با نگرانی پرسید:

- الان رؤیا کجاست؟ چرا شما تنه اش گذاشتی؟ اون بچه
شیرمادر لازم داشت... وای خدای من چطور تونست...

هما برای چندمین بار آهی از ته دل کشید و گفت:

- رؤیا روانی شده بود. با اون رؤیایی که تو می شناختی،
زمین تا آسمون فرق داره. وقتی دید، آرمین به بچه

محل نمی‌ده، شیرش رو از بچه دریغ کرد. گفت، هیکلش به هم می‌خوره. بچه رو به شیر خشک بست. بودن با رؤیا فقط به خاطر اون بچه بود. می‌دونستم رؤیا عرضه بچه‌داری نداره. باید کمکش می‌کردم. وقتی رؤیا با سهم‌الارثش یه سوئیت سی متری برای خودش اجاره کرد. منم جایی برای موندن نداشتم. چمدونم رو بستم و اومدم پیش تو باشم.

صدای اذان که از مسجد محل برخاست، روشنا متوجه چشمان خسته و به خون نشسته مادر شد. با تألم خاطری که از سرنوشت رؤیا و اون نوزاد بی‌نوا دچارش شده بود، از روی مبل برخاست. از خستگی و بی‌خوابی دچار سرگیجه شد. به آرامی زمزمه کرد:

- مامان خیلی اذیت شدی. دیگه بریم بخوابیم. بقیه حرفا برای فردا.

دستش را به سوی هما دراز کرد. هما با خستگی تمام با کمک دستش از روی مبل برخاست. بعد از مدتها در کنار هم خوابیدند. روشنا دستش را دور گردن هما انداخت. از خستگی دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود. زمزمه کرد:

- خیلی دوستت دارم، شب بخیر مامان جونم.

بعد از حدود دو سال با نوازش موهایش توسط مادرش، خواب پرآرامشی چشمانش را ربود.

شماره ناشناس بود. فقط صدای نفس‌های خسته به گوشش می‌رسید. این تماس عجیب اعصابش را به بازی گرفته بود. با کلافگی غرید:

- مگه لالی؟ اگه لالی، مزاحمت چیه؟

صدای حق زدن به گوشش آمد و تماس قطع شد. برای بار سوم در یک روز تماسی پرسکوت که قلبش را زیرورو کرده بود. فکر این که کسی- او را به بازی گرفته باشد یا ارسال پشت خط باشد، او را خشمگین کرد اما حق زدن آخرش، قلبش را به آتش کشید.

حسی- آشنا زیر پوستش دوید و تنش مورمور شد. زیر لب زمزمه کرد:

- آرمین...

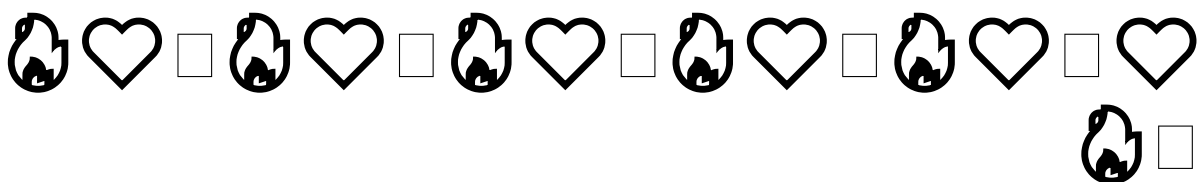
بغض راه نفسش را بست. یاد حرف مادرش افتاد، (آرمین بعد از اون ماجرا نمی‌تونست حرف بزنه، با کمک

پدر و مادرش به زحمت چند کلمه حرف می‌زنه. پدرش هر کاری می‌کنه، برای درمانش تلاش نمی‌کنه). موهایش را به چنگ کشید و اشک ریخت.

ضربان قلبش به هزار رسیده بود. با انگشتانی لرزان گوشی را بالا آورد. در هزارتوی تردید دست و پا می‌زد. انگشت سرد و لرزان بی‌اراده روی شماره ناشناس ضربه زد و تماس را برقرار کرد. اپراتور خاموش بودن گوشی را در گوشش فریاد می‌زد. آرمین بود... آرمین.

گوشی را روی تخت رها کرد. با دست راست محکم روی سرش کوبید و زمزمه کرد:

- خاک بر سرم. من چی گفتم؟ گفتم، لال... ای خدا من چه غلطی کردم؟



این پارت تقدیم به شمس — بهارلوی عزیز ممنون از
همراهیت عزیزم 🤍🤍🤍🤍

#پارت 144

اشکش چون سیل روی گونه روان شد. حال بدی داشت. صدای زنگ گوشی دوباره بلند شد. هراسان و مشتاق به سمت گوشی چرخید. با دیدنِ نامِ ارشیا بادش خالی شد. گوشی را خاموش کرد و سرش را روی زانو گذاشت. حال خوبی نداشت. دلش برای آرمین تنگ بود و این تماس دلش را بدجور هوایی کرد.

تماس دیروز مادرش با رؤیا، خبر از تمام شدن دادگاهش داشت و صیغه طلاق در پنج روز پیش، جاری شده بود. رؤیا حضانت دخترش را در قبال رهایی از آن ازدواج نحس بخشیده بود. آرمین بعد از طلاق، امروز، دوسال سکوتش را شکسته بود و برای اولین بار تماس گرفته بود. تماس گرفته بود تا صدایش را بشنود؟!

چون دیوانه‌ها موهایش را کشید و فریاد زد.

- خدا لعنتم کنه... چه کار کردم با قلبِ شکسته آرمین؟
خدا چرا انقدر بدبختم؟ لعنت به من...

گلویش از جیغ‌های هیستریکش به خارش افتاد. در اتاق به یکباره باز شد و هما به همراه شیرین در آستانه در قرار گرفتند. هما با نگرانی به چهره‌ی خیس از اشکش نگاه کرد و پرسید:

- چی شده، دخترم؟ چرا به این روز افتادی؟

زبان بست و در سکوت به سر و صورتش ضربه زد و زار زد. درست مانند روزی که خبر خیانت خواهرش را شنیده بود. هما با شتاب به سمتش آمد و دستانش را به اسارت دست خود درآورد.

- دورت بگردم، چرا این کارو با خودت می‌کنی؟ بگو چی شده؟

در حالی که ضجه می‌زد، فریاد زد:

- منه لعنتی قلبش رو شکستم... نفهمیدم چه غلطی کردم... ماما... قلب آرمینم رو شکستم.

هما هاج و واج به صورت سرخ و خیسش خیره شد. مانند ماهی لب‌هایش تکان خورد اما صدایی شنیده نشد. شیرین با کنجکاو پرسید:

- درست تعریف کن، ببینیم چی شده؟ آرمین کجا بود؟
نکنه خواب دیدی؟

با دستی لرزان به گوشی اشاره کرد و زاری کنان ماجرا را تعریف کرد. مادرش روی زمین وا رفت. به آرامی دخترش را در آغوش کشید و سرش را روی سینه‌ی خود فشرد:

- هیس... آرام باش، دخترم. عزیزم معلوم نیست اون شخص آرمین باشه.

زمزمه‌وار نالید:

- آرمین بود، مامان. قلبم اشتباه نمی‌کنه. اون صدای هق‌هق گریه‌ش آشنا بود، مثل روزی که توی دادگاه گریه کرد...

- آرام باش دخترم. آرمین دیگه اون آرمینی که تو می‌شناسی نیست. فکر نمی‌کنم، آرمین باشه. هر کی بوده، خواسته اذیت کنه. اگه آرمین بود، حتما یه کلمه حرف می‌زد. آرمین می‌تونه چند کلمه رو بیان کنه.

روشنا دلش خون بود و ضجه می زد. احساس یک گناه
نابخشودنی، قلبش را خنج می کشید. شیرین آهی از ته دل
کشید و گفت:

- بمیرم برای دلت که بخت عین بخت من سفیدی به
خودش ندیده.

بعد از دلداری هما، روشنا کم کم آرام گرفت. شب به نیمه
رسیده بود که پلک روی هم گذاشت. هر چه کرد، در
سکوت شب تا طلوع خورشید خوابش نبرد و ذهنش به
کوی یار پرکشید.

روزش را با سردرد شدیدی آغاز کرد. وارد دفتر وکالت شد.
میرطاهری با دیدنش اخمی کرد و گفت:

- امروز مراجع داشتی؟

سلامی کرد و کمی فکر کرد. سری تکان داد و گفت:

- نمی دونم!

منشی که سرش توی دفترش بود، زمزمه کرد:

- نیم ساعت پیش قرار داشتید، خانوم صداقت!
از درد شدید، پلکهایش را روی فشرده و زمزمه کرد:
- متأسفم، حال خوبی ندارم. نتونستم به موقع حرکت
کنم.



این پارت تقدیم به زهرا جواهری عزیز. ممنون از
همراهیتون 🤗🤗💕💕

#پارت 145

میرطاهری اخمی کرد و گفت:

- مراجع ضامن حال خوب و بد شما نیست. باید به
قراراتون پایبند باشید یا اینکه زودتر قرار رو کنسل کنی.

کلافه سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت. میرطاهری با غرولند گفت:

- جواب دادگاه اون سه پرونده قبلی رو برام بیار.

با اخم نگاهش کرد. به سمتش چرخید. چشمان ریزش به صورت او دوخته شده بود. می دانست از تمام چندوچون آن پرونده‌ها باخبر است. قاضی پرونده از دوستان صمیمی‌اش بود. رفتارش کمی بودار بود.

- اون زن پرونده اول به صد ضربه شلاق و سنگسار محکوم شد. فکر کنم زودتر از من خبر از حکم قطعی داشتید! پرونده‌های بعدی رو هم دیدید که برنده شدم و طلاق اون دوتا خانوم رو با ارائه ادله محکمه پسند گرفتم و شوهراشون نتونستن از پرداخت مهریه سر باز بزنن.

سری تکان داد و اوهمی زیر لب گفت. صدای ضربه‌ای به در ورودی دفتر نگاه هر دو را به سمت در کشاند. منشی- با ریموت در را باز کرد و زنی در آستانه در قرار گرفت. سلام کرد و رو به منشی گفت:

- خانوم صداقت اومدن؟

منشی با لبخند او را نشان داد و گفت:

- بله، همین الان رسیدن. بفرمایید.

سلام زن جوان را با احترام پاسخ داد و به سمت اتاقش رفت. از اینکه در کنار میرطاهری مانده بود، از دست خود عصبی بود. این مرد مغرور بیشتر از هرچیز در پی آزارش بود. به جای کمک کردن و یاد دادن ماده و تبصره‌های قانونی بیشتر از او کار می‌کشید. بیشتر کارهای تحقیقاتی‌اش را به او واگذار می‌کرد.

- بفرمایید خانم...

زن جوان وارد اتاق شد و با لحن آرامی گفت:

- ستوده هستم.

- خوشوقتم. من در خدمتتونم. مشکلتون چیه؟

- طلاق.

- توافقی؟

- نه. می‌خوام شکایت کنم. ادله کافی دارم اما اون مرد بانفوذیه... بدون کمک وکیل نمی‌تونم، از حقم دفاع کنم.

ابرویی بالا داد و گفت:

- مشکل شوهرتون چیه؟

- خیانت.

خون در رگهایش منجمد شد. سردردش به حدی زیاد شد، که موهای سرش هم به درد آمده بود. با کلافگی گفت:

- صورتون اینه یا...

- ثابت شده... شاهد دارم. آشغال عوضی توی خونه خودم روی تخت خودم با دخترعموم بهم خیانت کرده... آب دهانش را به زحمت قورت داد.

- من و ببخشید. الان خدمتون می‌رسم.

خشم تمام وجودش را در برگرفته بود. این چهارمین پرونده طلاق بود که به خیانت ربط داشت. یقین داشت، عمدی در کار است. کلمه خیانت قلبش را مچاله کرد و نفسش را بند آورد. به آنی از روی صندلی بلند شد و با خشم از اتاق خارج شد. بدون در زدن، وارد اتاق میرطاهری شد. پشت پنجره ایستاده بود و سیگار می‌کشید.

- می‌خوام بدونم، هدفتون از این پرونده‌های طلاق شبیه هم چیه که زیر دستم می‌ذارید؟ کل آدمای این شهر به خاطر خیانت دارن طلاق می‌گیرن؟ هیچ کدوم مشکل

رفتاری و اخلاقی دیگه ندارن؟ هیچ کدوم بیکاری و
 بی پولی ندارن؟ هیچ کدوم معتاد نیستن؟ هیچ کدوم
 تفاوت فرهنگی و دخالت خانواده نیست؟
 نفسش به شماره افتاد. با خشم فریاد کشید:
 - شما چی از من و زندگی درب و داغونم، شنیدی که این
 جور عذابم می دی؟



این پارت تقدیم به R@z عزیز ممنون از
 همراهیت 🤗🤗🤗

#پارت 146

میرطاهری در سکوت به فریادهایش گوش داد. وقتی روشنا
نفسش بند آمد، لیوان آبی از روی میز برداشت و به سمتش
گرفت.

- واقعا حالتون خیلی بده!

لیوان آب را نگرفت. با نگاهی پراشک و دیدی که تار می شد،
غرید:

- آره حالم بده... از تموم دنیا و آدماش عصبی ام... این
حالِ بدِ من، حالِ شما رو خوب می کنه؟ از این که یه
زن کم بیاره شما رو خوشحال می کنه؟

میرطاهری بدون توجه به دریای پرتلاطم روبرویش به
صندلی اشاره کرد و آرام گفت:

- بنشینید.

خودش پشت میز نشست. روشنا با حرص چند نفس
عمیق کشید و به سمت در حرکت کرد.

- به این زودی جا زدی؟ روز اول گفتم، دووم نمی آری اما
قبول نکردی. اون روز قوی تر از امروز خودت رو نشون
می دادی!

با اخم به صورت سرد و بی‌روحش خیره شد. تمام این چند ماه سعی کرد قوی باشد اما از دیشب دوباره کم آورده بود. دوباره ضعیف شده بود. دوباره اسم و یاد آرمین قلبش را حساس کرده بود. حقیقت همین بود. با تمام ضعفی که نشان داده بود، نباید این مرد را با توهماتش به حال خود رها می‌کرد. این نشانه زن ستیزی او بود. از این رفتار مردسالارانه بیزار بود.

- شما چی؟ شما که خیلی قوی هستی، چرا پرونده‌های خیانت رو دست نمی‌گیری؟ توی این چند ماه هرچی اختلافات معمولی و ساده‌ست زیر دستته. چرا به پرونده خیانت زیر دستت نیست؟

پوزخندی زد و گفت:

- چون برام مهم نیست. تا دنیا برقراره، آدمای خائن و پست هم وجود داره.

- اگه براتون مهم نیست... پرونده اون خانوم رو خودتون دست بگیرید. من باید به درس و دانشگاهم برسم.

- وقتی دفتر مستقل بزنی هم گزینشی—کار می‌کنی؟ افراد خیانت دیده رو با دردشون تنها می‌ذاری؟

با قاطعیت گفت:

- دقیقا همین کارو می‌کنم. کاری رو که دلم بخواد قبول می‌کنم، درست مثل تموم وکلا.

- اونوقت اگه ده تا وکیل مثل تو پیدا شه، کی حق این افرادی که خیانت دیده رو که توی دادگاه دستشون به جایی بند نیست رو می‌گیره؟ این خودش یه ظلمه...

- من... من...

زبان‌ش لال شد. تپش قلبش دردناک شده بود. نفسش را با حرص بیرون داد. میرطاهری از پشت میز بلند شد و روبرویش ایستاد. به صورت رنگ‌پریده روشنا نگاهی کرد و گفت:

- تو مثل دخترم می‌مونی. می‌دونم درد سنگینی روی قلبته.

با خشم خروشید:

- از کجا خبر دارید، چی به من گذشته؟

- من تا کسی را کامل نشناسم به دفترم راه نمی‌دم، این مورد رو استاد رهجو بهت نگفته بود؟

- باورم نمی‌شه استاد رهجو امانتدارِ رازِ دانشجوش نباشه.

- بهتره بشینی و در آرامش با هم گفتگو کنیم.
از تب و تاب افتاده بود. به آرامی روی صندلی نشست.
میرطاهری روی صندلی روبرو نشست. به صورتش زل زد و
گفت:

- متوجه نشدی از وقتی اون سه تا پرونده رو دست
گرفتی، چقدر روحیه ت قوی تر شده؟

دست لرزانش را روبروی میرطاهری بالا گرفت و گفت:

- این نشونه قوی تر شدنیه؟ اون دادگاه اول که زیر سرم رفتم
و خودتون سه روز مرخصی— بهم دادی، نشون قوی تر
شدنه؟!

- پرونده دوم و سوم رو یادته؟ چقدر تقلا کردی تا حق
خائن رو کف دستش بذاری! یادته اون دو تا زن چقدر
خوشحال بودن که یه زن از حقشون دفاع کرده و نتیجه
گرفته. رضایت اون دو نفر حالت رو مدتها خوب کرده بود.
چرا امروز به این حال دراومدی باید دنبال یه دلیل دیگه
باشی.

- به چی می‌خوایید برسید؟



این پارت تقدیم به *مینا* عزیز ممنون از
همراهیت 🥰🥰🥰🥰

#پارت 147

- به این رسیدم که تا وقتی توی دل فاجعه نری، درد و غمت کم نمی شه. حال امروز تو از پرونده ها نیست. در این مدت حالت رو دیدم.

- من ... حالم ...

دستش را بالا برد و روشنا را به آرامش دعوت کرد.

- آروم باش دخترم. من بدت رو نمی خوام. به من ثابت شده، وقتی ببینی، خیلی افراد از تو، بدترش رو دیدن و تجربه کردن، دلت آروم می گیره. پیش خودت می گی، من این

ماجرا رو تجربه نکردم... مثال بارزش همون پرونده اول و اون مردی که قبل از حکم دادگاه توی بخش اعصاب و روان بستری شد.

- من زجر کشیدم...

- می‌دونم. اما لازم بود. وقتی زیاد یه موضوعی برات تکرار بشه، عادی می‌شه و حساسیت کم می‌شه. در این یه ماه گذشته حال و هوات صد درجه با زمانی که وارد این دفتر شدی، تغییر کرده. چهارتا پرونده سخت رو به دستت سپردم و با سخت‌کوشی تو، بهترین نتیجه رو گرفت. دلیل حال امروزت چیزیه که خارج از این دفتر و مراجعان شه.

در فکر فرو رفت و حرف‌هایش را سبک و سنگین کرد. در این یک سالی که از آمدنش به این شهر گذشته بود، کمتر به گذشته خود فکر کرده بود و تلاشش را دوچندان کرده، تا در کار و درسش موفق باشد. باید پیش وجدان خود اعتراف می‌کرد، تمام حال بدش از شب پیش سرچشمه می‌گرفت. سرش را با شرمندگی پایین انداخت. میرطاهری از سکوتش استفاده کرد و به آرامی گفت:

- دخترم شش ماه از ازدواجش گذشته بود که متوجه خیانت شوهرش شد. حامله بود و حال روحیش خیلی

خراب بود. من و مادرش خیلی تلاش کردیم، مراقبش باشیم. اون نامرد خیلی زرنگ بود و هیچ مدرکی به جا نمی‌داشت. در همون گیرودار بچه‌ش سقط شد. پرونده دخترم توی دادگاه خیلی طولانی شده بود و شوهر نامردش به هر بهانه آزارش می‌داد. می‌خواست به بهانه بچه‌ای که در راه بود، دخترم رو به سازش مجبور کنه. دخترم حال روحیش خیلی بدتر از روزهای اول شده بود و کاری از دستم برنمیومد. جدال ما و دامادم بیشتر شده بود و پیشرفتی در کار دادگاه حاصل نمی‌شد. یه روز صبح جمعه هر چی منتظر شدیم، دخترم از اتاقش بیرون نیومد. بالای سرش که رفتم...

بغضی- سنگین، صدایش را به لرز انداخت. سرش را پایین انداخت و گفت:

- توی خواب سخته کرده بود و ما رو برای همیشه تنها گذاشت. با رفتنش داغ بزرگی روی دلم گذاشت. نتونستم خودم رو ببخشم. تعلل من باعث شد، قلب دخترم تحمل اون زندگی رو نداشته باشه. مرگ دخترم برام من یه هشدار بود.

روشنا با ناراحتی اشکی که روی صورتش چکیده بود را پاک کرد و زمزمه کرد:

- خیلی متأسفم. روح دخترتون شاد.

- بعد از فوت دخترم، سه سال تموم از کار کناره گرفتم اما با یه پرونده مشابه پرونده دخترم، دوباره به کار برگشتم. اون پرونده برای برادرزاده خانومم بود. آمار خیانت سال به سال داره بیشتر می‌شه و باید عرصه رو به خیانتکار تنگ کرد. وقتی استاد رهجو ماجرای تورو برام تعریف کرد، پرونده‌هایی رو به دست دادم که از جریان خودت دردناکتر بود. تا خودت رو در جایگاه بهتری ببینی و اون گذشته رو توی قلبت دفن کنی.

آهی کشید و با صدایی گرفته ادامه داد:

- شکست‌های سنگین اگه ما رو نکشه، از ما آدمای قوی‌تری می‌سازه. من تورو قوی‌تر دیدیم، پس خرابش نکن.

روشنا در سکوت به صورت سرخ مردی که روی دیگرش را نشان داده بود، زل زده بود.
میرطاهری با نگرانی پرسید:

- هنوزم نمی‌خوای به اون زن کمک کنی؟

با چشمان پراشک به صورت درهم میرطاهری نگاه کرد. او می‌توانست قوی‌تر از قبل باشد. درست مانند پرونده‌های قبل.

- کمک می‌کنم.

برای اولین بار لبخند میرطاهری را دید. سری تکان داد و گفت:

- آفرین دخترم. برو و با قدرت حق خائن رو کف دستش بذار. نذار دنیا جای امنی برای خائنین باشه. هر کمکی خواستی روی من حساب کن.

دخترم گفتن‌هایش قلبش را آرام کرد. بغضش را قورت داد و از جا برخاست.

- برای رفتارم عذری خواهم.

- از روز اول به چشم دخترم دیدمت. برو که اون خانوم الان ناامید از دفتر بیرون می‌ره.

تشکری کرد و در حالی که فکرش درگیر پندهای پدرانهاش بود، به اتاقش برگشت. زن با چشمان پراشک نگاهش کرد و ایستاد.

- پرونده مو قبول نمی کنید؟
 - قبول می کنم. باید تموم جوانب رو بسنجیم تا توی دادگاه
 و پیش قاضی، دستمون پر باشه.
 زن لبخند زد و تشکر کرد. روبرویش نشست و جزء به جزء
 زندگیش را برای او تعریف کرد.
 حرف میرطاهری درست بود. این زن صحنه های زجرآوری
 را به چشم دیده بود، که او تجربه نکرده بود. دردهایی را
 واکاوی می کرد که عمیق تر از درد خودش بود.
 انگار خدا هم میخواست به او بفهماند، هر زمین خوردنی،
 زانوان قوی تری برای ایستادن مطلبد.



این پارت تقدیم به آيسان نيك پي ، نويسنده خوب و خوش
 قلممون. ممنون از همراهيت 

#پارت 148

یک هفته گذشت. چندین بار با همان شماره ناشناس تماس گرفت و گوشی خاموش بود. سعی کرد، احساساتش را مدیریت کند. حالا که آرمین دلش نمی‌خواست، تماسی داشته باشد، باید صبر می‌کرد. دیگر آن دختر پانزده ساله نبود که برای جلب توجه او، مدام خودش را پیش چشمش قرار دهد.

- دخترم بیا چایی بخوریم.

- چشم عمه جون الان میام.

کتاب حقوق مدنی پنج را بست و دستی روی موهایی که حالا تا زیرکتفش را پوشانده بود، کشید. موهای مشکی‌اش، جای آن موهای لایت شده زیبا را گرفته بود. صورتش از آن لاغری در آمده بود و به قول عمه شیرین، آب زیر پوستش رفته بود. آرایشی-ملایم روی صورتش انجام داد و از اتاق خارج شد. آرایش کردن یکی از دلخوشی‌های این

چند هفته‌اش بود. هربار به صورت آرایش شده و شادابش نگاه می‌کرد، امید به آینده و موفقیت‌های بیشتر در دلش جوانه می‌زد. دل از آینه کند و به سمت پذیرایی رفت.

به سینی چای و انارهای دان شده نگاهی انداخت و با لبخندی که این روزهای کنج لبش حک شده بود، گفت:
- دستتون درد نکنه، عمه جون. چه انارای خوشرنگی.

هما با لبخند به صورت زیبا و جوان دخترش نگاهی کرد و گفت:

- در نبود تو داشتم به عمه شیرین می‌گفتم، اگه اجازه بدن، یه خونه مستقل برای خودمون بگیریم تا زحمت کمتری برای ایشون داشته باشیم. من که شرمنده‌ی محبتشم.

شیرین اخمی کرد و رو به هما گفت:

- این چه حرفیه؟ بعد از سال‌ها دم پیری خونه‌م نورانی و باصفا شده، می‌خوای چراغ خونه‌مو خاموش کنی؟

هما با دست روی لپش زد و گفت:

- خاک به سرم. نه اصلاً... وقتی می‌بینم با این کمردرد و پادرد مدام کار می‌کنید، خجالت می‌کشم.

- خب تو و دختری هم بیرون از خونه کار می کنید. همین که اون کارگاه رو داری برام مدیریت می کنی، بزرگترین کاره.

از وقتی هما هم خانه ی شیرین شد، شیرین مدیریت کارگاهش را به او سپرد تا هما هم از افسردگی و دلمردگی بیرون بیاید و چقدر این کار مفید بود.

- مامان، من نمی توانم دوری عمه رو تحمل کنم. من خودم از فردا بیشتر توی کار خونه کمک می کنم.
هما لبخندی زد و گفت:

- والا منم که از کارگاه می آم خونه، می خوام کمک کنم اما عمه هیچ کاری روی زمین نمی ذاره که ما انجام بدیم. با این دردایی که داره ما باری روی دوشش شدیم.

شیرین با دست به آرامی روی بازوی هما ضربه زد و گفت:

- تو نمی خواد به حال من دل بسوزونی... رفتن شما، بیشتر من و از پا می ندازه تا کار خونه.

صدای زنگ در حیات هر سه را به سکوت وا داشت. با تعجب به هم نگاهی انداختند. روشنا با بهت گفت:

- منتظر مهمون بودین؟

هما و شیرین سرشان را به چپ و راست تکان دادند. روشنا بلند شد و شالی روی سرش انداخت و وارد حیاط شد. پشت در که ایستاد، لب زد:

- کیه؟

صدایی آرام و آشنایی گفت:

- مهمون نمی‌خواید؟

با حیرت به اطراف نگاه کرد. دستانش به آنی یخ زد. ارشیا در این وقت شب، پشت در چه می‌کرد؟

از این که دوباره شیرین و هما او را غافلگیر کرده باشند، عصبی شد. لبخندی مصنوعی روی لب نشانده و در را باز کرد. با دیدن ارشیا و عمو احمد جا خورد. ارشیا کت چرم شیکی با پیراهن سفید به تن داشت.

عمویش کت و شلوار پلوخوری پوشیده بود. به آنی دلشوره به جانش چنگ کشید. سلامی کرد و خوش آمدشان کرد.



این پارت تقدیم به تیدا عزیز. ممنون از
همراهیت ♥♥♥

#پارت 149

- عمو جون حال عزیزو بابابزرگ خوبه؟
عمو احمد لبخندزنان او را در آغوش کشید و روی موهایش
بوسه‌ای نشانده.

- بله عزیزم خیالت راحت. می‌فهمم این جور ناخونده
سررسیدن، ترسوندنت. تقصیر آقادهکترمونه که حرف
توی سرش نمی‌ره و ناگهانی راهی شیراز شد. هوایی شده
طفلی.

از اینکه برای عزیز و بابابزرگش اتفاقی نیفتاده بود، نفس
راحتی کشید. به سمت در ورودی ساختمان رفت و رو به
اعضای خانه گفت:

- عمو احمد و ارشیا هستند.

هما با حیرت نگاهی به اطراف کرد و روسری خود را از روی دسته مبل برداشت و روی سر انداخت. از بهت و تعجب آنها فهمید، تبانی در کار نبوده. شیرین به زحمت بلند شد و زمزمه وار گفت:

- خیر باشه انشالله.

روشنا از جلوی در کنار رفت و راه را باز کرد. احمد یالله گویان وارد شد. صدای سلام و احوالپرسی در پذیرایی پیچید. نگاهش سمت ارشیا چرخید. از وقتی وارد حیاط شده بود، دست راستش پشت کمرش بود.

- بفرما داخل، هوا خنکه.

ارشیا شاخه گل سرخی از پشت سرش بیرون آورد و با لبخندی اغواکننده گفت:

- گل برای گل. هر چند این گل پیش تو شرمنده ست. انشالله سبد گل رو فردا تقدیم می کنم.

تشکری زیر لب کرد و سرش را پایین انداخت. دستش برای گرفتن گل پیش نرفت. ارشیا با لبخند گفت:

- می دونم کمه، فردا یه سبد پراز گل رز سرخ برات می آرم.

دستش که جلوی صورتش تکان خورد، بی‌اراده دستش را پشت کمرش برد.

- خیلی غافلگیر شدم. اصلاً توقع چنین کاری رو نداشتم.

- آگه با سبد گل من و پشت در می‌دید، بیشتر شوکه می‌شدی. کاش همون سبد گل رو امشب می‌گرفتم.

هیاهویی در قلبش برپا شد. سبدِ گل؟! صدایش، او را از دله‌هایش دور کرد.

- خیلی دلم برات تنگ شده بود. چرا جواب تلفنام رو نمی‌دادی؟ نگرانت شدم. مخصوصاً این هفته خیلی سرسنگین بودی؟ ازم دلخوری؟

دست و پایش به لرز افتاد. الان وقت چنین مهمانی نبود. نگاه مشتاق ارشیا، هدف این سفر را هوار می‌کشید. سؤالش جواب مشخصی داشت اما دلِ گفتنش را نداشت. دستش را به سمت در گرفت و گفت:

- متأسفانه خیلی گرفتار بودم. بفرمایید داخل، حتماً خیلی خسته هستی...

دست ارشیا روی دست لرزانش نشست. بدنش به عرق سردی مزین شد. رعشه به جانش افتاد. یاد صدای هق‌زدن

آرمین، حس خیانت را در دلش هوار می زد. ارشیا به دور از تفکرات او با اشتیاق به چشمانش خیره شد و گفت:

- این گل رو نگیری خیلی دلخور می شم. شرمندهم نکن. ارشیا گل را میان دستش قرار داد و با کمک دست دیگرش، دست لرزان روشنا را دور گل مشت کرد.

- با دیدن روی ماهت، تموم خستگیای این چند ماهه پر کشید و رفت. خوب بلدی دیوونهم کنیا. نمی دونی این یه ماه گذشته که نتونستم درست و حسابی باهات حرف بزنم، چقدر کلافه و داغون بودم. معتادت شدم، خیلی خفن...

شرمنده عشقی بود که هنوز در دلش هیچ جوانه‌ای نزده بود. کاش به جای سرباز زدن از جواب تماس‌ها، رک و راست احساسش را می گفت. سرش را پایین انداخت و گفت:

- شرمنده، خیلی گرفتارم. من، نمی تونستم...

- بچه‌ها هوا خنک بیايد، توی خونه... روشنا جون سرما می خوری، مادر.

صدای هما که از درون خانه به گوش می‌رسید، ارشیا را
 متقاعد کرد، وارد خانه شود. روشنا نفس عمیقی کشید و با
 دلهره به آسمان سیاه شب نگاهی کرد. زیر لب زمزمه کرد:
 - خدایا خودت کمکم کن. دلم نمی‌خواد دلِ ارشیا بشکنه
 اما خودت می‌دونی، این قلب دیوونه‌ی آرمینه. شاید
 بهش نرسم اما نمی‌تونم...

#پارت 150

- روشنا نمی‌آی تو؟
 شیرین با نگرانی به صورت رنگ‌پریده‌اش خیره شد.
 - حالت خوبه دخترم؟
 - نه، خیلی حالم بده. اومدن اینا بدون هماهنگی...
 شیرین نگرانش را درک کرد. دست او را گرفت و زمزمه‌وار
 گفت:

- نگران نباش. هر چیزی که دلت گواهی داد، همون رو انجام بده. چه ارشیا چه هر مرد دیگه فقط یک گزینه روی میزه...

از نکته طنز آخر کلامش هر دو لبخندی زدند و وارد خانه شدند. احمد با دیدنش لبخندی زد و آغوشش را برای او باز کرد. با لحن مهربانی گفت:

- دختر گلم، خوبی؟ بی معرفت دلت برای عموت تنگ نشده، یه سر به شهرت بزنی؟ یه روشنا که بیشتر نداریم.

در آغوش عمویش جا گرفت. بوی پدر می داد. یاد پدر، اشک به چشمانش هدیه داد. احمد بعد از کمی نوازش او، دستانش را باز کرد و روشنا به سمت آشپزخانه رفت.

- الان چای تازه دم می آرم. شما خسته راهید. بفرمایید بنشینید.

احمد لبخند زنان گفت:

- پررنگ باشه، دخترم.

- برای من هم پررنگ باشه، روشنا جان.

برای هر دو مهمون سری تکان داد و وارد آشپزخانه شد. چهارستون بدنش به لرز افتاده بود. روزی که عمو احمدش برای ارسال به خواستگاری آمده بود، همین قدر مهربان و بشاش بود. با دستی لرزان چای ریخت و به پذیرایی برگشت. در دل دعا می کرد، کاری اداری آنها را به شهر شیراز کشانده باشد. شیرین با علاقه به احمد نگاهی کرد و گفت:

- برادرم و مادرت چطورن؟ مشکلی که پیش نیومده؟

احمد خنده ای سر داد و گفت:

- خدا رو شکر هر دو خوبن و سلام دارن خدمتون.

با نگاهی به ارشیا ادامه داد:

- به این پدرسوخته گفتم، اگه سرزده بریم، همه دلواپس می شن. کو گوش شنوا! فیلش یاد هندوستون کرده بود و دست منم گرفت با خودش آورد.

شیرین نفس راحتی کشید و گفت:

- خدا رو شکر. انشالله همیشه به خوشی هر جا قدم بذارید.

بعد از کمی خوش و بش کردن و صحبت از این ور و آن ور احمد صدایش را صاف کرد و رو به هما گفت:

- هما خانوم، ببخشید قبل از اومدن زنگ نزدم و اجازه نگرفتم. من به تموم رسومات واردم، چه کار کنم که این آقای دکتر عجول ما، یک توی پاچه‌ش افتاده و دلش هوایی شده. می‌خواست، روشنای عزیز رو سورپرایز کنه. برعکس تصور ایشون، همه رو ترسوندیم.

هما سری تکان داد و گفت:

- خواهش می‌کنم، قدمتون روی چشم. مشکلی پیش اومده؟ اجازه برای چی؟ خیر باشه!

احمد شادمانه خندید، به روشنا نگاهی پدران‌ه کرد و گفت:

- خیره. البته اگه دخترم این بار دل عموی پیرش رو نشکنه و بایه جواب مثبت به عشق آقای دکترمون، هم من و شادکنه هم این عاشق پاک‌باخته رو به مراد دل برسونه.

هر سه بهت زده به احمد خیره شدند. شیرین وقتی حیرت و بهت مادر و دختر را دید، لبخندی زد و گفت:

- احمد جان خیلی یهویی رفتی سر موضوع اصلی. طفلکا شوکه شدن.

رو به ارشیا کرد و گفت:

- عزیزدلِ شیرین، قبل اومدن باید یه مشورتی با روشنا می‌کردی. این روزا روشنا خیلی تحت فشارِ کار و درسشه.

ارشیا با لبخند به شیرین زل زد و گفت:

- سورپرایز مزه‌ش به همین شوکه شدنه. الان چند ماهی می‌شه من و روشنا با هم حرف می‌زنیم. تا حالا مشکلی بینمون نداشتیم. اگه اختلافی هم باشه انشالله بعد از نامزدی و ازدواج حلش می‌کنیم. هر دومتون عاقل و بالغیم، در این مورد مشکلی نداریم.



این پارت تقدیم به آرش ممنون از همراهیتون

#پارت 151

دست در جیب کت چرمش کرد و جعبه‌ی انگشتری را روی میز گذاشت. به روشنائی که از شرم سرخ شده بود، نگاه کرد و گفت:

- امیدوارم با دل مهربونت این رو بپذیری و بهشت رو به قلب عاشقم هدیه بدی.

روشنا شوکه به اطرافیانش نگاه کرد. خون در رگ‌هایش منجمد شد. فکر می‌کرد، بی‌محلی‌ها و تماس‌های کوتاه به او فهمانده حسی— در قلبش رشد نکرده. هما با دیدن حال و روز دخترش، اخمی کرد و رو به احمد گفت:

- احمد آقا شما جای پدرِ روشنا هستید، با شرایطی که روشنا داره، باید از قبل هماهنگ می‌کردید. دخترم شوکه شده...

احمد ابروی بالا داد و به پسرش نگاهی کرد و با ناراحتی پاسخ داد:

- مگه نگفتی، روشنا راضیه و دلش رو به دست آوردی؟
رو به هما گفت:

- زن داداش من فکر می کردم، روشنا از قصد ارشیا
باخبره...

سکوت روشنا با رنگ پریده اش، غرور ارشیا را خدشه دار کرد. ارشیا حس بازنده ای را داشت که مضحکه خانواده شده بود. چشمانی که ستاره باران بود و مشتاق به آنی موج خشم در آن نمایان شد. رو به روشنا کرد، به زحمت خشمش را کنترل کرد و گفت:

- روشنا جان، می توانیم با هم حرف بزنیم؟

روشنا با منگی سری تکان داد و راهی اتاقش شد. پاهایش در هم می پیچید. با زانوانی سست و بی رمق لبه تخت نشست. باید حرف می زد وگرنه قافیه را باخته بود. ارشیا وارد اتاق شد و در اتاق را بست. با فاصله کنارش نشست. عطر خوش بوییش مشامش را پر کرد. کمی به سمت روشنا خم شد و به آرامی گفت:

- حالت خوبه؟

روشنا با بغض نالید:

- نه.

دستش را پیش برد تا دست لرزانش را به دست گیرد، روشنا
دستش را عقب کشید:

- این چه کاری بود، کردی؟

اخم‌های ارشیا درهم فرو رفت. دستی میان موهایش کشید.

- این همه مدت داریم باهم حرف می‌زنیم. این همه شعر
عشق زیر گوشت زمزمه کردم. طوری رفتار می‌کنی،
انگار یه غریبه روبروت نشست. می‌فهمی با غرور و
شخصیت من چه کار کردی؟

با چشمان پراشک به صورت سرخ و نگاه پرخشم ارشیا نگاه
کرد. بغضش را فرو داد. باید محکم حرف دلش را می‌زد.

- من هیچ حسی- به تو ندارم. تو که تحصیل کرده و دکتر
این مملکتی هنوز متوجه نشدی، دختری که یه گذشته
سیاه رو پشت سر گذاشته، براش سخته دوباره دل
باختن؟ دکتری و نمی‌دونی دختری که در این چند ماه یه
بار کلمه دوستت دارم رو به زیون نیورده، حتما یه
مرگش هست که یخش آب نشده...

ارشیا عصبی از روی تخت بلند شد و روبرویش ایستاد. با
خشمی فروخورده غرید:

- اون گذشته سیاه دیگه تموم شده، روشنا. از اون گذشته بکش بیرون. لیاقت تو خیلی بیشتر از اون گذشته درب و داغونته. خواهرت که هفت خط و اعجوبه‌ی روزگاره، نتونست توی اون گذشته پراز کثافتش بمونه. اون مردک افلیج شده و نمی‌تونه حرف بزنه. کارایش رو از دست داده، نکنه مادرترزا بودی و من خبر نداشتم؟

بغضش شکست. حرفی برای پنهان کردن نداشت. حرفی که پشت سر آرمین زد، نمک روی زخم قدیمی‌اش پاشید. باید تکلیف مرد عاشق و عصبی روبرویش را مشخص می‌کرد. دست لرزانش را روبروی صورت او گرفت و گفت:

- این مادرترزایی که روبروی تو ایستاده، هنوزم با شنیدن صدای نفس‌های اون مردی که ده سال مهرش رو به دل داشت، قلبش به تپش افتاده و حالش منقلب شده. توقع داری با چنین حسی وارد زندگی تو بشم؟

ارشیا با خشم جلوی پایش زانو زد و دستش را محکم روی تخت کوبید. بدون ملاحظه فریاد زد:

- آره وارد شو. خوب و بدش با من. اگه همون تپش قلب رو به تو ندادم، از سگ کمترم.



این پارت تقدیم به منظر manzar عزیزم ممنون از
همراهیتون 🥰🥰🥰

#پارت 152

روشنا هم ملاحظه را کنار گذاشت. این مردی که درس
دکتری خوانده بود، احساسش بر عقلش می چربید. او هم با
صدای بلندتر از ارشیا فریاد کشید:

- آقای دکتر، این هم یه نوع خیانت، هم به تو هم به
خودم. من نمی تونم، پا توی خونه ای بذارم که هیچ
تعلق خاطری به صاحب خونه اش ندارم.

خونش به جوش آمد. با چشمانی پرشرر به صورت رنگ‌پریده روشنا خیره شد. نفسش به شماره افتاده بود. ضربان قلبش بالا بود.

- حرف آخرت اینه؟ برات مهم نیست، من و این همه احساسی که به پات می‌ریزم؟

- اشتباه برداشت نکن. برام مهمی و چون مهمی نمی‌خوام، آزارت بدم. من نمی‌تونم خوشبخت کنم، چون خودم خوشبخت نیستم.

- هنوز امیدت به اون الدنگ خائنه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد. امیدش به او بود و نبود.

- امیدم به هیچ کس نیست. فقط می‌دونم، هنوزم بهش تعلق خاطر دارم. فکر می‌کردم، می‌تونم فراموشش کنم اما نشد. دست من نیست. باور کن دست من نیست. دلم هنوز اسیره.

با خشم از روی زمین بلند شد. شلوارش را صاف کرد. نفسش را پرحرص از سینه بیرون داد و گفت:

- از وقتی رؤیا طلاق گرفته، امیدوار شدی و قلبت به تپش افتاد؟

بدون تعارف اعترافش را برای اولین بار به زبان آورد.
 - هم آره، هم نه. من هیچ امیدی به هیچ اتفاقی ندارم. فقط
 میان زمین و آسمون معلق موندم.

- یعنی لیاقتت اون مردیه که با خواهرت خوابیده؟
 به چشمان ارشیا نگاه کرد و محکم و قاطع پاسخ داد:
 - اون اتفاق از نقشه شوم خواهرم سرچشمه گرفته بود.
 وگرنه بدون اون نقشه، محال بود آرمین چنین خیانتی
 به من بکنه. اون مرد در نظرم خائن نیست. اون بیچاره
 اسیر تاوانی شد که من باید پس می‌دادم و مسببش اون
 شد.

پوزخندی تحقیرآمیز روی لب نشانده. مانند روز اولی که
 توی بیمارستان روشنا را دیده بود، با لحن سردی گفت:
 - اگه خائن نبود، چرا از وسوسه‌های خواهرت بهت
 حرفی نزد؟ چرا از رفتار مشکوک رؤیا پیشت نگفت؟ تا
 کی می‌خواهی خودت رو گول بزنی، دختر احساساتی
 ساده‌لوح؟

در دلش چیزی فرو ریخت. وقاحتش را علنی نشان داد. از
 وسوسه‌های رؤیا و رفتارهای سبکسرانه‌اش به هیچ کس

حرفی نزده بود. همان روزی که این راز برملا شد و در برابر عزیزو ارسلان دردش را فریاد زده بود، هیچ حرفی از وسوسه نزده بود.

- تو انگار زندگی ما رو از خودمون بهتر بلدی! این همه دانایی برام عجیبه.
ارشیا اخمی کرد و گفت:

- وقتی خواهر احمقی مثل رؤیا داری، هیچ چیزی عجیب نیست.

- زیادی با رؤیا جیک تو جیکی، علتش چی می‌تونه باشه؟
تویی که سال‌ها با ما رفت و آمد هم نداشتی، این همه نزدیکی با رؤیا بوداره.

ارشیا با خشم نگاهش کرد. به آرامی لب زد:


- من تموم حرفات رو نشنیده می‌گیرم. تا فردا فکر کن.
شاید نظرت تغییر کرد. مطمئن باش، جواب منفی بشنوم، دیگه پشت سرم رو نگاه نمی‌کنم.

وقتی به آستانه در رسید. روشنا گفت:

- لطفا امشب که از این خونه رفتی، یه راست به شهرت برگرد. من جوابم همونیه که اول گفتم.

صورتش سرخ شد و نگاهش طوفانی شد.
 - احمق نباش روشنا. تا کی می‌خوای به پای یه عشق کودکانه
 بمونی؟
 - تا هروقتی که قلبم با شنیدن اسمش و به یادآوردن
 خاطراتش نکوبه.
 - رک بگم، خیلی بی‌لیاقتی.



این پارت تقدیم به نوشین وحیدی فرد عزیز ممنون از
 همراهیت 

#پارت 153

- درسته بی‌لیاقتم. از این بی‌لیاقت دل بکن و برو. ممنون
 می‌شم، دیگه پشت سرت رو نگاه نکنی.

- حرف آخرت همینه؟

- اوهوم

با خشم نگاهش را از صورت زیبای روشنا گرفت و از اتاق بیرون رفت. به سمت میز رفت و جعبه انگشتر را با غیظ از روی میز برداشت و گفت:

- بابا بلند شو بریم. زیادی زحمت دادیم.

- چی شد، چرا انقدر حالت خرابه. اون فریادها چی بود...

- خونه رو اشتباهی اومدیم. جای ما اینجا نیست. بعضیا لیاقت ندارن که...

شیرین با اعتراض میان حرفش پرید:

- ارشیا حرف دهنتم رو بفهم. دکتری، باش. فهم و شعور داشتن مهم‌تره.

رو به شیرین گفت:

- فهم و شعور رو باید خرج آدمای باشعور کرد.

هما غرید:

- آقای از دماغ فیل افتاده، از این به بعد آدرست رو اشتباه نرو تا با اعصاب و روان دیگران بازی نکنی.

احمد با کلافگی خداحافظی کرد. همراه ارشیا که گلوله‌ی آتشی— بود که هر لحظه ممکن بود، جایی را ویران کند، از خانه بیرون رفت. روشنا درون اتاق ماند و به دیوار روبرو زل زد. صداها را می‌شنید اما هیچ تأثیری در حالش نداشت. نفس عمیقی کشید و لبخند روی لبش نشست. نه بغضی- در سینه داشت نه اشکی در چشم. برای اولین بار در برابر این مرد مغرور و خودپسند توانسته بود، بایستد و قاطعانه حرفش را بزند. زیر لب زمزمه کرد:

- ممنون استاد میرطاهری. این روشنا رو تو ساختی.
نمی‌ذارم زیرپاشون خُردم کنن.

**

با خشم گوشی را از روی کانتر برداشت. روی شماره مورد نظرش ضربه‌ای زد و گوشی را به گوشش چسباند. بعد از شنیدن چندین بوق اتصال قطع شد. با خشم دستش را روی کانتر آشپزخانه کوبید و غرید:

- لعنتی جواب بده. آشغال جواب بده.

برای بار چهارم تماس را برقرار کرد. به زنگ چهارم نرسیده صدای خواب‌آلود مخاطبش در گوشش پیچید.

- چه مرگته این وقت شب؟
- با خشم موهای یخی رنگش را جوانه‌های سیاه موهای خودش دو رنگش کرده بود، کنار زد و فریاد کشید:
- چرا جواب نمی‌دی؟
- خواب بودم، مگس شدی و نداشتی استراحت کنم. باز چه مرگته تو؟ سگ هار پاچه‌تو گرفته؟
- آره... هار شدم. الان وقته خوابه؟
- وقتی دو شب پشت هم کشیک باشی، وقت و بی‌وقت سرت نمی‌شه. باز چی شده، به فش فش افتادی؟
- حالم خرابه.
- به من چه؟
- پول ندارم. هنوز نتونستم کار پیدا کنم.
- به من چه؟
- با خشم فریاد کشید:
- به تو خیلی ربط داره، عوضی. باید کمکم کنی. اصلاً منشی-خودت می‌شم. در برابر کاری که می‌کنم، پول بهم بده.

- خفه بابا. با اون قیافه‌ای که برای خودت درست کردی، هر کی تو رو ببینه، مطب رو با خونه عفاف اشتباه می‌گیره.



#پارت 154

- خفه شو آشغال. من به خاطر وسوسه‌های توی لعنتی به این روز افتادم. کاش اون روز مرده بودم و پیش تو نمیومدم.
- کاش...

خشم تمام وجودش را فراگرفت. با صدایی که خش‌دار شده بود، فریاد کشید.

- کاری نکن، به همه بگم، کی زیرگوشم خوند، زیرپای آرمین بشینم..

- زر نزن عوضی. خودت تهت باد می داد. کاری نکن جور
دیگه پیام دهنهت رو گل بگیرم. دیگه مزاحم من نشو، وگرنه
طوری...

با گریه فریاد زد:

- به جای دکتر باید قاطر می شدی، تو خون آشامی...
- دهن من و باز نکن که از دستت بد شکارم. تو لیاقت زنده
موندن هم نداری، طفیلی.

به گریه افتاد. حتی به دستفروشی توی بازار هم فکر کرده
بود ولی با آن همه فروشنده و تبانی که با هم داشتند،
نتوانسته بود، کاری به انجام برساند. نهایت سماجتش این
شده بود، تمام لباس های زنانه ای که با ته مانده پولش
خریده بود، را دزدیده بودند و دست خالی به خانه برگشته
بود. انقدر ضعیف و ناتوان شده بود، رمق هرکاری را
نداشت. حتی به خدمتکاری هم فکر کرده بود، اما چهره اش
داغان تر از آنی بود که کسی— او را برای کار قبول کند. حس
می کرد به آخر خط رسیده. در نهایت به آخرین حربه
متوسل شد.

- عوضی، الان می آم دم آپارتمان و آبروت رو می برم! یا به عنوان منشی- استخدا مم کن یا باید کمکم کنی از این بدبختی نجات پیدا کنم.

تماس قطع شد و پاسخی نشنید. شانه اش لرزید و به گریه افتاد. با مشت به دیوار کوبید.

- برو بمیر شیطان...

گوشی را دوباره به دست گرفت و شماره دیگری را گرفت. اما پاسخی نشنید. آب بینی اش را بالا کشید و با چشمان پراشک چند بار روی اسم مادرش دست کشید اما توان ارتباط برقرار کردن را نداشت. خودش او را از خود رانده بود. خودش بارها تماس مادرش را بی جواب گذاشته بود. از وقتی فهمیده بود، پیش روشنا رفته، از حسادت گر گرفت و خاکستر شد. قید خانواده را زد و به سمت دوستان قدیمی خود که یک اکیپ را تشکیل می دادند، رفت.

اشکش را پاک کرد. دستش به لرز افتاده بود. بعد از سه بوق صدای نرم دختر در گوشش نشست.

- هوم؟

- بیتا کمکم کن. دستم خالیه حالم بده!

- پول بریز برات می فرستم.
- هیچ پولی برام نمونده. دیروز تموم لباسامو دزدیدن.
- خب من چی کار کنم؟
- بهم قرض بده... به خدا برم سرکار...
- آخه نکبت کی به تو کار می ده. همچین حرف می زنی، یادت رفته توی چه شهری زندگی می کنی.
- الان حالم بده، تو بگو، چی کار کنم؟
- می خواستی توی این مدت خودت رو خفه نکنی. خودت می دونی مواد گرون شده، نمی تونم بهت مجانی بدم. دیشبم که برات فرستادم، سیا فهمید، دعوام کرد.
- دِ لعنتی چطور توی این چندماه که مهمون من بودی، می تونستی مجانی بکشی.. دستم تنگه، بفرست، حالم خوب شه می رم دنبال کار.
- خودت مهمون می کردی. مگه من مجبورت کردم. اون موقع که پول توی جیبت بود و توی پارقی خودی نشون می دادی باید فکر امروزت رو می کردی. روی کاری که سیا بهت پیشنهاد داد، فکر کن. پول خوب و بی زحمتی داره. تو

که کس و کاری نداری. برات سخت نیست این کارا...
 تجربه‌ش رو داری. دختر چشم و گوش بسته که نیستی!
 آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت:
 - همه‌تون برید بمیرید، آشغالای هرزه.
 - فعلا که تو داری جون می‌دی، پاپتی.

#پارت 155

دختر قهقهه زد و تماس قطع شد. کلافه بود. بی‌خوابی و بی‌قراری امانش را بریده بود. به اتاق خواب کوچکش پناه برد و تمام وسایلش را گشت. شش ماه از طلاقش می‌گذشت و پولی برایش باقی نمانده بود. انقدر زرق و برق پارتی‌های دوستانه هوش و حواسش را برد، نفهمید چه به سر خود و آینده‌اش می‌دهد. فقط می‌خواست، ذهن مشوشش را آرام کند و مطاعی که دوستانش در اختیارش گذاشته بودند، بهترین راه درمان بود.

با چشم برهم زدن روزها گذشت و سرمایه‌ای که می‌توانست بهترین راه درآمدزایی برایش باشد، را دود هوا کرد. با هر بار دود کردن مواد، تمام زندگی‌اش را به باد فراموشی می‌سپرد تا خواب به چشمانش غلبه کند. برای کمبود پول و کم کردن هزینه مسکن، محل زندگی‌اش را چند محله پایین‌تر آورده بود. جایی که جز یک نفر، کسی- آدرسش را نداشت. در حال غرق شدن و دست و پا زدن در دریای بی‌انتهای حماقت بود. گاهی حماقت انتهایی ندارد...

هیچ پولی برایش نمانده بود. به سالن کوچک سوئیتش برگشت و دوباره گوشی را چک کرد. پیامکهای بانک، خالی بودن حسابش را نشان می‌داد. باورش نمی‌شد به این زودی آن همه پول را تمام کرده باشد.

- خدا لعنتتون کنه. چرا هیچ کدومتون انسانیت ندارید.

مانتو پوشید و شالش را روی سرش انداخت. باید به سراغ باعث و بانی این همه ذلت می‌رفت. کسی- که با یک بار درد دل کردن، این چاه بزرگ را پیش پایش باز کرد و او را به درون آن هول داد. کاش آن روز او را اتفاقی در آن بیمارستان ندیده بود و مانند آن سالهای بی‌خبری، ازش بی‌خبر بود. در میان هزارتوی مغزش، به دنبال مقصر- دیگری می‌گشت.

همیشه روشنا را مقصر حال بد و ناکامی‌هایش می‌دانست. از وقتی شنیده بود، روشنا به سمت آرمین برنگشته، عذاب وجدان بیشتری گریبان‌اش را گرفته بود.

شب‌هایش با تصویر چشمان اشکی و صدای گریه‌ی روشنا، چون کابوس می‌گذشت. در پس آن، صدای گریه‌ی دخترش آوینا روحش را خنج می‌کشید. از دخترش گذشت تا بدون دردسر زندگی کند. حالا خودش دردسر اعظم بود.

خبر نداشت، تنهایی و پوچی از او یک روح سرگردان می‌سازد. تنهایی که با اولین پک به مواد صنعتی شیشه، دود شد و او را به دنیایی که خودش دوست داشت، برد.

به اندازه یک تاکسی-سوار شدن، پول درون کیفش مانده بود. بعد از چند دقیقه در کوچه‌ای آرام و خلوت در غرب پیاده شد. نزدیک شب عید بود. نسیم خنکی به صورتش خورد. لرز خماری تنش را سست کرد. دستش را روی زنگ دوم فشرد. روزی که برای کشیدن آن نقشه شوم، با احترام به این خانه دعوت شد، از پیش چشمش گذشت. دوباره دستش را روی زنگ فشرد. این عمل چندین بار تکرار شد و خبری از باز شدن در نبود. موبایلش را از کیف بیرون کشید. چندین بار زنگ زد و در انتظار شنیدن پاسخ بال‌بال زد.

شماره دیگری را گرفت. این بار امیدش را به کسی. بست که هیچ امیدی از او نداشت. صدای مردی با جذبه در گوشش پیچید.

- بله بفرمایید.

- سلام عمو... منم رؤیا.

احمد سرد و بی تفاوت پاسخ داد:

- علیک... چی شده یاد ما کردی؟

- عمو خیلی گیرم... کمک کن.

- به مار هفت خطی مثل تو کمک کردن، عین حماقته. من دو تا پسر دارم از ما دور باش.

اشک دیدش را تار کرد. با قلبی شکسته، نالید:

- تورو خدا کمک کن. هیچ پولی ندارم. توی خیابون گیر افتادم.

بعد از مکث صدای احمد در گوشش پیچید.

- دزد بهت زده؟

از دزد بدتر به او زده بود. آهی کشید و گفت:

- همه چیزم رو از دست دادم. دو روزه چیزی نخوردم

- شماره حسابت رو برام پیامک کن.

تغیری که در لحن کلامش خوابیده بود، قلبش را مچاله کرد. وقتی پدرش زنده بود و در خانه پدر بود، چه ارج و قربی داشت. پرده از روی چشمانش کنار رفت. حسادت کورش کرده بود و قدر روزهای خوبش ندانست. آهی کشید و با صدای لرزان پاسخ داد:

- ممنون عمو جون. قربونتون بشم.

صدای بوق منقطع در گوشش پیچید. حتی صبر نکرده بود، تا تشکرش را بشنود. از کابوسی طولانی بیرون پرید. از خودش بیزار بود. پای پیاده به سمت انتهای کوچه قدم برداشت.

با درماندگی به رفت و آمد مردم شهرش خیره شد. مادر و دختری را دید که دستانش از خرید عید پر بود و با خنده گفتگو می کردند.

سمت دیگر چند دختر جوان و شاد در حال گذر بودند. یکی از دخترها ماجرای از دوست پسرش را با ذوق برای دو دختر دیگر بیان می کرد. حسرت گذشته شاد و بی دغدغه اش آتش به وجود پردردش کشید.

#پارت 156

قدم‌های سست و ناموزونش او را به سمت دیوار کنار خیابان هدایت کرد. برای اینکه تعادلش را حفظ کند، دست روی دیوار گذاشت. صدای پیامکی نور امید در دلش تاباند. با دیدن مبلغی که عمویش برایش واریز کرده بود، ذوق زد. ته دلش خالی شد. این مبلغ یعنی، دیگر مزاحمش نشود.

دستش برای گرفتن شماره بیتا پیش رفت. حرف‌هایش مانند پتک برسرش کوبیده شد. از دیروز به اندازه کافی درد کشیده بود. دیگر توان چنین خفتی را نداشت. هنوز اول راه بود و توان برگشت را داشت. باید به خود ثابت می‌کرد، رؤیا دختری نیست که راحت بشکند.

از اولین عابر بانکی که در نزدیکی خود دید، مقداری پول نقد گرفت. کنار خیابان ایستاد و برای تاکسی دستش را بالا برد.

محلی را نام برد و سوار شد. در تمام طول مسیر گذشته خود را مرور کرد.

باید غرورش را باسازی می کرد و قوی برمی گشت تا انتقامش را از مردی بگیرد که این فتنه بزرگ را در سرش انداخت. مردی که با حرف هایش موزیانه او را ترغیب به خیانت کرد و به روز سیاه نشاند. وقتی به سادگی و حماقت خود فکر می کرد، پلک می بست تا فراموش کند، چه ها برسر خود و دیگران آورده بود. پدری که مانند کوه پشتش بود را در این وانفسا از دست داد. او به خود و اطرافیانش بدهکار بود. با دیدن تابلوی کمپ ترک اعتیاد نفس عمیقی کشید.

- آقا نگه دار.

از ماشین پیاده شد و با زانوانی سست و بدنی پردرد به سمت راهی جدید برای آینده ای بهتر، گام برداشت.

چمدانش را کنار در ورودی گذاشت. نفس عمیقی کشید و صورت روشنا را بوسید.

- مامان زود برگردیا.

- همین که یه خبری از رؤیا بگیرم برمی گردم. خیلی دلم شور می زنه.

همین حس موزی در دل او هم رخنه پیدا کرده بود. از سه شب پیش که مادرش کابوس دیده بود، نگرانی در قلب او هم رخنه کرد اما به زبان نمی آورد.

با اینکه بدترین رفتار را از او دیده بود ولی سال ها اسم خواهر را برایش یدک می کشید، هرچند نامهربان.

بعد از دو سال دلش آرام گرفته بود. حرف ها و رفتار میرطاهری روی ذهنش بی تأثیر نبود.

حدود سه ماهی می شد، تحت نظر روانشناس خوب و زبده ای قرار گرفته بود. در این مدت سه جلسه مشاوره و روان درمانی را طی کرده بود. آرامش گذشته تا حدی به جسم و روحش برگشته بود. با مهربانی رو به مادرش گفت:

- من و بی خبر نذار. به بابابزرگ و عزیزجون هم سلام برسون.

شیرین ساکی به دستش داد و گفت:

- اینا رو از طرف من به علی و عزیز بده و سلام برسون. هما لبخندی زد.

- کاش خودت هم با من راهی می شی. یه هوایی تازه می کردی.

شیرین با مهربانی به روشنا نگاه کرد و گفت:

- از وقتی دخترم به این خونه پا گذاشته، هوای تازه به ریه‌هام دمیده.

بعد از اینکه هما سوار اتوبوس شد، روشنا و شیرین سوار ماشین شدند. روشنا در حالی که ماشین را روشن می‌کرد، گفت:

- عمه جون اگه شما هم می‌رفتی، برای تغییر حال و هواتون خیلی خوب بود.

- تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی‌بره؟

روشنا خندید و در حینی که ماشین را از پارک خارج می‌کرد، گفت:

- من؟

- آره... دیشب اون همه هما اصرار کرد، تو هم همراهش بری. چرا دلت نمی‌خواد به بابابزرگ و عزیزجونت سریزنی؟

- باور کنید این پایان‌نامه خیلی وقتم رو گرفته. ایام عید بهترین زمان برای جلو بردن این کاره. باید این دو سه ماه آینده آماده کنم تا بتونم مدرکم رو بدون دردسر بگیرم.

- خدا رو شکر لااقل این درس و دانشگاه روحیه‌ی تو رو بهبود بخشید.

لبخندی روی لب نشاند. هنوز کسی خبر نداشت، جلسات مشاوره و روان درمانی چقدر اثر مثبت داشته.

هر بار که روانشناسش با او حرف می‌زد، کوهی از درد و غصه از روی قلبش برداشته می‌شد. یک ماهی می‌شد، لبخند مهمان لبانش و شادی در دلش جوانه زده بود.

- راستش رو بخواید، به توصیه آقای میرطاهری سه ماهی می‌شه تحت نظر روانشناس قرار گرفتم.

- چه عالی، پس دلیل این تغییر حال همینه! خیلی خوشحالم که می‌بینم، خنده روی لباته. تو دختر خوبی هستی. خدا در قلبای مهربون، خونه داره. آینده خوبی برات رقم می‌زنه.

با قلبی پر آرامش سری رو به پایین تکان داد.
- توکل به خدا.

#پارت 157

شیرین نفس عمیقی کشید و گفت:

- راستی این پسر- همسایه دوباره پیام فرستاده. اجازه می‌دی به خواستگاری بیاد؟

با لبخندی از روی شیطنت گفت:

- چرا که نه. مشخصه دل عمه‌ی مهربونم رو برده.

شیرین با ذوق گفت:

- جدی می‌گی. الهی شکرت. انگار معجزه شده. وقتی مادرت برگشت بهشون خبر می‌دم، بیان.

- عمه تا اون موقع یه لباس خیلی خوشگل بخریه آرایشگاه هم برو و یه صفایی به صورت خوشگلت بده.

شیرین با تعجب نگاهش کرد. حرف روشنا برایش معنی دیگری داشت.

- اونوقت چرا؟

روشنا خندید و گفت:

- می‌خوام داماد با دیدن شما قند توی دلش آب شه و بساط عروسی رو زود راه بندازه.

شیرین با حرص به آرامی ضربه‌ای روی بازوی او زد و غرید:

- چشمم روشن. همین مونده بود، من و دست بندازی.
 - نه به جون مادرم. آخه انقدر شما از این پسر-خوشتون
 می‌آید، حیفه از دستش بدیم.
 - روشنا؟

- جون دلم.

- تا کی می‌خوای تنها بمونی. الان که حال روحیت خوب
 شده. بیست و هفت سالت. داره دیر می‌شه.
 روشنا نفس عمیقی کشید و به روبرو خیره شد. زمزمه‌وار
 گفت:

- عمه جون این حال خوب من از زندگی در کنار شماست.
 آدم می‌تونه بدون ازدواج کردن هم حس‌های خوب رو
 تجربه کنه. الان تموم هدفم اینه، در کار و درس به مدارج
 بالا برسم. انقدر کار برای انجام دادن، دارم که وقتی برای
 فکر کردن به ازدواج ندارم. زندگی مشترک مسئولیت داره.
 همین مسئولیت، ترمز راهم می‌شه.

- تا کی می‌خوای درس بخونی و کار کنی؟ آخرش چی؟

- هنوز به آخرش فکر نکردم. خدا بزرگه، خودش راهم رو نشونم می‌ده. از خودش خواستم، هرچی به صلاحمه، همون رو برام رقم بزنه.

- پس انتخاب تو چی می‌شه؟

- من درس و پیشرفت رو انتخاب کردم. باور کنید زندگی فقط در زندگی مشترک خلاصه نمی‌شه. چه مردها و زن‌های تنهایی بودن که توی کار و زندگیشون موفق بودند و از زندگی‌شون راضی بودن.

شیرین سری تکون داد و گفت:

- چی بگم والا. شما جوونا حرفهای بالای دیپلم می‌زنین. من اون همه از گذشته گفتم تا درس عبرت بگیری.

- اتفاقاً عمه جون اون خاطراتی که گفتی، خیلی برام مفید بود. من الان یه دختر گریون و نالون گذشته نیستم. خیلی قوی‌تر از قبل شدم. نگران من نباشید. الان مانند دوره‌ی شما نیست که همه دخترا، براشون ازدواج ملاک زندگی خوب باشه. راه خودم رو پیدا کردم و از این زندگی دارم لذت می‌برم.

- خدارو شکر. امیدوارم یه مرد خوب و دلخواه هم سرراحت قرار بگیره.

روشنا از ته دل خندید. از اینکه در ذهن این عمه مهربان، زندگی موفق با ازدواج معنا پیدا می‌کرد، دلش غنج رفت. به او حق می‌داد.

زندگی سختی که او به تنهایی گذرانده بود، دیدگاهش را این‌گونه شکل داده بود.

با دیدن پرونده‌هایی که زیردستش می‌آمد، تنهایی را بهتر می‌دید تا زندگی پرآشوب و پردغدغه.

وقتی ماشین را جلوی خانه پارک کرد، با دیدن ماشین آشنایی که جلوتر پارک شده بود، اخم‌هایش درهم فرو رفت. شیرین متوجه نگاهش شد. با دیدن ماشین، گفت:

- این ماشین ارشیاست؟

- آره... این‌جا چه کار می‌کنه؟

#پارت 158

شیرین لبخندی زد و گفت:

- حتما دلش برای عشقش تنگ شده. تورو خدا مثل اون
سری توی پرش نزن. گناه داره، جوون مردم.

لبخندی روی لب نشاند و گفت:

- اون گناه داره یا من؟

- اون. طفلک دلش اسیره.

- شما هم پسردوست بودی من خبر نداشتم؟

شیرین خندید و گفت:

- امان از دست تو...

در ماشین روبرویی باز شد و ارشیا با یک کت بهاره شیری
رنگ و شلوار جین مشکی در قاب نگاهش قرار گرفت.
عینک سیاه را از روی چشمانش برداشت و به سمت
ماشین حرکت کرد. شیرین در حالی که از ماشین پیاده
می شد، گفت:

- تحویلش بگیر. مهمونه.

به اجبار پیاده شد و هم‌زمان سلامش را شنید. به آرامی لب زد:

- سلام.

شیرین با ذوق پاسخ داد:

- سلام آقای دکتر. خانواده خوبن؟

- خدا رو شکر همه خوبن.

نگاهش را سمت روشنا کشیده شد.

- امیدوارم مزاحم نباشم؟

شیرین پیش‌دستی کرد و گفت:

- ابداء، حتما خیلی خسته‌ای. بفرمایید.

در حیاط را با کلید باز کرد و راه را برای ارشیا باز کرد. نگاه ارشیا از روی صورت سرخ روشنا جدا شد و پشت سر شیرین وارد حیاط شد. روشنا نفسش را به حرص از سینه بیرون داد. بعد از قفل کردن درب ماشین، وارد خانه شد. شیرین با ذوق به ارشیا خوش آمد می‌گفت. سری تکان داد و وارد خانه شد. ارشیا وسط پذیرایی ایستاده بود.

- روشنا می‌شه با هم حرف بزنیم؟

روشنا پوزخندی زد و به آرامی گفت:

- قرار بود، پشت سرت رو نگاه نکنی!

ارشیا اخمی کرد و گفت:

- دلم حرف زیونم رو قبول نداره.

- الان برمی گردم.

به سمت اتاقش رفت. شیرین به سرعت کتری را روی اجاق گذاشت و گاز را روشن کرد. در حالی که چادرش را از روی دستش برمی داشت و روی دسته مبل رها می کرد، گفت:

- بشین پسر. خیلی وقته، رسیدی؟

ارشیا روی مبل تک نفره روبروی در اتاق نشست. نگاهش را در خانه چرخاند و گفت:

- نیم ساعتی می شه. زن عمو کجاست؟

- نیم ساعت پیش سوار اتوبوس شد و رفت.

- چطور تنها رفت؟

شیرین لبخندی زد.

- روشنا پایان نامه داره و همه حواسش به درسشه. برای همین من هم کنارش موندم.

سری به تأیید حرفش تکان داد و نگاهش به سمت روشنا کشیده شد. قلبش به تکاپو افتاد. عشق این دختر مانند افیون بود. خماری نداشتنش، اعصاب و روانش را به هم ریخته بود. برنگشتن روشنا به شهرش کورسوس امیدی در دلش تابانده بود.

زمانی او را دست نیافتنی می‌دید و با موضوع کنار آمده بود. دو سالی می‌شد، امید به دلش بازگشته بود و هوایی شده بود.



پارتهای امروز تقدیم به تمام دختران ایران زمین.



#پارت 159

به احترامش ایستاد و گفت:

- خسته نباشی، روشنا جان. شنیدم، درگیر پایان نامه‌ای.
کمکی خواستی روی من حساب کن.

روشنا با لحن جدی و سرد تشکری کرد و کنار شیرین نشست.

- کنفرانس یا همایش پزشکی دارید که سعادت دیدارت
نصیب ما شده؟

با طعنه حرف دلش را زده بود. شیرین با دست سیخونکی به
بازویش زد و از جا برخاست.

- من می‌ریم لباسم رو عوض کنم. شما هم حرفاتون رو
در آرامش بزنید.

روشنا بی تفاوت و آرام گفت:

- فکر کردم، حرفای اون شبمون جای بحث دیگه‌ای
نداشته باشه.

ارشیا آب دهانش را قورت داد و دستانش را در هم گره کرد.
بدنش را کمی رو به جلو کشید و به صورت سرد و بی روح
روشنا خیره شد.

- وقتی دیدم هنوز به سمت اون مردک برنگشتی، توی دلم امید جوونه زد. هر چی باشه الان اون یه بچه داره و اون بچه می‌تونه، برای تو آیینه دق باشه...
- دستش را بالا برد و او را به سکوت واداشت.
- از شما بعیده، آقای دکتر. این طرز فکرتون من رو یاد پیرمردای هفتاد سال پیش می‌ندازه.
- مگه دروغ می‌گم؟ چطور تا حالا هیچ حرکتی نکردی؟ قلبم می‌گه، تردید داری که کاری نکردی و هنوز توی این شهری.
- اولاً من نباید کاری کنم. توی این شهرم چون درس و کارم این‌جاست. بیشتر از این هم دوست ندارم توضیح بدم.
- کمی خود را جلوتر کشید و با لحن نرم‌تری گفت:
- روشنا از خر شیطون پیاده شو و بذار توی این عشقی که قلبم رو به آتیش می‌کشه، حل بشیم. هر خواسته‌ای داشته باشی با دیده منت...
- ارشیا تو پسر عموی منی و نمی‌خوام، حرمت بشکنم. پس در این مورد دیگه حرفی نزن. من قصد ازدواج ندارم.
- فقط بگو تا کی قصد ازدواج نداری؟
- تا هروقت که دلم بخواد.

با خشم از روی مبل بلند شد و به سمت اتاقش رفت. با صدای بلند رو به شیرین گفت:

- عمه جون، مهمونتون تنهاست، زودتر کارت رو تموم کن.

وارد اتاق شد و در را بست. ارشیا کلافه و مضطرب از روی مبل برخاست و به موهایش چنگ کشید. از درون در حال گر گرفتن بود و خشم بندبند تنش را می لرزاند. شیرین با لبخند از اتاق بیرون آمد. با شنیدن صدای عصبی روشنا و دیدن حال خراب ارشیا سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت.

- عزیزم، نسکافه یا چای؟

دو گام به شیرین نزدیک شد و در حالی که سعی در کنترل حال خرابش داشت، گفت:

- ممنون عمه. باید برم، دیرم می شه.

- کجا عزیزم. به اندازه یه چایی که وقت داری، بمونی.

نگاه سرخش به صورت شیرین دوخته شد. با درماندگی گفت:

- عمه چی کار کنم این دختر سرتق دلش نرم بشه. هر چی من بی قرارم اون بی تفاوته.
- پسریم تا وقتی دلش پیشت گیر نباشه، سخته جواب بله دادن. یه زن براش سخته بدون عشق ازدواج کنه.
- شما دلش رو نرم کن. به اون خدایی که می پرستی، دنیا رو به پاش می ریزم. قول می دم خوشبختش کنم.

#پارت 160

- آخه عزیز دلم، عشق که با حرف من به وجود نمی آید. باید ارتباط قلبی برقرار بشه که نشده. چرا اینقدر اصرار داری به کاری که می دونی، شدنی نیست. دل روشنا هنوز اسیر گذشته ست. من تموم نصیحت هام رو کردم. اگه تأثیر داشت تا حالا نتیجه ش رو تو می دیدی!

- آخه...

شیرین بازوی ارشیا را گرفت و به نشستن واداشت.

- آخه ندارم پسر-م. اگه قسمت هم بودید، حتما خدا نشونه‌ای نشون هر دوتون می‌داد. عشق یه طرفه چراغ هیچ خونه‌ای رو روشن و قلب آدم‌ها رو گرم نکرده. راضی به آزارش نباش. اگه واقعا عاشقش ازش دل بکن و به خوشبختیش راضی باش.

ارشیا با خشم اتاق را نشان داد و فریاد زد:

- الان خوشبخته؟ توی یه شهر غریب، تنها و افسرده داره زندگی می‌کنه؟ یه خنده روی لباش نمی‌آد. عین پیرزنای نودساله توی پيله تنهایی خودش داره می‌پوسه. شیرین اخمی کرد، سری تکان داد و گفت:

- برعکس تصور تو، روشنا حال دلش خیلی خوبه. دانشجوی پرتلاشیه و داره با نمرات عالی هر ترم رو پاس می‌کنه. توی کارش هم خیلی موفق و سربلنده. تا قبل از این که تو رو ببینه، شاد و سرحال بود. وقتی می‌بینی با دیدنت شادی از چشماش پر می‌کشه، باید درکش کنی و اصرار بیهوده نکنی. ماشالله جوون خوش قد و بالایی هستی با یه موقعیت عالی شغلی، روی هر دختری دست بذاری، نه نمی‌شنوی. دل بکن و برو پی سرنوشتت.

وقتی بهت ارشیا را دید، سکوت کرد. او را تنها گذاشت و دقایقی بعد با فنجان چای برگشت. ارشیا کلافه و بی‌حوصله دستی میان موهایش کشید.

- اگه دل کندن راحت بود، توی اون چند سال گذشته، اسمش رو از روی قلبم خط می‌زدم. اما قلبم، خودخواه. فقط روشنا رو می‌خواد.

- دواي دردت پيش روشنا نيست. همون طور كه تنهائي روشنا با وجود تو پر نمي‌شه. اون هنوز اميدش به آرمينه. من توي چشماش مي‌خونم كه منتظر اومدنه، آرمينه.

- مني كه دارم براش جون مي‌دم رو نمي‌بينه؟ اين همه صبر نكردم كه جوابِ قلب عاشقم، نه باشه.

شيرين به رگهاي روي پيشاني ارشيا خيره شد. نبض رگ‌هايش فشار عصباني اش را نشان مي‌داد. آهي كشيد و با نرمش كامل گفت:

- تو عاشق نيستي پسر.م. بايد روي ذهنت كار كني. اين خودخواهي جز تباهي چيزي نداره. اين عشق نيست، همون طور كه خودت متوجه شدي، خودخواهي. قرار نيست هر چي دلت خواست به دست بياري. زندگي پر

از ناکامی و شکسته که هر کدومش می‌تونه پیش زمینه
کامروایی و پیروزی در برحه دیگه‌ای از زندگیت باشه.

ارشیا کلافه‌تر از آنی بود که حوصله نصیحت شنیدن،
داشته باشد. با خشمی که او را به انفجار نزدیک می‌کرد،
خدا حافظی کوتاهی کرد و از خانه بیرون زد.

هوای بهاری شیراز موهایش را به بازی گرفت. تمام
وجودش، در آتش شنیدن جواب منفی روشنا، می‌سوخت.
سوار ماشین شد و با شتاب زیادی به حرکت در آمد.
فریادی از ته دل کشید و غرید:

- رؤیا خدا لعنتت کنه.

گوشی را برداشت و شماره‌اش را گرفت. اپراتور خاموش
بودن گوشی را در گوشش کوبید. با خشم گوشی را روی
صندلی کناری پرت کرد و مشت محکمی روی فرمان کوبید.
- باید تاوان این کارت رو بدی، هرزه.

**

شاپرک تنها ❀❀ پروانه قدیمی:

#پارت 161

از جستجوی زیاد جز خستگی و نگرانی بیشتر نصیبی نبرده بود. با چشمان پراشک گفت:

- آقاجون شما بگو چطور پیداش کنم؟ سیزده روزه هر گوشه این شهر رو زیرپا گذاشتم و هیچ خبری نیست. نکنه کسی بلای سرش آورده و ما خبر نداریم.

علی صداقت با ناراحتی طول و عرض حیاط را بالا و پایین می کرد.

- به دلت بد راه نده عروس.

کمی فکر کرد و با نگرانی ادامه داد:

- آخه کجا غیبش زده؟ آب نبوده که توی زمین فرو بره.

هما به التماس گفت:

- خواهش می کنم، از ارسال و ارشیا سؤال کنید. شاید اونا خبری داشته باشن!

ماهان که با تماس عزیز به آنها پیوسته بود، با ناراحتی از در حیات فاصله گرفت. روبروی علی ایستاد و گفت:

- آقا جون تموم بیمارستانا رو گشتید؟

- آره پسر-م. حتی از تموم ترمینالا و فرودگاه هم سؤال کردیم، از شهر خارج نشده.

ماهان دستی روی چانه‌اش کشید و متفکرانه گفت:

- امروز روز سیزده‌ست. صبر کنید تا فردا که تعطیلی‌ها تموم می‌شه، از چند جا پرس‌وجو کنم.

هما با چشمان پراشک، گفت:

- الهی قریون معرفت برم. مرسی که اومدی. خیلی دلم شور می‌زنه. این دختر از اول هم، دردسرساز بود. این بچه تا منو نکشه، عاقل نمی‌شه!

ماهان سری به تأسف تکان داد و گفت:

- من فعلا می‌رم. مهمون خونه عمو احمد هستیم. با ارشیا و ارسلان حرف می‌زنم، انشالله با کمک بچه‌ها، یه خبری ازش پیدا می‌کنم.

بعد از خدا حافظی ماهان و رفتنش، علی به هما اشاره کرد،
وارد خانه شود. وقتی هر دو وارد خانه شدند، عزیز با نگرانی
گفت:

- خبری نشد؟

علی با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

- نه. هیچ اثری ازش نیست. حتی صاحبخونه‌ش هم
خبری نداشت. می‌گفت، حدود یه ماهی می‌شه، رفت و
آمدی نداشته.

عزیز با ناراحتی پشت دستش کوبید.

- خدا مرگم بده، این همه مدت کجا رفته؟

هما بغضش ترکید و روی زمین نشست. سرش را به دیوار
پشت سرش تکیه داد و زمزمه کرد:

- از شهر بیرون رفته. هرجا هست توی همین
خراب‌شده‌ست.

عزیز کمی به فکر فرو رفت و گفت:

- حدودا یه ماه پیش، یه بار که با احمد حرف می‌زدم،
می‌گفت؛ رؤیا بهش زنگ زده و ازش پول قرض گرفته.
می‌گفت؛ صداش نشون می‌داده، حال خوبی نداره.

هما با چشمان پراشک روی پایش کوبید و شیون کرد:
 - الهی بمیرم براش. نباید تنه‌اش می‌ذاشتم. کاش دعواش
 نمی‌کردم.

عزیز با اخم، روبرویش روی زمین نشست. متفکرانه به
 زمین چشم دوخت و گفت:

- یه دیوونه یه سنگ توی یه چاه می‌ندازه، صد تا عاقل
 نمی‌تونن درش بیارن. این دختر از همون بچگی، بیش
 فعال بود و پرتوقع. هر چی بزرگتر شد، بدتر شد. اگه
 همون موقع به فکر درمانش بودی، این جور بار
 نمی‌اومد.

علی غرید:

- الان وقت این حرفا نیست.

- اتفاقا الان وقت این حرفاست. همون موقع که رفتارهای
 پرخاشگر رؤیا رو دیدم، یه بار مادرانه بهش گفتم، بیرش
 پیش روانشناس...

رو به هما کرد و با عتاب گفت:


- گفتم یا نگفتم؟ گفتم این بچه بی‌قراره. وقتی موهاش رو توی حواس پرتی می‌کشه، استرس داره، باید علتش رو بفهمی و درمان کنی.

هما گریه‌اش شدت گرفت و عزیز با غمی که در صدایش نهفته بود، ادامه داد:

- هر بار بهت تذکر دادم، ناراحت شدی و بهت برخورد. یادته بار آخر چی گفتم؟ گفتم دختر من دیوونه نیست. بزرگ بشه و عقلش برسه خوب می‌شه.

- چه می‌دونستم، اون حسادتای کوچیکی که به روشنا می‌کرد، تا این حد روحش رو درگیر می‌کنه. این همه بچه به خواهر و برادرشون حسادت می‌کنن. وقتی بزرگ می‌شن، باهم خوب می‌شن و حسادت رو کنار می‌ذارن. یه بار رفتم پیش مشاور. گفت، بهش بیشتر توجه کنید. به واللّه ما توجه کردیم و وقتی روشنا موضوع رو فهمید، بیشتر بهش محبت کرد.



ایام خوبی رو برای شما و مردم کشورم آرزو دارم. 

#پارت 162

صدای زنگ گوشی او را به سکوت واداشت. با دیدن نام
روشنا بغضش را فرو خورد. نفس عمیقی کشید و تماس را
برقرار کرد.

- سلام دخترم، خوبی؟

- سلام مامان. شما خوبی؟

- ممنون عزیزدلم. عمه شیرین چگونه؟

- خدا رو شکر خوبه. سیزده به درت مبارک.

- ممنون دخترم. برای تو هم مبارک. با عمه رفتی بیرون یا
خونه‌ای؟

- رفتیم باغ قوام یه دور زدیم. خیلی شلوغ بود، زود
برگشتیم. شما چی کار می‌کنی؟ کی برمی‌گردی؟

بغض راه نفسش را بند آورد. هنوز به روشنا حرفی از غیبت خواهرش نزده بود.

- شاید بیشتر بمونم. ناراحت نمی‌شی؟

- نه عزیزم. فقط مراقب خودت باش. به عزیز و بابابزرگ هم سلام برسون.

بعد از گفتنِ خداحافظ تماس را قطع کرد و گوشی را پایین گرفت. علی با نگرانی گفت:

- خوبه بهش نگفتی.

نگاهش را به پدرشوهرش دوخت و گفت:

- روشنا بیش از اندازه خودش درد کشیده، نمی‌خوام بیشتر از این داغون شه. با تموم دلخوری که از رؤیا داره می‌دونم وقتی بفهمه نگران می‌شه.

آهی کشید و دست روی قلبش گذاشت. رؤیا اگر آتش روی سرش می‌ریخت باز هم اولادش بود و قلبش برایش می‌تپید.

- خیلی نگرانم. آخه این دختر کجاست که هیچ ردی ازش نیست؟

گریه آرامش به هق‌هق تبدیل شد. صدای زنگ حیات به گوش رسید. علی (خدا به خیر بگذرونه) را زیر لب زمزمه‌ای

کرد و به سمت در حیات رفت. بعد از دقایقی با احمد برگشت. احمد با دیدن هما اخمش را درهم کشید. در این مدتی که هما آن جا بود، احمد طلبکارانه رفتار می کرد. از شنیدن جواب منفی ای که روشنا به ارشیا داده بود، به شدت دلخور بود. هما هم همان رفتار را داشت. احمد فقط به خاطر پدر و مادرش حرمت نگه می داشت و هما هم همین طور. علی دست روی شانه ای احمد گذاشت و گفت:

- هیچ خبری ازش نیست. تو می گی چه کار کنیم؟ به کلانتری هم سرزدیم هیچ خبری نداشتن.

احمد بعد از دیدن نگرانی دیگران در مورد رؤیا کمی فکر کرد و گفت:

- چند وقت پیش شنیدم، معتاد شده. امروز به فکرم رسید، بهتره سری به کمپ های ترک اعتیاد بزنید.

هما و عزیز با کف دست روی صورتشان کوبیدند و هین بلندی گفتند. هما با نگرانی گفت:

- خاک بر سرم شد. چرا تا امروز چیزی نگفتید؟

احمد اخمی کرد و گفت:

- خبر نداشتم. ماهان ازم خواست کمی بیشتر تحقیق کنم. به بچه‌ها که گفتم، هردو خبر از اعتیادش داشتن، اما به خاطر ملاحظات که داشتن، نخواسته بودن، پشت سر رؤیا حرفی بزنن. اصرار من و که دیدن، گفتن که معتاد شده.

هما شوکه به دهان احمد خیره شده بود. قلبش از حرکت ایستاد. فکر این که دخترش معتاد شده باشد، در مغزش نمی‌گنجید. با دست روی صورتش کوبید.

- خدا مرگم بده. خدایا این چه مصیبتی بود که پایان نداره.

علی گفت:

- آرام باش عروس... باید یه فکری کنیم.
هما به تاریکی آسمان خیره شد و با گریه گفت:
- الان باید برم... تا صبح دق می‌کنم.



این پارت تقدیم به همه شما عزیزای دل و ممنون از
حمایتتون 🥰🥰🥰🥰

#پارت 163

علی رو به پسرش گفت:

- باباجون لطف کن و هما رو به چند تا مرکز ببر.

- آخه این وقت شب جواب نمی‌دن.

- تو باهاش برو و اصرار کن، شاید جوابی گرفتی. تنهاش
نذار.

به آرامی زمزمه کرد:

- هر چی باشه، امانتهای برادرت هستن.

با نارضایتی سری تکان داد و رو به هما گفت:

- زن داداش آماده شو بریم. شاید ردی ازش پیدا کردیم.

نورامیدی در قلب نگران و خسته هما تابید با عجله آماده
شد و همراه احمد راهی شد.

*

نگاهش از پنجره به بیرون خیره بود. پنجره‌ها قدی اتاقش این فرصت را به او می‌داد که در سکوت به رفت و آمد همسایه‌ها خیره شود.

تنها کاری که ماه‌ها به امیدی واهی انجام داده بود. امید دیداری که حسرتش، آتش شده بود و وجودش را خاکستر کرد.

خاکستری بدون دود. صدای لولای در توجهش را به حضور یکی از اعضای خانواده جلب کرد. حرف نزده، از صدای پایش و بوی عطرش می‌دانست، خواهرش پشت سر او ایستاده.

- داداش نمی‌خوای از این اتاق بیرون بیایی؟ تا کی می‌خوای به اون پنجره زل بزنی؟
- برو بیرون.

ماهین جلو آمد. به موهای جوگندی روی شقیقه و چروک‌های نشسته در گوشه چشمانِ برادر جوانش خیره شد. قلبش تیر کشید. ده سال پیرتر از سنش نشان می‌داد.

- نمی‌رم. تا ابد هم به این کوچه زل بزنی، خبری از روشنا نمی‌شه. اگه روشنا رو می‌خوای...

عصبی فریاد کشید.

- خفه شو... من هیچ کس رو نمی‌خوام. فقط می‌خوام توی تنهایی خودم بمیرم.

- داداشِ گلم این راهش نیست. باید به زندگی برگردی. برای به دست آوردن روشنا باید تو پیش قدم بشی نه اون.

بغض سنگینی راه نفسش را بست.

نفسش پردرد از سینه بیرون آمد. بعد از آن تماس تلفنی که صدای فریاد روشنا را شنیده بود، تمام تلاشش را کرده بود تا درمان شود. وقتی گوشی را با خشم خاموش کرد، می‌دانست روشنا او را شناخته. قلبش گواهی می‌داد، بالاخره می‌آید. منتظر آمدنش بود. برای دیدنش لحظه شماری می‌کرد. تن به فیزیوتراپی و گفتاردرمانی داده بود تا زمانی روشنا برمی‌گردد، سالم روبرویش بایستد.

- ماهین برو گمشو. حوصله تو ندارم. من هیچ علاقه‌ای به روشنا و هیچ زنی ندارم. می‌خوام توی خلوت خودم باشم. مفهومه؟

- نه مفهوم نیست. وقتی می‌بینم با یه اکانت جدید و اسم مستعار در اینستا، روشنا رو دنبال می‌کنی. با خشم به سمتش چرخید. از روی صندلی چرخدار بلندش و گفت:

- از کی جاسوسی من و می‌کنی؟ به تو چه من چه غلطی می‌کنم؟

- داداش به خودت بیا. به حرف کیان گوش کن و تحت نظر یه روانشناس قرار بگیر. این افسردگی کار دستت می‌ده.

با خشم بازوی ماهین را گرفت و او را از اتاق بیرون کرد.

- برو بیرون. دیگه صداتو نشنوم. از این به بعد به گوشی من دست بزنی، دستت رو قلم می‌کنم.

مادرش از شنیدن سروصدای آن دو به سمتشان آمد. با بهت دست روی صورتش کوبید و گفت:

- ای وای من. چه کار می‌کنی، آرمین؟ این تویی که با خواهرت این طور حرف می‌زنی؟

با خشم فریاد زد:

- آره این منم! یه دیوونه و درب و داغون که جز یه
ویروونه چیزی ازش نمونه. دست از این دلسوزیای
مسخره بردارید. من نه روشنا رو می‌خوام نه زندگی...

#پارت 164

شهین خانم با نگرانی جلو رفت. ماهین را به عقب راند و با
چشم و ابرو اشاره کرد به اتاقش برود. دست روی ریش‌های
بلند پسرش گذاشت و به آرامی گفت:

- عزیز دلم چرا با خودت لج کردی. یه سال از این همه
زجری که به خودت دادی گذشت. حیف جوونیت
نیست، داری تباهش می‌کنی؟ درک کن، ما دلسوزتیم.
تاب دیدن این همه رنج و دردی که می‌کشی رو نداریم.
قلبش آتش گرفت، از جوانی تباه شده‌ای که در آتش
حسرت داشتنِ روشنا سوخت. قلبش پر از زخم‌های تقدیر
بود که هر زخم بوی عفونت می‌داد. بغضش شکست. بعد
از یک سال سکوت و زل زدن به دیوار و پنجره.

- خسته‌ام مامان. دارم از درون می‌پاشم...
 - به جای این همه ناامیدی یه حرکتی از خودت نشون بده.
 یه سال از طلاق گذشته. تو و روشنا حق دارید، یه زندگی
 خوب داشته باشید.

با درد نگاهش به سمت دختر بچه زیبایی که درون تختی سیار
 در گوشه سالن پذیرایی با عروسکش بازی می‌کرد، کشیده
 شد. با دست او را نشان داد و با بغض زمزمه کرد:

- با این سند خیانت؟ روشنا لیاقتش بیشتر از یکی مثل
 منه. انقدر خودخواه نیستم، زندگیش رو به خاطر دلِ
 خودم، تباه کنم.

اشک از چشمانش روی گونه لغزید. غرورش را زیر پا ریخت.

- دارم توی حسرت داشتنش می‌سوزم. در این یه سال هر
 روز با خاطرات گذشته‌ای که با هم داشتیم سرکردم و
 هزار بار مردم و زنده شدم. هربار یاد اون خنده‌ها و
 مهربونیش و آرمین صدا کردنش می‌فتم، قلبم هزار
 تیکه می‌شه. نمی‌دونم چرا نمردم و چنین زجری نصیبم
 شد. صدای روشنا و بوی عطرش من رو به این دنیا
 برگردوند تا تاوان پس بدم. بوی یوسف شد و مرده رو
 زنده کرد، بعد از دیدم دور شد. اینا نشونه‌س مامان.

من باید تاوان بدم، تاوان. روشنا چطور می‌تونه با این بچه‌ای که از گذشته سیاه من اومده کنار بیاد. خودت باشی می‌تونی تحمل کنی؟ نمی‌تونم توی این تاوان شریکش کنم.

شهین خانم با اشک دست روی صورت پسرش کشید و اشک‌هایش را پاک کرد.

- الهی بمیرم برای دل پردردت، پسر-م. اگه اون روشنایی که من و تو می‌شناسیم، باشه، مطمئن باش با قلب مهربونش می‌تونه این بچه طفل معصوم رو قبول کنه. اگه مشکل این بود، من خودم تا وقتی زنده هستم، براش مادری می‌کنم و بزرگش می‌کنم. دیگه حرفی هم می‌مونه؟

- آره. من خودم هنوز این بچه رو نمی‌تونم دوست داشته باشم. دلم ضعف می‌ره برای معصومیتش اما دلم خونه. این بچه تابلوی ورود ممنوعه منه برای روشنا.

- روشنا این طور نیست عزیزم. من ایمان دارم اون دختریه فرشته‌ست.

- شک ندارم اون فرشته‌ست. فرض کن با اومدن روشنا، دوباره سروکله اون ابلیس پیدا بشه، چطور می‌تونم...

شهین آهی کشید و به نگرانی پسرش حق داد. خودش هم چنین نگرانی را داشت. برای همین سکوت کرده بود تا تقدیر خودش راهی پیش پایش بگذارد.

- چی بگم مادر. کسی از آینده خبر نداره. نباید ناامید شد. صدای آرینا در گوشش پیچید.

- بابا... بغل.

چشمان عسلی و موهای خرمای اش شبیه خودش بود. ابروهای هلالی و پیشانی کوتاهش به رؤیا شباهت داشت.

هنوز کابوس حضور رؤیا همراهش بود. دیدن هما که به خانه علی صداقت وارد شده بود، امیدی در دلش زنده کرد. اما یک ماه گذشته و ایام عید تمام شد.

با این که حضور هما در خانه پدرشوهرش طولانی شده بود، خبری از روشنا، آن فرشته دوست داشتنی اش نبود.

دلش تنگ بود و تشنه دیدار اما روسیاه بود و پای رفتن برای دیدار معشوق را نداشت. این روسیاهی دردی بزرگ بود که با هیچ درمانی قابل پاک شدن نبود.

#پارت 164

شهین خانم با نگرانی جلو رفت. ماهین را به عقب راند و با چشم و ابرو اشاره کرد به اتاقش برود. دست روی ریش‌های بلند پسرش گذاشت و به آرامی گفت:

- عزیز دلم چرا با خودت لج کردی. یه سال از این همه زجری که به خودت دادی گذشت. حیف جوونیت نیست، داری تباهش می‌کنی؟ درک کن، ما دلسوزتیم. تاب دیدن این همه رنج و دردی که می‌کشی رو نداریم. قلبش آتش گرفت، از جوانی تباه شده‌ای که در آتش حسرت داشتنِ روشنا سوخت. قلبش پر از زخم‌های تقدیر بود که هر زخم بوی عفونت می‌داد. بغضش شکست. بعد از یک سال سکوت و زل زدن به دیوار و پنجره.

- خسته‌ام مامان. دارم از درون می‌پاشم...

- به جای این همه ناامیدی یه حرکتی از خودت نشون بده. یه سال از طلاق گذشته. تو و روشنا حق دارید، یه زندگی خوب داشته باشید.

با درد نگاهش به سمت دختر بچه زیبایی که درون تختی سیار در گوشه سالن پذیرایی با عروسکش بازی می کرد، کشیده شد. با دست او را نشان داد و با بغض زمزمه کرد:

- با این سند خیانت؟ روشنا لیاقتش بیشتر از یکی مثل منه. انقدر خودخواه نیستم، زندگیش رو به خاطر دلِ خودم، تباه کنم.

اشک از چشمانش روی گونه لغزید. غرورش را زیر پا ریخت.

- دارم توی حسرت داشتنش می سوزم. در این یه سال هر روز با خاطرات گذشته ای که با هم داشتیم سرکردم و هزار بار مردم و زنده شدم. هربار یاد اون خنده ها و مهربونیش و آرمین صدا کردنش میفتم، قلبم هزار تیکه می شه. نمی دونم چرا نمردم و چنین زجری نصیبم شد. صدای روشنا و بوی عطرش من رو به این دنیا برگردوند تا تاوان پس بدم. بوی یوسف شد و مرده رو زنده کرد، بعد از دیدم دور شد. اینا نشونه س مامان. من باید تاوان بدم، تاوان. روشنا چطور می تونه با این بچه ای که از گذشته سیاه من اومده کنار بیاد. خودت باشی می تونی تحمل کنی؟ نمی تونم توی این تاوان شریکش کنم.

شهین خانم با اشک دست روی صورت پسرش کشید و اشک‌هایش را پاک کرد.

- الهی بمیرم برای دل پردردت، پسر-م. آگه اون روشنایی که من و تو می‌شناسیم، باشه، مطمئن باش با قلب مهربونش می‌تونه این بچه طفل معصوم رو قبول کنه. آگه مشکل این بود، من خودم تا وقتی زنده هستم، براش مادری می‌کنم و بزرگش می‌کنم. دیگه حرفی هم می‌مونه؟

- آره. من خودم هنوز این بچه رو نمی‌تونم دوست داشته باشم. دلم ضعف می‌ره برای معصومیتش اما دلم خونه. این بچه تابلوی ورود ممنوعه منه برای روشنا.

- روشنا این طور نیست عزیزم. من ایمان دارم اون دختریه فرشته‌ست.

- شک ندارم اون فرشته‌ست. فرض کن با اومدن روشنا، دوباره سروکله اون ابلیس پیدا بشه، چطور می‌تونم...

شهین آهی کشید و به نگرانی پسرش حق داد. خودش هم چنین نگرانی را داشت. برای همین سکوت کرده بود تا تقدیر خودش راهی پیش پایش بگذارد.

- چی بگم مادر. کسی از آینده خبر نداره. نباید ناامید شد.

صدای آرینا در گوشش پیچید.

- بابا... بغل.

چشمان عسلی و موهای خرمای اش شبیه خودش بود.
ابروهای هلالی و پیشانی کوتاهش به رؤیا شباهت داشت.

هنوز کابوس حضور رؤیا همراهش بود. دیدن هما که به
خانه علی صداقت وارد شده بود، امیدی در دلش زنده کرد.
اما یک ماه گذشته و ایام عید تمام شد.

با این که حضور هما در خانه پدرشوهرش طولانی شده
بود، خبری از روشنا، آن فرشته دوست داشتنی اش نبود.

دلش تنگ بود و تشنه دیدار اما روسیاه بود و پای رفتن
برای دیدار معشوق را نداشت. این روسیاهی دردی بزرگ
بود که با هیچ درمانی قابل پاک شدن نبود.

#پارت 165

با چشمان پراشک به صورتش خیره شد. نگران بیخ گلویش را گرفته بود. از صبح حال عجیبی داشت. انگار حجم زیادی غم به یکباره درون قلبش جا گرفت. از وقتی رؤیا را پاک و سالم از کمپ تحویل گرفت، قلبش دوباره تپید. دلش برای آن چشمانی که لانه غم شده بود، آتش گرفت. باید مادری می کرد تا جبران گذشته باشد.

رؤیا با ناراحتی گوشه را پایین گرفت و غرید:

- لعنتی جواب من و نمی دی؟ آبرو برات نمی ذارت.

- دخترم، تمومش کن. دیدی رفتار گذشته ثمری نداشت، لجبازی نکن. دو هفته تموم مردم و زنده شدم، تا ردی ازت پیدا کردم. ماهان می گه، کمکت می کنه. ارشیای نامرد رو ول کن، خدا خودش جوابش رو می ده.

با چشمان گرد شده و دریده رو به هما فریاد زد:

- من کمک هیچ احدالناسی رو نمی خوام. مفهومه؟ خودت هم بار اضافی هستی. چیه عین جغد اومدی توی خونه م هوار شدی، نمی ری؟ من یه زن مستقلم و به کمک شما و اون ماهانی که نمی دونم اصلا چه شکلیه، احتیاجی ندارم. اونم می خواد عین روشنا مهربونیش رو به رخم بکشه؟ نمی خوام..

هما او را به آغوش کشید. با مقاومتش مجبور به عقب نشینی شد. با التماس گفت:

- بیا با هم یه زندگی جدید شروع کنیم. من الان پیش عمه شیرین کار می‌کنم و درآمد دارم. شیراز شهر بزرگیه تو هم می‌تونی کار پیدا کنی. با پولی که بهم رسیده یه خونه باهم اجاره می‌کنیم و ...

با خشم غرید:

- نمی‌خوام جایی بیام. می‌خوام همین‌جا بمونم و باعث و بانی این روزگارم رو به روز سیاه بنشونم. مگه الکیه، شیطان بشه و گولم بزنه، بعد آدم خوبه اون باشه و باباش با فیس و افاده به ما نگاه کنه.

هما با درماندگی به سمتش رفت. دستش را که با حرص مدام در هوا تکان می‌داد را به دست گرفت. سرش را روی سینه خود قرار داد و نوازشش کرد.

- دردت به جونم، این آدم رو به حال خودش ول کن. کسی- حرفت رو باور نمی‌کنه. اون مردک بی‌ناموس، وجهه خوبی برای خودش ساخته. همه اسم دکتر روش گذاشتن و فکر می‌کنن، جنتلمنه.

- چرا همه باید من و تف و لعنت کنن. اون عوضی بهم گفت، اگه کاری کنم به روشنا برسه، هر کاری برام می کنه. وقتی با آرمین عقد کردم، گفت برادر بزرگترمه و همیشه مراقبمه...

نفس عمیقی کشید و با گریه دست لرزانش را نشان داد و ادامه داد:

- الان جواب تلفنم رو نمی ده. من یه بار حالم بد بود و قرص خوردم. آره ترسیدم... از مرگ ترسیدم و خودم رو به ارشیا رساندم تا بدون اینکه به کسی- حرفی بزنه نجاتم بده. مهربون شد. ازم خواست حرف بزنم تا آروم شم. درددل کردم و از دهنم پرید، آرمین پسر مهربونیه و عاشقش شدم. گفتم، کاش شوهرخواهرم نبود تا کمتر می دیدمش... به خدا اون عوضی توی گوشم خوند، اگه دوستش دارم، تلاش کنم تا به دستش بیارم. اول جدی نگرفتم اما اون عوضی مدام تماس گرفت و زیرگوشم ویزويز کرد. طوری حرف زد، باورم شد، حقم رو باید بگیرم. آره منم بد بودم. اما تمام اون نقشه ها و فراهم کردن اون پارتی زیر سر ارشیای بی شرف بود. اون فیلمی که گرفت، برای ساکت کردن آرمین بود که اگه

آرمین حرف گوش نمی داد، اونو مجازی منتشر می کرد. آرمین از همین ترسید و کنار کشید.

- می دونم، دخترم... اینا رو دیشب گفتم. خودت رو انقدر عذاب نده. بیا از این خانواده دور باشیم. الان با سابقه ای که همه از من می دونن، محاله حرف تو رو باور کنن.

رؤیا با دیدن مهربانی مادر، کمی نرم شد. چنگی به موهایش کشید. دور خود چرخ زد و درمانده گفت:

- خسته شدم از این زندگی نکبت. حالم از خودم به هم می خوره. من بده شدم و اون عوضی داره خدایی می کنه. تازه تهدیدم کرده چون طلاق گرفتم، من و ببینه حالم رو جا می آره. می خوام، ببینم چه غلطی می خواد بکنه. باید اون ماشینی که بهم وعده داده بود رو بخره. قرار بود، هر جا کم آوردم و پشتم خالی بود اون پشتم باشه. همش می گفتم، عین برادرت پشتم.

#پارت 166

بوسه‌ای روی موهای دو رنگ دخترش زد و زیر گوشش
زمزمه کرد:

- آروم باش عزیزم، چوب خدا صدا نداره، بزنه دوا نداره.
مطمئن باش، هر کس توی همین دنیا جواب کاراش رو
می‌گیره. دیگه به این مورد ایمان اوردم. خدا رو شکر
می‌کنم، روشنا گولش رو نخورد. تو هم عاقل باش و بیا
از این شهر بریم.

صورت پراشکش را روی سینه مادرش فرو برد و با درد نالید:

- روشنا همیشه عاقل بود. برای اولین بار از این عاقل
بودنش خوشحالم که گول این عوضی رو نخورد. کاش
زودتر از خواب بیدار می‌شدم. اون بی‌شرف می‌گفت،
حقمون رو باید بگیریم. اونم عاشق روشنا بود. برای
همین من غصه می‌خوردم. چرا همه پسرا چشمشون
دنبال روشنا بود و من و کسی— نمی‌دید. منم دلم
می‌خواست دیده بشم، یکی دوستم داشته باشه. راه
اشتباه رفتم، میدونم...

با اینکه هر جمله‌ی رؤیا، قلب هما را مچاله می‌کرد، زمان
انتقاد نبود. سرش را بوسه باران کرد و گفت:

- عزیزدلم تو همیشه برای ما عزیز بودی اما خودت ندیدی. از بس روی خواهرت حساس بودی، ندیدی. الان هم، جونم به جونت وصله. روشنا هم، عاشقانه تورو دوست داشت.

با چشمان پراشک به دهان مادرش چشم دوخت و زمزمه کرد:

- دیگه دوستم نداره. اونم دیگه دوستم نداره...

- آینده رو کسی ندیده. اونم قلبش آروم گرفته...

به آنی از مادر جدا شد و به ساعت نگاهی کرد. در برابر نگاه متعجب و کنجکاو هما، شالش را از روی دسته مبل برداشت و گفت:

- من زود برمی گردم.

هما ترسان به دنبالش دوید و بازویش را در آستانه در گرفت.

- کجا می ری مادر؟ تورو خدا کار عجولانه ای نکن. دلم شور می زنه. از صبح توی دلم رخت می شورن.

نیشخندی زد و گفت:

- بذار رخت بشورن، تمیزی بد نیست. شاید فردا روز خوبی باشه. هر پادشاه ظالمی روزی به پایین کشیده می‌شه. ارشیا زیادی متوهمه. اونم باید مثل من، سزای کاری که کرده رو بکشه. همین که به شما گفتم، تموم اون نقشه‌ها کار ارشیا بود، خیالم راحت دیگه رازی توی قلبم ندارم.

دستش را کنار کشید و کفش پوشید.

- وقتی ارشیا رو به زیر کشیدم، می‌رم سراغ دخترم و یه گوشه این کشور تنها زندگی می‌کنیم. دیگه چیزی از دنیا نمی‌خوام. این دنیا و آدماش باشه برای دیگران. فهمیدم سهم من از دنیا، هیچی نیست.

- عزیزم نرو...

رؤیا با شتاب از پله‌ها پایین رفت. هما با نگرانی روی زمین نشست. قلبش به شدت می‌کوبید. خبر از محل زندگی ارشیا نداشت. همه فامیل می‌دانستند، ارشیا نزدیک بیمارستان آپارتمانی اجاره کرده و بیشتر در آپارتمان خودش می‌ماند. به سختی خود را به سمت گوشی کشید. شماره احمد را گرفت.

- احمد آقا کجایی؟ هر جا هستی برو خونه ارشیا.

احمد با نگرانی گفت:

- چی شده؟ مشکلی برای ارشیا پیش اومده؟

- ممکنه مشکلی پیش بیاد.

- دِ حرف بزن، دقم نده.

- تموم کارایی که رؤیا کرده بود، نقشه ارشیا بوده. الان که رؤیا طلاق گرفته، رفتار بدی با رؤیا داره. رؤیا داره می‌ره، سراغ ارشیا. دلم آشوبه... تو رو خدا برو آپارتمان ارشیا. آدرس بده منم پیام.

احمد نفس عمیقی کشید و گفت:

- از دست دخترای تو تا کی باید بکشیم؟ من الان توی گاراژم. باید بار تحویل بدم. خودم می‌رم، نمی‌خواد شما بیایی.

- می‌ترسم دیر شه. خیلی نگرانم.

#پارت 167

- نترس اون دختر عفریت‌هت از پس خودش برمی‌آد. پسر-منم هیولا نیست که بترسی. دعوایی هم باشه ما نمی‌تونیم دخالت کنیم.

- یعنی چی این حرف؟ بذاریم همو تیکه پاره کنن؟

- شاید دختر تو اهل تیکه پاره کردن باشه، ارشیا عاقله.

- ای بابا. انگار شما متوجه نمی‌شی من چی می‌گم! آدرس بده خودم برم.

- خودم می‌رم. نمی‌خواد برید اونجا آبروی بچه‌م رو ببرید. شاید این چیزا برای شما عادی باشه، برای ما عادی نیست.

تماس قطع شد و مات و مبهوت به گوشی خیره شد. با نگرانی با پدرشوهرش تماس گرفت. وقتی علی هم اظهار بی‌اطلاعی کرد، ناامید روی مبل رها شد. نگاهش را به سقف دوخت و زمزمه کرد:

- خدایا دخترم رو به تو سپردم. خودت مراقبش باش.

انگشتش را روی زنگ گذاشته بود و با حرص فشار می‌داد. بعد از دقایقی صدای خشمگینی لبخند روی لبش آورد.

- اون صابمرده رو از روی زنگ بردار، دیوونه‌م کردی.

- این در صابمرده رو باز کن تا این بار به جون در آپارتمان نیفتادم.

با شنیدن صدای تیک و باز شدن در، با خشم وارد آپارتمان شد. از بغض فروخورده گلایش در گرفته بود اما محکم قدم برمی داشت. وقتی پشت در رسید، با مشت به در کوبید. ضربه اول تمام نشده بود که ارشیا در را باز کرد و با پوشش نامناسبی در برابرش قرار گرفت. بدون شرم و خجالت با مشت روی سینه عریانش کوبید و او را عقب راند.

- خیلی خودت رو زرنگ فرض کردی، آره؟

وارد آپارتمان شد و به اطراف نگاهی انداخت. دو فنجان قهوه و دو پیش دستی میوه نگاهش را تیز کرد. نیشخندی زد و گفت:

- مهمون داشتی، آشغال؟ همین که پرش دادی در رو باز کردی؟

ارشیا دستی میان موهای آشفته اش کشید و گفت:

- به تو ربطی نداره.

دست به کمر زد و گفت:

- آره به من ربطی نداره تا وقتی که آدم باشی و حقم رو بدی.

ابروی ارشیا بالا پرید. نفسش را با حرص بیرون داد و غرید:
- کدوم حق؟ بویی که به دماغت خورده، کباب نیست، خر داغ می کنن.

- اون که نوش جون خودت. با هم یه معامله کردیم. قرار شد من آرمین رو از روشنا جدا کنم و زنش بشم، تو هم منو ساپورت کنی و کمکم کنی.

ارشیا با بی تفاوتی دستش را در هوا تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- بشین تا ساپورت کنم. توی هرزه با طلاق بی موقعت، گند زدی به تموم آرزوهام. بهت هشدار داده بودم، دست نگهدار... اما توی احمق انگار خر گازت گرفته بود...

- خفه شو عوضی. من توی اون خونه، روزی هزاربار مردم و زنده شدم. هزار جور تحقیر و توهین شنیدم، بی غیرتی کردم و موندم. به من چه تو عرضه نداشتی دل روشنا رو به دست بیاری.

چشمان به خون نشسته و پرخشم ارشیا به او دوخته شد.

- دِ لعنتی اگه یه ماه صبر می کردی، بله رو داده بود.
در حالی که لیوان آبی را سر می کشید، رؤیا خنده‌ای پرتمسخر
سرداد و گفت:

- روشنا عاقل‌تر از من بود و گول توی ابلیس رو نخورد.
دلم خنک شد به آرزوت نرسیدی. روشنا لیاقت یه
مرد واقعی رو داره نه توی عوضی. تا جواب بله شنیدی،
هرزه بازی راه انداختی...

سیلی محکم ارشیا ناگهانی بود و او را به سمت بیرون
آشپزخانه پرت کرد. هیکل نحیفش به دیوار پشتش خورد و
هق بلندی از سینه‌اش بلند شد. ارشیا روبرویش ایستاد.
درست شبیه یک خون‌آشام به چشمان رؤیا خیره شد و
غرید:

- هرزه‌ی مفنگی، فکر کردی دو روزه ترک کردی، آدم
شدی؟ زیادی زربزنی، زیرپام عین یه سوسک فاضلاب
لهت می‌کنم.

#پارت 168

رؤیا به خود آمد. با مشّت بر سینه‌اس کوبید و او را کمی عقب راند.

- آشغال عوضی آبروت رو می‌برم. همین فردا می‌آم بیمارستان و جلوی همه همکارات از همه کارات می‌گم. فکر کردی، الکیه؟ من بدنام بشم و تو توی سایه بمونی؟ نخیر، از این خبرا نیست. همین امروز همه ماجرا رو برای مادرم گفتم...

رنگ ارشیا به سرخی تغییر رنگ داد. با خشم گوی او را به چنگ گرفت و فشرد.

- عفریته چه گهی خوردی؟ زنده‌ت نمی‌ذارم.

- مادرم می‌دونه اینجام... جرأت داری بهم دست بزن.

با دست آزادش سیلی دیگری بر صورتش کوبید. جیغ رؤیا در فضای آپارتمان پيچید. او را به سمت وسط پذیرایی پرت کرد. رؤیا چون پرکاهی تلخوران روی زمین پرت شد. نگاه ارشیا شیطانی شد. عیشش را در اوج به هم زده بود و حالا بهترین فرصت برای تلافی بود. مانند‌ی جلو بازش کنار رفته بود و تاپ کوتاهی نیمی از بدن بلورینش را به معرض

نمایش گذاشته بود. با دیدن بدن خوش فرم و دلربای او، هوش از سرش پرید و برق شهوت در چشمانش جهید.

- حیفه که قبل از چشیدن مزه‌ی تو، زیرپا لهت کنم. حالا که روشنا رو از دست دادم، تو که هستی. می‌تونم جای روشنا از تو کام بگیرم.

- خفه شو حیوون. دستت به من بخوره، می‌کشمت. خودت می‌دونی انگیزه‌شم دارم...

- با چی می‌خوای بکشی-؟ با این هیکل تراشیده و صورت خوشگل‌ت یا با این دستای ظریف و قلمی؟

رؤیا با ترس از روی زمین نیم‌خیز شد. وحشت سراسر وجودش را فرا گرفت. قرار نبود کار به این‌جا بکشد. ارشیا با دیدن عکس‌العمل او، حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و مانند گرگی گرسنه به سمتش هجوم برد. سرعت عملش رؤیا را زمین‌گیر کرد. هیکل درشت و سنگینش توان هر حرکتی را از او گرفت. ارشیا با پوزخندی به صورت او خیره شد و خبیثانه گفت:

- الان که دقت می‌کنم، از روشنا خوشگل‌ترم هستی. مخصوصاً این چشمای وحشی. و خوش‌رنگی که داری، دل هر مردی رو به تاراج می‌بره...

رؤیا با خشم خودش را تکان داد تا او را پس بزند اما سینه پهن و شانه‌های عریضش تمام هیکل او را در بر گرفته بود. با حرص به صورتش خیره شد و گفت:

- به جون مادرم اگه حیوون بازی در بیاری، می‌کشمت. من هیچ چیز برای از دست دادن ندارم. از من بترس، ارشیا.

پوزخندی زد و سرش را جلو برد. زبانش را روی صورت رنگ‌پریده و ترسان رؤیا کشید و گفت:

- اووم... خوشمزه‌ای. کاری می‌کنم، مشتری شی و خودت التماس کنی تا لمست کنم.

به گریه افتاد. رجز خواندن اثری در این گفتار وحشی— نداشت.

- آشغال عوضی ولم کن. اصلا من غلط کردم. بذار برم.

- بذارم بری که دوباره بیایی و سرم هوار شی؟ که باج می‌خوای؟ فکر کردی ارشیا جوجه فکولیه و می‌تونی حق‌السکوت بگیری. عوضی‌تر از خودتم...

سنگینی هیکلش روی قفسه سینه، نفسش را بند آورده بود.
ترس و وحشت ماهیچه‌هایش را به لرز انداخت. آب
دهانش را به صورت ارشیا پاشید و جیغ کشید:

- بلند شو آشغال. نفسم بند اومد. اگه می‌خواستی
بترسم، ترسیدم... ولم کن.

ارشیا با شهوت دستش را پایین برد و گوشه مانتویش را به
ضرب کشید. دستش را زیر تاپ سفید برد و گفت:

- بیا و این جوری باهم کنار بیایم. تو از من تمکین کن و
من ساپورتت کنم. حیف این تن و بدن نیست، در
حسرت رابطه بمونه؟

رؤیا عفش گرفته بود. هر چه خورده بود، تا دهانش بالا
آمد. بی‌رمق جیغ زد:

- ولم کن عوضی. کمک... کمک.

#پارت 169

صدای فریادش را با دستی که آزاد بود، خفه کرد و با دست دیگر به حریمش تعرض کرد. دستش به هر قسمت که کشیده می‌شد، مو به تنش سیخ می‌شد. پوست بدنش دون‌دون شده بود. با گریه سرش را به چپ و راست تکان می‌داد.

- نه... نکن. نه...

ارشیا به کارش ادامه می‌داد و هوس تمام وجودش را تحت کنترل خود گرفته بود. هرم نفسش بدن بی‌رمق رؤیا را می‌سوزاند و غریزه او را سیراب می‌کرد. زمانی که لحظه کامجویی کامل رسید، با صدایی لرزان گفت:

- جوون... رؤیا می‌خوامت. هرزه کوچولو...

او لذت برد و رؤیا جان داد. خشم و نفرت از این مرد قلبش را درهم فشرد. اشک از گوشه چشمش راه باز کرد. دیگر از مقاومت دست برداشت و بی‌حال به سقف چشم دوخت. ارشیا که خود را پیروز ماجرا می‌دید، گردن او را گاز گرفت و نفس‌های آخرش را در گردن او رها کرد. رؤیا چون گلی پرپر شد و ارشیا از سستی او کمال استفاده را برد. همه چیزش را باخت. پلک روی هم گذاشت و در خود فرو ریخت. صدای مادرش در گوشش پیچید، (دلم شور می‌زنه، نرو).

ارشیا به سرعت گوشی خود را از روی میز عسلی که در نزدیکیش بود برداشت و از تن برهنه او و خودش عکس گرفت. رؤیا با درد پلک‌هایش را از هم باز کرد و با دیدن گوشی تکانی به خود داد. ارشیا که انتظار این حرکت را نداشت، تعادلش را از دست داد و به عقب تلو خورد.

- تف به روت بیاد بی شرف.

ارشیا دستی روی موهایش کشید و گفت:

- برات یه میلیون می‌ریزم. بد موقع رسیدی، عیش امروز رو کوفت کردی. الان جبران شد. نه من از تو ناراحتم نه تو می‌تونی حرف بزنی. طوری عکس گرفتم که نتونی زرمفت بزنی. فکر نکنم دوست داشته باشی، قسمتای خصوصی بدنت رو آقا جون و عزیزو بابام و خانواده ببین...

رؤیا بدن پردردش را به آرامی تکان داد و لباس‌های پاره‌اش را به دور تنش کشید.

- حروم‌زاده، خدا لعنت کنه.

خودش را عقب کشید و به مبلی که نزدیکیش بود، تکیه داد. سستی بعد از رابطه ماهیچه‌هایش را به لرز انداخته بود.

این لرزش از دید ارشیا دور نماند. خنده‌ای شیطانی سرداد و پاسخ داد:

- نگو خوشت نیومده. آخه کدوم دختر هرزه‌ای بعد از یکبار مزه چش کردن رابطه، می‌تونه خودش رو حفظ کنه. اونم تو که این همه مدت برای اون آرمین افلیج موس موس کردی و ناکام موندی. من اون چیزی رو که از آرمین می‌خواستی بهت دادم. تازه خشن و جذاب‌تر... از روی زمین بلند شد و شلوارکش را پوشید. به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- خوشمزه بودی. هروقت مزه باشی، پول به حسابت می‌ریزم. حالا هم پاشو تن لشت رو جمع کن و برو به همون قبرستونی که بودی.

گوشی را برداشت و بعد از حرکت انگشتانش روی مانیتور، گوشی را کنار گذاشت و گفت:

- واریز شد. از من خوش حساب‌تر تا حالا به پستت خورده؟

- الهی بمیری. الهی زیر ماشین بری.

- به حرف گربه سیاه بارون نمی‌آد. پاشو تا بیشتر از این
خوار نشدی، گورت رو گم کن. وگرنه من انقدر خوش اشتها
هستم که بار دیگه سراغت بیام.
رؤیا با گریه به مانتوی پاره و تاپی که از سرشانه جر خورده
بود، نگاه کرد.

- لعنتی چه جوری برم خونه؟

#پارت 170

ارشیا نچ‌نچی کرد و با استهزاء سر تکان داد. دستی روی
چانه‌اش کشید و گفت:

- می‌تونی به مادرت زنگ بزنی و بگی رفتی خونه دوستت و
شب رو همین جا بمونی تا فردا برات لباس بخرم. لباس هم
اشانتیون لذتی که بهم دادی. خیلی دوست داشتم یه رابطه
خشن رو تجربه کنم...

- خفه شو... تو یه حیوونی. گفتاری نه از حیوون هم بدتری.
لجنی...

- تو فحش بده من برم تجدید قوا کنم. برای سانس بعد.
هر چی بیشتر فحش بدی باید سرویس بیشتر بدی.
ارشیا به سمت آشپزخانه رفت و سرش را داخل یخچال فرو
برد.

خشم و حقارتی که وجود رؤیا را در برگرفته بود، او را به کوه
آشفشان تبدیل کرد. نگاهش روی جاکاردی که روی کانتر
بود، خیره ماند.

به آنی فکری به ذهنش رسید. ارشیا قوطی آبمیوه را بیرون
کشید و در حالی که در یخچال را با دست دیگری بست و
پشتش به رؤیا بود، آبمیوه را سرکشید.
رؤیا از فرصت استفاده کرد.

تن پردردش را پرشتاب به آشپزخانه رساند. قبل از این که
ارشیا متوجه رفتار او شود، کاردی از روی کانتر برداشت و به
سمتش حمله کرد.

ارشیا تا قوطی آبمیوه را پایین آورد و متوجه کارد شد،
دستش را پیش آورد. رؤیا سریعتر از او با خشونت تمام کارد
را در شکمش فرو کرد و جیغ کشید.

- گفتم، می کشمت. آشغال عوضی برو به جهنم.

ارشیا از درد فریادی کشیدی و در حینی که به سمت شکم خم می‌شد، او را به عقب هول داد.

رؤیا با فحشی- که با فریاد برزبان آورد، در حالی که به عقب پرت می‌شد، کارد را بیرون کشید.

ارشیا نعره کشید و رو به پایین خم شد. شوکه بود و باور ضربه‌ای که خورده بود، برایش سخت بود.

رؤیا از بهت او سود برد و ضربه‌ای دیگر زد. خون روی صورتش پاشید و نعره ارشیا در فضا پیچید.

- بمیر آشغال هرزه. بمیر...

صدای زنگ آیفون در میان فریاد آن دو گم شد.

صدای افراد غریبه‌ای که پشت در ایستاده بودند و فریاد می‌کشیدند، (دررو باز کنید. آقای دکتر) در سرش مانند همه پیچید.

ارشیا تلو خوران به سمتش آمد. با دیدن چاقو که در قفسه سینه‌اش فرو رفته بود، خندید.

خنده‌اش بلند و بلندتر شد. دور خود چرخید و فریاد زد:

- کشتمت. برای اولین بار یه کار درست انجام دادم.
همسایه‌ها... من به تنهایی یه گفتار رو کشتم. یه گفتار
کم شد... هورا...

صداها در گوشش می‌پیچید و بی تفاوت هلله می‌کرد و بالا
و پایین می‌پرید. ارشیا در آخرین لحظه خودش را به سمت
او کشید.

خون زیادی از دست داده بود و شوکی که بر او وارد شده
بود، فلجش کرده بود. روی زمین افتاد و مچ پای رؤیا را
گرفت و محکم کشید.

رؤیا که در حال خود نبود، با ضرب زیادی از پشت روی
زمین افتاد و صدای باز شدن در را نشنید.

#پارت 171

از خستگی چشمانش را ماساژ داد و سرش را به تکیه‌گاه
صندلی، تکیه داد. آخرین صفحه پایان نامه را تایپ کرده
بود. لبخندی روی لب نشاند و دستانش را رو به بالا کشید.

شیرین وارد اتاق شد. با مهربانی شانهاش را ماساژ داد و گفت:

- خسته نباشی دخترم. نمی‌خوای بخوابی؟
به ساعت نگاه کرد. نزدیک دوازده بود. خمیازه‌ای کشید و گفت:

- الان می‌خوابم. دیگه رمق برام نمونده. شما چرا بیداری؟

شیرین کلافه سری تکان داد.

- نمی‌دونم چرا خوابم نمی‌بره. وقتی تو بیداری، دلم پیشته. بخوابی منم می‌خوابم.

به این همه محبت لبخندی عمیق زد. از روی صندلی بلند شد و شیرین را در آغوش کشید و بوسید. دلش برای مادرش تنگ شده بود و شیرین جایگزین خوبی بود.

- ممنون که انقدر مهربونی.

شیرین نفس عمیقی کشید و گفت:

- شاید باور نکنی اما خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو کنی، دوستت دارم. همش حس می‌کنم اگه دختر داشتم به اندازه تو دوستش داشتم.

صدای زنگ گوشی هر دو را متعجب کرد. با بهت به هم نگاه کردند. سابقه نداشت، کسی - نیمه شب با او تماس بگیرد. با دیدن شماره مادرش با عجله تماس را برقرار کرد. قبل از این که بله را بگوید، صدای گریه مادرش در گوشش پیچید.

- روشنا، بیا... بدبخت شدم. بیا که بی‌خواهر شدی. بیا که جز تو کسی رو ندارم.

خون در رگ‌هایش منجمد شد. یاد رؤیا قلبش را به تپش انداخت. با صدایی که از نگرانی به لرز افتاده بود، پرسید:

- چی شده مامان؟ رؤیا چی شده؟

- بدبخت شدم. روشنا فقط بیا.

رنگش پرید. و دستانش به لرز افتاد. تکیه‌اش را به میز تحریر داد. نگاهش به صفحه مانیتور لپ‌تاپ خیره بود.

- مامان بگو چی شده؟ جون به لبم کردی!

- رؤیا داره می‌میره... ارشیا مُرد. خاک بر سرم شد...

میان گریه و زاری مادرش جملات را نامفهوم می‌شنید. شوکه شده بود. بغض راه گلویش را گرفت. باور این که رؤیا را

دیگر نبیند، سخت‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کرد. شیرین با دیدن حال و روز او، بهتش را کنار زد و با نگرانی پرسید:

- چی شده؟ چرا رنگت پرید؟

با شوک و بهت به گوشی اشاره کرد:

- نمی‌دونم. رؤیا...

بغضش ترکید و اشک از چشمان سیاهش به بیرون راه باز کرد. سرش را کلافه تکان داد و از مادرش پرسید:

- مامان واضح توضیح بده چی شده؟ رؤیا چش شده؟ الان کجایی؟

- بیمارستانی که ارشیا کار می‌کرد. وای ارشیا...

با ترس پرسید:

- مامان، ارشیا چه ربطی به رؤیا داره؟ کامل بگو چی شده؟

- حالم بده روشنا. بیا همین‌جا همه چیز رو می‌فهمی. بیا مادر...

صدای گریه‌ی مادرش اوج گرفت و صدای فریاد آشنایی را در میان صدای گریه او شنید.

- دعا کن رؤیا روی اون تخت بمیره، وگرنه خودم با دست خودم می کشمش. نمک به حروما این بود جواب خوببای من؟ کاش هیچ وقت شما فامیل ما نبودید...
- از شوک بیرون آمد. صدای فریاد احمد همراه با گریه بود. وحشت سراسر وجودش را گرفت. با ترس فریاد زد:
- مامان دق مرگم نکن. بگوچی شده؟ آخه رؤیا و ارشیا چه ربطی به هم دارن؟
- مادرش ضجه می زد و از مخاطبش بخشش می خواست. انگار صدای او نمی شنید. میان ضجه ها و التماس های مادرش، گوشه قطع شد. گوشه را پایین آورد و مات و مبهوت به شیرین خیره شد. سرگیجه داشت اما اهمیت نداشت. دستش را روی پیشانی گرفت و با گریه واگویه کرد:
- رؤیا چی کار کردی؟ رؤیا چرا انقدر عذابمون می دی؟

#پارت 172

شیرین دستان سرد و لرزانش را گرفت و با دلهره پرسید:

- جون به لب شدم، بگوچی شده؟ صدای گریه‌ی
مادرت قلبم رو لرزوند.

با چشمان پراشک به شیرین نگاه کرد و زمزمه‌وار گفت:

- نمی‌دونم. مامان گفت. رؤیا داره می‌میره، ارشیا مرد.
صدای فریاد عمو احمد رو شنیدم که سرِ مامان داد
می‌کشید.

شیرین با ترس روی گونه‌ی خود کوبید و گفت:

- یا پیغمبر. این دیگه از کجا اومد؟ یا خدا خودت کمک
کن.

روی صندلی نشست. موهایش را به چنگ کشید. حال
تهوع دلش را زیرورو می‌کرد.

- باید همین الان برم تهران.

- منم می‌آم.

- آخه شما با این سن و سال براتون سخته...

- هیچم سخت نیست. دلم تاب موندن نداره.

بعد از چند دقیقه شیرین لیوان شربت بهار نارنجی به خورد
روشنا داد تا حالش جا بیاید. بعد از این که خودش را پیدا

کرد و به اعصابش مسلط شد، هردو راهی فرودگاه شدند. دل روشنا تاب ماندن نداشت. تپش قلبش کوبنده و پرترس بود. وقتی درون تاکسی- جاگیر شد، با گوشی مادرش تماس گرفت اما پاسخی نشنید. به خانه پدر بزرگش زنگ زد، باز هم ناامید شد. باور این که ارشیا مرده باشد یا رؤیا رو به مرگ، برایش مانند فتح قله قاف، ناباور و دور از ذهن بود. به خود امیدواری می داد، شاید مادرش اغراق کرده باشد. برای اولین بار شماره ارشیا را گرفت. وقتی بوق های ممتد در گوشش پیچید، اشک از چشمانش سرازیر شد. حال تهوع امانش را بریده بود. تمام تنش مورمور می شد. سرما در وجودش نشسته بود. دست سرد شیرین روی دستش نشست. نگاهش را به صورت مهربانش دوخت.

- باورم نمی شه، عمه. مگه الکیه؟ ارشیا مرده باشه و رؤیا...

زبانش نمی چرخید از مرگ خواهر جوانش بگوید. با این که از او ناراحت بود و قهرش دو سال به طول انجامید اما در زوایای پنهان قلبش، دلش برای خواهری که روزگاری برایش عزیز بود، خون شد. فکر این که حرف مادرش درست باشد و دیگر صورت رؤیا را نبیند، قلبش را به درد آورد. بغضش

سنگین‌تر از آنی بود که با اشک ریختن، آرام گیرد. شیرین با دیدن چشمان پراشکش صورتش را نوازش کرد و به آرامی لب زد:

- انشالله که چیزی نمی‌شه، غصه نخور عزیزم. شاید مادرت شوکه بوده و منظورش رو بد رسونده.

مگر می‌شد، غصه نخورد. صدای فریاد عمواحمد، گواه حرف مادرش بود. خواهرش تازه بیست و پنج ساله شده بود. در این مدت که مادرش کنارش بود و از چشمه محبت مادر سیراب شده بود، کینه‌ای از رؤیا در دلش نمانده بود. گاهی در خلوت شبانه‌اش یاد رؤیا در دلش زنده می‌شد و دلتنگ روزهای خوب گذشته می‌شد. روزهای که برای او خاطرات خوبی رقم زده بود، غافل از حسادت که در دل رؤیا رشد می‌کرد و او را به یک هیولا تبدیل کرد.

ماشین که به فرودگاه رسید با پای لرزان و سست ساکش را به دست گرفت و همراه شیرین وارد سالن انتظار شد. بعد از کمی پیگیری، برای یک ساعت بعد، جای خالی در پروازی که به شهرش منتهی می‌شد، یافت.

با گام‌های شتاب‌زده و پریشان به سمت اطلاعات بیمارستان پا تند کرد.

- ببخشید، بیماری به اسم رؤیا صداقت کدوم بخشه؟

مسئول اطلاعات، نگاهی به صفحه مانیتور کرد و گفت:

- اتاق آی‌سی‌یو. اما الان وقت ملاقات نیست.

دستان لرزانش را نشان داد و گفت:

- اونی که اونجا خوابیده، خواهرمه. خواهش می‌کنم، درکم کنید.

مرد با تأسفی سری تکان داد و گفت:

- طبقه چهارم.

شاپرک تنها ❀❀ پروانه قدیمی:

#پارت 173

مانند تیری که از چله بگریزد، به سمت شیرین برگشت. او را به سمت صندلی لابی بیمارستان هدایت کرد و نفس زنان گفت:

- شما این جا بشین تا من یه سر به بالا بزنم.

- زود بهم خبر بده. دلم آشوبه.

صدایی از پشت سر نگاهش را به عقب برگرداند.

- خواهر دیدی بدبخت شدم؟

پدربزرگش با چهره‌ای سرخ و چشمانی پراشک، خواهرش شیرین را در آغوش کشید. با ترس و دلهره پرسید:

- بابابزرگ چی شده؟ رؤیا چطوره؟

پدربزرگ سری به تأسف تکان داد و گفت:

- اون هنوز زنده‌ست اما ارشیا...

با دست روی سرش کوبید و روی صندلی نشست. زار زد و نالید:

- جوون رعنام رو سینه قبرستون فرستاد. خدایا چی بگم که هر چی بگم، قلب خودم می‌سوزه.

خون در رگ‌هایش منجمد شد. زبانش بند آمد. شیرین با نگرانی پرسید:

- چرا این اتفاق افتاد؟ رؤیا چطور تونسته، حریف ارشیا با اون قد و هیكل بشه.

- چاقو زده. دو ضربه کاری زد. تا به بیمارستان رسوندنش تموم کرد.

شیرین بر سرش کوبید.

- ای وای. خدای من. چه مصیبتی.

ماندن را جایز ندید. شیرین را با پدر بزرگش تنها گذاشت و به سمت راه‌پله دوید. قلبش در حال بیرون زدن از سینه بود. زانوانش سست بود و تلو می‌خورد. نگهبانی جلوی ورودش را گرفت. بی‌اراده ضجه زد و به التماس افتاد.

- به خدا خواهرم حالش بده. از شیراز برای دیدنش اومدم.

نگهبان با دیدن رنگ پریده و حال خرابش، سری تکان داد و گفت:

- زود برگرد.

سری تکان داد و با شتاب به سمت پله پا تند کرد. سستی زانوانش او را به زمین کوبید. درد در زانوانش پیچید. نگهبان با دلسوزی او را به سمت آسانسور هدایت کرد. تا به طبقه چهارم برسد، مرد و زنده شد. در آسانسور باز شد و صدایی در گوشش پیچید:

- از این جا برو هما. وگرنه تموم داغی که دختری به دلم نشونده رو روی سرت هوار می کنم. زنیکه دعا کن دختری سالم از این اتاق بیرون نیاد وگرنه خودم خفه ش می کنم.

از آسانسور بیرون آمد. چند قدم دورتر عمو احمد و مادرش ایستاده بودند. احمد لباس مشکی به تن داشت و مادرش با حالی نزار در حال التماس کردن بود. ارسال از اتاقی بیرون آمد و گفت:

- بابا، آرام باشید. این جا بیمارستانه. حرفاتون رو بذارید برای بیرون.

به آرامی قدم برداشت. دل توی دلش نبود تا از اصل ماجرا باخبر شود. با وجود عمویش لحظات سختی در انتظارش بود. ارسال زودتر از دیگران متوجه حضورش شد. به سمتش آمد و گفت:

- روشنا. کی رسیدی؟

با بغضی که صدایش را به لرز انداخته بود، لب زد:

- همین الان. چی شده؟ این مصیبت از کجا سرمون هوار شد؟

مادرش به سمتش دوید و او را محکم در آغوش کشید و زار زد:

- قربونت بشم. مرسی که اومدی. بین مادر سیاه بخت، خاک برسرشد.

مادرش را در میان گریه بوسید.

- چطور اتفاق افتاد؟

ارسلان با صدای دورگه و پرغم، پاسخش را داد:

- وقتی ماهان و بابا می‌رسن پشت درِ خونه‌ی ارشیا، ارشیا با ضربه چاقو خونین روی زمین افتاده بود و رؤیا هم با سری شکسته که خون زیادی ازش رفته بود، مواجه می‌شن. هنوز هیچ کس از ماجرا خبر نداره.

#پارت 174

دلش بی تاب دیدن رؤیا بود. خواهری که با تمام بدعهدی و دشمنی‌هایش هنوز در قلبش اندک جایی داشت. با ناراحتی پرسید:

- الان کجاست؟ دکتر چیزی نگفتن؟

ارسلان با چشمان سرخی که موجی از اندوه و غم را یدک می‌کشید، با دست اتاق مراقبت‌های ویژه را نشان داد و گفت:

- تخت نظره. باید چند ساعتی بمونه تا ببینن، شرایط عمل رو داره یا نه.

پاتند کرد و به سمت اتاق رفت. در اتاق بسته بود و اجازه ورود نداشت. از پشت شیشه به صورت کبود خواهرش که جای دست روی آن رد کبودی انداخته بود، زل زد. چشمانش تار شد. سؤالی ذهنش را برآشفته! چه برسرش آمده بود که قید زندگی را زده و دست به قتل زده بود؟ با خیره شدن به صورت پر آرامش خواهرش متوجه کبودی

دور گردنش شد. به سرعت به سمت ارسالان برگشت و گفت:

- ازشون اجازه بگیر از نزدیک ببینمش.

هما با گریه گفت:

- اجازه نمی‌دن. تازه بستری شده و تحت نظره.

- اما من باید ببینمش.

ارسالان وقتی خشم فروخورده او را دید، سری تکان داد و گفت:

- من همراهت میام. بیا بریم.

بعد از دقایقی کنار تخت ایستاده بود. اشک از اسارت چشمانش رها شد و روی گونه غلتید. دیگر در دلش کینه‌ای نبود. برای جوانی از دست رفته‌اش دلش خون شد. از مادرش شنیده بود، او هم زندگی دلخواهی نداشت. اشک چشمانش را تار کرد. بغض گلوگیری راه نفسش را بند آورد. ارسالان با دیدن حالش گفت:

- فکر نمی‌کردم، هیچ‌وقت نتونی اون خیانت رو ببخشی.

نگاهش روی قرمزی گردنش زوم شد. بدون توجه به حرف ارسالان، کمی خم شد و لوله تنفسی- را از روی گردنش کمی

کنار زد. با انگشت به جای دندان‌های ارشیا که خونمردگی ایجاد کرده بود، اشاره کرد و گفت:

- انگار داداش جونت همچین هم کم‌کاری نکرده. جای دستش روی صورتش و این گاز روی گردن خیلی مشکوکه.

- حتما در حین دعوا...

با کنجکاو یقه لباس را کنار زد و کبودی‌های روی بدن بلورین خواهرش از چشمش پنهان نماند. خون در رگ‌هایش منجمد شد. با اخم به صورت متعجب ارسالان نیم‌نگاهی انداخت و گفت:

- تقاضای معاینه دقیق دارم. باید بدونم چه بر سرش آورده که رؤیا دست به چنین کاری زده.

ارسالان گوشه چشمانش را کمی جمع کرد و روی صورت روشنا زوم کرد. آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

- رؤیا عادت داره هر کی که به تو ابراز علاقه کنه رو به دام بندازه. حتما خودخواسته بوده...

با خشم دستش را بالا برد و غرید:

- خفه شو ارسالان. یکی از کسای که هم‌دست رؤیا بود، خودت بودی. درسته من سکوت کردم و به روی تو و

عمواحمد نیوردم. واضحه که اون نقشه شیطانی رو با کمک تو اجرا کرد. پس حرف بی خود نزن که من می دونم و تو.

- من توی هیچ نقشه‌ای با رؤیا شریک نبودم، این رو به آقاجون هم گفتم. رؤیا یه ابلیس بود. برای همه دلبری می کرد. مخصوصا کسایی که نگاهشون به تو بود. برای همین توی خونه ارشیا...

با خشم پا تند کرد و از اتاق بیرون رفت. تحمل شنیدن حرف‌های او را نداشت. نیشتر به قلبش می زد. به استیج پرستاری رفت. با اخم و خشم گفت:

- دکتر بیماری که در اتاق مراقبت‌های ویژه‌ست، کیه؟

پرستار نگاهی توی دفتر کرد و گفت:

- دکتر شهیری.

- می شه ببینمش؟

#پارت 175

- الان چندتا دکتر در حال مشورت هستند. باید تا صبح صبر کنید تا علائم خواهرتون چک بشه.

- اما من حرف مهمی دارم. همین امشب باید دکترش رو ببینم.

- فقط می‌تونید با دکتر کشیک صحبت کنید.

با خشم نچی کرد و به عقب برگشت. ارسال با اخم پشت سرش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. دستش را در جیب شلوار جینش فرو برد و پرسید:

- می‌خوای چی رو ثابت کنی؟

- همون چیزی که تو رو ترسونده.

دست روشنا را کشید و به سمت دیگری برد. وقتی خیالش از تنها بودنشان جمع شد، به آرامی غرید:

- ارشیا توی خونه خواهرت نرفته که به زور بهش دست‌درازی کنه. رؤیا با پای خودش اونجا رفته. هر اتفاقی افتاده باشه، ممکنه دو طرفه باشه. با این کار آبروی رؤیا رو می‌بری، نه ارشیا رو. الان ارشیا نیست و خواهر تو هست، این مهمه!

با خشمی که رو به طغیان بود، سیلی محکمی به صورت
ارسلان زد.

- خفه شو آشغال. چی مهمه؟ اینکه داداش آشغالته
متجاوززه یا رؤیا یه قاتل؟

- قاتل بودن رؤیا و آبرویی که تو با پیگیریت می‌بری.

با کف دست محکم به سینه ارسلان کوبید. ارسلان یک
قدم به عقب رفت. روشنا با خشم به چشمانش خیره شد.
عصبی بود و زبان‌ش به تندی چرخید.

- آبروی رؤیا می‌ره، وقتی تمام تنش کبوده؟ اون گاز
وحشیانه روی گردنش و جای دستی که توی صورتشه،
نشانه‌ی دوطرفه بودنِ یه رابطه‌ست؟ اون تن کبود و
خونمرده، نشونه عاشقانه بودنِ رابطه‌ست؟ خودت
رو به نادونی زدی یا من و احمق فرض کردی؟ من این
پرونده رو خودم دست می‌گیرم. اول از همه نظر پزشک
قانونی رو می‌خوام. اگه خطا از سمت ارشیا باشه، آبرو
براتون نمی‌ذارم. دیگه سکوت رو کنار می‌ذارم.

ارسلان شوکه از رفتار تند و عصبی رؤیا دست‌ش را روی
صورتش کشید و گفت:

- ارشیا عاشقت بود. برای رسیدن به تو هرکاری کرد، برادریش رو زیرپا گذاشت، اون وقت این جوری قضاوتش می کنی؟ باعث تعجبیه که در عرض دو ساعت این طور سینه چاک خواهر خائنت بشی. اونم خواهری که حسادتش برای هیچ کس پوشیده نمونده...

انگشتش را جلوی صورت او تکان داد و با لحن پرحرصی گفت:

- من یه وکیلیم با دلیل حرف می زنم. اون علائم رو هر کس ببینه، می فهمه، ماجرا بوداره. تویی که پزشکی و آثار و علائم رو دیدی، چرا داری زیرسبیلی رد می کنی؟ داری از برادری که به خاطر عشق، بهت پشت پا زد، دفاع می کنی؟ باید باور کنم، رگ برادریت ورم کرده؟

با چشمان ریز شده، به چشمان پرغم اربلان خیره شد. چیزی در چشمانش دید که دلش را لرزاند.

- اگه از من کینه داری و می خوای این جور تلافی کنی، بهت می گم با من در نیوفت که...

صدای مادرش از کمی فاصله آن دورا به حالت عادی برگرداند.

- روشنا، این جایی؟ داشتم دنبالت می گشتم. تونستی رؤیا رو ببینی؟

- الان می آم، مامان.

رو به ارسلان کرد و به آرامی و از میان دندان های به هم فشرده غرید:

- به روح پدرم اگه بخوای از نفوذ شغلت توی این پرونده استفاده کنی، به بدترین نحو ممکن، بی آبروت می کنم. انسان باش و عقب وایسا تا کارا قانونی انجام شه وگرنه طوری جلوتون وامیسم که نفهمید از کجا خوردین.

بدون توجه به نگاه پرحیرت ارسلان از او فاصله گرفت و به سمت مادرش رفت. دست مادرش را گرفت و نفس زنان گفت:

- بریم که این جا اکسیژنی برای نفس کشیدن نیست.

- رؤیا چی می شه؟ ارسلان چی می گفت؟ از حال رؤیا خبری بهت داد؟

- نه مامان. ارسلان حرفی برای گفتن نداشت. من بودم که خیلی حرف داشتم.



ممنون از پیامای پرمهرتون و دعاها و آرزوهای زیباتون. خدا
تموم این انرژی مثبت رو به خودتون برگردونه و دلتون شاد
باشه.

عاشقتونم هوارتا|||

#پارت 176

هما با تعجب گفت:

- چه حرفی؟

- خیلی حرفا... من با این خانواده خیلی کار دارم.

- تو رو به روح بابات قسم می‌دم، دهن به دهنشون نده.
فعلا دست ما زیر تبر ایناست.

به گریه افتاد و روبروی روشنا ایستاد. به دست سرد روشنا
چنگ زد و ملتمسانه نگاهش کرد.

- اینا رؤیا رو قصاص می‌کنن. دیگه طاقت این یه مورد رو
ندارم. کاری نکنی روی دنده لج بیفتن؟

روشنا در سکوت نگاهش کرد. دلش نیامد، حرفی از
دانسته‌هایش بزند. دل این مادر به اندازه کافی خون بود. با
فهمیدن آنچه که خود فهمیده بود، این زن درمانده فرو
می‌ریخت. هما را روی صندلی لابی بیمارستان نشاند و خود
به محوطه باز بیمارستان رفت. با دیدن احمد و پدر بزرگ و
مرد جوان و قد بلند ناشناس، قلبش به تپش افتاد. لازم به
معرفی نبود، ماهان در حال چانه زنی با عمویش بود. در
حالی که از هیجان زیاد دست و پایش به لرز افتاده بود، به
سمتشان قدم برداشت. صدای احمد در گوشش اکو شد.

- به ولای علی تا این دختر را بالای دار نکشم، آتیش دلم
سرد نمی‌شه، بابا. هست و نیستشون رو ازشون
می‌گیرم...

ماهان با متانت خاصی گفت:

- عمو خودتون شرایط رؤیا رو دیدید، باید صبر کنید،
ببینیم ماجرا از چه قرار بوده!

پدربزرگ با لحن پرغمی گفت:

- احمد اون دختر سایه سر نداره. تو باید براش پدری
می کردی، دور از جوونمردیه که بخوای از بی کسی—
برادرزادهت استفاده کنی. من پشتش می مونم. در این یه
مورد نمی تونم، کوتاهی کنم.

- آقاجون می فهمی چی می گی؟ من داغدارم! داغی که اون
دختر عجوزه به دلم گذاشته رو نادیده می گیری؟

علی با بغض پاسخ داد:

- قلبم آتیش گرفته. از این که خانوادهم داره نابود می شه،
دلم خونه. اما نمی تونم، سکوت کنم و یه نفر دیگه رو
هم از دست بدم. رؤیا هر بدی هم کرده باشه، تاوانش
رو کشیده.

فریادش مو به تن روشنا سیخ کرد:

- آقاجون اگه پشت اون وایسی، ازت دل می برم. دیگه
اسمت رو نمی آرم. منم از دست می دی.

قدمی نزدیک تر شد و روبرویش ایستاد. با دیدن چهره‌ی پراخم و عصبی روشنا، رو به علی گفت:

- شاهد از غیب رسید. همینی که بیشترین جفا رو ازش دیده رو بین، بعدا ازش دفاع کن.

نگاه پرحیرت ماهان و پدربزرگش به سمتش کشیده شد. ماهان با دقت نگاهش کرد. هردو مات و مبهوت به هم خیره شدند. نگاه این مرد جوان و رعنا شباهت عجیبی به پدرش داشت. به آنی از هنش گذشت، (فرناز این همه سال با این نگاه آشنا چه دردی کشیده!). صدای علی آن دورا بهت خارج کرد.

- روشنا جون، برادرت ماهان.

دست ماهان پیش آمد و با لحن ملایمی گفت:

- از دیدنت خوشحالم، با اینکه دیر همو دیدیم.

روشنا دستش را خواهرانه فشرد و با لحنی که شادی در آن موج می‌زد، تشکر کرد و گفت:

- منم خیلی خوشحالم. کاش در موقعیت بهتری همو می‌دیدیم. خیلی عالیه در کنار خانواده می‌بینمتون. امیدوارم

من و به خواهری خودتون قبول کنید. هرکاری پدر و مادرم
کردن رو به حساب من نذارید. من حسابم جداست.

- ممنون. دوست ندارم مثل غریبه‌ها باهم حرف بزنیم.
راحت باش. در ضمن، انقدر کوتاه‌بین نیستم که گناه کس
دیگه‌ای رو پای یه بی‌گناه بزنم. دوست دارم، تو هم روی
من حساب برادری باز کنی. هرچند دیرشده اما ماهی رو هر
وقت از آب بگیری تازه‌ست.

#پارت 177

احمد از خوش و بش آنها اخم‌هایش درهم فرو رفت. تغییر
حالتش از چشم روشنا دور نماند. لبخندش را جمع کرد و با
ناراحتی رو به عمویش گفت:

- تسلیت می‌گم، عموجون. واقعا حادثه شوک‌برانگیزی
بود.

احمد با غیظ فریاد کشید:

- اومدی دسته گل خواهر عجوزهت رو جمع کنی؟ دیدی، چه به سر پسر-دسته گلم آورده؟ دیدی چطور یه شبه خاک بر سرم کرد؟ مهری شوکه شده و بستری شده. این همه سال زحمت کشیدم و دکتر به این جامعه تحویل دادم و اون لجاره ازم گرفتش...

با ناراحتی سری تکان داد. وقت مدارا بود. هر چه بود، داغ سنگینی روی دوشش بود. به آرامی گفت:

- برای اتفاقی که افتاده، هیچ واژه‌ای برای نشون دادن، حالم پیدا نمی‌کنم. داغتون سنگینه و درک می‌کنم. از خدا می‌خوام، صبرتون بده.

احمد مانند بشکه باروت منفجر شد و غرید:

- خدا صبرم بده؟! بهتره بگی، خدا مرگم بده، من تحمل این داغ بزرگ رو ندارم. چنان داغی به دل اون مادرت بذارم تا بفهمه چه داغی به دلم گذاشته. ننگ خانواده بود و دخترشم عین خودش شد.

قلبش تیر کشید. از این همه تحقیر خورش به جوش آمد. صدای علی در گوشش پیچید.

- احمد با این حرف‌ها چیزی از درد و غمت کم نمی‌شه، مرد باش و صبوری کن.

- عموجان بهتون حق می‌دم، عصبی باشید. ولی من تا دلیل رفتار رؤیا رو نفهمم، هیچ نظری ندارم. فقط دعا کنید، مسبب این حادثه پسرتون نباشه. همون‌طور که به ارسلان گفتم، اونوقته که من روبروی شما قرار می‌گیرم.

احمد مانند بمب منفجر شد و فریاد کشید:

- تو غلط می‌کنی، روبروی من بایستی. کم بهت محبت کردم؟ تو مثل دختر نداشته‌م بودی! هر دو پسر من رو اسیر خودت کردی، حالا به جای همدردی با من، می‌خوای رودرروی من بایستی؟

- من به ماجرا مشکوکم. به ارسلانم گفتم. باید دلیل ماجرا مشخص شه.

احمد به سمتش هجوم آورد و فریاد زد:

- هر دلیلی باشه، اون ابلیس قاتله. تا بالای دار نبینمش دلم آروم نمی‌شه.

به گریه افتاد و دیدن شانه‌های لرزان عمویش غم به دلش نشاند. خودش داغ پدر دیده بود و حالش را درک می‌کرد.

همیشه از دهان دیگران شنیده بود، داغی بالاتر از داغ اولاد نیست. سکوت کرد و ماهان و علی او را در حصار دستان خود گرفتند و مانع حرکت اضافی او شدند. دهان بست و در سکوت به رفتار آنها خیره شد. ماهان در حالی که احمد را عقب می‌برد، به آرامی گفت:

- عمو جون درکت می‌کنم اما باید خویش‌تن‌دار باشی. حرف روشنا، درسته. خودتون شاهد بودید وقتی وارد خونه شدیم، رؤیا در چه وضعیتی بود.

احمد بی‌اراده سیلی محکمی با پشت دست به دهان ماهان کوبید و غرید:

- تو دیگه خفه شو. تو دیگه نمک خوردی، نمک‌دون نشکن. حرف زیادی بزنی، از همه‌تون دل می‌برم و از روتون رد می‌شم. هر کی جلوم وایسه نابودش می‌کنم، همون‌طور که نابودم کردین.

علی با ناراحتی دست احمد را در مشت گرفت و غرید:

- مرد باش احمد. این رفتار زنونه چیه که از خودت نشون می‌دی؟ اگه یه بار دیگه دست روی بچه‌هام بلند کنی، این منم که ازت رو برمی‌گردونم و اسمت رو از شناسنامه خط می‌زنم.

ماهان به آرامی دستی روی لبش کشید و خون کمی که از
ترکیدن لبش جاری شده بود را پاک کرد. روشنا به سرعت
دستمال کاغذی به دستش درد و با ناراحتی نگاهش کرد.
احمد روی زمین زانو زد و ضجه زد:

- کی گفته، مردها قوی‌ترین؟ وحیدِ خدابیاמרز، با دردی
که خیلی کمتر از این بود، سکته کرد و رفت. خدا
دوستش داشت که زود راحتش کرد و ننگ این دختر،
بیشتر روی پیشویشش نمود.

دستش را در هوا تکان داد و رو به روشنا نالید:

- تو دیدی ارشیا چقدر جنتلمن و مهربون بود. تو دیدی
چقدر عاشقت بود، انقدر که مجبور شدم، به خاطر
عشق پاکش، قیدِ دلِ شکسته‌ی ارسلان رو بزنم و برای
خواستگاری تو پا پیش بذارم. ارشیای من مظلوم بود.
سال‌ها پای عشقش بی‌صدا سوخت. این حقش نبود،
نامسلمونا...

#پارت 178

روشنا بغضش شکست. دیدن ضجه‌های یه مرد، دلِ سنگ می‌خواهد تا تحت تأثیر قرار نگیرد. دلی که روشنا از آن بی‌نصیب بود. دستش را روی شانه‌ی عمویش گذاشت و با گریه گفت:

- عموجان می‌دونم داغداری و دلت خونه. می‌دونم، داغی بالاتر از داغ اولاد نداریم. امیدوارم در این شرایط بغرنج بتونید تصمیم درستی بگیرید. الان رؤیا هم با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می‌کنه. باید ببینیم چه اتفاقی موجب چنین فاجعه‌ای شده.

احمد با اخم نگاهش کرد و گفت:

- چه اتفاقی بالاتر از حسادت اون لجاره وجود داره؟ مطمئنم فهمیده، ارشیا اومده خواستگاری تو و خواسته همون بلایی که سر نامزد قبلیت آورد رو به سر ارشیا بده و موفق نشده. ارشیای من هرزه نبود که به هر دختری پا بده...

قلب روشنا با تکرار خاطرات گذشته، تیر کشید. نفس عمیقی کشید و گفت:

- هرچی باشه باید منتظر بمونیم. ضربه مغزی شدن
رؤیا بی دلیل نیست. من یقین دارم، ارشیا کاری کرده که
رؤیا رو به نهایت خشم رسونده...

احمد از لحن آرام روشنا، کمی آرام شد و پاسخ داد:

- هر کاری کرده باشه، دلیل نمی شه، اون جور بی رحمانه
به قتل برسه. من تا جون رؤیا رو نگیرم آرام نمی شم،
روشنا. جیگرم سوخت، روشنا. این دختر عفریت مرگه.
هم داغ برادر به دلم گذاشت هم داغ اولاد...

روشنا با یادآوری فوت پدرش بغض کرد. بغضش را قورت
داد و از روی زمین بلند شد. وقت چانه زنی نبود. از درون
ویران شده بود. ماهان کنارش ایستاد. به آرامی پلکش را
بست و باز کرد.

- نگران نباش. خدا بزرگه.

سری تکان داد و نفس عمیقی کشید. این حمایت برادرانه با
اینکه خیلی صمیمانه نبود و محترمانه بود، به دلش
نشست. رو به احمد گفت:

- پس بهتره تا روز دادگاه صبوری کنید و حرفی که بعدا
براتون پشیمونی بیاره نزنید. در ضمن حق ندارید با

حرفاتون مادرم رو آزرده کنید. مادرم هرکاری کرده و نکرده به خودش و خداهش ربط داره، نه شما. اگه آزارش بدید، من هم مثل خودتون رفتار می کنم. شما داغداری ما هم نگران حال رؤیا. اون به این در... این نگرانی کم از داغ شما نداره. یه چشم مادرمه اشکه یه چشمش خون. دوست ندارم مادرم رو هم از دست بدم. من از تمام داراییم با تموم وجود محافظت می کنم. درست مثل شما.

بدون اینکه منتظر واکنشی از طرف احمد باشد رو به علی و ماهان گفت:

- من باید برم، داخل بیمارستان. نگران حال رؤیا هستم. علی و ماهان هم زمان سری تکان دادند و او را همراهی کردند. هر سه به سمت ساختمان بیمارستان قدم برداشتند. علی سمت راست و ماهان سمت چپش ایستاد. دلش غنج رفت برای این حمایت مردانه ای که شدیداً محتاجش بود. احمد شوکه و متحیر از لحن جسورانه او و رفتار ماهان و پدرش، رفتنشان را به نظاره ایستاد.

از نگرانی زیاد حال تهوع گرفته بود. صورتش را به شیشه چسبانده بود و منتظر بود تا پرستار از اتاق خارج شود. با خروج پرستار به سمتش قدمی برداشت و ملتمسانه پرسید:

- حالش چگونه؟ می‌تونم باهاش حرف بزنم؟

پرستار سری تکان داد و گفت:

- هوشیاریش رو کامل به دست نیاورده. به خاطر عملی که روی سرش انجام شده، باید کمی صبر کنید. دکتر خیلی از عمل راضی بود.

در همان حین دکتر از اتاق بیرون آمد. هما به سمت دکتر پرواز کرد و پرسید:

- آقای دکتر حال دخترم خوب می‌شه؟

- انشالله... خدا رو شکر عمل خوبی بود و واکنش بدنش عالیه. احتمالاً تا ساعتی دیگه کم‌کم هوشیار شه.

هما و روشنا با ذوق به دهان دکتر چشم دوخته بودند. ساعت‌ها انتظار پشت اتاق عمل تمام نیرویشان را تحلیل برده بود. روشنا گفت:

- ممنون آقای دکتر. خیلی خوشحالمون کردید.

- خدا کمکش کرد. خودمون هم باور نداشتیم، این عمل نتیجه داشته باشه اما علائم حیاتیش خیلی زود نرمال شد.

#پارت 179

بعد از رفتن دکتر و پرستار، روی صندلی‌های انتظار نشستند. روشنا از بی‌خوابی و سردرد پلک‌هایش ورم کرده بود. پلک روی هم گذاشت و به سرش را به دیوار تکیه داد. بعد از چند لحظه صدایی او را از جا پراند.

- سلام.

نگاهش به چهره‌ی پراخم ماهان دوخته شد. به آرامی از جا بلند شد و سلام کرد.

- ممنون که اومدی.

- چه خبر؟ عمل چطور بود؟

- خدا روشکر دکتر راضی بود. دیگه بستگی داره بعد از به هوش اومدن چه واکنشی داشته باشه.

- خب، خدا رو شکر.
- هما با مهربانی به صورت ماهان نگاه کرد و گفت:
- ممنون که تنهامون نداشتید.
- خواهش می‌کنم. هر چی هم انکار کنیم، بازم از یه خون و ریشه هستیم. مادرم از دانشگاه یه سره می‌آد این‌جا.
- روشنا از جملات اول دلش غنج رفت، جمله آخر دلهره‌ی عجیبی به دلش انداخت. برخلاف او مادرش لبخندی زد و گفت:
- ممنون از هردوتون. می‌دونستم، فرناز انقدر مهربون هست که در این شرایط تنهام نذاره.
- ماهان سری تکان داد.
- عمر کدروت و کینه هم تا یه جایی دوام داره. از اون روزی که آشتی کردید، گاهی از گذشته و دوستی‌هاتون و شیطننتاون برام تعریف می‌کنه.
- هما با شرمندگی سری پایین انداخت و به آرامی گفت:
- فرناز از جوونیش هم قلب شیشه‌ای و پاکی داشت. من قدرش رو ندونستم و...

به گریه افتاد و با شرمندگی از ماهان و دخترش دور شد.
روشنا آهی کشید و گفت:

- خدارو شکر می‌کنم، اگه پدرم رو گرفت، یه برادر مهربون
مثل تو به ما داد. باورم نمی‌شد انقدر مهربون و خوب
برخورد کنی.

- لطف داری. آقابزرگ خیلی نگرانه. عزیز حالش بد شد و
نتونست بیاد. آقابزرگ کنارش موند. از من خواست
کنارتون باشم، عمو احمد و ارسلان اذیتتون نکن.

تنها کسی— که در خانواده، علی را (پدربزرگ) صدا می‌زد،
روشنا و رؤیا بودند. همه آقابزرگ صدایش می‌کردند. این
ملاطفتی که از ماهان می‌دید را مرهون سیاست پدربزرگش
بود. نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- بعد از نظر پزشک معالج که تجاوز رو تأیید کرد، دیگه
از عمو احمد و ارسلان خبری نشد. خبری از شون
نداری؟

سری تکان داد و با تأسف گفت:

- ارسلان به من زنگ زد تا تو رو متقاعد کنم، چنین موردی
رو جایی بیان نکنی.


- اونوقت سردیشون نمی‌کنه؟ تا حالا که عمواحمد، مامانم رو به توپ بسته بود و دم از قصاص می‌زد، حالا می‌گه ما سکوت کنیم؟ سه ساعت پیش زن‌عمو مهری این‌جا بود، به مامانم حمله کرد و با کمک پرستارا از این‌جا دورش کردن. حالا که جواب معاینه پزشک اومده ما لال بشیم.

- به نظرم بهتره کمی نرمش نشون بدید. یه قتل ناموسی بیشتر از همه خودتون رو توی این شهر روی زیونا می‌ندازه. سری تکان داد و گفت:

- حتی اگه روی زیونا هم بیفتیم، سکوت نمی‌کنم.

ماهان نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. هر دو روی صندلی نشستند و به دقایقی که پیش رو داشتند، فکر می‌کردند. دلتنگی خفه‌کننده‌ای گریبان روشنا را گرفته بود. به اندازه تمام روزهایی که از خواهرش نفرت داشت، دلتنگش بود. شرایط به وجود آمده، ردپای آن کینه را پاک کرده بود. در میان هیاهویی که در مغزش برپا بود، قلبش به سمت آرمین سرک می‌کشید. مردی که با تمام اتفاقاتی که رخ داده بود هنوز در قلبش جولان می‌داد. فکرِ خبر گرفتن از آرمین در ضمیرِ ناخودآگاهش سرک می‌کشید. صدای ماهان او را به خود آورد.



این پارت تقدیم به تمام دختران ایران زمین. به وجودتون افتخار میکنم عزیزای دل. فردایی روشن و آینده ای درخشان براتون آرزو دارم. یاد دخترانی که در این ایام از دست دادیم گرامی باد 

#پارت 180

- دلم می‌خواد بیشتر ازت بدونم. هرچند کم و بیش ارسال برام ازت گفته.

برای گذراندن وقت، چی بهتر از یک هم‌صحبتی با یک هم‌خون تازه از راه رسیده. نگاهی به مادرش انداخت. برگشته بود و روی صندلی کناری، خواب پلکهایش را روی هم انداخته بود. لبخند بی‌جانی روی لب نشاند و از خودش

و ماجراهایی که اتفاق افتاده بود، گفتم. ماهان با دقت گوش می‌داد. وقتی به نقطه آخر رسید، گفتم:

- دلم می‌خواد بیشتر بشناسمت. تو هم یه چیزی بگو.

ماهان دستی میان موهای کوتاهش کشید و گفتم:

- زندگی من یکنواخت و روتین بود. تا سال‌های اول مدرسه فقط مادرم و پدر بزرگم جمشید رو کنارم داشتم. در اون چند سال مادرم و جمشید با خانواده قطع رابطه کرده بودند. کم‌کم پای عزیزجون به خونه‌مون باز شد. انقدر رفت و آمد کرد تا دلِ مادرم نرم شد و آشتی کردند. در اون سن و سال خبری از اتفاقات گذشته نداشتم. به من گفته بودند، پدرم سال‌ها قبل فوت شده. با همین خیال دل به حضور مادرم بستم و برای اینکه مادرم رو خوش‌حال کنم، زیاد درس خوندم. دو سال زودتر از هم‌سن‌های خودم، وارد دانشگاه شدم. توی دانشگاه دانشجوی ممتاز بودم. زندگی من همین بود. چون هیچ فراز و فرودی نداشت.

وقتی حرف از مادرش می‌زد، چشمانش برق می‌زد.

- بابا رو هیچ وقت ندیدی؟

- ندیدم جز دو روز قبل از فوتش. قبل از اون روز مادرم، از ترس این که تنشی- ایجاد نشه و وحید به زندگیمون سرک نکشه، پنهونی با خانواده تماس داشته تا رودرروی وحید و خانواده‌ش نشه. یه روز که از دانشگاه برگشتم خونه، صدای فریاد مادرم رو شنیدم. با عجله وارد ساختمون شدم. دیدم روبروی مردی ایستاده و نفرینش می‌کنه. بهش گفتم، (روز مرگ تو، روز تموم شدنِ تموم غم‌های منه) شوکه شدم. مرد برای بخشش التماس می‌کرد. نمی‌دونستم چرا یه مرد غریبه باید به مادرم، التماس کنه. جلو رفتم و با دیدن حال خراب مادرم، یقه اون مرد رو گرفتم و فریاد زدم، (چه غلطی کردی که مادرم به این روز افتاده؟). جمشید جلو اومد و من رو عقب کشید. ازم خواست به اتاقم برم تا ماجرا رو فیصله بده. همون موقع مرد متعجب و شوکه من رو نگاه کرد و بعد از مکثی من رو به آغوش کشید. همون جا فهمیدم، وحید پدرمه. هیچ حسی- به یه پدر مرده توی دلم نبود. خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم و با حیرت از مادرم علت حضور پدر مرده‌ام رو پرسیدم. وقتی مادرم با گریه ماجرا رو تعریف کرد. غم بزرگی روی دلم نشست. تف به صورتش انداختم و از ویلا بیرونش کردم. بهش گفتم، (اگه یه بار دیگه نزدیک خودم و مادرم ببینمش، خونش رو

می‌ریزم). چشماش پراشک شد و التماس کرد، اجازه دیداری دوباره رو بهش بدم. فریاد زدم، (بیست و هفت ساله بی‌پدر بزرگ شدم و پدرم زیرخاک قبرستون پوسیده). با ناراحتی رفت و سه یا چهارروز بعد خبر سخته و فوتش رو شنیدم. ارسالان بهم گفت، برای مراسم پیام. قبول نکردم. من سال‌ها درد یتیمی رو به روی دوش کشیده بودم. هیچ حسی نداشتم که بخوام در اون مراسم شرکت کنم.

دردی که لحن کلامش نهفته بود در جمله آخر بیشتر نمود پیدا کرد. قلبش مچاله شد. آهی کشید و پرسید:

- بخشیدیش؟

ماهان با دو دست روی صورتش کشید و سرش را رو به پایین تکان داد.

- بخشیدمش. وقتی مادرت اومد و دل مادرم رو به دست آورد، لبخند رو بعد از سال‌ها روی لب مادرم دیدم، همون موقع بخشیدمش. هیچ حسی - به اون مرد نداشتم که قابل بخشش نباشه. علاقه و هم‌نشینی زیاد باعث می‌شه، عزیزت اگه خطا کرد، نتونی ببخشی. من از این حس عاری بودم.

روشنایات و متحیر نگاهش کرد. این همه بی حسی، خودش
دنیاپی از درد بود. آهی کشید و برای منحرف کردن مسیر
صحبت، پرسید:

- چه رشته‌ای خوندی؟

- مدیریت بازرگانی.

- شغل الانت چیه؟

لبخندی زد و گفت:

- در همون دانشگاهی که مادرم استاده، من هم استادم.
فکر نکنی با زد و بند بوده. همه فکر می‌کنن به خاطر
جمشید که زمانی هیئت علمی دانشگاه بود و مادرم،
من رو استخدام کردن. خیلی فعال بودم و بعد از اتمام
دوره ارشد به درخواست رئیس دانشگاه، استادی رو
قبول کردم. البته شش ماهی می‌شه، یه شرکت کوچیک
تجاری هم زدم.

لبخندی زد و گفت:

- اگه وکیل خواستی روی من حساب کن.

ماهان به سمتش چرخید و مهربان به صورتش خیره شد.

- اتفاقا از ارسال شنیدم، وکیل شدی، خیلی خوشحال شدم. درست تموم شد و برگشتی، خوشحال می شم، در کنارم باشی. هرچی باشه از یه خون و ریشه هستیم. با خوشحالی لب زد:

- حتما. منم خوشحال می شم...



این پارت تقدیم به قهرمان صخره نوردیمون الناز رگابی عزیز.
باعث افتخار جامعه زنانی بانوی سختکوش.

#پارت 181

صدای پرستاری که کنارش ایستاده بود، حرفش را قطع کرد:

- خانوم بیمارتون به هوش اومده و زیر لب اسم یه نفر رو صدا می‌زنه. روشنا کیه؟

روشنا با دلهره از روی صندلی بلند شد.

- من.

- بهتره یه دیدار کوتاه داشته باشید. فقط نذارید زیاد حرف بزنه. نباید هیجان‌زده بشه.

نصف روز از ساعتی که از اتاق عمل بیرون آمده بود، گذشته بود. ساعاتی که طولانی و سخت گذشته بود. اگر همراهی ماهان نبود، این ساعات به اندازه یک ماه طول می‌کشید. زمان دیدار که رسیده بود، پاهایش سست شده بود. می‌ترسید، حرف‌هایی از رؤیا بشنود که قلبش را برای بار چندم، بشکند. پرستار منتظر ایستاده بود. با کمک دست ماهان که او را به سمت اتاق هدایت می‌کرد، قدم برداشت. ماسک زد و کنار تخت ایستاد، با دیدن آن صورت بی‌رنگ و بی‌روح اشک در چشمانش حلقه زد. از آن چهره‌ی زیبا اثری نبود. دور چشمانش را هاله‌ای سیاه در بر گرفته بود که با رنگ سفید پوستش تضاد چشمگیری داشت. به آرامی روی صندلی نشست. پرستار از اتاق خارج شد. دستش برای گرفتن دست رؤیا تردید داشت. رؤیا تکان آرامی خورد و

ناله‌ای سر داد. بی‌اراده دستش را گرفت و به نرمی صدایش زد.

- رؤیا جان، من این جام. عزیزم چشمتو باز کن.

رؤیا به آرامی پلک‌هایش را گشود و به صورت نگران و خسته خواهر خیره شد. بغض راه نفس هردو خواهر را در برگرفت. هر دو دقایقی در سکوت به هم خیره شدند. روشنا با دیدن اشکی که در چشمان خواهرش می‌لغزید، سرش را پایین برد و دستش را به آرامی بوسید.

- خداروشکر چشمتو باز کردی. این مدت به اندازه یه سال به من و مامان گذشت.

صدای خش‌دار و آرام رؤیا که از خشکی گلویش سرچشمه می‌گرفت، در گوشش پیچید.

- کاش مرده بودم.

از دردی که در صدایش موج می‌زد، بغض روشنا شکست و به گریه افتاد.

- خدا نکنه. شاید ندونی اما جز تو کسی برای من و مامان باقی نمونه.

به آرامی لب زد:

- آب.

به سرعت از روی صندلی بلند شد و به سراغ پرستار رفت.
پرستار با شنیدن تقاضای رؤیا گفت:

- دستمالی رو مرطوب کن و به آرامی روی لبای خشکش
بکش. تا چند ساعت نباید آب بنوشه.

همان کار را کرد. رطوبت که به لب و زبانش رسید. نفس
عمیقی کشید و به آرامی و شمرده شمرده گفت:

- من... خیلی... بهت بدی کردم... اما ته قلبم... با تموم
بدی هام... دوستت داشتم.

روشنا قلبش پر از عشق خواهرانه شد. بدون این که گذشته
جلوی چشمش بیاید، دستانش را در دست به نرمی فشرد و
با شوق گفت:

- منم دوستت دارم آبی کوچیکه. هم خون اگه گوشت
هم رو بخورن، استخوانش رو دور نمی ندازه. درسته
دوران بدی رو سپری کردیم اما هر چی بود، گذشت.
بدون مثل کوه پشتتم.

#پارت 182

- لب‌هایش را با زبان به سختی تر کرد و بی‌رمق لب زد.
- بعد از من، هوای دخترم رو داشته باش. بدون در نظر گرفتنِ بدیای من، براش مادری کن. بذار مثل خودت، خانوم و باوقار تربیت شه.
- با چشمان پراشک دست رؤیا را بوسید و گفت:
- این چه حرفیه؟ دخترت فقط یه مادر داره، اونم تویی. انشالله خیلی زود خوب می‌شی و برمی‌گردی، پیشش!
- ارشیا، زنده‌س؟
- زبان‌ش در دهان قفل شد. نباید بذر ناامیدی را در قلبش می‌کاشت. زبان‌ش به دروغ باز نمی‌شد. دنبال واژه‌ای می‌گشت تا شوکی بر رؤیا وارد نشود. رؤیا به آرامی لب زد:
- مرده. باید می‌مرد.
- از این‌که حافظه‌اش به این خوبی کار می‌کرد، برایش عجیب بود.
- یادته چه اتفاقی افتاده؟

به آرامی پلک زد و به نرمی ماجرا را برای روشنا واگویه کرد. هر چه رؤیا بیشتر می گفت، قلب او بیشتر فشرده می شد. گویا با سر در استخریخ پرت شده بود. حالش بد بود و حال تهوع دل و روده اش را در هم می پیچید. باور این که ارشیا تا این حد پست و رذل باشد برایش سخت بود. رویا انرژی کم آورد. وقتی سکوت کرد، روشنا با ناراحتی پرسید:

- چطور کارت با ارشیا به این جا کشید؟

صدای دستگاهی که به بدنش وصل بود، بلند شد. به سرعت نگاهش به سمت دستگاه کشیده شد. ضربان قلب و فشارخونش در حال پایین آمدن بود. به سرعت از اتاق خارج شد و پرستار را صدا زد. پرستار او را از اتاق بیرون کرد و گفت:

- گفتم نباید زیاد حرف بزنید. چی گفتی بهش؟

با ترس و دلهره لب زد:

- من ... هیچی ...

پرستار او را کنار زد و به پرستار دیگری گفت:

- دکتر رو خبر کن.

با ترس و دلهره به رفتار آنها خیره شد. ماهان کنارش ایستاد و پرسید:

- چی گفت؟

با گریه به صورت نگران ماهان خیره شد.

- همه چیزو گفت. اون بی شرف خیلی اذیتش کرده. کاری که کرده، دفاع از خود بوده.

ماهان با ناراحتی سری رو به پایین تکان داد.

- خدای من... باورم نمی شه یه مرد انقدر بی شرف باشه به ناموس خانوادهش دست درازی کنه.

دلش خون بود از ماجرای که شنیده بود و احتیاج به واکاوی آنچه شنیده بود، داشت. از طرفی نگرانی بابت حال رؤیا بغضش را سنگین کرده بود. مادرش با نگرانی به سمتش آمد.

- چی شد؟ یه لحظه خوابم برد، چشم باز کردم، ماهان گفت، رفتی پیش رؤیا. چرا دکتر و پرستار وارد اتاق شدن؟

با چشمان پراشک نگاهش را از هما دزدید و به زمین خیره شد.

- ضربان قلبش تغییر کرد، نگران نباش حالش خوب می‌شه.

بعد از دقایقی که طولانی و سنگین گذشت، دکتر و پرستار از اتاق بیرون آمدند. دکتر نفس عمیقی کشید و رو به آنها که منتظر نظرش بودند، گفت:

- همه چیز تحت کنترل اما تا وقتی حالش به ثبات نرسه، ملاقات ممنوعه. بهتره شما هم بیمارستان رو ترک کنید.

هما با نگرانی گفت:

- اجازه بدید یه نظر ببینمش. دلم تاب رفتن نداره.

دکتر به پرستار اشاره کرد و گفت:

- از دم در اجازه دارن، ببیننش و زود اتاق رو ترک کنن.

رو به هما کرد و گفت:

- تا زمانی که اجازه ملاقات نداره، تلفنی جوای حالش بشید.

#پارت 183

قبل از این که منتظر واکنشی- از طرف آنها باشد، به سمت انتهای استیج پرستاری رفت. هما هراسان به پرستار چشم دوخت.

- حال دخترم خوب می‌شه؟

- امیدتون به خدا باشه.

هما به همراه پرستار به سمت اتاق مراقبت‌های ویژه حرکت کرد. پرستاری دیگر رو به روشنا گفت:

- لطفا این جا رو ترک کنید. برای من مسئولیت داره.

- چشم. مادرم بیاد، می‌ریم.

بعد از دقایقی همراه ماهان بیمارستان را ترک کردند. کنار خیابان در حین سوار شدن درون ماشین ماهان، فرناز سر رسید. هما و فرناز در آغوش هم فرو رفتند و گریستند. روشنا به چشم خود، گذشت و مهربانی کسانی را می‌دید که اگر در کتاب‌ها می‌خواند، باور نمی‌کرد. گاهی انسان‌ها با زخم‌هایی که از تقدیر می‌خورند، آبدیده می‌شوند و عیار انسانیتشان بالاتر می‌رود. این عیار بالا پیش چشمش نمایان

بود. فرناز و ماهان نمونه‌ای از انسان‌های عیار بالا و فرشته صفت بودند. چنین افرادی را از نزدیک ندیده بود و گاهی در کتاب‌ها درموردشان خوانده بود. ولی حالا با چشم خود چنین افرادی را از نزدیک دیده بود. فرناز و مادرش روی صندلی عقب نشستند و روشنا روی صندلی جلو نشست. ماهان با نگاهی به چهره خسته روشنا پرسید:

- برم خونه آقا بزرگ؟

- اوهوم. مادرم رو باید اونجا ببرم.

- مگه خودت نمی‌ری خونه آقا بزرگ؟ با این خستگی قراره جایی بری؟

- یه سر به بابا بزرگینا می‌زنم و بعد می‌رم، خونه دوستم. خیلی دلم براش تنگ شده.

ماهان سری تکان داد و رو به مادرش پرسید:

- مامان شما هم می‌ری خونه آقا بزرگ؟

فرناز نگاهی به هما کرد و گفت:

- آره، هم یه دیداری تازه کنیم، هم در مورد اتفاقی که افتاده ببینیم باید چه کار کنیم.

ماهان سری تکان داد و ماشین را به آرامی از پارک بیرون کشید و حرکت کرد. روشنا در تمام طول مسیر نگران حرف‌هایی بود که در خانه آقابزرگ زده می‌شد، بود. با این که حمایت آقابزرگ را دیده بود، باز ته دلش ترس داشت.

مینا با بهت به لب‌هایش خیره شده بود. وقتی از سخن باز ماند، مینا او را در اغوش کشید و با گریه گفت:

- بمیرم برات. چه روزهای سختی رو پشت سر گذاشتی. چرا بهم خبر ندادی، برگشتی. می‌تونستم کنارت باشم. با خستگی دستی روی موهای آشفته‌اش کشید و گفت:

- نمی‌خواستم، اذیت بشی. این بار باید خودم به تنهایی این بار رو به دوش می‌کشیدم. دیگه اون روشنای ضعیف و شکننده نیستم که سرم رو شونه‌ت بذارم و گریه کنم. انقدر توی این مدت زمین خوردم و بلند شدم دیگه آبدیده شدم. همین که بابابزرگ و عزیز طرف ما هستن، خستگی این چند روز رو از تنم بیرون کشید. خیلی استرس داشتم.

مینا نفس عمیقی کشید. دستی روی موهای تقریباً بلند و مشکی دوستش کشید و گفت:

- خدا رو شکر بابابزرگ و عزیز پشتتون رو خالی نکردن. همین که اون بحران رو به خوبی پشت سر گذاشتی، دید بقیه رو به تو و تصمیمات عوض کرده. توی این مدت هربار تماس تلفنی داشتیم، ساعت‌ها به حرفایی که بهم می‌زدی، فکر می‌کردم. همش نگرانت بودم. فکر می‌کردم، پیش من خودت رو قوی نشون می‌دی. امروز بهم ثابت شد، قوی‌تر از اونی هستی که فکر می‌کردم. مطمئنم پدربزرگ هم به تو و حرفات اعتماد کامل داره.

- دقیقا عین فولاد آبدیده شدم. از بس حرارت و چکش خوردم، موضوعی نیست که بتونه ازپا درم بیاره.

مینا پیش‌دستی میوه را جلوی دستش گذاشت و در حالی که به میوه‌ها اشاره می‌کرد، گفت:

- بخور لبات خشک شده. مشخصه این چند روز تغذیه خوبی نداشتی.

- ماهان از لحاظ غذا خیلی بهم رسیدگی می‌کرد. اگه نبود، از گشنگی و تشنگی غش می‌کردم.

- خدا رو شکر که این داداش تازه از راه رسیده، مهربون و آقاست. انگار خدا از توی لپ‌لپ مخصوص خودت، درش آورده.

#پارت 184

- باورت نمی‌شه، تموم این یه سال و خرده‌ای که به من گذشت، ترس این رو داشتم، ماهان بیاد و انتقام مادرش رو از من و مادرم بگیره. اما وقتی دیدمش، قلبم پراز نور و شادی شد. انقدر این پسر-خوبه، حد نداره. مشخصه مادر و پدربزرگش روی تربیتش بی‌نهایت وقت و انرژی گذاشتن تا نبود پدر روی رفتارش تأثیر بد نداره.

- ای خدا... چی می‌شد از این برادرای خوب به ما هم می‌دادی!

روشنا لبخندی زد و در حالی که نارنگی پوست گرفته شده را در دهانش می‌گذاشت، پرسید:

- توی این مدت رابطه تو و کیان به کجا رسید؟

- همونی که بود.

- راضی نشد، بیاد جلو؟

- نه. می گه تا وقتی اجبار توی کار باشه، قدمی برنمی داره.
- می خوای ادامه بدی؟
- اوهوم. با تموم وجودم دوستش دارم، اگه ازش جدا شم، می میرم روشنا!
- روشنا آهی کشید و به یاد خاطرات گذشته خود افتاد و زمزمه کرد:
- نمی میری. فقط دلت سنگ و سخت می شه.
- مینا آهی کشید و از روی مبل برخاست.
- من می رم آماده شم تا یه دور توی شهر بزنیم. دلم گرفت از بس به این چهاردیواری نگاه کردیم. تو هم به یه گردش نیاز داری تا تجدید قوا کنی.
- باید برگردم بیمارستان، دلم شور می زنه.
- مگه نگفتن، ملاقات ممنوعه؟
- اونا بگن... من...
- بهونه نیار روشنا. دلم برای گذشته ها که با هم توی شهر گردش می کردیم و می خندیدیم، تنگ شده.

- الان حوصله بیرون اومدن ندارم. شرایط روحیم خوب نیست.

- اتفاقا باید بیرون بریم تا شرایط روحیت اوکی بشه. روی حرف من حرف بزنی، دلخور می شم آ..

با دیدنِ نگاه ملتمسانه اش تسلیم شد. دیگر رمقی برای مقاومت کردن نداشت. دلش چند ساعت بی خیالی و خوشی زودگذر لازم داشت تا سختی هایی که در این چندروز پشت سرگذاشته بود را بشورد و ببرد.

- برو آماده شو.

به یکباره روشنا را در آغوش کشید و بوسید.

- قربونت برم، رفیق خودمی عزیزم.

با ذوق از پذیرایی بیرون رفت و به اتاقش پناه برد. مادرو پدر مینا مسافرت بودند و هر دو تنها بودند. بعد از ده دقیقه مینا سرحال و قهقهه روبرویش ایستاد. با اینکه هنوز خستگی بیمارستان از تنش خارج نشده بود، شوق گردش دونفره او را به شوق آورد. بعد از پوشیدن مانتو جلو بازش شال را روی سر انداخت و بدون هیچ آرایشی— همراه مینا از خانه بیرون رفت.

.....
 با خستگی نگاهش را از روی فاکتورها بالا کشید. گوشه‌ی چشمش را با دو انگشت ماساژ داد و سرش را به صندلی تکیه داد. صدای زنگ گوشی او را از جا پراند. با دیدن نام کیان گوشی را کناری انداخت و به کارش ادامه داد. دوباره صدای گوشی بلند شد. با دیدن نام کیان فحشی- زیر لب زمزمه کرد و تماس را برقرار کرد.

- وقتی جواب نمی‌دم، یعنی سرم شلوغه.

نگاهش به مشتری جدیدی که وارد فروشگاه شده بود، افتاد. یک مادر و دختر در حال نگاه کردن به فرش‌های درون فروشگاه بودند. صدای کیان در گوشش پیچید.

- حتما منم کار مهمی دارم که دوباره زنگ زدم.

- الان مشتری دارم باشه برای بعد.

در حال بلند شدن از روی صندلی بود که حرف کیان اخمش را در هم فرو برد.

- سریع خودت رو برسون کافه.

#پارت 185

| 798

- با خشم فروخورده و زمزمه وار غرید:
- احمق می گم، مشتری دارم، پیام کافه چی بشه.
 - در حالی که به سمت مشتری می رفت تا در مورد طرح و نقش و جنس فرش راهنماییشان کند، گفت:
 - فعلا بای.
 - صبر کن آرمین. به خدا اگه نیایی تا آخر عمرت پشیمون می شی از من گفتن بود.
 - قصد پایان دادن تماس را داشت که با تردید پرسید:
 - خبریه؟
 - تا نیایی و نبینی من حرفی نمی زنم.
 - برای من لوس بازی در نیار... چه خبره؟
 - خبرای خوب. می دونم که خوشحالت می کنه.
 - حال و حوصله جفنگیات تو و اون دوستای احمق تر از خودت رو ندارم.
 - تماس را پایان داد و به سمت مشتری پا تند کرد.

- سلام خانوم. اگه سؤالی باشه در خدمتم.

زن مسن نگاهی به فرش‌ها کرد و پرسید:

- فرش (....) دارید.

نام برند فرش را شنید با دست به انتهای فروشگاه اشاره کرد و گفت:

- تموم اون فرش‌ها از همون برندیه که شما مد نظرتون.

دو تا طرح جدید هم به تازگی برامون اومده.

همراه آن دو به سمت فرش‌ها قدم برداشت. بعد از کمی توضیح درباره رنگ و نقش فرش‌ها زن میانسال سری تکان داد و گفت:

- خیلی ممنون از توضیحاتتون. بعدا مزاحم می‌شیم.

- لطف می‌کنید. شما مراحمید. هر وقت تصمیم گرفتید، من در خدمتم.

با کلافگی سرش را تکانی داد و به سمت میزش حرکت کرد. از دیروز ذهنش مشغول حرفی بود که از زبان ماهین شنیده بود، (داداش نمی‌دونم، چه خبره، توی این چند روز رفت و آمد و داد به خونه علی آقا زیاد شده. گاهی صدای داد و فریاد هم از خونه‌شون شنیده می‌شه. حس می‌کنم یه اتفاق

خاص و عجیبی افتاده). دستی میان موهایش کشید و به ساعت نگاه کرد. وقت ناهار بود و دو کارگارش برای ناهار رفته بودند. با صدای سلام یکی از کارگران سری تکان داد و روی صندلی ولو شد. خودکاری به دست گرفت و میان دو انگشت تکانش داد. نه میلی به غذا داشت نه حوصله ماندن در فروشگاه. قلبش بهانه گیر شده بود. هر شب تا صبح یاد و خاطره‌ی روشنا همدمش بود. گاهی جای خالیش او را به مرز جنون می‌رساند. چند بار به فکرش رسید به دیدن روشنا برود اما شرمندگی و عصبانیتی که از خود داشت، مانع اجرای این تصمیم می‌شد. قلبش در حال انفجار بود. نفس عمیقی کشید و خودکار را روی میز پرت کرد. صدای گوشی سکوت فروشگاه را شکست. شماره ناشناس بود. تا تماس را برقرار کرد، صدای فریاد کیان در گوشش پیچید.

- بی‌شعور اگه همین الان راه نیفتی، خودم میام سراغت...
- کیان دست از سرم بردار. حوصله خودمم ندارم چه برسه به تو و اون دوستای علی بی‌غمت.
- احمق اگه دارم جز می‌زنم، بیایی، حتما دلیل خوبی دارم. به والله دستم بهت برسه، شتکت می‌کنم.

نفسش را با حرص بیرون داد. این اصرار بیش از حد، حتما دلیل داشت. خیلی وقت بود، کیان زیاد سراغش را نمی‌گرفت. چندبار که به دعوتش جواب منفی داده بود، کیان هم بی‌خیالش شده بود.

- اگه بخوای حرف از دختر و آشنایی جدید بزنی، دک و پوزت رو پایین می‌آرم.
کیان خندید و گفت:

- قول می‌دم خبری از دختر و آشنایی نیست. همین الان بیا.
- اوکی.

تماس بدون خدا حافظی قطع شد. ساعت دو شده بود و تا چند دقیقه دیگر، کارگر دوم هم از راه می‌رسید. رو به کارگرش کرد و گفت:

- من یه سر می‌رم بیرون و برمی‌گردم. حواستون به فروشگاه باشه.

#پارت 186

وقتی تأیید کارگر را شنید، از فروشگاه بیرون زد و سوار ماشین شد. ضبط ماشین را روشن کرد و آهنگی که روزها و شب‌هایش را به هم کوک زده بود را برای هزارمین بار پلی کرد.

اینجا یکی هست که هر ثانیه خوابت رو میبینه
 تو چشمه تقویم با نبض ساعت منتظر میشینه
 همیشه اونکه غرقه سکوت دستتو میخونه
 درد لحظه رو کسی میفهمه که منتظر میمونه
 از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید
 شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید
 بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید
 شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید
 بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

بعد تو برام لحن جاده‌ها صادقانه‌تر بود
 هر مسافری که از راه رسید از تو بی‌خبر بود

من ساعتارو بیدار نکردم خوابتو ببینن
 این لحظه‌ها رو روشن گذاشتم تا منتظر بشینم
 از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید
 شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید
 بشه قدر این ثانیه‌ها رو کنار تو فهمید
 شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید
 بشه قدر این ثانیه‌ها رو کنار تو فهمید (امین بانی)

اشک در چشمانش حلقه زد و بغض راه نفسش را بند آورد.
 با کلافگی چنگ میان موهای خرمایی زیبایش کشید. قلبش
 تیر می‌کشید. حالش نزدیک به جنون بود و راهی برای آرام
 کردن قلب بی‌قرارش نداشت. تاوان یک اشتباه را باید با
 تنهایی خود می‌داد. روشنا برای او یک قدیسه پاک بود و یک
 الهه پرستیدنی. یاد چشمان پر اشک او در دادگاه شکنجه
 روز و شبش شد. با مشت روی فرمان کوبید و فریاد زد.

- خدایا بریدم. خودم یه راهی نشونم بده. این قلب
 لاگردار هنوز بهونه‌ش رو می‌گیره. چی کار کنم تا بفهمه،
 روشنا یه خواب شیرین بود که تموم شد.

با لبخند به شوخی کیان و مینا واکنش نشان داد. کیان در حال گرفتن فال قهوه برای مینا بود. بعد از مدت‌ها خنده روی لب‌هایش نقش بست.

- یه مرد خیلی خوش تیپ و جنتلمن در کنارت می‌بینم که جونش به جونت وصله، تو خیلی اذیتش می‌کنی. مراقب باش که اگه ناراحت بشه عین دیو دو سر تنوره می‌کشه...

مینا مشتی روی بازوی کیان زد و غرید:

- یه خرده بیشتر خودت رو تحویل بگیر. اینم شد فال؟ بلد نیستی مرض داری ما رو سرکار می‌ذاری؟

کیان با لودگی رو به روشنا گفت:

- شما شاهد بودی، من چیزی غیر واقعیت گفتم؟

روشنا سری تکان داد و گفت:

- نه. اما فال بینی نبود. تموم مدت حرف دل خودت رو

زدی. طفلک مینا، چطور با این زیون شما کنار میاد؟

کیان ابرو در هم کشید و گفت:

- اصلا بیا برای خودت فال بگیرم.

روشنا فنجانش را کنار کشید و گفت:

- فال من رو تموم شهر با چشم دیدن. دیگه چیزی نمونده که ته این فنجون کوچیک جا مونده باشه.

کیان با اخمی ساختگی لبخند زد، خم شد و فنجان را سمت خود کشید. فنجان را سروته کرد و بعد از دقایقی به حال اول برگرداند و به روشنا اشاره کرد:

- ته فنجون انگشت بزنی.

#پارت 187

روشنا به مینا نگاه کرد و خندید.

- خیلی سمجه. قبلا این طور نبود.

- اوه... تازه کجاشو دیدی. انگشت مبارک رو بزنی ته اون فنجون تا هنرمندی کیان بر تو عیان شه.

انگشتش را به ته فنجان زد و کیان بدون توجه به تیکه پرانی
آن دو با ابروهای درهم و با دقت به ته فنجان خیره شد.
مکشش که طولانی شد، روشنا با لبخند گفت:

- انگار یہ چیزی اون ته گیر کرده بود و ما خبر نداشتیم.

کیان متفکرانه نگاهش کرد و گفت:

- یہ نفر قلبش برای تو به شدت می تپه. روز و شب به تو
فکر می کنه.

مینا با خنده رو به روشنا گفت:

- فکر کنم همسایه عمه شیرین رو می گه ها...

کیان ابرو درهم کشید و با تعجب نگاهش را سمت مینا
کشید و گفت:

- جان؟

مینا سری تکان داد و گفت:

- جانت بی بلا... چی شد؟ بقیه فال رو بگو.

- اینی که گفتی، کیه؟ جدی گفتی یا شوخی؟

مینا چشمک ریزی به روشنا زد و گفت:

- الان تو جدی گفتی یا شوخی؟

- جدی!

- خب منم جدی گفتم.

- یعنی خواستگار داری روشنا؟

روشنا سری تکان داد و گفت:

- آره... اما مهم نیست، شما بقیه‌ش رو بگو.

کمی در فکر فرو رفت و به ته فنجان خیره شد. افکارش به هم ریخته بود. با تکان بازویش توسط مینا به خود آمد و گفت:

- یه حلقه می‌بینم. مثل حلقه ازدواج. یه عدد سه هم می‌بینم. ممکنه سه روز یا سه ماه یا سه سال دیگه باشه.

مینا با خنده میان حرفش پرید و گفت:

- یا سی سال یا سیصد سال دیگه باشه. خب، بعدش!

کیان خیلی جدی رو به روشنا گفت:

- سه تا بچه توی سرنوشتت می‌بینم. یه موفقیت بزرگ توی کار یا درس یا زندگیت پیشِ رو داری.

روشنا لبخندی زد. از این که کیان سعی داشت تا با حرف‌هایش حالِ دلِ او را خوب کند، خوشحال بود. دوستان خوبی داشت و این یک نعمت بزرگ بود که خدا نصیبش کرده بود. دستانش را به علامت تشویق او به هم کوبید و گفت:

- ممنون از حس خوبی که بهم دادی.

کیان فنجان را روی میز گذاشت و گفت:

- جدی گفתי، خواستگار داری؟

- دارم اما کیه که جواب مثبت بده.

- یعنی جواب مثبت ندادی؟

مینا اخمی کرد و از زیر میز با پا به ساق پای روشنا کوبید و به جای روشنا پاسخ داد:

- البته داره روش فکر می‌کنه. پسره دو بار اومده

خواستگاری و خیلی خانواده اصیل و خوبی داره. عمه

شیرین خیلی دوست داره، روشنا جواب مثبت بده.

مگه نه روشنا؟

روشنا آهی کشید و گفت:

- تمومش کن، مینا. الان وقت این حرف‌ها نیست. فعلا که ماجرای رؤیا برام مهم‌تره. فکر و ذهنم رو درگیر خودش کرده. باور این همه بدذاتی از طرف ارشیا برام خیلی سخت بود. آدم دیگه به کی می‌تونه اعتماد کنه. در این چندسال به هر کس اعتماد داشتم، خلافتش بهم ثابت شد.

کیان صدایش را صاف کرد و گفت:

- اعتماد باید نسبی باشه، نه مطلق. گاهی آدم‌ها در شرایطی قرار می‌گیرند که به جبر زمانه رفتاری از خودشون نشون می‌دن که در شرایط عادی هیچ وقت اون کار رو نمی‌کنن. گاهی آدم‌ها ذات پلیدشون رو در پشت چهره‌های موجه‌شون قایم می‌کنند. نه خوب مطلق داریم نه بد مطلق. باید دید طرف در چه شرایطی رشد کرده و قرار گرفته. همه ما یک هیولا در وجودمون داریم که گاهی میل به خودنمایی داره. یه عده می‌تونن این هیولا رو به بند بکشن یه عده نمی‌تونن. هیولایی که از ما یه قاتل، یه سارق، یه خائن یا یه تبه‌کار همه‌کاره می‌سازه.

صدای باز شدن در کافه با آویزی که بالای در نصب شده بود، نگاه کیان را به سمت در کشاند. با دیدن چهره‌ی خسته و گرفته آرمین متوجه حال بدش شد. روشنا و مینا پشت به در ورودی نشسته بودند. آرمین با دیدن دو دختر که روبروی کیان و پشت به او نشسته بودند، اخم درهم کشید و سعی در برگشتن داشت که کیان به سرعت از روی صندلی بلند شد و صدایش در فضای ساکت و خلوت کافه پیچید.

- آرمین باور کن غریبه نیستن. دیوونه کجا می‌ری؟

- خفه شو احمق روانی.

با شنیدن اسم و صدای آرمین، قلب روشنا چنان پرتپش شد، گویی قلبش در گلویش بود. بی‌اراده و پرشتاب صورتش را به سمت عقب چرخاند. با دیدن آرمین قلبش از حرکت ایستاد. این مرد با موهای که سفیدی شقیقه‌اش از دور هم پیدا بود و صورتی تکیده، زمین تا آسمان با آرمین او تفاوت داشت. آرمین با دیدن صورت او مات و مبهوت در جای خود می‌خکوب شد. مینا و کیان با چشمانی نگران به واکنش آن دو خیره شدند.

#پارت 188

روشنا احساس ضعف شدیدی در پاهایش داشت. با این حال از روی صندلی بلند شد. دلش می‌خواست جزء به جزء صورتش را در قلبش اسکن کند. نگاه مبهوت آرمین و خشک شدنش تمام شدنی نبود. کیان برای شکستن سکوت سنگینی که برفضا حاکم شده بود، گفت:

- آرمین هنوزم می‌خوای بری؟ چرا حرفی نمی‌زنی؟ مگه منتظر چنین روزی نبودی؟

قلب روشنا بی‌قراری می‌کرد و دلتنگی چندماهه، مانند یک دمل چرکی سر باز کرد. مشتاقانه نگاهش در صورت آرمین می‌چرخید. با چشمانش التماس می‌کرد، کلمه‌ای بگوید و دنیای سیاهش را رنگین‌کمانی کند.

وقتی سکوت حاکم در فضا دقایق بیشتری را پشت سر گذاشت، ناامید شد. آرمین مانند مجسمه یخی ایستاده بود. قلبش تاب ماندن نداشت. هر دقیقه برای او ساعت‌ها گذشت. توقع دیگری در رؤیاهایش از رویارویی با او داشت.

هزار بار تصور چنین روزی را در ذهن خود مرور کرده بود.
در رؤیاهایش آرمینش بی‌قرار و عاشق‌تر از قبل برایش
آغوش باز می‌کرد و او را چون جان خود در آغوش می‌فشرد
و دور خود می‌چرخاند...

با بغض کيفش را برداشت و قصد رفتن کرد. مینا دستش را
کشید و زمزمه کرد:

- کجا می‌ری؟

روشنا با چشمان پراشک و قلبی شکسته، دستش را از
دست او بیرون کشید و غرید:

- خیلی خوش گذشت، ممنون. انگار جای من دیگه
این‌جا نیست.

از پشت میز بلند شد و از کنار آرمینی که مانند مجسمه در
همان حالت اول ایستاده بود، گذشت. بی‌اراده تنه‌ای به
آرمین زد و به سمت در ورودی ادامه داد.

صدای رؤیا در گوشش پیچید، (باور کن آرمین جز تو به
هیچ کس علاقه‌ای نداره و نداشت. حتی زمانی که با اون
نقشه سمت من اومد، فکر می‌کرد، با تو رابطه داره. مدام
اسم تو رو صدا می‌کرد، برای همین وقتی بهش پیام می‌دادم،

باورش نمی‌شد با من رابطه داشته... می‌دونم خیلی پستی کردم، خیلی جنگیدم اما فایده نداشت. چون قلب آرمین فقط به تو تعلق داره. برای همین توی این یه سال و چندماه یک بار هم توی اون آپارتمان کنارم نمود. می‌دونم قلب مهربونت، منو بخشیده که الان کنارمی. این گناه من بود و من تاوانش رو دارم پس می‌دم. اگه آرمین رو به خاطر من قبول نکنی، هم به خودت ظلم کردی هم به آرمینی که پاسوز گناه من شد. کنار آرمین باش و برای دخترم مادری کن. نذار یه غریبه سایه‌ش بالای سرِ دخترم بیفته). این حرفهایی بود که شب دوم به هوش آمدن رؤیا شنیده بود و تا مغز استخوانش سوخت. رؤیا را بخشیده بود اما با شنیدن حرف‌هایش قلبش تیر کشید و اشکش جاری شد. رؤیا نفس زنان و بریده بریده تمام آنچه رخ داده بود را به زبان آورد و قلب بلوری روشنا را شکست. با این که قلبش در آتش حسرت زندگی از دست رفته‌اش می‌سوخت، دست خواهرش را با مهربانی گرفته بود و آرامش کرده بود.

حالا رفتار سرد و بی‌روح آرمین، تخم تردید را در دلش کاشت. با دیدن آرمین، لحظه‌ای تمام تردیدهایش پر کشید و امید جای آن را گرفت. اما آرمینی که او می‌دید، آرمینی نبود که قلبش برای روشنا بتپد.

در حالی که درون خودش انقلابی برپا بود، آرمین خلاف حس او را داشت. گویی یک مجسمه یخی روبرویش قرار داشت. نه حسی. در آن چشم‌ها دید، نه تغییر حالتی در چهره‌اش.

صدای کیان را از پشت سر شنید.

- آرمین مگه مُردی؟ داره میره.

بغضش از این حرف ترکید و اشک روی گونه‌اش جاری شد. دستش روی دستگیره در که نشست، بازویش به عقب کشیده شد.

تمام بدنش سست شد و بی‌اراده به سمت عقب چرخید. چشمان پر خون و اشک آلود آرمین روبرویش قرار گرفت. چشم در چشم، سینه به سینه هم قرار گرفتند.

ضربان قلب هردو به هزار می‌رسید. گویی زمین و زمان از حرکت ایستاد.

#پارت 189

صورت هر دو خیس از اشک شد. هر قطره اشکی که از چشمان آرمین پایین می‌چکید، هزار حدیث عشق در قلب پرتمنای روشنا می‌ریخت. بعد از چند ثانیه با دستان پر قدرت آرمین به آغوش گرمش کشیده شد و سرش روی سینه‌اش قرار گرفت. صدای پرتپش قلبش زیرگوشش گریه‌اش را شدیدتر کرد. به حق‌هق افتاد و دستان آرمین مانند حصاری امن او را محکم به خود می‌فشرد و هم‌زمان گریه می‌کرد. هر دو در سکوت، پرصدا گریه می‌کردند. مینا و کیان هم به گریه افتادند. هر قطره اشک هزاران حرف ناگفته را تفسیر می‌کرد.

دستان روشنا از پشت کمر آرمین را در بر گرفت و آغوششان تنگ‌تر شد. هر دو زار می‌زدند. بعد از چند دقیقه که هر دو در آغوش هم گریستند، آرمین کمی فاصله ایجاد کرد و صورت خیس روشنا رو بوسه باران کرد. مانند مادری که فرزند خود را یافته باشد، با ولع صورتش را غرق بوسه کرد. لبان روشنا به لبخندی گرم و دلنشین باز شد. آرمین نفس زنان کنار گوشش زمزمه کرد:

- جان و جهانم، شاپرک طلایی من، کجا بودی؟ نگفتی
آرمین بی تو می میره؟ هنوز باورم نمی شه، خودت باشی...
بگو که واقعیه و خواب نیستم.

روشنا با چشمان سرخ به چشمان مشتاق او خیره شد و لب
زد:

- بیداری عشقم، بیدار. شاپرک طلایت، در تنهایی
منتظر اشاره‌ای از تو بود که...

آرمین با کف دست چشمان خیسش را پاک کرد و میان
حرفش پرید.

- نتونستم... گناهکار بودم و لایقت نبودم. ترسیدم ردم کنی
و خاکسترم کنی.

- تو گناهکار نبودی و نیستی. کسانی که باعث این جدایی
شدن، تقاص گناهشون رو پس دادن. چرا نیومدی سراغم.
یه ساله منتظرت بودم. یه ساله چشم به در دوختم تا بیایی
و دستم رو بگیری. فکر کردم، به خاطر رفتار رؤیا از منم دل
بریدی.

- من اگه از تو دل می بریدم، این جا جلوی تو نمی ایستادم.
عشق به تو، بوی عطر تو، صدای تو من رو از اون دنیا به

این دنیا برگردوند، بی معرفت. اومدی جون بخشیدی و غیب شدی؟

روشنا در با چشمان پراشک لبخند زد و زمزمه وار گفت:

- واقعا متوجه حضورم توی اون اتاق شدی؟

آرمین پر بغض، با صدای لرزان گفت:

- یه ساله بدبخت همون تلنگری هستم که بهم زدی و من رو به این دنیا کشوندی. وقتی چشم باز کردم و سراغت رو گرفتم، همه گفتن، تو نیومدی. هرچی گفتم، صدات رو شنیدم، گفتن، خیالات بوده. از همون روز منتظرم برگردی و سراغی ازم بگیری. گفتم شاپرکم میاد و دستم رو می گیره و از روی ویلچر بلندم می کنه. اما تو نیومدی...

روشنا غرق شور و شوق شد. در تمام روزهایی که بی او گذرانده بود، به این فکر می کرد، آرمین متوجه حضورش بوده؟ اگه بوده، چرا سراغش نیامده؟ با تعجب نگاهش کرد. منتظر بود تا ادامه حرفش را بشنود. وقتی سکوتش طولانی شد بدون در نظر گرفتن مینا و کیان، دوباره سرش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- به اندازه تموم روزهایی که دلتنگتم باید صدای قلبت رو بشنوم. منم منتظر بودم تو به سراغم بیایی. دلم میخواست یادت باشه که من توی اون اتاق کنارت بودم و بیایی سراغم، اما نیومدی.

به هق هق افتاد. سرش را محکم روی سینه اش فشرد و لب زد:

- من چطور بدون این موسیقی زیبا زنده موندم؟ تو چطور تونستی، سراغم نیایی. چرا الان من و دیدی و واکنش نشون ندادی؟ داشتم می مردم از بی تفاوتی تو. آرمین در میان گریه، لبخند زد و گفت:

- شوکه شدم. باورم نمی شد واقعی باشی. فکر کردم چون به فکر بودم، یه دختر دیگه رو به شکل تو دیدم. دستش را نوازش وار روی سر روشنا کشید و عاشقانه و پراحساس گفت:

- باید باور کنیم، هردوی ما با امید داشتن به چنین روزی زنده موندیدم، عشقم. ما دو عاشق دیوونه ایم و گرنه این قدر به خودمون عذاب نمی دادیم. زمونه با ما بد

بازی کرد، ما هم بد باختیم. بگو هنوزم مثل قبل عاشقمی... بگو تا این باخت رو به برد تبدیل کنیم.

روشنا حرفی که قلبش را به تکاپوی بیشتر واداشته بود را با صدایی لرزان به زبان آورد.

- عاشقتم مثل همون روزایی پرخاطره. اگه هزار بار دیگه به دنیا بیام باز عاشقتم. تو چی؟ بگو هنوز عاشقی یا...

- عاشقتم... هزار باز عاشقتم. نمی‌دونی توی این مدت چقدر شکنجه روحی شدم. چقدر عذاب کشیدم و چندبار مُردم و زنده شدم. اما در تموم لحظه‌ها فقط یاد و خاطره تو، من رو به زندگی برمی‌گردوند.

کیان اشکش را پاک کرد و سرفه‌ای کرد.

- بچه‌ها بهتره امروز یه جشن حسابی بگیریم. موافقید؟

آرمین و روشنا از هم فاصله گرفتند، در حالی که به چشمان هم خیره بودند و لبخند روی لب داشتند، همزمان پاسخ دادند:

- موافقیم.

#پارت 190

کیان با کیک و قهوه از آن‌ها پذیرایی کرد و بعد از دقایقی چهار نفری به یکی از مراکز تفریحی شهر رفتند. در آن دقایق گویی هیچ غمی وجود نداشت. بعد از آن برای خوردن شام به رستوران معروف شهر رفتند. کیان و مینا جدا نشستند که آن دو دقایقی با هم خلوت کنند. روشنا در آرامش ماجرای رؤیا و اتفاقاتی که در آن چند وقت رخ داده بود را برایش گفت. آرمین با فهمیدن ماجرا، اظهار تأسف کرده بود و برای رؤیا آرزوی سلامتی کرد. نگاهش از چشمان سیاه و درشت روشنا جدا نمی‌شد. گویی تمام دنیایش در آن چشم‌های زیبا خلاصه شده بود. دست سرد روشنا را در دست گرفت و عاشقانه گفت:

- فکر می‌کردم، به خاطر اون اتفاق شوم، ازم بریدی.
روشنا فشار آرامی به دست او وارد کرد و زمزمه وار گفت:
- من نبردیدم. عصبانی بودم و پرخشم اما زمان که گذشت با دیدن ماجراهایی بدتر از ماجرای خودمون، با ماجرا کنار اومدم.

- گاهی توی کابوس‌هام می‌دیدم، ازدواج کردی و از ته دل می‌خندی. از خواب که بیدار می‌شدم، از فکر این که در

آغوش مرد دیگه‌ای باشی، حالم کم از جنون نداشت. در این مدت یه روز خوش نداشتم. در روزهایی که گذشت، عین یه جسد متحرک بودم که فقط نفس می‌کشید. روشنا از حسی— که آرمین تجربه کرده بود، بغض کرد. چشمانش به اشک مزین شد.

- الهی بمیرم، چقدر سختی کشیدی.

- خدا نکنه عزیزم. اونی که باید بمیره منم نه تو.

- خدا نکنه عشقم.

- دلم می‌خواد انقدر نگاهت کنم که تلافی این همه دوری در بیاد.

- چقدر حسامون شبیه همه...

با حضور گارسن هر دو سکوت کردند. چشمان هردو برق می‌زد. دور قلب هردو، هزاران شاپرک طلایی در گردش بود. از دیدن هم سیر نمی‌شدند. بعد از چیده شدن غذاها روی میز، آرمین گفت:

- دیگه نمی‌ذارم ازم دور شی. حالا که دیدمت، دوری ازت برام دشواره. باید برگردی توی همون کوچه. خونه خودت منتظر خانومه.

روشنا لبخند پراحساسی روی لب نشانده. از شنیدن جمله آخر دلش غنچ رفت. یادآوری شرایط رؤیا دست و پای احساسش را جمع کرد. آهی کشید و گفت:

- اما من یه ترم دیگه دانشگاه دارم. باید پایان نامه رو تموم کنم و تحویل استاد بدم از طرفی باید جریان رؤیا رو پیگیری کنم. می ترسم عمو احمد و زنش، کاری دستش بدن.

- کنارت می مونم. هرکمی بخوای، روی من حساب کن. هر جا بری دنبالت می آم.

روشنا از لبخند پرذوقی روی لب نشانده و تشکر کرد. در باورش نمی گنجید با دیدن آرمین تمام غصه هایش را فراموش کند. زمان حال برایش مهم تر از گذشته پردردش بود. نگاه پرعشق آرمین او را تا اوج آسمان ها می برد. دنیا عشقی که میان چشمان آن دو در جریان بود را به نظاره نشسته بود. شام در فضایی رومانتیک صرف شد. ساعت ده شب شده بود که هر دو به ساعتشان نگاه کردند. در حالی که از پشت میز شام بلند می شدند، آرمین گفت:

- به خونه ی ما می آیی؟

روشنا کمی فکر کرد و گفت:

- نه. فعلا آمادگیش رو ندارم. حال مادرم خیلی بده، باید امشب پیشش بمونم.

- پس راهمون یکیه؟

- اوهوم.

- دمت گرم، لااقل می‌تونم چند دقیقه بیشتر کنارت باشم. بعد از خداحافظی از مینا و کیان که با خوشحالی به صورت بشاش آن‌ها خیره بودند، سوار ماشین آرمین شدند و راهی شدند.

.....
با لبخند وارد خانه شد و سلام کرد. اهالی خانه سلامش را جواب گفتند. دخترک شیرین زبانش با موهای خرمایی کنارش ایستاد.

- سلام بابایی.

کمی خم شد و روی موهایش دست کشید. امروز دخترکش به چشمش دوست داشتنی شده بود. لبخند زد و گفت:

- سلام به روی ماهت. مامانی رو اذیت نکردی که؟

- نه. دختلِ هوپی (دختر خوبی) بودم.

شهین خانم با دیدن لبخند پسرش و توجهی که به دخترش نشان داده بود، ذوق شیرینی در دلش نشست.
- دیر کردی پسر، کجا بودی تا الان؟

#پارت 191

- با بچه‌ها بودم.
- برو لباست رو عوض کن، الان شامت رو گرم می‌کنم.
دستش را بالا برد و گفت:
- لازم نیست. بیرون خوردم.
آقای شکری که کانال تلویزیون را عوض می‌کرد با تعجب پرسید:
- چه خوب که از لاک تنهایی در اومدی. این حال خوبت رو مدیون کی هستیم؟
آرمین خندید و دستی میان موهایش کشید.

- چه همه تعجب کردید؟ ماهین تو نمی‌خوای حرفی بزنی؟

ماهین با لبخند نگاهش کرد و گفت:

- همین که تو لبخند می‌زنی، برام کافیه. خدا رو شکر ما این حال تو رو دیدیم.

شهین مشکوک نگاهش کرد و گفت:

- شک ندارم، با کسی ملاقات داشتی، درسته؟

آرمین خندید و به سمت سرویس بهداشتی رفت. بعد از بیرون آمدن در حینی که به سمت اتاقش حرکت می‌کرد، گفت:

- لباسم رو عوض کنم، برمی‌گردم و همه چیز رو براتون می‌گم.

دقایقی گذشت. شهین خانم با ذوق رو به شوهرش گفت:

- گمونم با یه دختر دیدار داشته. یه برق خاصی توی چشماشه که دوساله توی چشماش ندیدم. دیدی دست روی سر آوینا کشید؟

آقای شکری به فکر فرو رفت و نگاهش روی نوهی زیبایش خیره ماند.

- هر چی هست انشالله خیر باشه.
- خیره... دلم روشنه. همین که لبخند روی لب این بچه اومد، یعنی خیره.
- آرمین از اتاق بیرون آمد و روبروی پدر و مادرش نشست. ببخشیدی گفت، کنترل را از دست پدرش گرفت و صدای تلویزیون را قطع کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:
- حدس بزنید، چه کسی رو دیدم.
- شهین خانم با ذوق گفت:
- یقیناً یه دختر بوده که انقدر حالت خوبه.
- ماهین صندلی خود را تغییر داد و کنار برادرش نشست و گفت:
- منم همین حدس رو می‌زنم. تنها کسی— که تو باهاش رفت و آمد داری، کیانه. اونم که چند وقته اصلاً بهش محل نمی‌دی. حالا این دختر خوشبخت کیه؟
- آقای شکری متفکر به صورت پسرش چشم دوخته بود و سکوت اختیار کرد. آرمین با ذوق پاسخ داد:
- روشنا. امروز توی کافه دیدمش. خیلی شوکه شدم. باورتون نمی‌شه، اگه بگم، همون حسی— که من از

دیدنش داشتم و چندبرابر اون داشت. باورم نمی شد،
 انقدر رفتار خوبی داشته باشه. بعد از مدتها امروز روح
 زندگی توی تنم دمیده شد. انگار تازه متولد شدم.
 هر سه مات و مبهوت به دهانش خیره شدند. ماهین به
 خود آمد و گفت:

- بی معرفت چرا به من خبر ندادی. هر چی باشه، روشنا
 دوست صمیمی منم هست. خیلی وقته ندیدمش. دلم
 براش تنگ شده!

آرمین ابرو بالا داد و گفت:

- باید باور کنم، خیلی وقته ندیدیش؟

ماهین متوجه منظورش نشد.

- مگه دروغ دارم؟

- اوهوم. چرا وقتی توی بیمارستان اومده بود بالای سرم،
 بهم نگفتی؟ چرا وقتی من سراغش رو گرفتم و گفتم
 حضورش رو حس کردم، چیزی نگفتی؟ من تموم این مدت
 حس می کردم، اون حسی— که من و به این زندگی برگردوند،
 اشتباه بوده. امروز فهمیدم، روشنا واقعا کنارم بوده.

ماهین با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت:

- خودِ روشنا اصرار کرد، بهت هیچی نگیم. همین که فهمید به هوش اومدی، رفت. اگه می گفتیم، بیشتر حالت بد می شد.

- اما باید می گفتید. من بارها از تو پرسیدم، تو دروغ گفتی.
آقای شکری با اخم گفت:

- برای اینکه صلاحیت در این بود، ندونی. اون زمان تو متأهل بودی و خودِ روشنا نمی خواست، دلت هوایی بشه و اذیت بشی. الان دیگه حرف زدن در مورد گذشته، فایده ای نداره.

اخم پدر، لبخند را از روی لبان آرمین پر داد. با چشمانی که تنگ شده بود، به صورت پدر خیره شد و گفت:
- شما از چیزی ناراحتی؟

#پارت 192

آقای شکری نفسش را با حرص از سینه بیرون داد و از روی مبل برخاست.

- فکر این دختر رو از سرت بیرون کن. نه تو بچه‌ای نه اون. برگشت به گذشت، ممنوعه.

آرمین و ماهین با شوک به صورت پدر خیره شدند. شهین خانم با تعجب پرسید:

- یعنی چی، آقا؟

با اخم بیشتری به همسرش خیره شد و گفت:

- یعنی همین که شنیدی. دیگه هیچ حرفی از این خانواده توی این خونه نباشه. حساب ما با این خانواده خیلی وقته، بسته شده. آدم عاقل از یه سوراخ دوبار گزیده نمی‌شه. به جای این فکرا باید به فکر دخترش باشه که به بابا احتیاج داره.

آرمین با اخم از روی مبل برخاست و رو به پدرش گفت:

- روشنا فقط گذشته‌ی من نیست... اون تموم وجود منه. اون نباشه من نیستم.

آقای شاکری کنار درِ اتاقش ایستاد و به سمت آرمین چرخید.

- می‌دونی اهل بحث کردن نیستم. عاقل شو و بزرگونه رفتار کن. بچه نیستی، بخوام دونه به دونه برای حرفم دلیل بیارم.

رو به شهین کرد و گفت:

- من می‌رم بخوابم. سروصدا نباشه.

دهان شهین خانم و ماهین باز مانده بود. آرمین با اخم به رفتنش خیره ماند. آوینا خمیازه کشید و چشمانش را با دست ماساژ داد. شهین خانم که از رفتار همسرش شوکه شده بود، فضا را سنگین دید، آوینا را در آغوش کشید و گفت:

- دخترم خوابش می‌آد، ما بریم لالا.

آرمین با حرص روی مبل نشست. چنگی میان موهایش کشید. صورتش از فشار عصبی وارده، سرخ شد. ماهین دست روی بازویش گذاشت و زمزمه وار گفت:

- حرفِ بابا رو به دل نگیر. از حرفش برمی‌گرده.

آرمین هزار حرف نگفته در دل داشت. از درون در حال انفجار بود. تمام حس خوبش پرکشید. سکوت کرد و با خشم از روی مبل برخاست. خواهرش گناهی نداشت که

خشم او را شاهد باشد. به اتاقش پناه برد. به سمت پنجره رفت. نگاهی به سمت انتهای کوچه کشیده شد. چراغ خانه ویلایی آقای صداقت هنوز روشن بود. قلبش به تپش افتاد. برای فراموش کردن آنچه که حال خوبش را به فنا داده بود به گوشی پناه برد. روی کلمه شاپرک طلایی ضربه زد. تنها کسی که حال دلش را می‌توانست خوب کند، روشنا بود.

- جانم، عزیزم.

با شنیدن صدای آرام روشنا، لبخند روی لبش جان گرفت.

- خوبی روشنا؟

روشنا لبخند زنان گفت:

- مگه می‌شه بد باشم؟ تو خوبی؟ مامان و بابات و ماهین خوبن؟

- شکر خدا خوبن. شاید باورت نشه، برای اولین بار دست روی موهای نرم آوینا کشیدم. حضور تو باعث شده دلِ سنگم نرم شه.

- ای جانم. چطور دلت می‌آد، مشکلات زندگی رو روی سر اون طفل معصوم، هوار کنی. اون بچه یه فرشته‌ست.

- می دونم.
- پس چرا دلت نرم نبود.
- چون یادآور رؤیا بود. رؤیا جزو کابوسای منه.
- صدات مثل قبل نیست. گرفته ست! بازم به گذشته فکر کردی.
- آرمین دستی روی صورت پر عرقش کشید. نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:
- خوبم. دلم برات تنگ شد. بی قرارم.
- منم از وقتی اومدم خونه، یه بی قراری از نوع عاشقانه های دوران نوجوونیم توی دلم افتاده.
- می خوام به اندازه تموم روزهایی که ازت دور بودم، ببینمت و صدات رو بشنوم.
- این دلتنگی دو طرفه ست.
- می دونم، عزیزم. به نظرم خیلی پخته تر از قبل شدی. قبلا عاشقم بودی اما انقدر راحت بیان نمی کردی.
- سنم کم بود و خجالت می کشیدم. این دوری باعث شد، بفهمم نباید از لحظاتی که می شه عاشقی کرد، غافل بشم.

- فردا وقت خالی داری؟

- صبح می‌رم، بیمارستان. امشب مامان زنگ زده بیمارستان.
پرستار گفته، رؤیا می‌خواد با خواهرش حرف بزنه. باید برم
بهش سر بزنم. حتما حالش بهتر شده که اجازه ملاقات
دادن.

#پارت 193

- خیر باشه انشالله. کارت توی بیمارستان تموم شد، زنگ
بزن. تا توی شهر هستی، می‌خوام کنارت باشم.
- حتما عزیزم. راستی به پدر و مادرت از دیدارمون گفتی؟
- اوهوم.

- مشکلی پیش اومده؟ اوهوم گفتنت، با ناراحتی بود!
- نه عزیزم مشکلی نیست. ماهین خیلی دلش برات تنگ
شده. اعتراض کرد، چرا بهش خبر ندادم اونم بیاد پیشمون.

- ای جونم. از طرف من بهش سلام برسون. فردا خواستی بیای با ماهین بیا. دلم برای رفیقم تنگ شده.

- ببینم چی می‌شه. الان بیشتر دوست دارم خودم دوتا باشیم. خیلی حرف برای گفتن دارم.

- باشه عزیزم. یه جور برنامه ریزی کن یه روز با ماهین بیرون بریم. البته من کارای اداری هم زیاد دارم. باید پیگیر کارِ رؤیا باشم.

- نمی‌دونی چقدر حال خوبی دارم. برای این که خدا دوباره تو رو بهم برگردوند، می‌خوام با یه سبد گل سرخ به دیدن خدا برم.

روشنا خندید و گفت:

- نمی‌خواد به دیدن خدا بری تا وقتی بنده خدا چشم به راهته.

- روشنا شاید باور نکنی، وقتی به عمق عشقم به تو پی بردم که ازت دور شدم. می‌دونستم، عاشقتم اما نمی‌دونستم، نفسم به نفست بنده. روزهای سختی رو تجربه کردم. هر روز از خدا مرگم رو خواستم. حس خیلی بدی بود... چقدر نفرینم کردی که خدا چنین عقوبتی برام نوشت.

- من توی اون سه ماه اول خیلی عذاب کشیدم. دلم میخواست بمیرم. دلم میخواست دنیا رو به آتیش بکشم. راستش رو بگم، خیلی نفرینت می کردم اما وقتی فهمیدم با یه نقشه شیطانی چنین بلایی سرم اومده فقط ازت دلخور بودم.

- چرا دلخور؟ مگه نمی گی از نقشه باخبر بودی؟

- دلخور بودم، چرا از ماجرای اون مهمونی هیچی بهم نگفتی. من به تو اعتماد کامل داشتم. اگه می گفتی، چنین بلایی سرمون نمیومد.

- باور کن انقدر حال جسمیم بد بود اصلا واقعیت و رؤیا را تشخیص نمی دادم. تا وقتی رؤیا علنا نگفته بود، چه اتفاقی بینمون افتاده، نمی دونستم چه غلطی کردم. یه نوع گیجی و گنگی غیرقابل وصف داشتم. احساس گناه داشتم اما دلیلش رو نمی دونستم. همش کابوس می دیدم به جای تو رؤیا توی بغلمه. چند شب نخوابیدم تا چنین کابوسی رو نبینم.

- همون روزا که سرحال نبودی و می گفتی استرس مراسم عروسی رو داری؟

- آره همون روزا.

- پس چرا نگفتی رؤیا بهت پیام داده.
آب دهانش را قورت داد. حرف‌هایی که بیرون زده نشده بود، حالا باید گفته می‌شد. زدن این حرف‌ها رودررو سخت‌تر می‌شد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- در شرایطی که ذوق مراسم رو داشتی و در حال خرید بودیم، نمی‌خواستم ذهنت رو خراب کنم. فکر می‌کردم، رؤیا از بدجنسی— داره من رو امتحان می‌کنه. گفتن اون رفتارش به تو، آرامش تو و خانواده‌ت به هم می‌ریخت. من دوست داشتم، آب توی دلت تکون نخوره. فکر می‌کردم، می‌تونم یه نفری مشکلات رو حل کنم. همین نگفتم باعث شد در کنار تموم اون سختیایی که بعد از تو کشیدم، حس گناه و ذلتی که توی قلبم رخنه کرده بود رو هم داشتم. تو ندیدی چه به روزم اومد. شبیه یه هیولا شده بودم. چیزی که توی خواب هم نمی‌دیدم. روشنا نفس عمیقی کشید و گفت:

- برام سخت بود این حرف‌ها رو چشم در چشم ازت بپرسم اما باید بپرسم.

- بپرس عزیزم. به نظرم پشت تلفن بهتر می‌شه حرف زد. وقتی به چشمات نگاه کنم، از شرم می‌میرم و نمی‌تونم جوابت رو بدم.

- وقتی با رؤیا ازدواج کردی، چطور توی اون خونه بردیش؟ نفس عمیقی کشید که صدایش در گوش آرمین اکو شد. قلب آرمین تیر کشید. چرا به این مورد تا به حال فکر نکرده بود؟ با شرمندگی جواب داد:

- ازدواج من و رؤیا یه ازدواج عادی نبود، روشنا! اصلا ازدواج نبود. فقط یه جمله عربی خونده شد تا بچه‌ای که در بطن رؤیا بود، انگ حروم‌زادگی نخوره. جایی نداشتم که بیرمش. لااقل توی اون خونه، پدر و مادرم هواشو داشتن. یه بار مجبور شدم، توی اون خونه برم. قلبم تیکه تیکه شد. هر وسیله‌ای که توی اون خونه بود، روی سرم با پتک ضربه می‌زد و فحش می‌داد. داشتم سخته می‌کردم. دیگه از اون به بعد پام رو توی اون طبقه نداشتم. قول می‌دم وقتی تو برای همیشه به شهرمون برگردی، یه خونه جدید در یه محله دیگه می‌گیرم. خودم تموم وسایل رو عوض کنم و جدیدش رو می‌خرم.

#پارت 194

روشنا نفس راحتی کشید و گفت:

- گفته بودم، خیلی دوستت دارم؟

لبخند روی لبش نقش بست. می دانست هنوز خیلی حرف ها باید زده بشه تا دلشان از نکبت گذشته پاک شود. کلمه (دوستت دارم) روشنا او را به اوج ابرها برد.

- لازمه بازم بگی. چون با همین دوستت دارمت، جون تازه به من دادی و چند سال به عمرم اضافه شد.

روشنا خندید و با صدای پرشوق گفت:

- دوستت دارم، عاشقتم، می میرم برات...

- قربونت بشم عزیز دلم. من باید برات بمیرم.

- وای نه... اگه تو بمیری منم می میرم.

- پس بهتره هیچ کدوم برای دیگری نمی ریم... هوم!

هر دو خندیدند. این خنده تمام خشمش از حرف پدر را شست و گوشه‌ای دفن کرد. زمزمه وار گفت:

- هزاربرابر بیشتر از قبل عاشقتم، شاپرک! در تموم این مدت یواشکی دوستت داشتم. اینو به قلب مهربونت بگو، هیچ چیز تو رو در خاطر کم رنگ نکرد.

صدای نفس عمیق روشنا در گوشش پیچید. گویی رشته‌ای نامرئی قلبشان را به هم پیوند زد. حس سرخوشی زیادی در قلبش احساس کرد. دیگر زمان فکر کردن به حرف‌های پدرش نبود. الان زمان عاشقی کردن بود و بس.

- روشنا ممنون که هستی.

روشنا با بغضی عاشقانه آرام گفت:

- من از خدا ممنونم که بعد از مدتها تو رو به من برگردوند.

- خیلی می‌خوامت، شاید خودخواهی باشه اما تو رو تماما برای خودم می‌خوام.

صدای هما از پشت گوشی شنیده شد.

- روشنا بیا بخواب، داری از بین می‌ری.

روشنا گفت:

- شما بخواب من الان می خوابم.
- با کی حرف می زنی.
- آرمین.
- روشنا! حواست هست، داری چه کار می کنی؟
- آره مامان. تو نگران من نباش.
- خدا کنه تو عاقل باشی.
- با شنیدن حرف هما حس خوبش پرکشید. وقتی روشنا به آرامی گفت:
- من دیگه باید برم.
- با غمی جانفرسا گفت:
- مادرت از من دلخوره؟
- نه.
- پس چرا دوست نداره با من حرف بزنی؟
- مادره دیگه... نگرانه، خودت رو برای این حرف ها ناراحت نکن.
- مگه می شه بی خیال بود؟

- می‌شه... وقتی من رو داری، به این چیزا فکر نکن.
چقدر زیبا و راحت، بودنش نشانه امنیت بود. آیا خودش
می‌توانست به همین راحتی در برابر پدرش بایستد؟ صدای
روشنا او را به خود آورد.

- ناراحت نباشیا.

- باشه. خیالت راحت.

- اوکی. باید قطع کنیم.

- باشه عزیزم برو بخواب. شبت شکلاتی.

- ممنون عشقم. به امید دیدار.

با بی‌میلی تماس را پایان داد. روی تخت دراز کشید و به
سقف خیره شد. خواب از چشمانش گریزان شد. هزاران
فکر و نقشه برای آینده در ذهنش جولان می‌داد.

با هر فکر زیبایی که به کنار هم بودنشان ختم می‌شد، لبخند
روی لبش نقش می‌بست. دیگر ترسی از آینده در دلش نبود،
همین که دل روشنا با او بود برایش کافی بود. سیگاری آتش
زد و از پنجره اتاق به سیاهی شب خیره شد.

سوسوی ستاره‌ها به زحمت دیده می‌شد. به دود سیگار
خیره شد و لبخند روی لبش نقش بست. در نبود روشنا،

سیگار همدمش شده بود اما تمام مدتی که روشنا کنارش بود، یادی از یار روزهای تنهایی نکرده بود.
سیگار به نیمه نرسیده بود که لبه‌ی پنجره خاموشش کرد و به بیرون پرتش کرد. نفس عمیقی کشید و به تختش برگشت.

#پارت 195

با عشق آنسوی خطر جایی برای ترس نیست
در انتهای موعظه دیگر مجال درس نیست
کافر اگر عاشق شود بی پرده مومن میشود
چیزی شبیه معجزه با عشق ممکن میشود
**

با گام‌های بلند خود را به استیج پرستاری رساند. نفس‌زنان رو به پرستار پشت کامپیوتر کرد و گفت:

- سلام. صداقت هستم. دیشب تماس گرفتید، امروز به دیدن خواهرم پیام.

پرستار با دیدنش سری تکان داد و گفت:
- کمی صبر کن.

پرستار دیگری را صدا زد و روشنا را به او نشان داد. پرستار آشنا بود. همانی که روز قبل او را به اتاق هدایت کرده بود. با دیدنش ابروی بالا داد و با جدیت گفت:

- از دیشب یه بحران رو رد کرده، در تموم مدت اسم شما رو به زبون آورد. خواهشا از حرف‌هایی که تنش را باشه، خودداری کنید.

با شنیدن حرف پرستار قلبش تیر کشید. با نگرانی پرسید:

- چه بحرانی رو پشت سر گذاشته؟ دیروز که حالش خوب بود و گفتید، عملش عالی بوده!

پرستار سری تکان داد و گفت:

- همه چیز دست ما نیست. روحیه‌ی بیمار هم شرطه. اگه آب لازم داشت می‌تونی، با قاشق توی دهنش بریزی.

وقتی کنار رؤیا ایستاد از دیدن صورت رنگ پریده اش بغض در گلویش خنج کشید. به آرامی روی صندلی نشست. دست سرد رؤیا را در دست گرفت. پلک های رؤیا تکانی خورد و به آرامی باز شد. با دیدن روشنا لبخند روی لبان بی رنگش نقش بست.

- مرسی که اومدی.

- خوبی عزیزم؟

- وقتی تو نگرانی، من خیلی خوبم. کاش قلب مهربون تو رو داشتم. اونوقت دنیا جای بهتری برام می شد.

نفسش بند آمد. نفس عمیقی کشید. روشنا با نگرانی به دستگاه نگاهی انداخت.

- زیاد به خودت فشار نیا. پرستار خیلی سفارش کرده.

- اونا رو ول کن. باید تا زمان دارم، حرفام رو بهت بگم.

- باشه بزن اما آروم و بدون هیجان.

رؤیا پلک روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید. لب های خشکش را با زبان تر کرد و گفت:

- یه روز با دوستام گل کشیده بودم. چون بدنم عادت نداشت، حالم بد شد. دوستام از ترس من رو به بیمارستان رسوندن.

روشنا هین کوتاهی کشید. دستش را روی دهانش گذاشت. به آرامی پرسید:

- چرا تا حالا چیزی نگفتی؟

- دلم نمی‌خواست کسی- بدونه. اما از شانس بدم، همون موقع توی بیمارستان، ارشیا رو دیدم. ارشیا گذری رد می‌شد که من و دید و اومد کنارم. وقتی دلیل حالم رو فهمید، ازم پرسید چرا چنین کاری کردم. منم در حال خودم نبودم. هر چی توی دلم بود رو براش گفتم. از همون روز ارشیا مدام باهام در تماس بود. بهم می‌گفت باید حقم از این دنیا رو بگیرم. کم کم محبتای آرمین به تو حس حسادتم رو بیشتر کرد. هیچ پسری اون‌طور عاشقانه به من نگاه نکرد و رفتار نکرد. دلم یکی مثل آرمین رو می‌خواست. ارشیا سنگ صبورم شده بود. مدام زنگ می‌زد و حالم رو می‌پرسید. بهش حسم رو گفتم. گفت برای به دست آوردنش، با همه بجنگ. منم جنگیدم اما فایده نداشت. آرمین اصلا به من توجه نمی‌کرد.

سرفه کرد و روشنا با نگرانی به اطراف نگاهی انداخت. رؤیا اشاره کرد، آب به لب‌هایش برساند. روشنا با قاشق کمی آب در دهانش ریخت. با حرف زدن کلی انرژی از دست داده بود. رنگش زرد و دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش دیده می‌شد.

- بذار این حرفا رو بعدا بگو. الان حالت مساعد نیست. انرژی زیادی ازت می‌گیره.

رؤیا با چشمان پراشک دستش را گرفت.

- من از روی این تخت بلند نمی‌شم، روشنا! یعنی خودم نمی‌خوام بلند شم. دیگه از این زندگی سگی خسته شدم.

#پارت 196

روشنا با بغض بوسه‌ای روی صورت سردش نشانده و گفت:

- این حرف رو نزن. تو باید زنده بمونی و زندگی کنی. باید
آوینا رو بزرگ کنی و یه آینده خوب براش فراهم کنی.
من و مامان کنارتیم. دوستت داریم، رؤیا جان.

رؤیا با چشمان پراشک نالید.

- من نمی‌تونم. آوینا کنار من بدبخت می‌شه. از خودم بدم
می‌اد. هر چی تو مهربونی می‌کنی بیشتر حالم بد می‌شه...

- من کمکت می‌کنم، رؤیا. این حس بد رو دور بریز.
گذشته‌ها رو می‌شه جبران کرد.

- من قاتلم و قصاص می‌شم، چیزی برای جبران نمونده...
یادت رفته؟

روشنا برای این که امید را به دلش برگرداند، پر شتاب پاسخ
داد:

- نه. من وکیل می‌شم. با اتفاقاتی که افتاده، حکمت
قصاص نیست. من نمی‌ذارم به تو آسیبی برسه. به آوینا
فکر کن...

- قصاص نشم باید سال‌ها توی زندون بی‌پوسم. بازم کنار
آوینا و شما نیستم.

روشنا آهی از ته دل کشید. ناامیدی در سوسوی نگاه رؤیا موج می‌زد.

- کاری می‌کنم بهت حکم سبک‌تری بدن. تو فقط ناامید نشو، باشه؟

رؤیا به صورت خواهرش نگاه کرد و لبخند پردردی زد.

- از این حرفا بگذریم. برای حرف دیگه‌ای خواستم بیایی.

روشنا در سکوت و با نگرانی، نگاهش را به لب‌های خشک و ترک‌خورده‌اش دوخت. بغض خفه‌کننده‌ای در گلویش چنبره زده بود. رؤیا به آرامی زمزمه کرد:

- در اون مدت چند بار مواد مصرف کردم. وقتی مواد

مصرف می‌کردم، دیگه هیچ‌کس برام مهم نبود، جز خودم. یه بار که مصرف کرده بودم، ارشیا زنگ زد و گفت، کمکم می‌کنه تا به خواسته‌م برسم، به شرطی که به هیچ‌کس نگم، بهم کمک کرده. به دیدنش رفتم. فکر کنم از حالم فهمید که روبراه نیستم. حرفای قشنگی زد. از عشق و دلدادگی خودش به تو و آرمینی که سد این راه شده بود. حق خودمون می‌دونست که به عشقمون برسیم. نقشه رو اون کشید. حتی اون مواد توهم‌زا که خیلی کمیابه رو اون برام فراهم کرد.

بخاطرش طلا فروختم و نداشتم کسی بفهمه. کلید اون ویلا رو از ارسلان دزدیده بود. بهم گفت اون ویلا برای یکی از دوستاشه. بعدها فهمیدم اون ویلا برای برادر ناتنیمون بوده. برادری که خیلی دیر به وجودش پی بردیم.

نفسش به شماره افتاده بود. عرق روی پیشانی اش بیشتر شده بود. روشنا با نگرانی دست روی پیشانی اش کشید و گفت:

- دیگه بسه. همه چیز رو فهمیدم. به خودت فشار نیا.
- رؤیا آخی گفت و دستش را تا روی سرش بالا آورد.
- خیلی سرم درد می کنه.
- الان پرستار رو صدا می کنم.
- قبل از حرکت روشنا، مچ دستش اسیر دست سرد رؤیا شد. ایستاد و با درماندگی و استرس به صورتش نگاه کرد.
- بذار برم. حالت خوب نیست.
- حلالم کن، روشنا. اگه حلالم نکنی، تا ابد توی آتیش قهرت می سوزم.

روشنا به گریه افتاد. روی صورتش خم شد و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشانده.

- حلالیت کردم آبجی کوچیکه به شرطی که تو هم خوب بشی و پیش ما برگردی.

- به مامان بگو حلالم کنه.

- حلالیت کرده که داره برات، بال بال می‌زنه. الان بیرون نشسته تا بعد من بیاد دیدنت.

رؤیا بدون توجه به حرف او با صدایی که رو به خاموشی می‌رفت، ادامه داد.

- به آوینا نگو چه بلایی سرتون اوردم. از آرمین هم حلالیت بگیر.

صدایش به خس‌خس تبدیل شده بود و آلارم دستگاه بلند شد. روشنا با ترس به دستگاه نگاه کرد. رؤیا بدون توجه به شرایط زمزمه‌وار با زحمت فراوان حرفش را ادامه داد.

- دوستت دارم آبجی جون. تو خیلی خوب بودی و من قدرت رو ندونستم. کاش زودتر...

نفسش یاری نکرد تا ادامه دهد. صدای آلارم دستگاه که بلندتر شد، پرستار هراسان وارد اتاق شد.

- مگه نگفتم نباید به خودش فشار بیاړه.
- روشنا با وحشت روی صورت رؤیا خم شد و نالید:
- رؤیا برای زندگی بجنگ. ما رو تنها نذار آبی کوچیکه.
- مامان چشم به راهته. تورو خدا ناامید نشو. من کمکت می‌کنم.
- پرستار او را عقب کشید و فریاد زد.
- برو بیرون.
- همزمان دو پرستار و دکتر وارد اتاق شدند. صدای فریاد دکتر در اتاق پیچید.
- مگه نگفتم، ملاقات ممنوعه. برو بیرون خانوم.

#پارت 197

- پرستار با وحشت گفت:
- بیمار خیلی اصرار داشت.
- غلط کردی بدون هماهنگی این کارو کردی.

روشنا با ترس و وحشت از اتاق بیرون رفت. از ترس تمام بدنش به رعشه افتاد. دستگاه شوکی که کنار تخت بود، روشن شد و از پشت پنجره شاهد شوک دادن به بدن نحیف خواهرش بود. چشمانش پر آب شد و دستش روی قلبش مشت شد. هما هراسان به سمتش آمد و گفت:

- چی شد، روشنا؟ چرا دکتر و پرستار وارد اتاق شد؟

با چشمان پراشک به تخت اشاره کرد. هما با دیدن تن نحیف دخترش که روی تخت، بالا و پایین می‌شد، برسرش کوبید و اسمش را با ضجه فریاد زد.

- مادرت بمیره، رؤیا...

پرستاری که در اتاق بود، متوجه آن‌ها شد و پرده را کشید. آسمان برسرش هوار شد. زانوانش به زمین بوسه زد و دستانش را تکیه‌گاه خود قرار داد. زیر لب زمزمه کرد:

- رؤیا نرو. رؤیا بجنگ. خدایا خودت به دلِ مادرم رحم کن و رؤیا رو برگردون. خدایا کمکش کن. خدایاااا....

از صدای جیغ و فریاد هما که در حسرت دیدن رؤیا می‌سوخت، پرستاری به سمتش آمد.

- خدایا دخترم رو بهم برگردون. خدایا دستم به دامت،
دخترم رو دریاب.

هما برسروصورتش می‌کوبید و از خود بی‌خود شده بود.
روشنا درحال فروپاشی بود.

تمام حرف‌هایی که از خواهرش شنیده بود، مانند سیلی به
صورتش می‌خورد.

ارشیا به سزای عمل خود رسیده بود و برایش ناراحت نبود
اما حق رؤیا این نبود. ارشیا با نامردی تمام از احساسات
ناپخته رؤیا سوءاستفاده کرده بود.

این نباید پایان ماجرا باشد!

وقتی پرستار و دکتر از اتاق بیرون آمدند. صدایشان را از
دور شنید.

- متأسفیم، کاری از دست ما برنیومد. خدا صبرتون بده.
صدای ضجه مادرش را از دور می‌شنید.

- ای وای... خدا کجایی... رؤیا دخترم...

با نگاهی تار و پراشک به مادرش که خودش را می‌زد، خیره
شد. روی زمین ولو شد و سرش به دیوار خورد. دردی حس

نکرد. در خلأ دست و پا می زد. دستی زیر بازویش را گرفت و گفت:

- خانوم حالت خوبه؟

خوب؟! چه واژه غریبی بود در این شرایط! حس می کرد، جان از بدنش خارج شده. سرما مانند کریستال یخ درون رگ هایش در حال حرکت بود. سرش به سمت عقب تاب خورد. دو پرستار زیر بغلش را گرفتند و کشان کشان او را به اتاق بردند و روی تخت خواباندند. به سرعت معاینه اولیه انجام شد. در تمام لحظات حس می کرد، در هوا معلق مانده، سرش رو به پایین افتاده و در حال چرخیدن است.

بهترین لباسش را پوشید. دستی به موهای بلند خرمایی بلندش زد. ادکلنی که در گذشته، روشنا برایش هدیه گرفته بود را به گردن و مچ دستش زد. نفس عمیقی کشید. دستی روی صورت اصلاح شده و شفافش کشید. یاد گذشته، ضربان قلبش را دوبرابر کرد. شوقی کودکانه زیرپوستش دوید. به سقف نگاهی کرد و زمزمه کرد:

- خدایا شکرت. چقدر انتظار این روز رو کشیدم. مرسی
که هوای دلم رو داشتی.

به ساعتش نگاه کرد. ده صبح بود. قصد خرید گل داشت
باید به موقع می‌رسید. کت بهاره‌ی سفید رنگش را روی
دست انداخت و از اتاق خارج شد. شهین خانم با دیدن
تیپ و ظاهر پسرش با شوق نگاهش کرد. نگاهی به درِ اتاق
مشترکشان کرد و به آرامی زمزمه کرد:

- می‌ری سرِ قرار؟

آرمین با لبخندی فراخ سر تکان داد. شهین خانم به آرامی
گفت:

- فعلاً چیزی به بابات نگو.

اخمی کرد و گفت:

- چیزی برای پنهون کردن ندارم. پسرِ شونزده ساله نیستم،
بابا برام تصمیم بگیره.

- هیس... می‌شنوه.

آرمین صدایش را صاف کرد و مؤدبانه گفت:

- مادر جون دیگه با یه پسر- بچه دیپرستانی طرف نیستی.
برای زندگیم خودم تصمیم می گیرم. درکنارش از
راهنمایی شما هم سود می برم.

در اتاق باز شد و پدرش با ابروهای درهم فرو رفته، ظاهر
شد. هنوز لباس خانه برتن داشت. با دیدن ظاهر شیک
آرمین، اخمش دوچندان شد.

#پارت 198

- او غور بخیر. به سلامتی کجا تشریف می بری که این جور
آلاگارسن کردی؟ نکنه دامادите و ما بی خبریم.
آرمین سلامی کرد و با آرامش گفت:

- می خوام برم به دیدن روشنا. خوشحال نیستی بعد از
دو سال شکل آدمیزاد شدم؟

آقای شکری قدمی رو به جلو برداشت و رو به همسرش
گفت:

- خانوم به این پسر-بگو، عاقل باشه و دست از این بچه بازیش برداره. داستان این خانواده با دخترش برای همیشه توی این خونه تموم شده.

آرمین اخمی کرد و گفت:

- حرف شما متین... اما من...

- تو غلط می کنی روی حرف من حرف بزنی. تا حالا هر چی سکوت کردم و گندکاریاتو جمع کردم، بسه. دیگه ساکت نمی مونم تا دوباره تشت رسوایی این خانواده بر سرم کوبیده شه. روشنا یه زمانی عزیز بود اما دیگه اون دوران گذشت.

- اون زمان که پسر تو از اغما بیرون کشید هم این نظر رو داشتی و گذاشتی برای نجات من بیاد؟

آقای شکر با خشم به صورتش خیره شد.

- منظورت چیه؟ مگه من گفتم بیاد؟ برای دل خودش اومد.

- آهان اون زمان داستان این خانواده و دخترش برای شما تموم نشده بود؟

- مغلطه نکن، پسر... اون زمان هنوز رؤیا زنت بود. الان مراوده با روشنا هم ممنوعه. نمی‌خوام دوباره سایه‌ی نحس اون خواهر عفریته‌ش روی زندگیمون بیفته.

- نه این که رؤیا توی این خونه ارج و قربی داشت! فازتون رو نمی‌فهمم. دو سال زجر کشیدم تا این روز رو ببینم. به امید چنین روز زنده موندم، حالا برای من ممنوعه راه انداختید؟ رؤیا چه دخلی به روشنا داره.

- پسر-خودت رو به نفهمی نزن. پای روشنا به این خونه باز شه باید رفت و آمد و آبروریزی رؤیا رو شاهد باشیم. من دیگه کشش ندارم. تا الانم پوستم کلفت بود با آبروریزی که این خانواده برامون راه انداخت، توی این محله موندم.

شهین خانم با درماندگی رو به همسرش گفت:

- آقا حالا کمی صبور باشید، شاید خواست خدا بوده که این دوتا باهم...

چشم‌غره‌ای به همسرش رفت و فریاد کشید:

- کدوم خواست خدا؟ این نفهمه داره با سرتوی چاه میفته... تو که مادرشی باید بهش گوشزد کنی نه این که ازش حمایت کنی و هولش بدی توی چاه.

آرمین از خشم، حرارت بدنش بالا رفت. نچی کرد و دستی روی موهای مرتبش کشید.

- بابا خواهش می‌کنم، حساب رؤیا و روشنا رو با هم یکی نکن. خودت روشنا رو می‌شناسی...

- هم روشنا رو می‌شناسم هم اون خانواده پر دردسرش رو... دو روز دیگه عموش یا پدربزرگش دم در این خونه هوار می‌شن.

آرمین کلافه از بهانه‌گیری پدرش غرید:

- چرا باید هوار بشن؟ من و روشنا برای خودمون تصمیم می‌گیریم نه عموش.

آقای شکری زیر لب استغفراللهی زمزمه کرد و با ناراحتی پاسخ داد:

- نمی‌خواستم بهت بگم تا حالت خراب نشه، نمی‌ذاری که... قبل از عید خودم دیدم سوار ماشین پسر عموی دکترش شد و از خونه پدربزرگش رفت. سکوت کردم و خدا خدا می‌کردم تا تو چیزی نفهمی. نمی‌خواستم بیشتر به هم بریزی.

- کدوم پسر عموش؟

- همون پسر عموی که مدتها بود، توی این محل دیده نمی شد به هوای روشنا دم به ساعت خونه پدر بزرگش رفت و آمد داره.

آرمین شوکه به چشمان پدرش خیره شد. چطور چنین چیزی را خودش ندیده بود؟

- چرا من چنین چیزی ندیدم؟

- چون اون زمان تو با قرصای آرام بخش زود می خوابیدی. وقتی سطل آشغال رو بیرون بردم، دیدم با یه خانوم سوار ماشین پسر عموش شد. توی تاریکی نشناختم اون پسر کیه! یه بار دیگه با همون ماشین در خونه علی صداقت دیدمش. از علی آقا پرسیدم، گفت نوهی بزرگشه که دکتره و مدتی توی شهر نبوده. از کجا معلوم، شاید در این مدت از تو ناامید شده و به پسر عموش بله داده باشه.

خونش به جوش آمد. محال بود، روشنا چنین کاری کرده باشد و روز قبل تمام وقت کنار هم باشند.

- محاله. روشنا عاشق منه. اینو توی چشماش دیدم.

#پارت 199

- عاشق بود... پسریم چشمت رو باز کن. فردا اگه این پسر به بیاد در خونه و آبروریزی کنه و تهمت بهت بزنه، من دیگه نیستم. دیگه تحمل ندارم. اونوقت باید نعشم رو از روی زمین بلند کنی.

- بابا شلوغش نکن. چنین چیزی محاله. من به روشنا ایمان دارم.

- منم یه زمانی به تو و پاکید ایمان داشتم، چی شد؟
درد تا مغز استخوانش نفوذ کرد. زخمی که از خودی می خورد، دردش فراتر از انتظارش بود.
- بابا؟

- بابا نداره، مگه دروغ می گم؟ کسی که پشتش یه محله جانماز پهن می کردن، کاری کرد که تا عمر دارم، سرم پایینه.
- بابا زخم نزن... تو رو به اون خدایی که قبول داری، تو دیگه زخم نزن.

- به خودت بیا پسر — دردم اینه هنوز چشمت دنبال گذشته ایه که تموم شده.

- این چه ربطی به روشنا داره؟ چرا داری روی اعصابم رژه می‌ری؟ روشنا بی‌گناه بود و اگه منم گناهکار باشم، اونه که باید ببخشه.

- می‌خوام برای خودت رؤیا نبافی که اگه این حباب بترکه، دیگه نمی‌تونم آوارت رو از روی زمین جمع کنم. اونوقت تو باید من و کفن کنی. دیگه این قلب ناسورم تحمل یه درد دیگه نداره. تازه چندماهه از رفتن اون عفریته می‌گذره و آرامش به این خونه برگشته. نمی‌خوام دوباره اسم و فامیل اون دختر توی این خونه شنیده شه. حتی اگه اون دختر روشنا باشه. چرا فکر نمی‌کنی توی این مدت که شما طلاق گرفتین، چرا خبری از رؤیا نیست. مطمئنم منتظره روشنا بیاد سمت تو و اونوقت دوباره سرمون هوار بشه.

- بابا من خودم یه فکری برای رؤیا می‌کنم. چرا رؤیا رو به روشنا ربط می‌دی؟ این دوتا خواهر زمین تا آسمون با هم فرق دارن.

شهین خانم از بحث آن دو کلافه شد. نچی کرد و گفت:

- مرد صلوات بفرست و دست از سر این بچه بردار. بعد از دوسال خنده به لبش نیومده براش مرثیه بخون.

آقای شکری با توپ پر به همسرش تشر زد.

- حرف نزنم که دوباره پشت در اون اتاق لعنتی قدم رو برم و منتظر به هوش اومدنش بشم؟ دیدی چه به روز پست اومده و با خوش خیالی داری برای خودت حرف می زنی. از همون وقتی که وحید خدابایامرز (نه) توی کار اینا آورد، نباید به حرف تو گوش می دادم و دوباره به خواستگاری می رفتم. این خانواده جز نحسی- و بدنامی چیزی برای ما نداشتن.

گر گرفته بود و عصبی به موهای خرمایی اش چنگ می کشید.

در میان بحث پدر و مادرش، یاد حرف های دیروز روشنا افتاد. گفته بود (رؤیا با یکی از پسرعموهایم درگیری پیدا کرده و در بیمارستان بستریه. حالش زیاد خوب نیست باید کنارش باشم).

انقدر مشتاق شنیدن احوالات خودش بود، اصلاً کنجکاوی نکرده بود تا دلیل درگیری رؤیا را بپرسد. رؤیا و با پسرعمویش درگیر شده بود؟! چرا؟ شاید پای روشنا وسط بوده! حسادت رؤیا به روشنا علنی بود. چرا دلش را نپرسیده بود؟ این پسرعموی تازه از راه رسیده را کجای دلش بگذارد.

اگر حرف پدرش درست از آب در می آمد، با دل امیدوارش که از دیروز چندسال جوان تر شده بود، چه می کرد؟ محال بود، توان ادامه دادن داشته باشد!

آقای شکری وقتی او را در فکر دید، ادامه داد.

- من مادرت نیستم، تا لبخند به لب تو دید، قند توی دلش آب شده. حرفم رو گوش کن. دیگه نوجوون نیستی که نتونی افسار به دلت بزنی. مراقب باش پاتو کج نداری. این خانواده از بیخ و بن مشکل دارن. ما توی این خونه دختر داریم. نمی خوام آبروریزی دیگه ای، آینده ماهین رو خراب کنه. نگاه مردم در این دو سال هنوز به ما خوب نشده. خودخواه نباش و کمی به فکر ما باش.

صدای گریه ی آوینا نگاه آرمین و پدر و مادرش را به سمت اتاق مشترکشان کشاند. شهین خانم با نگرانی به هر دو نگاهی کرد و گفت:

- انقدر سروصدا کردید، بچه رو از خواب پرندوید.

وارد اتاق شد و صدای قربان صدقه رفتنش بیرون شنیده می شد. آرمین نفسش را پر حرص بیرون داد و زمزمه وار گفت:

- خودم با روشنا صحبت می‌کنم اگه موردی نباشه دیگه مشکلی نیست؟

- هست... این فقط یه موردش بود. فکر کردی اون رؤیای سلیطه، با دیدن روشنا کنار تو، آروم می‌شینه. یادت رفته چه به سرمون داد تا سرش رو کم کرد. از فردا دخترش رو بهونه می‌کنه و مدام آویزون در این خونه می‌شه. حرف من این بود، تمام.

#پارت 200

کلافه دستی توی صورتِ خیس عرقش کشید. فکر این یک مورد را نکرده بود. سرش را تکانی داد و گفت:

- در این مورد هم فکری براش می‌کنم. فعلا وقت ندارم باید برم.

- نرو آرمین. خودت رو درگیرش نکن. تا حالا تحمل کردی...

- باید برم. من اهل جا زدن نیستم بابا.

بدون توجه به ناراحتی و خشم نهفته در نگاه پدرش از خانه بیرون زد. عصبی به انتهای کوچه خیره شد. ماشین شاسی بلند سیاهی روبرویش پارک شده بود.

ابرو درهم کشید. تا به حال متوجه رفت و آمد کسی— جز احمد به آن خانه نشده بود. نفسش را پرصدا از سینه بیرون داد.

نسیم خنک بهاری حالش را بهتر کرد. به روشنا اعتماد کامل داشت. محال بود، با کسی رابطه داشته باشد و به او نگفته باشد. در مورد همه چیز با هم گپ زده بودند. در مورد خانه مشترک و رفتن از این محله هم حرف زدند. روشنا دودوزه باز نبود و نخواهد بود.

نگاه مشتاق و گریانش پیش چشمش پررنگ شد. لبخند پررنگی روی لبش نقش بست و سوار ماشین شد. زیر لب زمزمه کرد.

- خدای به امید خودت. خودت مراقب دل هردومون باش.

پا روی پدال گاز فشرد و با سرعت از کوچه خارج شد. وقت تردید نبود. تردید دیروزش کمی طول می کشید، برای همیشه

روشنا را از دست داده بود. حرف روشنا که وسط می آمد، تردید در قلبش جایی نداشت.

به گل فروشی رفت و دسته گل زیبایی خریداری کرد. به پاساژی در همان نزدیکی رفت و بعد از گشت زدن های وسواس گونه پیراهنی سفید با طرح شاپرک های صورتی خریداری کرد. همین طرح با کمی تفاوت را برایش شال خریده بود. با اینکه خیلی شباهت نداشتند اما سبک طرحش همین بود.

به ساعتش نگاه کرد. ساعت نزدیک یازده بود. هول شد. به سرعت از پاساژ بیرون آمد.

به گوشی نگاهی کرد. هنوز تماسی از روشنا نداشت. نفس راحتی کشید. روی اسمش ضربه ای زد و تماس را برقرار کرد. بوق ها هر چه بیشتر می شد، استرس در دلش بیشتر می شد. مجدد تماس گرفت اما هر چه زنگ خورد، جوابی نشنید. صدای اپراتور که در گوشش پیچید، برای بار سوم تماس گرفت. بعد از چهارزنگ صدای مردی در گوشش پیچید.

- بله بفرمایید.

- من با روشنا خانوم تماس گرفتم...

- بله... ایشون حالشون خوب نیست. شما؟
اینکه مردی گوشی او را جواب دهد، ذهنش را کنجکاو کرد.
با غیظ غرید:

- شما کی هستی که تلفنش رو جواب دادی؟
- آقا شما تماس گرفتی و باید خودت رو معرفی کنی. من هر
کی هستم به ایشون نزدیک هستم که تلفنش رو جواب
دادم. ادب حکم می‌کنه، شما خودت رو معرفی کنی.
خون در رگ‌هایش منجمد شد. به روشنا نزدیک بود و
صدایش برای او آشنا نبود! با آخرین توانی که برایش باقی
مانده بود، زمزمه کرد.
- من آرمینم.

بعد از مکث کوتاهی مرد گفت:

- زنگ زدی، چی بشنوی؟
- باید با روشنا حرف بزنم.
- حالش خوب نیست. ولی انگار تو زیادی حالت خوبه! چی
از جون این خواهرامی‌خوای؟

دستش پایین افتاد. هزاران مورچه زیر پوست شیو شده صورتش به راه افتاد. صدای مرد هنوز شنیده می‌شده که تماس را قطع کرد.

**

با صورتی رنگ پریده به صورت مخاطبش خیره شد.

- با تموم بدیایی که در حقم کرد، دوستش داشتم. حتی یه بار نفرینش کردم، هزاربار از خدا خواهش کردم، بلایی سرش نیاره. حقش این نبود. خدایا با این مصیبت چی کار کنم...

ماهان دست گرمش را روی دست سرد و لرزانش قرار داد و گفت:

- مطمئنم خود رؤیا دلش به زنده بودن، نبود. اگر امیدی به زندگی داشت، حالش خوب می‌شد. برای همین بچه‌ش رو به تو سپرد تا زیر دست نامادری بزرگ نشه. از الان باید به فکر این باشیم که دخترش رو از شوهرش بگیریم.

روشنا آهی کشید و پلک‌های خیسش را روی هم فشرد.

- اصلاً عقم کار نمی‌کنه. باید تا فردا همه کارا رو ردیف کنم. چطور به بابابزرگ خبر بدم. در سه روز دو تا از نوه‌هاش رو از دست داده.

#پارت 201

- وقتی تو حالت بد بود، من خبر دادم. عزیز حالش بد شد نتونست بیاد اما آقاجون توی حیاط بیمارستانه.

- مادرم چطوره؟

- اونم مثل خودت حال خوبی نداره. مادرم پیششه، نگران نباش.

روی تخت نیم‌خیز شد و گفت:

- بگو این سرم رو از دستم باز کنند. باید برای فردا همه چیز رو آماده کنم.

- نگران فردا نباش. من و آقاجون هستیم.

- ممنون...

روشنا بغضش را قورت داد. باید قوی می بود و از مادرش مراقبت می کرد. پرستاری وارد اتاق شد و با ناراحتی گفت:

- بهتون تسلیت می گم.

- ممنون. می شه این سرم رو باز کنید؟

- بله. خدا رو شکر حالت بهتره. باید مراقب خودت باشی.

بعد از رفتن پرستار لباسش را مرتب کرد و از روی تخت پایین آمد. نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- گوشیم کو؟

ماهان دست در جیب کتش کرد و گفت:

- پیش منه. وقتی بیهوش بودی خیلی زنگ خورد. مجبور شدم جواب بدم.

روشنا ابرو درهم کشید. با صدایی که ته مانده توانش را نشان می داد، پرسید:

- کی تماس گرفت؟

- یه خانوم زنگ زد به اسم مینا. می خواست حال رؤیا رو پرسه و از تو بدونه که مجبور شدم ماجرا رو براش توضیح

بدم. گفت خودش رو می‌رسونه. بعدش یه آقایی به اسم
میرطاهری زنگ زد و جویای حالت شد...

کمی مکث کرد و روشنا با دقت به لب‌هایش خیره شد.

- کس دیگه‌ای هم بود؟

ماهان نفس عمیقی کشید و گفت:

- آرمین زنگ زد. با اینکه الان می‌دونم اونم مثل تو قربانی

شده اما در عجبم از این همه روی که این بشر-داره.

چطور روش شده در این شرایط به تو زنگ بزنه؟

با شنیدن این حرف رنگ از صورتش پرید. با صدایی که به

زحمت شنیده می‌شد، پاسخ داد:

- خوبه می‌دونی قربانی بوده...

- در هر صورتی که باشه بازم روی زیادی داره که تماس

گرفته. مثلاً خواسته حال رؤیا رو پرسه؟

- نه.

ماهان با تعجب به صورتش خیره شد. بغضش ترکید.

- من و آرمین با هم قرار داشتیم. نمی‌دونستم این اتفاق

میفته.

ماهان گامی به عقب برداشت. حرفی تا نوک زبانش می آمد و برمی گشت. در آخر نچی کرد و از اتاق خارج شد. روشنا با چشمان پراشک به رفتنش خیره ماند. بعد از کمی تعلل کیفش را از کنار تخت برداشت و از اتاق بیرون رفت. ماهان به دیوار تکیه زده و بی تفاوت به زمین خیره شده بود. روشنا مانند کودکی خطا کار روبرویش ایستاد.

- کار بدی نکردم. رؤیا خودش هم به اینکه من با آرمین باشم راضی بود.

ماهان نگاه سرزنش بارش را روی صورت او چرخاند. دستش را گرفت و گفت:

- درست برادر دو روزه هستم اما از من می شنوی تابع احساسات نباش. مردی که یه بار پاش بلغزه...

- نقشه و فریب بود. آرمین مرد باوفاییه.

سکوت کرد و به چشمان پراشکش خیره ماند. سوار آسانسور شدند و وارد لابی بیمارستان شدند. هر چه فکر می کرد، این رابطه درست نبود. آینده خوبی را برای روشنا در کنار آرمین نمی دید. روشنا در سکوت اشک می ریخت. نفس عمیقی کشید و گفت:

- بهتره بریم خونه تا من و آقاجون کارا رو ردیف کنیم.
روشنا گریه آرامش به هق هق تبدیل شد. حرف ناگفته
نگاهش را خواند. شانه‌اش لرزید و زمزمه کرد:
- خیلی پستم که در زنده بودنِ رؤیا با آرمین قرار
گذاشتم؟ نکنه رؤیا متوجه این قرار شد و قلبش از
حرکت ایستاد؟ وای خدای من... نکنه من مسبب
مرگش شدم...
- ماهان نچی کرد و دستانش را دور شانه او حلقه زد و گفت:
- قاطی کردیا! رؤیا از کجا باید می‌فهمید؟ این حرفا رو از
کجا دراوردی؟ روشنا تو عاقل‌تر از این حرفایی. الان
وقت این حرفا نیست. بعدا در موردش باهم مفصل
حرف می‌زنیم. نه تو حالت مناسبه نه وقت این حرفا
این جاست...

#پارت 202

صدایی زنی که نفس زنان به سمتشان می‌دوید آن دو را از حرکت باز داشت.

- الهی بمیرم برات. مینا نبینه اشکاتو...

روشنا با دیدن مینا از حصار دستان ماهان بیرون آمد و خود را در آغوش مینا انداخت. هر دو دقایقی در آغوش هم گریه کردند. صدای خش‌دارِ روشنا کنار گوش مینا زمزمه‌وار مرثیه می‌خواند.

- دیگه کسی— برام نمونده، مینا. خواهرم به خاطر من مرد. من باعث مرگ خواهرم شدم.

مینا با اینکه به حال بدش واقف بود، دستش را پشت کمر اون نوازش‌وار کشید و به آرامی پاسخ داد:

- دردت به جونم. آخه چرا خودت رو مقصر— می‌دونی. تو از همه مظلوم‌تر و بی‌گناه‌تر بودی و هستی.

ماهان کلافه از حرف‌های مؤاخذگرانه روشنا دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- روشنا خواهش می‌کنم، خودت رو عذاب نده. تو گناهی نداشتی. رؤیا تاب زنده موندن و مشکلات بعدش رو نداشت.

روشنا در حصار دستان برادر خود را جا داد و سرش را روی بازوی او تکیه داد و هق هق کنان گفت:

- تقصیر من بود. رؤیا به روز خوش ندید.

ماهان با دیدن مظلومیت او قلبش پراز مهر شد. حس عمیقی به روشنا در وجودش در غلیان بود. دستش را نوازش وار روی صورت او کشید و اشک هایش را پاک کرد. با تأسف گفت:

- گریه کن تا دلت آروم شه فقط مراقب باش، دوباره حالت بد نشه عزیزم. نه آقاجون نه من طاقت دیدنت روی تخت بیمارستان رو نداریم.

مینا هم سری تکان داد و به تأیید حرف ماهان گفت:

- تو باید قوی باشی روشنا. تقدیر رؤیا این بود.

روشنا دلش می خواست باور کند که بی گناه است. افکار سمی تا ته مغزش نفوذ کرده بود و دنبال مقصر- می گشت. فکر این که رؤیا حرفی که در مورد نگهداری از دخترش را به او گفته بود برای آزمودن او باشد، مانند خوره مغزش را می خورد. آهی از ته دل کشید. زمان به گذشته بر نمی گشت تا مجدانه به خواهرش بگوید، (برای دخترش فقط در حد

یک خاله باقی می ماند). اشک چون سیل روی صورتش جاری بود. به یاد مادرش افتاد. آب بینی اش را بالا کشید و با صدای گرفته، رو به ماهان کرد و گفت:

- باید قبل از رفتن به مادرم سر بزنم.

- مادرت توی همون طبقه ای که خودت بودی، بود. باید برگردی به طبقه سوم.

ماهان با ناراحتی سری تکان داد و آهی از ته دل کشید. نیم نگاهی به مینا کرد و نگاهش را با متانت به زمین دوخت.

- بی زحمت شما کمکش کنید و به اتاق 313 که در طبقه سومه بیریدش تا من یه سری به حسابداری بزنم.

ماهان بوسه ای روی سر روشنا نشاند و با دست او را به سمت آسانسور هدایت کرد.

- تا تو به مادرت سر بزنی من کارای بیمارستان رو ردیف می کنم.

روشنا بغضش از این محبت برادرانه سنگین تر شد. با اینکه مادر و پدرش در حق این برادر نادیده، ظلم زیادی کرده بودند ولی مردانگی و بزرگ منشی - این برادر حکم نوشدارو داشت.

- ممنون از محبتت. لطفا فیش پرداختی رو بهم بده تا در اولین فرصت برات واریز بزنم.

ماهان اخمی کرد و گفت:

- برو به مادرت سر بزنه و برای من بلبل زبونی نکن.

مینا لبخندی به محبت برادرانه او زد و بازوی روشنا را به سمت آسانسوری که پایین آمده بود، کشید و گفت:

- تا درش بسته نشده، بدو بریم.

آن دو سوار آسانسور شدند و ماهان کلافه دستی روی صورتش کشید. با اینکه چهار روز از دیدارش با روشنا نمی‌گذشت، مهرش به دلش نشسته بود. تاب دیدن گریه‌ها و هق‌هق‌های مظلومانه‌اش را نداشت. نفس عمیقی کشید و به سمت عقب چرخید. سینه به سینه مردی با موهای خرمایی و چشمانی عسلی که غرق خون بود، قرار گرفت. قصد باز کردن راه را داشت که مرد با اخم غرید:

- آقای صداقت؟

ماهان از خشم درون صدایش اخم کرد و با صلابت پاسخ داد:

- امرتون؟

مرد با تردید و ترس لب زد:
 - شما واقعا آقای صداقت هستی؟
 - بله. امرتون؟

#پارت 203

نگاه مرد لرزان شد. اشک در چشمانش حلقه زد.
 - چه ربطی به روشنای من داری؟
 ماهان عصبی نفسش را از سینه بیرون داد و گفت:
 - ربطی که هر نسبت فامیلی را تحت شعاع قرار می‌ده.
 فکر کنم، آرمینی...

آرمین با بغض سرش را رو به پایین تکان داد.
 - برات متأسفم اما روشنا رو برای همیشه فراموش کن.
 آرمین لب باز کرد تا از حسش به روشنا بگوید اما ماهان با
 غیظ از او فاصله گرفت و با گام‌های بلند از او دور شد. با
 نگاه رفتنش را دنبال کرد و از دیدن صحنه‌ای که مقابل

چشمش رقم خورده بود، قلبش تیر کشید. پاهایش سست شده بود و توان ایستادن نداشت.

وقتی خبر فوت رؤیا را شنید دلش میخواست در چنین شرایط سختی کنار شاپرکش باشد. زمانی به لابی بیمارستان رسید، روشنا در حصار دستان مردی بود که اشکهایش را با دست پاک می کرد. محال بود روشنا به فردی که نامحرم او باشد، اجازه چنین کاری دهد. روشنای او مقید به محرم و نامحرم بود.

با شانه‌ای آویزان و قلبی پر خون از بیمارستان خارج شد. دلش گریه میخواست. رودست خوردن از روشنا غیرقابل تصور بود. حس این که روشنا قصد انتقام از او را داشته، وجودش را به آتش کشید. سوار ماشین شد و با خشم مشتش را روی فرمان کوبید. بعد از چند فریاد بلند که حنجره‌اش را تحریک کرد، سرفه‌ای کرد. به روبرو چشم دوخت و پازل‌ها را کنار هم چید. کورسوی امیدی در دلش تابید. شاید پدرش اشتباه کرده باشد. ته دلش دوست داشت، آن مرد، برادرش باشد اما نگاه پرغیظ و لحن تندش به یک برادر تازه از راه رسیده جور نبود.

کلافه از افکاری که در سرش هیاهو به پا کرده بود، گوشی را به دست گرفت و شماره کیان را گرفت. با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، پرسید:

- کیان یه چیز می‌پرسم بدون هیچ حاشیه‌ای جواب بده.

- چی شده داداش؟ مشکلی پیش اومده؟

- فقط بگو، راسته پسرعموی روشنا خواستگار روشناست؟ کیان با خنده گفت:

- راسته عزیزم. چیه حسودیت شده؟

دندان‌هایش از خشم روی هم فشرده شد. غرید:

- کدومشون؟

کیان با خنده و غافل از احوال او، هر آنچه که از مینا درباره دلدادگی دو پسرعمو شنیده بود را بازگو کرد. در آخر گفت:

- چه کار به اونا داری؟ اصل روشناست که دلش با توئه.

- بله اصل روشناست.

با خشم تماس را قطع کرد و فریاد زد:

- چقدر ساده بودم که فکر می‌کردم، روشنا هنوز همون

دختر ساده و مهربون گذشته‌ست. چرا نفهمیدم برای

انتقام از من، هرکاری می‌کنه. چرا گول نگاهش رو خوردم. چرا نفهمیدم دردی که روی دلش گذاشتم به این سادگی قابل بخشش نیست که بخواد به سمتم برگرده...

شانه‌هایش لرزید و به هق‌هق افتاد. سرش را روی فرمان گذاشت و برای از دست دادن روشنا و تقدیر شومش گریست.

.....
در مراسم هر چه چشم گرداند از آرمین خبری نبود. به خاطر اعلامیه‌ای که روی در خانه پدربزرگش زده بودند، شیرین‌خانم و ماهین و آقای شکری برای تسلیت آمده بودند اما خبری از آرمین نبود.

در مراسم خاکسپاری نه از خانواده‌اش خبری بود نه از خودش فقط ماهین آمده بود و دقایقی را کنارش ایستاده بود و دل‌داری داده بود. مراسم سوم و هفتم هم خبری از آرمین نبود. غرورش اجازه تماس گرفتن، نمی‌داد. با حرف‌هایی که ماهان و مینا زده بودند، دلش آرام گرفته بود و در این وانفسای که در آن دست و پا می‌زد، قلبش همدلی و همدردی آرمین را می‌طلبید.

وقتی از مسجد خارج شدند و سوار ماشین ماهان شدند، رو به مادرش گفت:

- خانواده شکری نیومده بود؟

هما با صدایی که از جیغ‌های زیاد از ته چاه بیرون می‌آمد، لب زد:

- نه. همون که روز اول برای تسلیت اومدن هم لطفشون رو نشون داد.

ماهان ابرو درهم کشید و مؤدبانه گفت:

- لطفشون؟ پرسشون کند زده به زندگی دو تا خواهر اونوقت، لطفشون بود؟

هما آهی کشید و روی صندلی جابجا شد و پاسخ داد:

- لطفشون بود، پسرم. نمی‌دونی چقدر از دستش خون دل خوردن. باورم نمی‌شد، حتی برای تسلیت بیان.

#پارت 204

ماهان سری تکان داد و سکوت کرد. وقتی به مقصد رسیدند، همه پیاده شدند. روشنا با دیدن ماهین که به سمتشان می‌آمد، ابرو درهم کشید. انتظار زیادی نبود، همدردی از خانواده‌ای که روزی نان و نمک با هم خورده بودند. ماهین با دیدن آنها با شرمندگی سلامی کرد و سرش را پایین انداخت. روشنا سلامش را به آرامی جواب گفت. ماهین به سمت روشنا قدمی برداشت و او را در آغوش کشید. با بغض کنار گوشش زمزمه کرد:

- ببخشید نتونستم دوست خوبی برات باشم.

روشنا آهی از ته دل کشید و گفت:

- دنیا بهم یاد داده از هیچکس حتی عزیزترین آدمای زندگیم توقعی نداشته باشم. چون درست در سخت‌ترین شرایط تنها موندم.

ماهین به گریه افتاد. بوسه‌ای روی گونه‌ی روشنا زد و گفت:

- آرمین یه هفته‌ست خونه نیومده. حال مامان و بابا خیلی بده. باید در این شرایط کنارت می‌موندم اما مامان توی بیمارستان بستری بود. نتونستم تنه‌اش بذارم.

موجی از نگرانی در دلِ داغدارش نفوذ کرد.

- یعنی چی ازش خبر ندارید؟ مگه بچه‌س که گم بشه؟
ماهین با گریه از او فاصله گرفت. لب‌های خشک و رنگ
پریده‌اش، گواه حالِ خرابش بود.

- گوشیش رو از دسترس خارج کرده و گم و گور شده.
دیگه مجبور شدیم دست به دامن کیان بشیم. دیشب
خبر داده رفته جنوب. به گفته کیان، حال روحی بدی
داره. نمی‌دونیم چرا یهو به سرش زده...

روشنا در دلش برای تمام آرزوهایش فاتحه خواند. او در
جهنم انتظار بود و آرمین... شاید آرمین برخلاف گفته‌هایش
از مرگ رؤیا، به هم ریخته و روی دیدن او را نداشته! آهی
برای خوش‌خیالی خود کشید و با طعنه گفت:

- خوش باشه همیشه. حالا چرا حال مادرت بد شده؟ بهش
بگید، پیداش کردین.

- از نگرانی و استرس. بی‌خبری فشار و قندش رو بالا برد. اگه
چند دقیقه دیر به بیمارستان می‌رسیدیم، به کما می‌رفت.
الان سه روزه توی بیمارستانه اما قند و فشارش کنترل
نشده.

هما با نگرانی خودش را وارد بحث کرد و گفت:

- بلا دور باشه ازش. ناراحت نباش دخترم انشالله خیلی زود به خونه برمی‌گرده. ما هم توقعی نداریم در این شرایط.

ماهان ابروی بالا داد و با دقت به حرفهایشان گوش کرد. نگاهش از روی صورت گرد و سفید ماهین که با چشمان درشتِ میخی-رنگش، زیبایی طبیعی‌اش را به رخ می‌کشید، کنده نمی‌شد. بعد از روبوسی روشن و هما با ماهین، ماهین نیم‌نگاهی به ماهان و فرناز کرد و مؤدبانه عذرخواهی کرد و بعد از احوالپرسی کوتاهی از آنها جدا شد و به سمت خانه‌یشان حرکت کرد. فرناز با کنجکاو پرسید:

- روشنا این خانوم کی بود؟

روشنا آهی از ته دل کشید و با افسوس فراوان پاسخ داد:

- دوست دوران نوجوانی و جوانیم. خواهرِ آرمینه.

- چه خوشگله. خیلی خانوم و باوقاره.

روشنا سری تکان داد و با حسرت یادی از گذشته کرد و گفت:

- دختر خیلی خوبیه. از نجابت و متانتش که بگذریم
خیلی بی غل و غشه. پاک و روراست. الان بگه ماست
سیاهه من باور می کنم. دروغ توی ذاتش نیست.

فرناز سری تکان داد و رو به ماهان گفت:

- پدر بزرگت تنهاست ما دیگه باید برگردیم.

بعد از کمی تعارفات معمول ماهان قبل از خداحافظی به
روشنا نگاهی کرد و گفت:

- مراقب خودتون باشید. خدا رحمت کنه رؤیا رو.
سرنوشتش تا اینجا بود. می دونم دردِ بزرگیه اما باید به
درس و دانشگهت برسی. هر کمکی لازم بود، روی من
حساب کن.

روشنا تشکر کرد و سری رو به پایین تکان داد. ماهان سرش
را کنار گوش او برد و به آرامی گفت:

- می دونم توی دلت چه خبره اما روی مردای این دوره،
زیادی حساب باز نکن. ارزش یه نمِ اشکت رو ندارن.
باید روی پای خودت بایستی و به آرزوهات فکر کنی.
آرمین مرد زندگی نبود و نیست. گاهی سرنوشت با یه

اتفاق می‌خواد مسیر درست زندگی رو نشون آدما بده.
درس بگیر از روزگاری که بهت گذشت.
روشنا آهی کشید و گفت:

- ممنون که به فکریم. خدا رو شکر می‌کنم که تو رو
کنارم دارم. ممنون که انقدر خوبی.
ماهان سری تکان داد و با تأسف گفت:
- اگه زودتر از اینا کنارتون بودم، نمی‌ذاشتم اینقدر اذیت
بشی.

#پارت 205

روشنا با علاقه‌ای که روز به روز شدیدتر می‌شد، به صورت
برادرش خیره شد و زمزمه کرد:

- می‌دونم. این چند روزه خودت رو ثابت کردی. ثابت
کردی، هنوز آدمایی با دلهای بزرگ وجود داره که با

تموم بدی‌هایی که دیدن، قلبشون خونه خداست.
 وجود تو یه موهبت الهی برای منه درب و داغونه.
 فرناز با لبخند به روشنا نگاه می‌کرد. نفس عمیقی کشید و
 پسرش را به اسم صدا زد.
 - بهتره تا تاریک نشده بریم. خودت خوب می‌دونی،
 بابا جمشیدت شبا زود شام می‌خوره.
 - چشم مامان.

در همین حین، ماشین پدر بزرگ وارد کوچه شد و عزیزجون
 با پشتی خمیده و صورتی تکیده از ماشین پیاده شد. همه
 می‌دانستند، پدر بزرگشان مانند لاکپشت رانندگی می‌کند.
 دلیل دیر رسیدنشان چیزی جز این نبود. مخصوصاً که در
 این شرایط احمد و ارسلان را در کنارش نداشت. یک پایش
 در مراسم ارشیا و کنار آنها بودن، پای دیگرش این طرف.
 دو نوه جوان از دست دادن، شوق زندگی را در پیرمرد کشته
 بود.

با دیدن فرنازی که به سمت ماشین می‌رفت، هر چه تعارف
 کردند، فرناز راضی به ماندن نشد و همراه ماهان از جمع
 خدا حافظی کرد و رفت.

روشنا تا خارج شدنِ ماشین از کوچه با نگاه مشایعت‌شان کرد. دست پدربزرگ روی شانه‌اش نشست.

- بیا تو دخترم. خسته‌ای.

با چشمان پف کرده و سری پردرد که از مراسم آن چند روزه نصیبش شده بود، به درِ باز خانه نگاهی کرد و همراه پدربزرگ با شانه‌ای افتاده به سنگینی یک کوه وارد خانه شد. در دلش غوغایی برپا بود آن سرش ناپیدا... این که آرمین خودش را در این شرایط گم‌وگور کرده بود، چیز ساده‌ای نبود. برای بار دوم قلبش از این عشق نافرجام به درد آمد و تیر کشید. بغضش را فرو خورد و رو به آسمان گفت:

- یه روزم دنیا به خواست من می‌چرخه. اونوقت من دیگه این روشنایی که هستم، نیستم.

(دو سال بعد)

نگاه خسته‌اش را به پرده‌ای که آویزان شده بود، دوخت.

- ممنون، دستت درد نکنه. بالاخره تموم شد.

دستانش را به هم کوبید و با ذوق گفت:

- همگی خسته نباشید.

فرناز با لبخندی کنارش ایستاد و گفت:

- مبارکتون باشه. انشالله همیشه جشن و شادی توی این خونه باشه.

هما لبخندی کمرنگ روی لب نشاند و گفت:

- من که با عمه شیرین برمی گردم شیراز.

فرناز اخمی کرد و گفت:

- بعد از سه سال هنوز نمی خوای توی شهر خودت بمونی؟

- دل موندن توی این شهر رو ندارم. این شهر جز درد و تلخی چیزی برام نداشته. همین که روشنا توی شرکت ماهان جون، مشغول به کار بشه، خیالم راحت می شه و برمی گردم. رو به ماهان که از روی چهارپایه پایین آمده بود، کرد و گفت:

- امیدوارم کنار هم آینده خوبی رو رقم بزنید. مرسی که هوای خواهرت رو داری.

ماهان سری تکان داد و با ذوق گفت:

- داشتن چنین خواهر خوبی آرزوی هر پسریه. خیالتون راحت عین چشمام مراقبشم.

روشنا نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوبی از خودته. امیدوارم بتونم، محبتت رو تلافی کنم.
- همین که وکالت شرکتتم رو قبول کردی، بهترین کاری بود
که در حقم کردی. با غریبه کار کردن برام سخته.
روشنا سری تکان داد و به سمت آشپزخانه کوچکش گام
برداشت.

- راستی از کار ماهین راضی هستی؟
ماهان لبخندی روی لب نشانده و گفت:
- دختر پرتلاشیه.

- همین؟

ماهان ابرویی بالا داد و گفت:

- خیلی کارش خوبه. مخصوصا به زبان انگلیسی. تسلط
کامل داره و کار دو نفر رو با هم برام انجام می‌ده.
روشنا لیوان‌ها را از چای پر کرد و به سمت کانتر چرخید.
نگاه موشکافانه‌ای به صورت ماهان کرد و گفت:

- پس رو سفیدم کرده. وقتی از بیکاری و حال بدش بهم
گفت، اولین کسی که به نظرم رسید تو بودی. ترسیدم

به خاطر ملاحظات به درخواستم جواب مثبت داده باشی.

#پارت 206

- نه... ابداء... روز مصاحبه اول رزومه کاریش رو دیدم. وقتی دیدم تسلط به زبان انگلیسی- داره، استخدامش کردم. از تو چه پنهون، اولش به خاطر این که خواهر اون مردک بود، زیاد رغبتی نداشتم اما الان از استخدامش راضیم.

روشنا با یادآوری آرمینی که شش ماه بعد از مرگ رؤیا، خبر مهاجرتش به سوئد را شنیده بود، آهی کشید و گفت:

- حساب ماهین رو از برادرش جدا کن. گناه هیچ کس را پای دیگری نمی نویسن.

ماهان سری تکان داد و گفت:

- دقیقا... برخلاف برادرش، خیلی جَنم داره. توی کار خیلی جدی و کاربلده. باورم نمی شد در عرض یه هفته

بتونه برای شرکت یه سفارش خوب بگیره. از وقتی استخدام شده، شرکت رونق زیادی گرفته. دوتا کارمند جدید گرفتم.

هما با لبخند دستانش را بالا برد و گفت:

- خداروشکر. انشالله به خاکستر دست بزنی، طلا شه. دل پاکی که داری به زندگی رونق می‌بخشه.

صدای زنگ آیفون نگاه همه را به سمت آیفون کشاند. روشنا با تعجب به تصویر داخل مانیتور انداخت و گفت:

- بسم‌الله... حلال‌زاده از راه رسید.

نگاه مشکوکش به سمت ماهان کشیده شد و زیرکانه پرسید:

- از کجا آدرس این‌جا رو پیدا کرده؟

ماهان لبخندی زد و موهایش را از روی پیشانی عقب راند و گفت:

- می‌خوای پشت در نگهش داری؟ علف زیرپاش سبز شد.

روشنا لبخندی زد و در را باز کرد. در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت، زیر لب زمزمه‌وار رو به ماهان گفت:

- من با تو کار دارم.

ماهان خنده‌ای نیم بند کرد و گفت:

- بابا جنایتش نکن. فهمید دنبال خونه برات می‌گردم. از اومدن ابراز خوشحالی کرد. ازم قول گرفت هر وقت اسباب کشی- کردی بهش بگم. منم نتونستم، زیر قولم بزنم.

صدای باز شدن در آسانسور که به گوش رسید، ماهان به سمت در ورودی رفت. در را باز کرد. مؤدبانه گفت:

- به... خانوم شکری. فکر نمی‌کردم همین امروز خودتون رو برسونید.

ماهین با خوشحالی گفت:

- مگه می‌شه بهترین رفیقم بعد از دوسال برگشته باشه و من تعلل کنم.

روشنا لیوان چای را روی کانترا گذاشت و به استقبالش شتافت. ماهین با دیدنش جیغ کوتاهی از شادی کشید و آغوشش را برای رفیق قدیمی‌اش باز کرد. دقایقی در آغوش هم خندیدند و صورت هم را بوسه باران کردند. بعد از

سلام و احوالپرسی و نوشیدن چای، ماهین با ذوق به صورت شاداب روشنا نگاهی انداخت و گفت:

- خیلی خوشحالم دوباره برگشتی. این شهر بدون تو، بوی غربت می داد.

- از فردا همکار می شیم و بیشتر همو می بینیم.

- بهتر از این مگه داریم.

هما با لبخند به آن دو نگاهی کرد و گفت:

- خیلی خوبه که قدر این رفاقت رو می دونید. گاهی یه اشتباه باعث می شه آدم بهترین لحظات و بهترین آدمای زندگیش رو برای همیشه از دست بده، اونوقت جای خالی اون شخص تا مدتها توی قلبش زخم می مونه.

حرف هما زخم قلب دخترش را باز کرد. یاد آرمین و بی وفایی اش آن هم بدون هیچ توضیحی قلب پردردش را به آتش کشید.

هر چه در این دو سال فکر کرد، نفهمید چرا به یکباره آن همه عشقی که در نیمروز قبل از فوت رؤیا از آن دم می زد به یکباره به هیچ تبدیل شد و مانند قبل بدون هیچ توضیحی غیب شد.

از آن روز کینه‌ای خاص نسبت به تمام مردها در دلش لانه کرد. در مدت شبی نبود که خواب آرام به چشم‌هایش بیاید. بعضی- شب‌هایش با بغض به صبح رسید و بعضی- شب‌ها با نفرت، دو احساسی که هر دم او را می‌آزرد و میان برزخی سوزان قلبش را به خاکستر بدل می‌کرد.

با تمام سؤالاتی که در تمام این مدت در ذهنش بی‌پاسخ مانده بود، هیچ وقت ماهین را به خاطر آرمین کنار نگذاشت. غرورش اجازه نداد، حتی دلیل مهاجرت آرمین را از ماهین پپرسد. نخواست به خاطر آرمینی که برای همیشه کوچ کرده بود، دوست دوران نوجوانی خود را شرمنده یا معذب کند.

#پارت 207

ماهین لبخندی به تعریف هما زد و گفت:

- روشنا از اون رفیقایی که نمی‌شه قدرش رو ندونست.
توی این دوره کیمیاست.

روشنا پوزخندی زد و گفت:

- همچین تحفه‌ای هم که می‌گی نیستم.

در دلش زمزمه کرد.

- اگه تحفه بود، آرمین به این راحتی رهام نمی‌کرد.

سرش را تکان داد تا فکر و یاد آرمین از سرش بیفتد. هما سری تکان داد و گفت:

- خوبی دو طرفه‌ست. تو هم دختر خیلی مهربونی هستی.

راستی چه خبر از آوینا؟ حتما خیلی بزرگ شده.

لبخند روی لب ماهین نقش بست.

- بله سه سالشه. برای خودش دلبری شده. انیس و

مونس مادرم شده.

روشنا دلش برای دیدن دخترخواهرش غنچ می‌رفت. در این

دو سال ماهین مرتب عکس‌هایش را در دنیای مجازی

برایش ارسال می‌کرد. رو به ماهین گفت:

- کاش با خودت می‌وردیش. من که تا حالا از نزدیک

ندیدمش.

هما آهی از ته دل کشید و گفت:

- آگه ما رو ببینه، غریبی می کنه، بچه‌م. خیلی دلم براش تنگ شده. در این مدت روی او مدن به خونه تون رو نداشتم اما تموم فکرم پیشش بود.

ماهان لبخندی زد و کنار روشنا نشست و گفت:

- با خانم شکری یه برنامه می ریزیم که آوینا رو ببینید...
رو به ماهین کرد و گفت:

- درسته؟

ماهین با ذوق لبخند زد و گفت:

- حتما. چرا که نه. اصلا یه روز با مامان میام. مامان هم دلش برای شما تنگ شده. از وقتی فهمیده توی شرکت برادرت کار می کنم، همش دعای می کنه.

بعد از کمی گپ زدن، ماهین به ساعتش نگاهی انداخت و از روی مبل برخاست.

- با اجازه من باید به خونه برگردم.

روشنا گفت:

- زنگ بزن به شهین خانوم و اجازه بگیر امشب رو پیش ما بمون.

در حالی که کیفش را از روی زمین برمی داشت، لبخندی زد و گفت:

- نمی تونم زیاد دور از خونه بمونم. از وقتی آرمین تنهاشون گذاشته، مامان عجیب به من وابسته شده. بابا هم به شدت کم حرف و عنقه. وقتی نباشم یا دیر برم خونه، مامان دلهره و استرس می گیره. هما آهی کشید و گفت:

- هر جور صلاحه همون طور رفتار کن. سلام من رو به مادرت برسون. حتما یه روز با شهین خانوم بیا در خدمتتون باشیم.

- چشم حتما.

ماهان کت پاییزه اش را روی دست انداخت و کنار در ایستاد و گفت:

- می رسونمت.

ماهین با شرم سرش را پایین انداخت.

- مزاحم نمی شم. سرکوچه تاکسی می گیرم.

- مراحمی... این وقت شب صلاح نیست، تنها برید.

گونه‌ی ماهین از شرم گل انداخت.

- خودم می‌تونم برم.

ماهان نچی کرد و گفت:

- فردا جواب مادرتون رو چی بدم؟ بگم دخترتون رو

غروب زمستون تنها فرستادم خونه؟

رو به مادرش کرد و گفت:

- شما تا خرده‌کاریا رو بکنید من با شام برگشتم.

چشمان روشنا برق زد. نگاه مشتاق برادرش روی ماهین از

نظرش دور نماند. لبخندی عمیق روی لبانش نشست.

- باشه تا تو برگردی ما اتاق خواب رو مرتب می‌کنیم.

فرناز با ذوق تا دم در رفت. روشنا نگاه عاشقانه فرناز به

ماهان و حرکاتش را به خوبی لمس می‌کرد. بعد از بسته

شدن در و رفتن آن دو، رو به فرناز گفت:

- خبریه؟

فرناز لبخندش عمیق‌تر شد.

- شاید...

#پارت 208

هما با کنجکای کنارش ایستاد و گفت:

- یعنی چی، شاید؟

- راستش رفتار الانش رو دیدم، حس می‌گه، ماهان توی قلاب افتاده. توی این مدت که توی شرکت اومده، هر چند شب یه بار توی خونه حرف ماهین رو می‌زنه. یه روز از هوش و استعدادش می‌گه یه روز از نجابتش یه روز از دستپختش می‌گه...

روشنا با ذوق گفت:

- هییی... دستپختشم خورده...

فرناز خندید و گفت:

- نه اون جور که فکر می‌کنی. یه روز ماهان وقت نداشته بره بیرون ناهار بخوره، ماهین به زور غذای خودش رو نصف کرده و به ماهین تعارف کرده. ماهان قبول نمی‌کرده. اونم گفته، (دستپخت خودمه، بخورید و

ایرادش رو بگید). ماهان هم می‌خوره و کلی تعریف می‌کنه. البته پیش منم خیلی از دستپختش تعریف کرد. روشنا دستانش را با ذوقی زایدالوصفی به هم کوبید و گفت:
 - پس تمومه... آقا داداشم دلش سریده. بی‌خود نبود نگران بود، ماهین تنها بره.

هر سه لبخند زدند. روشنا بشکنی زد و گفت:

- باید به فکر لباس مجلسی باشیم.

- فعلا که چیزی بروز نداده. تو هم به روش نیار چی از من شنیدی. منتظرم تا خودش حرف دلش رو بزنه.
 هما سری تکان داد و گفت:

- شاید می‌خواد شناخت بهتری پیدا کنه. هر چی باشه توی یه جا کار می‌کنن.

فرناز به تأیید حرفش سری تکان داد و گفت:

- منم همچین حسی - دارم. ماهان پسر خودداریه. این که جلوی ما چنین پیشنهادی به ماهین داد، نشون می‌ده، حسش قوی‌تر از اونیه که نشون می‌ده.

روشنا نفس عمیقی کشید و گفت:

- انشالله هرچی خیره همون نصیبش بشه. بعد از مدتها
یه خبر خوب، حال دلم رو خیلی خوب کرد. ماهین
دختر خوبیه. ماهان هم پسر خوبیه، حیف دست غریبه
بیوفتن. خیلی به هم میان.

هما و فرناز سری تکان دادن و فرناز گفت:

- آرزوم دیدن عروسی ماهانه. خدا کنه دست دست
نکنه تا مرغ از قفس نپره.

روشنا گفت:

- نگران نباشید من حواسم به هردوشون هست.
فرناز با لبخند دستی روی بازوی روشنا کشید و با مهربانی
گفت:

- انشالله یه بخت خوب هم برای تو پیدا شه.

روشنا اخمی کرد و گفت:

- خدا نکنه. من همین جوری بیشتر از زندگی لذت
می برم.

هما اخم کرد و گفت:

- می بینی فرناز... هر بار حرف ازدواج وسط میاد همین
رو می گه. توی شیرازی خواستگار خوب داشت که
دوبار به خواستگاری اومد. نمی دونی چه پسر ماهی بود.
از خانوادهش نگم که هر چی بگم کم گفتم از اون
اصیل های شیراز... اصلا راضی به دیدن پسره نشد.

روشنا اخمی کرد و گفت:

- احتیاج نبود ببینمش، هر روز توی کوچه می دیدمش.
مامان جون وقتی دلم می گه (نه) چرا اصرار بیهوده
می کنی.

فرناز با ناراحتی دستی روی موهای بلند و سیاهش کشید و
گفت:

- عزیزم تا کی می خوای به خاطر گذشته، آیندهت رو
خراب کنی؟

روشنا لبخند تلخی زد و گفت:

- باور کنید، برعکس تصور شما، من بدون آقا بالاسر
خیلی خوشبخت تر و خوشحال ترم. چرا فکر می کنید،
آینده خوب فقط با ازدواج رقم می خوره. من الان از
زندگیم راضیم و حاضر نیستم به خاطر هیچ مردی این

خوشبختی رو از خودم بگیرم. خانوم خودم و آقای خودمم، لازم نیست مدام برای هرکاری به اجازه یه مرد محتاج باشم و استقلال خودم رو از بین ببرم.

بغض سنگینی روی گلویش چنبره زده بود. دلش میخواست فریاد بزند، (دوبار زخم بی وفایی خوردن، درد کمی نیست که بتوان راحت فراموش کرد). لب گزید و به سمت اتاق خواب قدم برداشت.

خانه شصت متری که اجاره کرده بود، نزدیک محل کارش بود. باید زودتر کارهایش را سامان می داد و صبح زود سری هم به دانشگاه شهرشان می زد. استاد رهجو، پیام داده بود، هروقت به شهر برگشت، حتما سری به او بزند.

.....

نوش نگاهتان. شب بر شما خوش 

#پارت 209

با نگاهی خیره به عروسک زیبای روبرویش خیره شد. معصومیت نهفته در آن صورت کوچک و دوست‌داشتنی، فرشته‌ای بی‌مثال را در نظرش مجسم می‌کرد. قلبش مالا مال عشق شد. عشق به یک موجود معصوم و زیبا در رگ و پاش جریان پیدا کرد. بوسه‌ای روی موهای خرما‌ی‌اش نشاند و با ذوق رو به مادرش گفت:

- مامان چطور تونستی دوری از این فرشته کوچولو رو تحمل کنی. دلم می‌خواد براش غش کنم.

کودک با چشمان متحیر غریبانه آن دو را نگاه می‌کرد. خود را از روشنا دور کرد و در آغوش ماهین پنهان کرد. با لحن شیرینی گفت:

- عمه من می‌تلم (می‌ترسم).

روشنا کمی عقب رفت تا دخترک ترسیده را آرام کند.

- نترس عزیزم. ما دوستت داریم، خوشگل خانومی. من خاله روشنا هستم.

ماہین بوسہ‌ای روی موہای نرم و ابریشمی‌اش نشانند و گفت:

- عزیزم نترس. مامان بزرگت و خالہ روشنا تو رو خیلی دوست دارن.

- خالہ کیه؟

برای مظلومیت دخترک ضعف کرد. کمی خودش را جلو کشید و با لحن شمرده و مہربان گفت:

- عزیزم یعنی من خواہر مادرت ہستم.

دخترک دستش را باز کرد و با تعجب گفت:

- من مامان ندالم (ندارم) فقط مامانی دالم (دارم).

چشمان روشنا پراشک شد. بغض راہ نفسش را بند آورد. ماہین دستش را روی صورت زیبای آوینا گذاشت و گفت:

- بہت گفتم کہ مامانت رفتہ پیش خدا... از اونجا مراقب توئہ. یادت رفتہ؟

آوینا کہ درکی از این موضوع نداشت، خندید.

- اوہوم.

دخترک با چشمان درشت و عسلی نشسته در هاله خاکستری رنگش که شباهتش به چشمان پدر و مادرش شگفت‌انگیز بود، به روشنا خیره شد. برق نگاه ملوسش قلب روشنا را زیرورو کرد. یاد دوران کودکی خواهرش افتاد. دخترک همان‌طور که در آغوش ماهین فرو رفته بود، به ماهین گفت:

- چلا (چرا) تا حالا نبودن؟

روشنا دستش را پیش برد و دست سفید و تپلش را در دست گرفت و گفت:

- چون توی این شهر نبودیم عزیزم. وقتی خیلی کوچولو بودی، تورو دیدیم اما دیگه نتونستیم به این جا بیاییم.

هما با عشق به صورت نوهی دلبندهش خیره شده بود. حجم دلتنگی‌اش با دیدن چهره زیبا عروسکش صدچندان شد. کمی خودش را جلو کشید و روی دست دیگرش که آزاد بود، بوسه‌ای زد و گفت:

- وقتی کوچولو بودی خیلی بغلت می‌کردم. اما روزگار مجبورم کرد از پشت برم با اینکه ازت دور بودم، خیلی دوستت دارم عزیزم.

- دخترک نگاهی به هما کرد. ماهین لبخندی زد و گفت:
- ببخشید اگه زیاد با شما راحت نیست. غریبی می‌کنه. انشالله چندبار شما رو ببینه یخش آب می‌شه.
 - شهرین خانم که در سکوت شاهد ذوق و شوق آنها بود، آهی کشید و گفت:
 - کی فکرش رو می‌کرد، عاقبتمون این بشه. اگه این بچه برای روشنا بود، الان موقعیتش زمین تا آسمون با این طفل معصوم فرق داشت. دلم برای تنهاییش می‌سوزه... نه پدری نه مادری...
 - بغض خفته در گلویش او را مجبور به سکوت کرد. دخترک با کنجکاوی به صورت شهرین خانم خیره شد. ابرویش را درهم کشید و با لحن با مزه‌ای پرسید:
 - مامانی اینی که دُفتی (گفتی) یَنی چی؟
 - روشنا با بغضی— که روی گلویش چنبره زده بود، او را در آغوش کشید و گفت:
 - یعنی این که ما خیلی دوستت داریم و برامون عزیزی. برای خاله می‌گی چه بازی دوست داری؟
 - ماهین با ابرو اشاره کرد، نپرس. روشنا خندید و گفت:

- دوست دارم بدونم.
- آوینا با ذوق گفت:
- قایم موشک. بلدی؟
- روشنا دستش را کشید و گفت:
- آره عزیزدلم. بیا باهم بازی کنیم.

#پارت 210

- شهین خانم لبخندی زد و گفت:
- عزیزم خسته ت می کنه.
- خسته نمی شم.

بازی با آوینا و خریدن محبتش از هر چیزی برایش مهم تر بود. خونی که در رگ هایشان مشترک بود، دخترک را عزیزتر کرده بود. از این که تا به آن لحظه او را ندیده بود، به شدن احساس پشیمانی می کرد. حضور او روحش را صیقل داده بود. حس می کرد برای لحظه ای عاری از هر بغض و

کینه‌ایست. دلش می‌خواست تا جایی که امکان داشت، تلافی نبود رؤیا را بکند. آوینا بلند شد و به همراه او به اتاق رفت. صدای خنده و بازی آن دو در پذیرایی شنیده می‌شد. شهین خانم آهی از ته دل کشید و گفت:

- وقتی آرمین از دیدارش با روشنا گفت، نور امید توی دلم تابید. فکر می‌کردم، بعد از اون همه سختی این دوتا به هم می‌رسند و این بچه هم زیر سایه محبت پدرش و روشنا بزرگ می‌شه. اما نمی‌دونم چی شد، یهو آرمین هوس مهاجرت به سرش زد.

هما با کنجکاوی پرسید:

- کی همو دیدن؟

- قبل از فوت رؤیای خدایا مرز. حال آرمین خیلی اون شب خوب بود اما از روز بعد یهو غیبش زد. آخرش نفهمیدم چی شد. هر چی ازش پرسیدم، سکوت کرد. شما چیزی از روشنا نشنیدی؟

هما سری تکان داد و گفت:

- بار اوله از شما می‌شنوم، همو دیدن. روشنا به من چیزی نگفته بود.

ماهین آهی کشید و با تأسف گفت:

- انگار این دو تا توی تقدیر هم نبودن. وگرنه عشقی که این دو تا به هم داشتن، در این دوره زمونه افسانه‌ای بود. آرمین بعد از اینکه جنوب برگشت یه آدم دیگه شده بود. در عرض یه هفته بیشتر موهای شقیقه‌ش سفید شده بود.

روشنا برای قایم شدن به پذیرایی آمده بود که حرف آخر ماهین را شنید. فکری که به ذهنش رسیده بود را به زبان آورد.

- شاید مرگ رؤیا اونو با واقعیتی که خودش خبر نداشته، آگاه کرده.

شهین خانم با کنجکاوی گوشه چشمش را جمع کرد و گفت:

- چه واقعیتی؟

روشنا با قلبی که در حال مچاله شدن بود، به آرامی گفت:

- این که در حق رؤیا ظلم کرده یا... علاقه‌ای که به خاطر آبروریزی که رخ داد، کتمان می‌کرده... عشق من به آرمین یه اشتباه محض بود. آرمین مردِ عاشقی نبود.

ماهین و مادرش با تعجب به صورتش خیره شدند. هما ابرو درهم کشید و پرسید:

- تو و آرمین قبل از مرگ رؤیا همو دیدین؟
- اوهوم.

با قلبی فشرده سرش را رو به پایین تکان داد. هما آب دهانش را قورت داد و گفت:

- خب چی به هم گفتین؟

روشنا کلافه دستی روی موهای بلندش کشید و گفت:

- هر چی بود، توی همون روز دفن شد، چیزی برای گفتن نمونه.

همزمان صدای آوینا نگاهش را به سمت در اتاق کشاند.

- خاله پیدات کدم (کردم) من بُلدم (بردم).

روشنا برای فرار از جواب دادنِ بیشتر به سمتش هجوم برد و با لحن کودکانه گفت:

- ای جون دلم. دفعه بعد من می‌رمت.

- نه... من بلنده (برنده) می‌شم.

هر دو به اتاق برگشتند. هما با حیرت شانه‌ای بالا انداخت و زمزمه وار گفت:

- دارم خرافاتی می‌شم. حس می‌کنم این دوتا رو جادو کردن.

ماهین با چشمان پراشک گفت:

- حیف روشنا و آرمین بود که کارشون به اینجا بکشه. هر دوشون تنها موندن و انگار می‌خوان از خودشون انتقام بگیرن.

هما سری تکان داد و گفت:

- من خبر ندارم بین روشنا و آرمین در آخرین دیدارشون چی گذشته اما حس می‌کنم، روشنا به شدت مردگیز و بددل شده. همیشه می‌گه به هیچ مردی نباید اعتماد کرد. گاهی پدرخدا بیامرزش رو هم نقد می‌کنه.

شهین خانم آهی کشید و گفت:

- حیف اون همه صفا و صمیمتی که بین ما بود. انگار یه شیطون از وسط جهنم اومد روی همه‌ی دلخوشیامون خط قرمز کشید و با خودش برد. باور کن اگه این بچه نبود تا الان دق کرده بودم.

شاپرک تنها ❀❀ پروانه قدیمی:

#پارت 211

- دور از جونت عزیزم. شهین جون اگه اجازه بدید و آقای شکری مشکلی نداشته باشن، من و روشنا بیشتر به دیدنش بیاییم. دلم می‌خواد، به جای رؤیا هرکاری از دستم برمیاد براش انجام بدم. تا روح اونم در آرامش باشه. لحظات آخر عمرش آوینا رو به روشنا سپرد. اما دوری شما از ما و حال خراب روشنا و درسش نداشت روشنا خودش رو به آوینا نشون بده.

- چی بهتر از این. آوینا هم از این تنهایی در میاد. بچه‌م همدی جز من پیرزن نداره. ماهین از وقتی سرگرم کار شده، آوینا خیلی بهونه گیر شده.

صدای زنگ آیفون نگاه هما را به سمتش کشاند. ببخشیدی گفت و در را باز کرد. با لبخند گفت:

- ماهان برادرِ روشناست.

شهین خانم با لبخند گفت:

- خدا حفظش کنه. همیشه ذکر خیرش توی خونه مونه. آقای شکری راضی نمی شد، ماهین سرکار بره. رفت شرکت آقا ماهان و تحقیق کرد. انقدر از خوبیش شنیده بود که با رضایت قلبی اجازه داد، ماهین مشغول به کار شه.

هما در حالی که کنار در ایستاده بود، گفت:

- خدا برای مادرش حفظش کنه، عین مادرش مهربون و مردم داره.

هما با شنیدن صدای باز شدن درِ آسانسور، در ورودی را باز کرد و با لبخند ماهان را خوش آمد کرد. ماهان سلامی گفت و با لبخند وارد شد. ماهین و مادرش به احترامش از روی مبل برخاستند و سلامش را جواب گفتند. ماهان کادویی که در دست داشت را پشتش قایم کرد. مؤدبانه سرش را پایین انداخت و گفت:

- ببخشید مزاحم شدم. دلم تاب نیورد. دیدن آوینا وسوسه م کرد، خودمو برسونم.

شهین خانم با شرمندگی پر چادرش را روی صورتش کیپ کرد و گفت:

- این چه حرفیه. شما مراحمی. هرچی باشه شما هم دایی ش می‌شید.

- ممنون از لطف شما.

سرش را به اطراف چرخاند و گفت:

- سروصداشون از اتاق می‌آد؟

هما با لبخند گفت:

- آره دارن بازی می‌کنن.

- پس با اجازه‌تون من برم، ببینمش.

با لبخندی که ماهین و مادرش نثارش کردند، به سمت اتاق رفت. چند ضربه به در زد و گفت:

- مهمون نمی‌خوایید؟

صداها قطع شد. در که باز شد، روشنا هین بلندی از شادی کشید و رو به آوینا گفت:

- وای آوینا بین کی اومده؟ دایی ماهان مهربون اومده.

آوینا با چشمان گرد و متعجب زمزمه کرد:

- دایی ماهان؟

- آره عزیزم. برادرِ مامانت.

ماهان دم در روی زمین زانو زد و نشست.

- سلام عزیزم. خوبی شاخه نبات؟

آوینا خندید و با ناز پاسخ داد:

- سلام.

- خانومی تو چرا انقدر خوشگلی آخه؟

آوینا با ذوق خندید، به روشنا نگاه کرد و گفت:

- اینم مثل تو بازی بلده؟

روشنا با خنده او را بوسید و گفت:

- نمی‌دونم. خودت ازش بپرس.

ماهان کادو رو پیش روی آوینا گرفت و گفت:

- اگه قبول کنی با من بازی کنی، منم بلام بازی کنم.

آوینا خندید و با ذوق کادو را گرفت. کمی فکر کرد و به یکباره از کنار ماهان به سمت بیرون دوید و با ذوق رو به شهین خانم گفت:

- مامانی اجازه هست این کادو لو (رو) بدیلم (بگیرم)؟

شهین خانم با لبخند سری تکان داد و گفت:

- حتما عزیزم اما اول باید تشکر کنی.
- آوینا با ذوق به اتاق برگشت. روبروی ماهان ایستاد و گفت:
- ملسی (مرسی) برای کادو.
- ماهان بوسه‌ای روی موهایش نشانده و گفت:
- آآ قربونش برم. تو چقدر شیرین زبونی آخه.

#پارت 212

- روشنا چشمانش از دیدن ماهان برق می‌زد. با ذوق به بازی او با آوینا خیره شده بود. ماهان را در حالی تصور می‌کرد که با دختر خودش در حال بازیست. بی‌اراده لب زد:
- تو بابای خیلی خوبی می‌شی. خوش بحال اون دختری که تو باباش باشی.
- ماهان نفس زنان آوینا را در آغوش کشید و از بازی دست کشید. بوسه‌ای روی گونه‌اش نشانده و رو به روشنا گفت:

- من عرضه داشته باشم اول مادرِ دخترم رو پیدا می‌کنم
بعد بابای خوبی می‌شم.
روشنا چشمکی زد و گفت:

- مادرشم پیدا کردی و روت نمی‌شه به زیون بیاری.
حواسم به دل و دلداریت هست. فقط می‌خوام بیشتر
روی هم شناخت پیدا کنید.

ابرویش را مانند آرتیست‌های هالیود بالا داد و با ژست
خواهرکشی گفت:

- نه بابا... انقدر زرنگ بودی و من نمی‌دونستم؟
- تنها من زرنگ نیستم... مادرت هم خبر از راز دلت خبر
داره.

به خنده افتاد. آوینا را روی زمین گذاشت و به شوخی گفت:
- فکر نمی‌کردم انقدر تابلو باشم. آبروی هر چی مرده بردم.
- از تابلو بودن کارت گذشته، نورافکن شدی داداش بزرگه.
چهره‌ی جدی به خود گرفت و گفت:

- از شوخی گذشته، نظر شخصیت چیه؟
- تو می‌خواهی باهاش زندگی کنی، نظر من به چه کارت می‌آد؟

- نظرت مهمه... توی این دو ماهی که اومدی چندبار خواستم، ازت پرسم اما گفتم هنوز زوده. حالا که خودت می‌دونی، روراست جوابم رو بده.

روشنا با یادآوری آرمین آهی از ته دل کشید و گفت:

- اگه خواهر آرمین بودن برات مهم نباشه، از همه نظر مورد تأییده... ما از دوران دیرستان رفیق فابریک هم بودیم. تموم جیک و پوکش رو می‌دونم. پاک‌تر و نجیب‌تر و صبورتر و مهربون‌تر از ماهین سراغ ندارم.

ماهان با عشق به صورت گلگون روشنا که از اثرات بازی با آوینا بود، خیره شد و به نرمی پاسخ داد:

- اما من سراغ دارم...

روشنا ابرو درهم کشید و با طعنه میان حرفش پرید.

- چندتا چندتا زیر سر داری، خوش‌تیپ خان؟

ماهان گونه‌ی سرخش را با دو انگشت کشید و گفت:

- خواهر خودم سرآمد تموم این صفتای خوبه. همین که تو تأییدش کنی، دلم آروم و قرار می‌گیره. گاهی به دلم هشدار می‌دم این خواهرِ آرمینه... ممکنه مثل اون

بی وفا باشه اما تپش قلبم می گه، امتحانش ضرر نداره.
شاید ماهین سربلند از آب دراومد.

بغض سنگینی روی قلب روشنا نشست. نفس عمیقی کشید و به آرامی گفت:

- حساب ماهین و آرمین از هم جداست. هروقت خواستی پا جلو بذاری عینک بدبینی ت رو در بیار.

آوینا که از گفتگوی آن دو خسته شده بود، دست روشنا را کشید و گفت:

- خاله بازی نمی کنی؟ خسته شدم.

روشنا بوسه ای روی دستان تپل و سفیدش نشانده و گفت:

- دیگه خسته شدم عزیزم. بهتره بریم پیش مامانی و عمه ماهین. دفعه بعد که اومدی بیشتر بازی می کنیم. باشه؟

آوینا به عروسکی که ماهان برایش خریده بود، خیره شد و گفت:

- علوسکم لو می تونم ببلم؟ (عروسکم رو می تونم ببرم؟)

- آره عزیزم.

هر سه از اتاق بیرون آمدند. شهین خانم با دیدن صورت گلگون نوهی خردسالش اشک شوق در چشمانش حلقه بست. چادرش را روی سر انداخت و از روی مبل برخاست. رو به هما گفت:

- دستتون درد نکنه. خیلی به زحمت افتادین.

- خواهش می‌کنم، شما رحمتی.

- پذیراییتون عالی بود. باید زحمت رو کم کنیم. هفته‌ی دیگه جمعه منتظرتونیم.

روشنا با تردید به مادرش نگاه کرد. هما پلک‌هایش را باز و بسته کرد و رو به او گفت:

- بهتره به خاطر آوینا روابطمون رو بیشتر کنیم تا آوینا هم به ما عادت کنه.

ماهان سری تکان داد و گفت:

- چه زود راهی شدید؟ من تازه رسیدم!

شهین خانم لبخند پرمهری زد و گفت:

- خیلی وقته مزاحمشون شدیم. دیگه دیروقته باید قبل از آقای شکری به خونه برسم.

#پارت 213

ماهان نیم نگاهی به صورت سرخ و پرشرم ماهین کرد و گفت:

- اگه اجازه بدید، تا خونه در خدمتون باشم.

شهین خانم با چشمان گرد شده، پاسخ داد:

- خدا مرگم بده... نه خودمون می‌ریم، مزاحم شما نمی‌شیم. همین که هما جون از صبح توی آشپزخونه بوده، کافیه.

ماهان سرش پایین بود و به گل‌های فرش زیر پایش نگاه می‌کرد، مؤدبانه پاسخ داد:

- این چه حرفیه؟ مراحمید. مسیرم همون سمتیه. باید به پدربزرگم سر بزنم. شما رو هم می‌رسونم.

بعد از تعارفات معمول ماهان به خواسته دلش رسید و شهین خانم تقاضایش را قبول کرد. هر سه خداحافظی

کردند و رفتند. بعد از بسته شدنِ در، روشنا با خستگی روی مبلِ که نزدیک در بود، ولو شد و گفت:

- ماهان دیگه داره تابلو بازی در می‌آره. تعجبم چطور ماهین هنوز متوجه رفتارِ ماهان نشده.

هما خندید و گفت:

- ماهان چیزی گفت؟

روشنا با ذوقی زایدالوصف گفت:

- اعتراف کرد که ماهین رو دوست داره.

هما با لبخندی گفت:

- چقدرم اسماشون شبیه همه. انگار سرنوشت می‌دونسته اینا قراره سرِراهِ هم قرار بگیرن.

- اوهوم. ماهین و ماهان. هر کی ندونه فکر می‌کنه، خواهر و برادرن. خدا کنه مانعی سرِراه این دوتا نباشه. سرِراه من و آرمین که مواعی به اندازه کوه وجود داشت. خدا به دل این دوتا نگاه کنه.

هما سری تکان داد و گفت:

- فعلا از طرف ماهان مطمئنی... ممکنه ماهین این طور نباشه.

روشنا موزیانه خندید و گفت:

- عشقشون دوطرفه‌ست. فقط جرأت ابراز علاقه رو ندارن. فکر کنم بزرگترین ترس هردو اتفاقات گذشته باشه.

هما آهی کشید و گفت:

- کار دنیا رو بین. دو تا عاشق رو از هم جدا می‌کنه تا دوتای دیگه به هم نزدیک شن. مطمئناً اگه تو و آرمین بدون هیچ اتفاق بدی با هم ازدواج می‌کردید، این دوتا همدیگه رو نمی‌دیدن.

روشنا کمی به فکر رفت. حرف مادرش عین حقیقت بود. سرنوشت آچمزش کرده بود. چه حکمتی در کار خدا بود که این دو خانواده را به هر نحوی به هم گره می‌زد؟ باید او قربانی می‌شد تا عشقی دیگر از چشمه بجوشد؟

نفس عمیقی کشید و از روی مبل برخاست.

- من می‌رم به دوش بگیرم. حسابی خسته شدم. ماشالله نیمه وجب بچه کلی انرژی ازم گرفت.

- باورم نمی شد انقدر شیرین و ناز باشد.

- منم باورم نمی شد با یه بار دیدنش، اینقدر توی دلم جا باز کنه. خیلی خوشگل تر از اونیه که تصورش رو می کردم. رنگ چشماش با اینکه به آرمین شباهت داره اما شباهتش به رؤیا بیشتره. مثل رؤیا پوست سفیدی داره و مثل باباش موهاش خرمایه. از هردو یه نشونی به ارث برده.

- خدا کنه تقدیرش مثل رؤیا نشه. دلم براش می سوزه. نه از بابا خیری دید نه از مادر. آرمین خیلی بی عاطفه بود که بچه‌ش رو رها کرد و رفت.

اسم آرمین نفسش را تنگ می کرد. هنوز ته قلبش به اندازه یه بی نهایت بزرگ عشق آرمین روشن بود. عشقی که با نفرت عجین شده بود. برای این که بحث سمت آرمین کشیده نشود، به سمت اتاقش قدم برداشت و گفت:

- هنوز هیچی نشده دلم برای فندق خانوم تنگ شده. صداش هنوز توی گوشمه... چقدر شیرین حرف می زد. هما آهی کشید و گفت:

- خدا کنه آقای شکری بدقلقی نکنه و بذاره راحت رفت و آمد کنیم. به نظرم از وقتی اون دعوا توی کوچه راه افتاد،

رفتارش با ما خیلی سرد و سخت شده. حاضر نشد امروز به اینجا بیاد.

- آقای شکری مردِ منطقیه... باهاش حرف می‌زنیم. وقتی بدونه خطری برای آوینا نداریم، مطمئنا سرسختی نمی‌کنه. احتمالا چون مردی توی خونه نداریم، روش نشده، به اینجا بیاد.

هما شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- دلم از ماهان می‌لرزه. می‌ترسم آقای شکری به خاطر گذشته، نذاره این دوتا به هم برسن.

روشنا به چارچوب درِ اتاقش تکیه زد. کمی فکر کرد و گفت:

- به پاش برسه خودم می‌رم به پاش میوفتم و التماسش می‌کنم تا قبول کنه. نمی‌ذارم ماهان هم مثل من سرخورده شه.

هما با عشق به دخترش خیره شد و گفت:


- خدا رو شکر می‌کنم، تو و ماهان انقدر خوب با هم مَچ شدید. وجود هر کدوم از شما برای اون یکی یه نعمته.

روشنا سری تکان داد و به اتاقش وارد شد. واقعا وجود ماهان برای او در این وانفسا از نعمت هم بالاتر بود، بیشتر شبیه موهبت الهی بود.

لباس از کشوی دراور بیرون کشید و به سمت حمام پیش رفت. باید بعضی-خاطرات را زیر آب می شست تا ذهنش آرام و قرارش را باز یابد.

**

دعا میکنم زیر این سقف بلند
روی دامن زمین
هر کجا خسته شدی
یا که پرغصه شدی
دستی از غیب به دادت برسد
و چه زیباست که آن دست خدا باشد و بس..

برای دل مادران داغدار این روزها صبر جزیل
خواهانم 

#پارت 214

با خستگی تمام لباسش را تعویض کرد و وارد حمام شد. از وقتی استادداری دانشگاه را به اصرار استاد رهجو پذیرفته بود، دیگر زمانی برای رسیدگی به امور شخصی خود نداشت. چند کلاس پشت هم و سروکله زدن با جوان‌های پرانرژی، رمقش را کشیده بود.

زیر دوش آب تمام ذهنش درگیر اتفاقاتی بود که انتظارش را می‌کشید.

پس از شنیدن اعتراف ماهان، درست در روزی که مهمان خانه‌ی آقای شکری بودند، وقتی دو نفری در اتاق ماهین تنها بودند، زیربانش را کشید تا به احساسش نسبت به ماهان پی ببرد.

وقتی فهمید علاقه آن دو، دوطرفه‌ست، شرایط را برای حرف زدنشان مهیا کرد. هر دو خجالتی بودند و باید یکی یخشان را آب می‌کرد.

در روز جشن تولد آوینا آن دو برنامه‌ای چیدند و در بیرون از خانه جشن گرفتند تا بدون حضور آقای شکری بهتر بتوانند از کنار هم بودن لذت ببرند. نگاه مشتاق ماهان و لبهای خندان ماهین به مرور عمق علاقه‌یشان را به همه نشان داد.

بعد از دو ماه درست در اول اسفند ماهان خبر داد که برای خواستگاری آمادگی کامل را دارد.

شب پیش همگی در خانه پدربزرگ و عزیز دور هم جمع شدند و تصمیم ماهان به اطلاع همگی رسید.

پدربزرگ طبق رسم خانوادگی تلفن به دست گرفت و با آقای شکری تماس گرفت.

لحن سرد و خشک آقای شکری دلش را آشوب کرد. صدا روی آیفون بود و بوی خوبی از لحن کلامش به مشام نمی‌رسید. آقای شکری با سردی تمام گفته بود (فردا بهتون خبر می‌دم).

درست در روزی که کلاس‌های خسته‌کننده امانش را بریده بود، دل بی‌تاب برادر به او متوسل شده بود. از روز پیش نه خبری از پاسخ خانواده شکری شده بود، نه ماهین به سرکارش آمده بود.

دلش شور می‌زد. می‌ترسید، گذشته‌ی او و آرمین سد راه خوشبختی ماهان شود. ماهان خواسته بود، به ماهین زنگ بزند و خبری از او بگیرد.

تقه‌ای به در خورد و او را از افکارش بیرون کشید. صدای مادرش در گوشش پیچید.

- روشنا تلفنت داره زنگ می‌خوره. نمی‌خوای از زیر دوش بیرون بیایی؟

زمان از دستش خارج شده بود. نفهمید چقدر طول کشید اما بخار درون حمام نشان از طولانی شدن حمامش داشت.

- الان می‌آم.

به سرعت لیفی به صورت و تنش کشید و بعد از دوش گرفتن مجدد، حوله را به تن کشید و از حمام خارج شد. نفس عمیقی کشید و به سمت گوشی رفت.

- کی بود، مامان؟

- فکر کنم، ماهین بود. احتمالا می خواسته خبر از تلفن دیشب بهت بده. خدا کنه جوابشون مثبت باشه.

روشنا بدون اینکه تعلل کند، به سرعت شماره را گرفت و گوشی را کنار گوشش گذاشت. صدای پربغض ماهین در گوشش پیچید.

- سلام روشنا جون خوبی؟

تنش سست شد. روی مبل نشست و موهای خیسش را داخل کلاه حوله پنهان کرد.

- سلام عزیزم. خوبی؟ چرا امروز نرفتی سرکار؟ هم ماهان هم من نگران شدیم.

ماهین به گریه افتاد. با صدایی که بیشتر شبیه زمزمه بود، پاسخ داد:

- بابام قبول نمی کنه. گفته دیگه حق ندارم پام رو توی اون شرکت بذارم.

با ناراحتی دستی روی پیشانی اش کشید.

- ای بابا... دلش چیه؟

- چی بگم والا...

مکث ماهین شکش را به یقین بدل کرد.

- به خاطر ماجرای من و آرمینه؟

ماهین به گریه افتاد. در حین گریه جواب داد:

- می‌گه سرنوشت ما و خانواده‌ی شما با هم یکی نیست.

نمی‌خواد در آینده مشکلی پیش بیاد...

میان حرفش پرید.

- آخه چه مشکلی؟ من نمی‌فهمم گذشته ما چه ربطی به شما داره؟

- نمی‌خوام ناراحت کنم. تو نبودی و خبر نداری، رؤیای خدا بیامرز چه به سر بابا و مامان و آرمین داد. زمان طلاق به غیر از مهریه کلی پول از بابا گرفت تا مزاحم زندگی ما و آوینا نشه. بابا از اون زمان خیلی سختگیر شده.

#پارت 215

آهی از ته دل کشید و زیر لب زمزمه کرد، (خدا رحمت کنه، رؤیا... تو چه کردی با این خانواده؟) صدای هق هق آرام ماهین قلبش را مچاله کرد. آهی از ته دل کشید و گفت:

- گریه نکن عزیزم. فعلا به ماهان چیزی نگو. فردا خودم با پدرت حرف می‌زنم. هرچی باشه یه زمانی عروسش بودم و منو اندازه تو دوست داشت.

ماهین ترسان جواب داد:

- نه عزیزم... تو هیچی نگو...

- چرا؟ مگه گناه رؤیا رو به پای من نوشته؟

- نه... اما... می‌ترسم حرفی بزنه، ناراحت شی.

- تو نگران نباش. من رگ خواب پدرت توی دستمه.

- بابا دیگه اون بابای قبلی نیست.

دستی روی صورتش کشید و گفت:

- منم دیگه اون روشنا نیستم. نگران نباش من پشتتون وایسام.

ماهین با تردید گفت:

- نرو پیش بابا... شاید چند روز بگذره با کمک مامان
بتونم نظرش رو تغییر بدم.

در دلش آشوبی برپا شد. حس خوبی نداشت. زمزمه وار
پرسید:

- بابات با منم مشکل داره؟

- نمی دونم... فعلا بابا با همه مشکل داره. خواهش می کنم،
فعلا به دیدن بابا نرو... فعلا حرفی به ماهان نزن تا ببینم
چی پیش می آد.

حتما مشکلی بود که ماهین نمی خواست این دیدار شکل
بگیره.

- ماهان نگرانته. لااقل به سرِ کارت برگرد.

- باید بابا رو راضی کنم. زمان لازم دارم...

- آخه چطوری؟

- شاید به آرمین زنگ بزنم و اونو وسط بندازم.

اسم آرمین که به گوشش خورد، قلبش از تپش افتاد. برای
لحظه ای کوتاه زمین و زمان از حرکت ایستاد. صدای آرام
ماهین او را از بهت بیرون کشید.

- من باید قطع کنم، همین الان بابا اومد. ببخشید ناراحت کردم. جز تو کسی— رو نداشتم زنگ بزنم. قلبم داره می آد توی دهنم.

- این چه حرفیه عزیزم. رفیق به درد همین روزا می خوره، ناراحت نباش خدا بزرگه. هر کاری از دستم بریاد براتون می کنم.

- نه... هیچ کاری نکن... نمی خوام حرفای بشنوی که اذیت کنه.

- آخه...

- فعلا بای.

بعد از خدا حافظی تماس قطع شد و به فکر فرو رفت. دستپاچی ماهین به شدت ذهنش را به هم ریخت. هما آهی کشید و کنارش نشست.

- فکرشو می کردم، آقای شکری جواب منفی بده.

با کنجکاوی به صورت مادرش نگاه کرد و گفت:

- مامان چه به سر این خانواده اومده که این جور از خانواده ما گریزونن؟

هما با یادآوری گذشته و رفتار رؤیا، اشک در چشمانش حلقه زد. آهی کشید و گفت:

- خدا بیامرزه رؤیا رو... خیلی اذیتشون کرد. زمان طلاق انقدر بددهنی کرد که من از شرمندگی زیاد ترکش کردم و به تو پناه اوردم. روی دیدن آقای شکری و شهین خانوم رو نداشتم. آقای شکری بزرگتری کرد و بدون سروصدا هرچی رؤیا خواست بهش داد تا آبروشون توی محل نره. رؤیا در اون زمان رفت و آمدهای مشکوک داشت. ظاهرش هم خیلی غلط انداز بود. توی محل خیلی پچپچ می کردن و خانواده شکری جرأت نداشت با کسی سلام و احوالپرسی کنه. همه می خواستن از زندگیشون سر در بیارن و بفهمن رؤیا داره چه کار می کنه که ظاهر و رفتارش اونقدر تغییر کرده...

هما می گفت و او مانند شمع ذوب می شد. تنش گر گرفت. دستش روی قلب پر تپشش مچاله شد. فکر این که آرمین به خاطر همین موضوع قید او را زده باشد، تیری شد در قلبش. سری تکان داد و متفکرانه به سمت اتاق رفت. لباس پوشید و موهایش را با سشوار خشک کرد. به پذیرایی برگشت و گفت:

- فعلا به هیچ کس حرفی نزن تا ببینم چه کار می شه براشون کرد.

- می خوای به دیدنِ آقای شکری بری؟

- اوهوم.

#پارت 216

- می ترسم حرفی بزنه، دلت بشکنه. تو به اندازه کافی تاوان ندونم کاری رؤیا رو پس دادی...

- برخلاف آقای شکری من فکر می کنم، سرنوشت بدجور ما دو تا خانواده رو به هم گره زده. باید هرطور شده، نظرش رو نسبت به ماهان عوض کنم. ماهان نباید تاوان اشتباهات ما رو پس بده. زمان تاوان دادن تموم شده.

- اما آقای شکری دیگه مثل گذشته نیست.

- مامان، ماهان حق به گردنم داره. برام برادری کرده باید خواهری کنم.

هما ناامید سری تکان داد و گفت:

- امیدوارم بتونی کاری از پیش بیری.

نگاهش به قاب عکس چهار نفره خانوادگی‌شان خیره ماند. در عرض دو سال دونفر از آن قاب کم شده بود. حالا که ماهان و فرناز جای آن دو را پر کرده بودند، باید محبتشان را جبران می‌کرد. فرنازی که در نبود وحید، حاضر به بخشیدن مادرش شده بود و به مرور رفاقتش را از سر گرفته بود، شایسته بهترین‌ها بود. فرناز مهربان بود و خیرخواه. مانند پسرش دل به ماهین بسته بود و دلش برای سامان گرفتن پسرش غنج می‌رفت. باید کینه و کدورتها را برطرف می‌کرد و آن دو را به آرزویشان نزدیک می‌کرد.

**

با گام‌های شمرده اما محکم به سمت میز حرکت کرد. پیرمردی عصا به دست کنار میزش نشست و سرگرم حرف زدن بودند. بدون جلب توجه به میز نزدیک شد. صدای آقای شکری در سرش ناقوس شومی را به صدا درآورد.

- شما امشب با خانم و پسرتون تشریف بیارید، در خدمتون هستیم. انشالله که قسمت هم باشن و این وصلت خجسته سر بگیره.

- انشالله که نظر دخترتون هم مثبت باشه. نمی‌خوام پیش خانواده سرم پایین باشه. خیلی تعریف شمارو کردم. لحن مشتاق آقای شکری اعصابش را به هم ریخت.
- چه کسی بهتر از شما و آقای مهندس.

با گفتن (سلام) نگاه هر دو به سمت او کشیده شد. آقای شکری با دیدنش اول جا خورد ولی به سرعت نگاهش تغییر کرد و اخم‌هایش درهم فرو رفت.

- سلام، امرتون؟

- باباجون خیلی دلم براتون تنگ شده بود. اگه وقت دارید چند لحظه با هم صحبت کنیم.

با (باباجون) گفتنِ روشنا قلبش هری پایین ریخت. نگاه مهربان و آرامش چهره‌اش که سراسر انرژی مثبت بود او را خلع سلاح کرد.

- برو توی آبدارخونه تا پیام.

پیرمرد لبخندی زد و با ذوق صورت روشنا را واکاوی کرد و گفت:

- آقای شکری ایشون دخترتونه؟ ماشالله خانومی از صورتش می باره.

روشنا لبخندی زد و گفت:

- دخترشون بودم اما الان...

آقای شکری میان حرفش پرید و گفت:

- دخترم شما برو تا یه چایی بخوری من اومدم.

روشنا لبخندی زد و با مهربانی رو به پیرمرد گفت:

- از آشنایی با شما خوشوقتم. فعلا با اجازهتون.

روشنا به آرامی به اتاقک انتهای حجره فرش فروشی رفت و آن دو را تنها گذاشت. با دیدن سماور جوشان و قوری روی آن با ذوق استکان کمر باریکی که از علایق آقای شکری به حساب می آمد، برداشت و برای خود چای ریخت. در دلش آشوبی برپا بود. این خواستگاری دلیل در این روز پیدایش نشده بود. آقای شکری شمشیرش را از رو بسته بود. پنج دقیقه ای در اتاقک دنج و پرخاطره تنها ماند. روزهای خرید عروسی چندین بار به این حجره آمده بود و آقای شکری با

ذوق برایشان چای ریخته بود و با شوق فراوان خریدهایشان را رصد کرده بود.

بغضِ خاطرات چشمانش را پر آب کرد. آخرین جرعه چای را نوشید و استکان را روی میز کنار سماور گذاشت.

روی تختی که به دیوار چسبیده بود و باقالیچه دستبافت قدیمی مزین شده بود، نشست. دستش را روی گل‌های قالی کشید و آهی از ته دل کشید. صدای تک سرفه‌ای از پشت در شنیده شد و آقای شکری (یاالله) گویان وارد اتاقک شد. با دیدن روشنا و چشمان خیسش اخم‌هایش باز شد و با مهربانی گفت:

- خوش اومدی دخترم. چه عجب از این ورا؟ چهار سالی می‌شه ندیدمت.

#پارت 217

روشنا به احترامش از روی تخت چوبی بلند شد.

- ممنون باباجون. چقدر دلم برای دخترم گفتنتون تنگ شده بود. بعد از فوت بابا دیگه کسی- منو این جور صدا نزده بود.

- از اون اتفاق دیگه ندیدمت.

- سرنوشت برام بد نوشت بابا. وگرنه داشتن شما برای من یه نعمته.

قدمی پیش گذاشت و سعی در بوسیدن دست آقای شکری داشت که آقای شکری با بوسیدن سرش مانع از بوسیدن دستش شد. با اشاره دست آقای شکری هر دو روی تخت چوبی نشستند.

- فکر نمی کردم این جا ببینمت. چه چیزی باعث این سعادت شده؟

روشنا به صورت متفکرش خیره شد. این که خود را به کوچه علی چپ زده بود، برایش جای تعجب نداشت.

- یادمه روزایی که این جا میومدم، خیلی از دیدنم خوشحال می شدید. فکر می کردم ممکنه هنوز از اون علاقه پدر، دختری چیزی توی دلتون مونده باشه.

چون من هنوزم مثل اون روزا شما رو مثل پدر
خدا بیامرمز دوست دارم.

حرف روشنا قفل روی زبانش زد. در برابر محبتی که نثارش
کرده بود، شرمنده شد. سرش را پایین انداخت و تسبیحش
را از درون جیبش بیرون کشید. در حالی که دانه‌های تسبیح
را از سمت راست به سمت چپ می‌فرستاد، گفت:

- با عقدی که بین شما صورت گرفت، من تا ابد پدرت
هستم و این محبت پدری توی دلم موندگاره اما یه
چیزی...
چیزی...

روشنا سری تکان داد و میان حرفش پرید:

- می‌دونم، رؤیای خدا بیامرز خیلی اذیتتون کرد و من
بابت اون روزها از شما عذر می‌خوام. ازتون می‌خوام به
بزرگی خودتون اونو ببخشید. دستش از این دنیا
کوتاهه.

آقای شگری نفس عمیقی کشید و به دیوار روبرو که عکس
حضرت علی آویزان شده بود، خیره شد. چیزی در دلش فرو
ریخت.

- من کی ام که ببخشم. خدا باید ببخشه. رؤیا فقط به من و خانواده‌م بد نکرد، به خودش هم بد کرد. به تو هم بد کرد. پدر خدا بیامرزت خیلی رنج کشید در اون سه ماه. منم رنج کشیدم. دو خانواده نابود شد.

روشنا آهی کشید و گفت:

- چهارخانواده.

ابروی آقای شکری به سمت بالا کشیده شد و با تعجب گفت:

- چهارخانواده؟

با بغض و چشمان پراشک لب‌گزید و گفت:

- بله. یکی من و آرمین... یکی خانواده عموم.

- از خانواده عموت جسته و گریخته یه چیزی شنیدم اما واقعیت ماجرا را نمی‌دونم. اما در مورد تو و آرمین، همون اول کار که پدرت (نه) توی کار آورد باید می‌فهمیدیم تقدیرتون یکی نیست و پا پس می‌کشیدیم اما آرمین این چیزا حالیش نبود، عاشق بود و دلداده. انگار خدا می‌خواست هشدار بده اما ما جدی نگرفتیم. خانواده‌های ما توی

سرنوشتش یکی شدن، نوشته نشده. تجربه اون روزها، این روزها جلوی چشممه.

کنایه حرفش را فهمید. انگشتان لاغر و کشیده‌اش را در هم قفل کرد و گفت:

- اتفاقا فکر می‌کنم سرنوشت ما دو خانواده خیلی به هم نزدیکه...

آقای شکری به چشمان پراشکش نگاه کرد و گفت:

- دخترم، حرفت رو زمین بذار و برو. تو همیشه برام محترم و عزیزی اما سرنوشت دخترم برام خیلی مهمه. خانواده شما پراز تنش و جنجاله. تموم همسایه‌ها پشت سرتون حرف می‌زنن. از وقتی رؤیا همزمان با پسرعموت به رحمت خدا رفت...

روشنا سردرگمی‌اش را به وضوح دید. باید رک و راست حرف می‌زد. دل این پدر به شدت نگران آینده دخترش بود.

- شما حق داری نگران باشی اما ماهان هیچ دخلی در این اتفاقات نداشته. از وقتی رؤیا توی بیمارستان بستری بود، مثل یه برادرتی غمخوارم شد و دردم رو به دوش کشید. گناه دیگری رو به پای ماهان نوشتن، بی‌انصافیه. با شناختی

که از شما دارم، شما از پدر خودم منصف‌تر بودی. مهربونی شما با خانواده‌تون برای من ثابت شده‌ست. در مورد مرگ رؤیا هر چی بخواین برای شفاف‌سازی بهتون می‌گم.

- لازم نیست به من چیزی بگی، چون ربطی به من نداره.

- اتفاقاً خیلی ربط داره...

به آرامی و با حوصله از ابتدای ماجرای رؤیا و ارشیا و نقشه‌ای که کشیده بودند تا خواستگاری ارشیا و رفتار رؤیا با ارشیا را تا آخرین روز مرگشان برای آقای شکری گفت. وقتی پای آینده ماهان در بین بود، صداقت تنها راه جلب اعتماد این مرد بود.

#پارت 218

از پشت پرده‌ی تاراشک، به صورت مخاطبش خیره شده بود. هر لحظه رنگ چهره‌ی مرد روبرویش تغییر می‌کرد.

مخصوصاً زمانی که از خواستگاری ارشیا و جواب منفی‌اش گفت، تعجب را به وضوح در چشمانش دید.

با گریه از دردهای خودش و بخشش خواهرش گفت. از علاقه‌اش به ماهانی که برادرانه و مردانه کنارش ایستاده بود تا مهربانی و گذشت مادرش فرناز را یک به یک بیان کرد. از پرحرفی بی‌سابقه‌اش، نفس کم آورد. تلاشش برای کشیدن نفس عمیق بی‌ثمر ماند. بغض سنگینش به یکباره شکست و از اشک ریختن بی‌صدا به هق‌هق افتاد. آقای شکری متأثر از حال و روز روشنا از جا برخاست و لیوانی آب به دستش داد. شانهاش را نوازش کرد و گفت:

- آروم باش دخترم. گذشته‌ها گذشته...

روشنا با دستی لرزان، آب را نوشید. اشک‌هایش را پاک کرد. انگشتان لرزانش را پیش چشم مخاطبش بالا گرفت و گفت:

- بابا جون برای من، شما مظهر مردانگی هستی. به والله سزا نیست، مردی که مظهر مردانگی و غیرت و عشقه به خاطر گناه یکی دیگه، قلبش بشکند. ماهان عاشق ماهین شده و برای خوشبختیش هرکاری می‌کند. حتی

اگه حضور من و مادرم شما رو اذیت کنه، از زندگیش
فاصله می گیریم.

آقای شکری کلافه دستی روی موهای خاکستری اش کشید
و گفت:

- دخترم دوست ندارم، روت رو زمین بندازم. ازت می خوام
شرایط من رو درک کنی. این آقای که این جا بود، یکی از
معتمدین بازار فرش شه. برای خواستگاری ماهین وقت
خواسته بود که امشب بهش وقت دادم. پسرش مهندس و
توی تهران شرکت داره...

- ماهان هم شرکت داره.

- اما...

روشنا دست سردش را پیش برد و با نگرانی گفت:

- باباجون من تا حالا از شما چیزی خواستم؟ یا توقع
زیادی داشتم؟

آقای شکری درمانده نگاهش کرد. چشمان قرمز و غم درون
صدایش، قلبش را تکان داد. این دختر یتیم بود و به شدت
به اشک یتیم حساس بود. مولایش علی هم روی اشک
یتیم حساس بود.

- نه دخترم.

به یکباره دستش را بوسید و گفت:

- من خاک پاتون می‌شم، فقط اجازه بده، ماهان هم خواستگاری بیاد. اصلاً آدرس می‌دم، برید تحقیق... اگه یه نفر، فقط یه نفر ازش بد گفت، شما توی همون جلسه خواستگاری جواب منفی رو بلند بگو. ماهان زیر دست پدربزرگی بزرگ شده که استاد دانشگاهه، زیر دست مادری بزرگ شده که استاد دانشگاهه، خودش با کمی سنش، استاد دانشگاهه و یه شرکت تجاری رو می‌گردونه. تازه با شناخت کامل از ماهین و با قلبش داره جلو می‌آد. نمی‌خوام قسم بخورم اما کافیه یه بار با ماهان حرف بزنین. خودتون آدم وارسته‌ای هستین، قول می‌دم در همون جلسه اول پی به وجناتش می‌برید. از قدیم گفتن، قدر زر زرگر شناسد، قدر گوهر گوهری.

آقای شکری در تنگنای احساسی قرار گرفته بود. دیدنِ روشنا، محبتش به این دختر را مانند گذشته که به چشم عروس می‌دیدش، به غلیان انداخته بود. دوستش داشت، درست مانند ماهین. مکثش که طولانی شد، روشنا دوباره دستش را بوسید. با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

- خواهش می‌کنم، قبول کنید و من رو منت‌دار خودتون کنید. بذارید فکر کنم، هنوز پدری دارم که می‌تونم بهش تکیه کنم. حتی اگه شما دلتون پیش من نباشه، عاشقتونم. التماس می‌کنم دل این دختر دلشکسته‌ت رو نشکن. از همین سرنوشتی که شما ازش حرف می‌زنید، خیلی زخم خوردم و به زحمت روی پا موندم. زخم نزن به این دختر نگو نبخت. می‌خوام برای برادرم خواهری کنم.

اشکش که روی گونه غلتید، احساسات آقای شکری را به تحرک واداشت. دستش را عقب کشید و سرش را روی سینه فشرد. بوسه‌ی پدرانه‌ای روی سرش زد و گفت:

- من چطور دل تو رو بشکنم؟ چطور روت رو زمین بزنم، آخه!

سرش را به عقب راند و با التماسی که دلِ هر مخاطبی را به آتش می‌کشید، گفت:

- التماس می‌کنم این فرصت رو به ماهان بدید. نذارید اونم مثل من، بی‌گناه پای عشقش بسوزه.

جمله آخر روح و روان آقای شکری را به بازی گرفت.
حرف‌ها و مخالفت‌هایش پیش چشمش آمد. بی‌اراده
نگاهش روی دستان روشنا چرخ‌ی زد و پرسید:

- تو هنوز ازدواج نکردی؟

بغض روشنا دوباره سرباز کرد و چشمانش پراشک شد.

- من دوبار اعتماد کردم و شکست خوردم. زخم خوردم
و زمین‌گیر شدم. فکر کنم هرکی جای من بود از این
وادی تنها گذرمی‌کرد. دیگه آینده برام اهمیتی نداره
فقط روزها رومی‌گذروم تا به پایان برسه.

نفس عمیقی کشید و سرش را به تأسف تکان داد.

- برات متأسفم عزیزم. فکر نمی‌کردم دوبار این بلا سرت
اومده باشه. نفر دوم کی بود؟

برای اولین بار درد و رنجی که دو سال تحمل کرده بود را به
آرامی بیان کرد.

- آرمینی که روزی روی اسمش قسم می‌خوردم.

#پارت 219

شوکه نگاهش کرد. باورش نمی‌شد، حرف‌هایش آنچنان روی پسرش تأثیر گذاشته باشد که عشقش را نادیده بگیرد. حسی— مانند عذاب وجدان قلبش را به تلاطم وا داشت. باورش نمی‌شد آرمین به خاطر این موضوع ترک وطن کرده باشد. با تردید پرسید:

- بار دوم چطور گذشت؟

- چیز خاصی نبود. البته از نظر آرمین. یه روز کنار هم خوش بودیم و قرارمون روز بعد بود اما دیگه ندیدمش. مثل سری اول نه دلیلش رو گفتم نه خدا حافظی کرد. فقط دل بی‌نوا می‌رویه روز تموم به حرفاش و قولاش خوش کرد و رفت. درست در بدترین شرایط که حضورش برام مهم بود او نبود...

نفس عمیقی کشید. اشک روی گونه‌اش را با کف دست پاک کرد و گفت:

- بگذریم... دیگه بهش فکر نمی‌کنم. خدا رو شکر می‌کنم این تنهایی باعث رشد و شکوفایی من شد.

غمی سنگین روی قلب مرد هوار شد. نفسش را به سختی از سینه بیرون داد و گفت:

- الان چه کار می‌کنی؟

- توی دانشگاه همین شهر استادیار هستم و وکیل شرکت ماهان هم هستم.

نگاهش رنگ تحسین گرفت. غمی که در چشمان روشنا دودو می‌زد، راه نفسش را بند آورد. برای عادی جلوه دادن حالش، سری تکان داد و گفت:

- آفرین دخترم. همیشه باورت داشتم اما الان ایمان دارم، یکی از بهترین‌های این دوره هستی.

- ممنون باباجون. نظر لطف‌تونه.

دستش را روی شانه‌ی روشنا گذاشت و گفت:

- به حرفات فکر می‌کنم.

- خواهش می‌کنم اول تحقیق کنید، بعد جواب بدید.

پلک روی هم گذاشت و با اطمینان گفت:

- حتما. هر وقت ماهان رو ببینم، بهش می‌گم به داشتن چنین خواهری افتخار کنه.

دستش را بالا برد و با نگرانی گفت:

- هیچ وقت نباید بفهمه من پیش شما اومدم. نمی‌خوام غرورش جریحه‌دار شه.

- باشه دخترم.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- ببخشید خیلی وقتتون رو گرفتم. پس من منتظر تماس شما می‌مونم.

کارت ویزیتش را به دست آقای شکری داد و او با اشتیاق به کارت خیره شد. وکیل پایه یک دادگستری را به آرامی زمزمه کرد و با لبخند سری تکان داد. بعد از خداحافظی دوستانه‌ای با دلی پر امید از آن اتاقک پر خاطره بیرون آمد. از کارش راضی بود. از نگاه مخاطبش حس خوبی گرفته بود. بعد از سال‌ها قلبش احساس آرامش می‌کرد. به خوبی و مردانگی آقای شکری ایمان داشت. می‌دانست، روی حرفش می‌ماند. وقتی به خیابان رسید، نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

- خدایا شکرت.

شب که به خانه رسید با خستگی روی مبل ولو شد. مادرش با لیوان چای کنارش نشست.

- امروز سه بار ماهین تماس گرفت. خیلی نگران بود.
سری تکان داد و گفت:

- امشب خواستگار داره. بهتره با من حرف نزنه.

- خب بهش بگو با پدرش حرف زدی.

- نباید بدون. اگه عاشق باشه پای عشقش می‌مونه اگه جا بزنه یا عشقش واقعی نبوده یا انقدر براش مهم نبوده براش بجنگه. برای ماهین این یه آزمونه.

سرش را روی پای مادرش گذاشت و جنین‌وار در خودش فرو رفت. خسته بود. روز سخت و پرکاری را گذرانده بود. یادآوری گذشته و به زبان راندنش در برابر آقای شکری انرژی زیادی از او گرفته بود. به یک استراحت طولانی بدون فکر به آینده و گذشته داشت. دست‌ها روی موهایش که لغزید، نفس عمیقی کشید و چشم برهم گذاشت.

**

پنج روز از دیدارش با آقای شکری گذشته بود. همچنان منتظر تماسش بود. ماهان روبرویش ایستاد و برگه‌ای به دستش داد و گفت:

- قرارداد این رو تنظیم کن. فردا برای بستن قرارداد میان. لبخندی روی لب نشاند و به برگه نگاهی انداخت.
- الان انجامش می‌دم.
- ماهان کمی این پا و آن پا کرد و گفت:
- خبری از ماهین نداری؟

#پارت 220

نگاهش را به چشمان منتظرش دوخت.

- نه.

- حتما جواب پدرش منفی بوده که بعد از شش روز هنوز خبری ندادن.

- عجلو نباش. پدرش حتما تحقیق انجام می‌ده. درسته بابابزرگ گفت ما تا فردا منتظر جوابتون هستیم ولی زمانی برای تحقیق کردن اونا در نظر نگرفت.

- خدا کنه این طور باشه. دلم آشوبه.

- نگران نباش. هرچی صلاح باشه همون می‌شه.

ماهان دستی میان موهای خوش فرمش کشید و سری تکان داد.

- من برم به کارم برسم.

- من به این موضوع خوش بینم.

- خدا کنه همین طور که می‌گی باشه.

با رفتن ماهان نفس عمیقی کشید و با نگرانی گوش‌اش را چک کرد. انتظارش را نداشت تا این حد طول بکشد. در دلش خدا خدا می‌کرد، آقای شکری نظرش منفی نباشد.

سری تکان داد و افکار منفی را عقب راند. سرگرم کارش شد تا دقایق زودتر بگذرد. ساعت پنج عصر بود. کیفش را روی دوش انداخت. برگه‌های پرینت گرفته شده را به دست گرفت و به اتاق ماهان رفت.

- من دیگه می‌رم. متن قرارداد رو پرینت گرفتم. فردا تا عصر-
دانشگاه کلاس دارم.

- مگه تا ظهر کلاس نداشتی؟

- چرا داشتم اما استاد رهجو کاری براش پیش اومده قراره
دوتا کلاسای بعد از ظهرش رو من برم.

- موفق باشی.

- ممنون. فعلا خدا حافظ.

ماهان دستش را پیش کشید و بعد از دست دادن به هم، از
اتاق خارج شد. وارد خیابان که شد، صدای زنگ گوشی‌اش
را شنید. با شتاب گوشی را از کیف بیرون کشید. با دیدن
شماره منزل آقای شکری نفس عمیقی کشید. تپش قلبش
بالا رفت. زیر لب خدا را به یاری طلبید و تماس را برقرار
کرد.

- سلام بفرمایید.

- سلام دخترم، منم شکری.

- خوبید باباجون؟ شهین خانوم و ماهین خوبن؟

- ممنون عزیزم. خودت خوبی؟

- شکر... بد نیستم. انشالله شما خوش خبری بدی، حالم خوبِ خوب می‌شه.

- هر چی خواست خدا باشه. می‌خواستم بگم برای شب جمعه منتظرتون هستیم.

ذوقی کودکانه در دلش نفوذ کرد. هین بلندی کشید و با شوقی که در صدایش هویدا بود، پاسخ داد:

- خیلی ممنون که به حرفم گوش کردید. خیلی دوستتون دارم. انشالله بتونم این خوبی رو جبران کنم.

- جبرانش اینه که دخترم رو خوشبخت ببینم. اگه غیر این باشه...

- نیست. به خدا نیست. شما نمی‌دونی فرناز خانوم و ماهان چقدر خوبن. اگه از نزدیک ببینیدشون به حرفم ایمان می‌آری.

- وقتی فرناز خانوم با اون گذشته مادرت رو بخشید حتما زن خوب و باگذشتیه. من هم روی این اصل تا حدی آروم شدم. باید ببینیم خدا چی می‌خواد. استخاره گرفتم، خوب اومد.

- خدا روشکر. خیلی خوشحالم کردید. بعد از چند سال اولین باره این جور ذوق می‌زنم. برم به ماهان خبر بدم. خیلی منتظر خبری از سمت شما بود.

- باشه عزیزم. پس من دیگه قطع می‌کنم.

- بازم ممنون. سلام برسونید.

- زنده باشید.

تماس قطع شد. از ذوق زیاد دست و پایش به لرز افتاده بود. صورتش گر گرفته بود. هیجانش قابل کنترل نبود. راه آمده را برگشت. به یکباره در اتاق ماهان را باز کرد و وارد شد. ماهان با حیرت به صورت گلگونش خیره شد و گفت:

- چیزی شده؟ چرا این شکلی شدی؟

- مشتلوق بده تا بگم.

- خبری شده؟

با خنده‌ای پرصدا که برای ماهان عجیب بود، سرش را رو به پایین تکان داد.

- خوش خبر باشی.

#پارت 221

- هستم. مشتلوق بده تا بگم.
- باشه یه ماه اضافه حقوق کافیه؟
- عالیه...
- خب خبر خوبت چیه؟
- آقای شکری همین الان بهم زنگ زد و گفت، پس فردا برای خواستگاری به خونه شون بریم.
- ماهان با خوشحالی از پشت میز بیرون آمد و او را در آغوش کشید و تشکر کرد. بعد از لحظاتی که به شادی گذشت، فکری به ذهن ماهان رسید و گفت:
- چرا به تو زنگ زدن؟ من منتظر بودم به آقاجون زنگ بزنی.
- هول شد. مانده بود چه جوابی بدهد. ماهان از سکوتش به شک افتاد.
- نکنه تو رفتی التماس کردی.

- نه... اصلا... به ماهین گفته بودم به من خبر بدن.
- ماهان نفس راحتی کشید و گفت:
- مطمئن باشم؟
- حالا اگه این کارو می کردم، چی می شد؟ تو برادری هرکاری
بتونم برات انجام می دم.
- نمی خوام عشق رو گدایی کنم.
- اگه عاشق باشی گدایی که هیچ... درِ خونه شون تحصن
هم می کنی. این حرفا بوی غرور می ده. غرور آفتِ عشقه. از
الان دلت رو دریایی کن.
- ماهان نگاهش روی صورت شاد روشنا چرخ می زد و گفت:
- چشم آبجی کوچیکه. این چند روز خیلی سخت
گذشت اما این خبر خوب شارژم کرد. بیا امشب رو
شام مهمون من باش.
- با ذوق دستانش را به هم کوبید و گفت:
- عالیه. پس به مامانم خبر بدم برای خودش شام درست
کنه.

ماهان با ذوق سمت میزش رفت و کتش را از روی جالباسی برداشت.

- به هر دو مامانا خبر می‌دیم اونا هم بیان. فعلا دلم می‌خواد توی شهر دوردور کنیم.

هر دو با ذوقی کودکانه از شرکت بیرون زدند. شادی ماهان قلبش را پرشور کرده بود. یاد روزی افتاد که خودش خبر رضایت پدرش را به گوش آرمین رساند و آرمین تا چند دقیقه از ذوق زیاد گریه می‌کرد. چقدر احساس خوشبختی می‌کرد وقتی آن همه عشق را در نگاه آرمین می‌دید. آهی از ته دل کشید و گذشته را از سرش بیرون کرد. باید از این لحظات شیرین و شاد به بهترین نحو لذت می‌برد.

*

با دستانی لرزان انگشت روی اسمش گذاشت. دل توی دلش نبود. صدای سومین بوق که در گوشش نواخته شد، صدای خسته‌اش را شنید.

- سلام ماهی کوچولو. خوبی عزیزم؟

- سلام داداش. ممنون تو خوبی؟

- می‌گذرونم. چه خبرا؟ مامان و بابا خوبن؟

- آره خدا رو شکر همه خوبن.
- هیجان زیاد قلبش را پرتپش کرده بود. نفسش به شماره افتاد. مکث کوتاهی کرد و زمزمه وار گفت:
- داداش می تونی برای عید به ایران بیایی؟
- صدای نفس عمیقش در گوش ماهین اکو شد. به سیگارش پک عمیقی زد و با صدای خش دار گفت:
- نه. ایران و اون شهر برام جذابیتی نداره.
- ماهین لب گزید. با خجالت و من من کنان زمزمه کرد:
- هنوز سیگار می کشی؟
- از روزگار که می کشیم اینم روش.
- سیگار دواي درده؟
- کاش بود. مامان بزرگ شدیا... بگذریم چه خبرا؟ یادی از من کردی!
- من همیشه به یادتم. تویی که ما رو فراموش کردی. تا زنگ نزنیم، سراغی از من نمی گیری، بی وفا.
- دود را پرصدا از ریه بیرون داد.

- گاهی اسم خودمم فراموش می کنم. اومدم به این کشور
که خودم رو پیدا کنم اما خودمو توی ایران جا گذاشتم.

#پارت 222

- کاش برمی گشتی. خبرای خوبی در راهه.
مکت کوتاهی بینشان افتاد. آرمین با لحنی که کنجکاویش را
نشان می داد، پرسید:
- خبریه؟ حس می کنم یه چیزی می خوای بگی، داری طفره
می ری!
ماهین لبخند زد و با صدایی که از شوق می لرزید، پاسخ داد:
- خبرای خوبیه به شرطی که تو کنارم باشی.
آرمین نفسش را پرصدا بیرون داد و سیگار را درون
جاسیگاری له کرد.
- خیر باشه ماهی کوچولو. نکنه داری عروس می شی؟
ماهین خنده ریزی کرد و گفت:

- با اجازه داداش بزرگه.

لبخند روی لبان آرمین نقش بست.

- مبارک باشه عزیزم. این داماد خوشبخت کیه؟ چرا تا حالا چیزی نگفتی؟ نباید با من مشورت می کردی؟

- همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. فکر نمی کردم بابا جواب مثبت بده. دیشب توی جلسه خواستگاری بابا جواب مثبتش رو اعلام کرد و قرار شد تا عید مراسم عقد بگیریم.

- اووو شما که همه حرفاتونم زدید و الان به من می گی؟ داماد آشناست؟

- هنوز حرفی نزدیم فقط جواب مثبت دادیم. رئیس شرکتیه که توش کار می کردم.

آرمین سوتی زد و گفت:

- قاپ رئیس شرکت رو دزدیدی بلاگرفته؟

ماهین خندید و گفت:

- نه والا من کاری نکردم.

- چطور پسریه؟ می خوام بیشتر ازش بدونم.

ماهین لب گزید. سخت ترین جای مکالمه همین بود.

- پسر- خیلی خوب و متینیه. بابا سه روز برای تحقیق رفت. همه ازش تعریف می کردن. پدربزرگ و مادرش استاد دانشگاهن. خودشم استاد دانشگاهه و شرکت تجاری داره.

- خیلی هم عالی...

ماهین با ذوق پرسید:

- برای نامزدی خودت رو می رسونی؟

- ببینیم چی پیش می آید... راستی اسم و رسم این پسر-ه چیه؟

نفسش بند آمد. لب گزید و به آرامی زمزمه کرد:

- ماهین صداقت.

سکوت کوتاهی بینشان حاکم شد. نفس در سینه آرمین حبس شد.

- برادرِ رووو....

نتوانست نامش را به زبان براند. قلبش تیر کشید. پلک روی هم گذاشت و گرمی اشک را روی گونه اش حس کرد. از کی این همه ضعیف شده بود که نامش هم اشکش را جاری می کرد؟

ماهین به آرامی گفت:

- آره برادر روشنا... بابا اول به خاطر گذشته قبول نکرد.
اما بعد از تحقیق نظرش عوض شد. هم خودش هم
مادرش خیلی مهربون و آرومن.

کلافه بود و تنش گر گرفته بود. صورتش در آتش حسرت و
خشم می سوخت. تاب شنیدن حرف های خواهرش را
نداشت. این که پدرش به چنین وصلتی رضایت داده،
خشمش را دو چندان کرد.

- من باید برم. کاری نداری؟

- چی شد داداش؟

- هیچی کار دارم. به مامان و بابا سلام برسون.

- برای عید خودت رو برسون.

- قول نمی دم.

- داداش تو رو خدا توی اون روز مهم تنهام نذار. من فقط
تو رو دارم.

- تو ماهان صداقت رو وقتی انتخاب کردی باید با من
مشورت می کردی. نه این که حالا که همه چیز تموم شده به
من خبر بدی... بای.

ماهین دهان باز کرد تا حرفی بزند، صدای بوق گوشی در گوشش پیچید. با ناراحتی و نگرانی گوشی را پایین آورد. فکر نمی کرد، آخر مکالمه به چنین حرفی ختم شود. بغض راه گلویش را بست. درد برادرش را می فهمید، همین درد او را هم غصه دار کرد. اشک داغی روی صورتش چکید. صدای آوینا که از لای در سرش را داخل اتاق کرده بود، او را به خود آورد.

- عمه دلیه (گریه) می کنی؟

- نه عزیزم.

نوش نگاهتون 

#پارت 223

- نالاحتی (ناراحتی)؟

بغض کرده بود. دلش غنچ رفت.

- نه عزیزم. کی گفته من ناراحتم؟

دستانش را باز کرد و گفت:

- بیا بغل عمه ببینمت خوشگل خانوم.

آوینا با ذوق به آغوشش پرید و صورتش را بوسید. او هم در جواب صورت فرشته گونش را بوسه باران کرد.

- عمه علوس (عروس) بشی من چی کال (کار) کنم؟

- قربونت بشم، تو پیش مامانی هستی من و خاله روشنا تند تند بهت سر می زنیم.

- خاله روشنا دیشب دلیه (گریه) کرد. اونم مثل تو نالاحته (ناراحته)؟

کمی ابرو درهم کشید و پرسید:

- کی گریه کرد؟ من که ندیدم؟

سرش را با ناز تکانی داد و به بیرون اشاره کرد و گفت:

- وقتی توی اتاق با دایی ماهان حلف (حرف) می زدی،

خاله لفت (رفت) اتاق بابایی...

نفس بلندی کشید و با هیجان ادامه داد:

- منم از لای دل (در) دیدم جلوی عکس بابایی دلیه
(گریه) کلد (کرد). بعد لفت (رفت) پیش پنجله (پنجره)
و او مد بیلون (بیرون) منو دید، بغلم کلد (کرد) و بوسم
کلد (کرد). من دیدم نالاحته (ناراحته).

روح پاک کودکانه‌اش، قلب ماهین را به درد آورد. این کودک
بی‌گناه‌ترین و مظلوم‌ترین بود و حقش این زندگی نبود. آهی
از ته دل کشید. درد روشنا را می‌فهمید اما این کودک چه
درکی از درد او می‌توانست داشته باشد!

- حتما چیزی توی چشماش رفته بوده که گریه کرده. من
بهش زنگ می‌زنم، اگه ناراحت بود، بوسش می‌کنم،
دیگه ناراحت نباشه. خوبه؟

آوینا با ذوق دستانش را به هم کوبید و گفت:

- ملسی (مرسی) عمه جون. من خاله رو دوست دالم (دارم).

- ما هم تو رو خیلی دوست داریم.

- چند تا؟

خندید. بوسه‌ای محکم روی لپ سرخش نشانده و گفت:

- هزارتا.

صدای مادرش او را برای چیدن سفره فرا خواند. در حالی که فکرش پیش آرمین و روشنا مانده بود، آوینا را به آغوش کشید و از اتاق خارج شد. با دیدن پدرش سرش را تکانی داد و گفت:

- آرمین نمی‌آد.

پدرش اخمی کرد و گفت:

- نگران نباش. اگه دلش هنوز توی ایران باشه، به هر بهونه‌ای خودش رو می‌رسونه.

- ناراحته چرا قبل از خواستگاری حرفی بهش نزدم. انقدر اون زمان ذهنم مشغول بود، فراموش کردم بهش زنگ بزنم. از طرفی می‌ترسیدم، رأی شما رو بزنه.

آقای شکری متفکرانه سری تکان داد و گفت:

- من بهش گفته بودم. اتفاقا خیلی از دستم دلخوره. حق داره. اشتباه کردم و زود قضاوت کردم.

چشمان ماهین گرد شد و به آرامی سمت پدرش قدم برداشت.

- منظورتون چیه؟

آقای شکری سری تکان داد و گفت:

- در مورد روشنا اشتباه کرده بودم. همون باعث شد،
آرمین دل از روشنا بکنه و بره.

همزمان با ماهین، شهین خانم هین بلندی کشیدی. در حالی
که بشقاب‌ها را روی سفره می گذاشت، گفت:

- یعنی آرمین به خاطر حرف تو، دیگه سراغ روشنا
نرفت؟

با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

- حرف من باعث سوء تفاهم شده...

ماهین آهی از ته دل کشید و گفت:

- ای وای من. این ماجرا رو کی فهمیدین؟

- دو روز قبل. زنگ زدم به آرمین و ماجرای خواستگاری
ماهان رو گفتم. اول جبهه گرفت و توی حرفاش فهمیدم، تا
دو روز پیش فکر می کرده...

ماهین با نگرانی میان حرفش پرید:

- چی فکر می کرده؟

- اینکه... روشنا با پسر عموش ازدواج کرده. وقتی ماجرا رو
برام تعریف کرد، فهمیدم حرفای اون روزم باعث شده،

آرمین وقتی روشنا رو توی بیمارستان کنار ماهان می‌بینه،
فکر کنه پسرعموشه و ازدواج کرده. خبر نداشته پسرعموش
به دست رؤیا مرده.

آهی کشید و با ناراحتی ادامه داد:

- برای همین از ناراحتی تا یه مدت ناپدید شد و بعدش
اقدام به مهاجرت کرد...

#پارت 224

شهین خانم به آرامی دستش را روی سرش کوبید و با خشم
غرید:

- ای وای... اگه اون حرفا رو اون روز نمی‌زدی، الان پسر-م
آواره غربت نبود. روشنا هم این همه رنج نمی‌کشید. تو با
دل این دوتا جوون چه کردی، آقا؟ اون روز چقدر بهت
اشاره کردم این حرفا رو بهش نزن. گوش نکردی و عاقبتمون
این شد.

- من نمی‌دونستم، رؤیا و پسرعموش اون ماجرا رو داشتن.
من از اون چه که دیده بودم، حرف زدم.

- وقتی ذوق و شوق آرمین رو دیدم، قند توی دلم آب شد. شب بهت گفتم، بذار این شادی توی دلش بمونه اما تو گوش ندادی مرد...

آقای شکری اخم درهم کشید و کنار سفره نشست. به صورت هاج و واج آوینا نگاهی کرد و او را کنار خود نشاند. با ناراحتی رو به همسرش کرد و گفت:

- نمی‌خوای یه لقمه غذا به ما بدی؟ دخترم گشنه‌شه... مگه نه باباجون؟

آوینا سری به تأیید حرف پدربزرگش تکان داد و کنارش نشست. ماهین مات و مبهوت به سفره خیره شد.

- چرا به آرمین نگفتی اشتباه فکر می‌کرده. شاید برگرده و جبران کنه!

- من هر چی لازم بود رو بهش گفتم. حالا اون باید تصمیم بگیره.

- اما اون گفت، نمی‌آد. تازه ناراحت بود، چرا داریم با اون خانواده وصلت می‌کنیم. طوری با من حرف زد، انگار خبر نداره چه کسی به خواستگاریم اومده.

- خواسته محک بزنه ببینه حرف من درست بوده یا نه. شاید باورش نشده ما به برادر روشنا جواب مثبت دادیم. چون به من گفت، این وصلت عاقبت خوبی نداره. می‌ترسید کاری که خودش با روشنا کرده رو به سرمون تلافی کنند. اصرار داشت جواب منفی بدیم. ماهین غرید:

- دیوونه‌س! اگه ماهان رو می‌دید، چنین حرفی نمی‌زد. شهین خانم با حیرت به حرف‌های پدر و دختر گوش می‌داد. نچی کرد و گفت:

- خودم باهاش حرف می‌زنم. هر چی تا حالا سکوت کردم، بسه. شما هم، کاری به آرمین نداشته باشید. با خشم به همسرش نگاهی کرد و گفت:

- مخصوصا شما.

آقای شکری اخمی کرد و غرید:

- طلبکاری؟

دست به کمر زد و با ناراحتی گفت:

- آره. خیلی هم طلبکارم. دو سال دوری و دلتنگی پسرِ رو طلب دارم. دو سال درد کشیدن پسرِم توی تنهایی و غربت رو می‌تونی جبران کنی؟ بسم‌الله...

با غیظ به سمت آشپزخانه رفت و غرید:

- ماهین بیا وسایل سفره رو ببر. کلفت نگرفتید که... همه کارا افتاده روی دوشِ منِ بدبخت.

ناراحتی مادرش را درک می‌کرد. آهی کشید و به سمت آشپزخانه رفت. نگاه آقای شکری تا آشپزخانه کشیده شد. نچی کرد و غرید:

- تقصیر منه که صادقانه حرف زدم. اصلاً حرفای مردونه رو نباید در جمع زنونه گفت.

شهین خانم از توی آشپزخانه پاسخ داد:

- نه تو رو خدا می‌خواستی، پنهون کاری کنی؟ منو باش که چقدر به تو و حرفات ایمان داشتم. فکر می‌کردم همیشه حرفات روی حساب و کتابه.

- مگه نبوده؟ زن روی اعصابم راه نرو... من خودم چند روزه اعصاب و روانم به هم ریخته. عذاب وجدانِ خِرِ گلوم رو گرفته. دیشب وقتی به صورت روشنا نگاه می‌کردم، دلم

می خواست، زمین دهن باز کنه و منو ببلعه. تو دیگه آتش
به جونم ننداز.

- برو استغفار کن. هر چی این دو جوون درد کشیدن، اون
دنیا یقه تو می گیره.

- از درد کشیدنم انگار خوشحالی!

- نه... دلم گلِ آتیشه. بیچاره آرمین. بیچاره من. هر دوی ما
دو سال توی حسرت سوختیم. من توی حسرت دیدن
پسرم، آرمین توی حسرت داشتن روشنا.
ماهین آهی کشید و گفت:

- مامان، بابا تمومش کنید. با دعوا و مرافعه گذشته
برنمی گرده. باید به فکر آینده بود. شاید بشه خرابکاری
گذشته رو درست کرد.

شهین خانم غرید:

- بفرما درست کن. اون دختر بارها توی این مدت گفته،
از همه مردا بیزاره. کاری کردیم که تخم نفرت توی
دلش کاشته شده... فکر کردی با این تجربه ای که به
چشم دیده، دیگه اعتماد می کنه؟

آقای شکری آهی از ته دل کشید. حرف‌های روشنا در پسِ ذهنش اکو شد، (دوبار اعتماد کردم و شکست خوردم. زخم خوردم و زمین گیر شدم). سوال خودش در مانند پتک در سرش کوبیده شد، بار دوم کی بود؟ (آرمین).

زیر لب زمزمه کرد:

- آرمین برگرده ایران، خودم درستش می‌کنم.

ماهین آهی کشید و در حالی که بشقاب خورشت را روی سفره می‌گذاشت، گفت:

- اگه بیاد.

آقای شکری به سفره خیره شد. متفکرانه زمزمه کرد:

- قول می‌دم، می‌آد.

.....

#پارت 225

نگاهش به خیابان خیس بهاری خیره ماند. در سرش خاطرات گذشته در حال گذر بود. خاطراتی که هر چه در صندوقچه قلبش دفن می کرد، باز هم سر باز می کرد و خودی نشان می داد. چهارسالی می شد که بهار برایش هیچ رنگ و بویی نداشت. او که با بهار آمده بود، با رفتنش بهار را با خود برده بود.

- روشنا لباست رو نمی پوشی؟ دیر می رسیم.

نگاهی به ساعت انداخت و از پشت پنجره کنار رفت. نگاه هما روی صورت آرایش شده و زیبایش چرخ می خورد. با ذوقی مادرانه برای آیه الکرسی خواند و گفت:

- چشم بد دور... چقدر خوشگل شدی عزیزم.

به ذوق مادرش لبخندی زد و تشکر کرد. هما با دودلی حرف دلش را زمزمه کرد:

- دعا می کنم، یه بخت خوب نصیب بشه. حیفی به خدا.

اخم درهم کشید و به سمت اتاقش پا تند کرد.

- نفرین نکن. دعا پیشکش.

- عزیزم همه که مثل آرمین نمی شن.

به یکباره فریادی کشید که برای خودش هم عجیب بود.
 - چندبار بگم اسم اون نامرد رو به زبون نیار. دیگه
 نمی‌خوام حتی اسمش رو بشنوم.

هما با ناراحتی به غمی که در چشمان سیاه دخترش لانه
 کرده بود، نگاه کرد. لرزش چشمانش را که دید، سکوت
 کرد. روشنا به اتاق رفت و در را پشت سرش به چارچوب
 کوبید. زیر لب زمزمه کرد:

- اگه به یادش نبودی، اسمش انقدر عذابت نمی‌داد. این
 چه عشقی بود که دنیات رو سیاه کرد؟

بعد از چند دقیقه با پیراهن مجلسی— یاسی رنگش از اتاق
 بیرون آمد. رگه‌های نقره‌دوزی شده در پارچه، برق
 چشمگیری به لباس بخشیده بود. دامن بلندش روی زمین
 کشیده می‌شد. روی یقه بازش را با شال حریری که گوشه
 گردن به صورت پاپیون گره زده بود، پوشانده بود. آستین
 بلندش از آرنج به پایین کلوش شده بود و از مچ دست
 آویزن شده بود. شبیه یک پرنسس زیبا در آن لباس
 می‌درخشید. هما با چشمان پراشک و پرآرزو به صورت
 زیبایش زل زد.

- خیلی ماه شدی. بذار برات اسپند دود کنم.

با پوزخندی گفت:

- بادمجون بم آفت نداره. تا دیر نشده حرکت کنیم.
مانتوی جلو بازش را روی پیراهن کشید و شال سفیدی به سر کرد. در حالی که کفش پاشنه بلندش را می پوشید رو به مادرش گفت:

- خواهشا توی اون مراسم با کنایه و بی کنایه هیچ حرفی در مورد من و آینده نمی زنیا.

هما با ناراحتی سرش را رو به پایین تکان داد. نگاهش روی موهای بلند و مش شده دخترش چرخ می زد. دخترش در آستانه سی سالگی بود و به شدت نگران آینده اش بود.

روشنا نگاه مادرش را دنبال کرد. لبخند سردی زد و گفت:

- رنگ موهام ایراد داره؟

- نه... خیلی خوشگل شدی مادر.

چهارسال از آخرین باری که موهایش رنگ به خود دیده بود، گذشته بود. این تغییر رنگ مو چهره اش را جوانتر نشان می داد. از این همه تغییر و آرایش راضی بود. دلش دوری از روشنای سابق را طلب می کرد. با علم به این که آرمین به ایران نیامده تا توانسته بود، بزرگ دوزک کرده بود. غم دلش

را با بزک کردن، پنهان کرده بود. غمی که به بلندای یک عمرِ سی ساله سنگین و پرحجم بود.

سوار ماشین شد و بعد از نگاهی به اطراف ماشین را روشن کرد. به ساعت گوشی‌اش نگاهی کرد و گفت:

- دل توی دلم نیست، ماهان رو توی لباس دامادی ببینم.

- منم همین طور.

- کادوی پای عقد رو برداشتی؟

- اوهوم.

دلهره‌ای عجیب پای رفتنش را سست کرده بود. دستانش عرق کرده و لرزان شد. مادرش به صورت نگرانش خیره شد.

- چرا حرکت نمی‌کنی؟ مراسم عقد رو از دست می‌دیم.

صدای زنگ تلفن نفسش را بند آورد. نفس زنان به گوشی خیره شد. مینا بود. تماس را برقرار کرد.

- جانم، چه خبر؟

#پارت 226

- پس کجایی تو؟ عاقد اومده و ماهان منتظر توئه.

- الان می‌رسیم. راهمون به تالار نزدیکه.

- خوبه نزدیک بودی و هنوز نرسیدی.

تماس را قطع کرد و به روبرو خیره شد. هما با تأسف آهی کشید و در سکوت به خیابان روبرو خیره شد. اخلاق دختر صبورش را به خوبی می‌شناخت. در زمانی که ناراحت بود، باید سکوت می‌کرد.

روشنا نفس عمیقی کشید و حرکت کرد. پنج دقیقه بیشتر تا تالار راه نداشت. وقتی پا روی ترمز گذاشت، قلبش دیوانه‌وار می‌کوبید. دست و پایش به لرز افتاد. ضربان قلبش به شدت بالا رفت. هما با دیدن چهره رنگ پریده‌اش، دست گرمش را روی دست سرد و لرزان دخترکش گذاشت.

- عزیزم این قدر خودت رو عذاب نده. فکر می‌کنی، نمی‌فهمم چه حالی داری؟

بدون این که به سمت مادرش برگردد، با بغض گفت:

- دست خودم نیست مامان. دارم دق می‌کنم. این چه سرنوشتی بود که من داشتم؟

- ای کاش هدیه رو به ماهان می دادی و امروز...
- نمی شه... ماهان فقط یه خواهر داره. نمی خوام توی این روز تنها باشه. اگه ماهان نبود من این روشنا نبودم... باید جبران کنم.
- به چه قیمتی؟
- به هر قیمتی. همین که آرمین نیومده، کار بزرگی کرده. وگرنه حسرت روز عقد ماهان به دلم می موند.
- تو که مشتاق این وصلت بودی...
- هنوزم هستم. عشق ماهان و ماهین از هرچیزی برام مهم تره، حتی حال و روز خودم.
- نفس عمیقی کشید و بغضش را قورت داد. سوئیچ را با حرص بیرون کشید و پیاده شد. دستی به موهای حالت گرفته‌ی کنار پیشانی اش زد و گفت:
- هیچی به ماهان نگو.
- هما با درماندگی سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:
- چشمات داد می زنه چه حالی داری.

هر دو وارد تالار پذیرایی شدند. آقای شکری طبق رسوم خانوادگی، به هزینه خود مراسم عقد را در تالار برگزار کرده بود. تالاری که یک روز برای مراسم عروسی او رزرو شده بود و صاحبش از بستگان دور خانواده شکری بود.

صدای عاقد از پشت در شنیده شد.

- آقای داماد اجازه هست، خطبه رو بخونم؟

- نه... کمی صبر کنید تا خواهرم برسه.

با شنیدن صدای ماهان شوقی در رگ‌هایش جریان پیدا کرد. بی‌تاب در را باز کرد و همراه مادرش وارد اتاق عقد شد. ماهان و ماهین با ذوق از روی صندلی بلند شدند. ماهان با دست او را تشویق به جلو رفتن کرد. نگاه ماهان منتظر بود تا او را در کنار خودش ببیند. نگاهی را به سمت عاقد سوق داد و با شوق به عاقد گفت:

- خواهرم اومد.

کلمه (خواهرم) قلبش را پرنور کرد. عشقی که دیر در دلشان جوانه زده بود اما عمیق و بی‌ریا بود. لبخند زنان آرام سری تکان داد و با صدای آرام سلامی به آقای شکری و شهین خانم کرد. با دیدن چهره شاد پدر بزرگ و عزیز لبخندش

عمیق‌تر شد. سلامی به آن دو و عمه شیرین کرد. با گام‌های شمرده و موقر به سمت ماهان حرکت کرد. نگاه بیشتر حضار روی چهره زیبا و رفتار باوقارش خیره ماند. ماهین با دیدنش لبخند زد و زیر لب سلامش را پاسخ گفت. عاقد رو به ماهین کرد و گفت:

- دوشیزه مکرمه و معظمه، ماهین شکری، بنده وکیلیم تا شما رو به عقد دائم آقای ماهان صداقت در بیاورم. با صدایی که از ذوق به لرز افتاده بود، گفت:

- عروس رفته گل بچینه.

آوینا با لباس عروس ذوق زنان به کنارش آمد و دست سرد روشنا را در دست گرفت.

- سلام خاله. منم علوس (عروس) شدم.

نگاهش به سمت عروسک زیبای خواهرش کشیده شد. کمی خم شد و او را به آغوش کشید. به آرامی بوسه‌ای روی گونه‌ی سفیدش نشانده و کنار گوشش زمزمه کرد.

- قربونت بشم عروسک خوشگلم. چقدر ناز شدی آخه تو...

#پارت 227

لباس عروسی که برتنش کرده بودند، او را زیباتر کرده بود.
جمله تکراری عاقد برای بار دوم شنیده شد. این بار با
صدای پربغض لب زد:

- عروس رفته گلاب بیاره.

یاد رؤیا افتاد که این جمله را گفته بود و با ماهین در گفتن
این جملات رقابت می کرد. در عالم خود غرق شده بود که
صدای بله گفتن و هلهله کشیدن زنان او را از جا پراند. آوینا
با ذوق مانند دیگران دستانش را به هم می کوبید. با چشمان
پراشک به چهره شاد و خندان ماهین و ماهان نگاه کرد.
داغی اشک را روی گونه اش حس کرد. شادی و غم هردو با
هم به قلبش هجوم آورد.

بعد از بله گفتن ماهان مجلس شلوغ شد. حلقه ها دست
به دست شد و هدیه ی والدین با شوری وصف ناپذیر به
عروس و داماد تقدیم شد. فرناز از شادی سراز پا

نمی‌شناخت. وقتی هدیه‌اش را به عروسش تقدیم کرد،
روشنا را در آغوش کشید و بوسید.

- ممنون که براش خواهری کردی. این مدت خیلی زحمت
کشیدی.

- کاری نکردم. وظیفه‌مو انجام دادم.

هما نزدیک شد. هدیه خودش را که یک جفت انگو و یک
سکه بهار آزادی بود به دست ماهین و ماهان داد. روشنا با
ذوق و حسرت تمام صحنه‌ها را در ذهنش ضبط کرد. آوینا
ذوق می‌کرد و هربار که می‌خندید، روشنا با بوسه‌ای روی
صورتش، دردش را پنهان می‌کرد.

ماهان به سمتش برگشت و با دیدن اشکی لرزان در
چشمانش به یکباره نفس در سینه‌اش حبس شد. از آن
همه شادی که در قلبش جمع شده بود، تهی شد. این اشک
و چشمانی که به خون نشسته بود، واژه واژه عشق را در
خود جا داده بود. شادی و غم هر دو به طور غریبی در آن
دو گوی سیاه‌گون هویدا بود. لبخند پردردی روی لب
نشاند و گفت:

- روشنا؟

روشنا اشکش را به آرامی پاک کرد و لبخندی مصنوعی روی لب نشانده.

- جانم.

دلش میخواست حرفی که در این دو سه هفته گذشته روی دلش مانده بود را بزند اما نتوانست. به آرامی لب زد:

- ممنون که کنارم بودی. دلم میخواد شادی تو رو ببینم.

اشک دوباره راه باز کرد. آوینا را روی زمین گذاشت و آغوشش را برای برادر باز کرد.

- مبارکت باشه. الهی خوشبخت بشید. خیلی خوشحالم چنین روزی رو میبینم. خوشبختی تو نهایت آرزومه. سعی کن خوشبختترین آدم روی زمین باشی تا من دلم شاد باشه.

ماهان بوسه‌ای روی پیشانی‌ی سرد خواهرش نشانده. با دقت به صورتش نگاه کرد و گفت:

- تموم تلاشم رو می‌کنم. امیدوارم چنین روزی رو برای تو ببینم.

بغض روشنا شکست و دست جلوی دهانش گرفت. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- ناامید می‌شی داداشی. دیگه روشنایی باقی نمونده تا...

- مردش که پیدا شه...

- مردش یکی بود که اونم دوبار دلم رو شکست...

نفس در سینه ماهان حبس شد. روشنا با دیدن ناراحتی ماهان، نگاهش را به زمین دوخت و زمزمه کرد.

- ببخشید، نتونستم خودم رو کنترل کنم. حال خرابم دست خودم نیست. یه امروز رو به من و حالم توجه نکن.

ماهان به فکر فرو رفت. ماهین به سمتش چرخید و گفت:
- فدات بشم خوشگل خانوم. گریه نکن که خوشگلیت چندبرابر می‌شه و کسی - نمی‌تونه جواب دل ملت رو بده.

از شوخی لوس ماهین پوزخندی زد و سری تکان داد. ماهین دستش را گرفت و با ذوق گفت:

- خیلی برامون زحمت کشیدی، عزیزم. انشالله برات جبران کنم. اگه تلاش تو نبود نمی‌تونستیم تموم کارا رو به موقع تموم کنیم.

بوسه‌ای نرم روی گونه‌ی سرخ ماهین نشانند و با لحنی شاد گفت:

- خوشحالم تونستم کاری براتون انجام بدم. شادی شما از هر چیزی توی این دنیا برام شیرین‌تره. تنها راه جبران این، همیشه هوای دل همو داشته باشید و نذارید هیچ چیز و هیچ کسی— میون این عشق پره. دنیاتون از امروز به رنگ و بوی دیگه می‌گیره. سعی کنین این شیرینی و زیبایی رو تا آخر عمر حفظ کنید و برای بیشتر شدنش تلاش کنید.

ماهین خندید و گفت:

- شبیه مامان بزرگا حرف می‌زنی.

دست در کیفش برد و هدیه‌ای که برای ماهین گرفته بود را از توی جعبه‌ای زرشکی رنگ بیرون کشید. لبخندی به لب نشانند.

- دیگه باید این مامان بزرگ رو تحمل کنی. اینم به یادگاری از من برای شما.

ایام به گامتون 

#پارت 228

گردنبندی با نگین‌های برلیان کبود روی گردن سفید ماهین نشست. ماهین با چشمان پراشک و لحنی پر بغض گفت:
- خیلی زیباست. ممنون از محبتت.

با بغض به صورت ماهین نگاه کرد. به آرامی لب زد:

- دلم می‌خواد، همیشه برام یه خواهر بمونی.

ماهین با چشمان پراشک او را در آغوش کشید و گفت:

- حتما همین‌طوره. مگه می‌شه نمونم. مگه خواهر از تو
مهربون‌تر هم داریم؟

صدایی نفس را در سینه‌ی هردو حبس کرد.

- به سلامتی عقدتون تموم شد؟ این‌جوری داداشت رو
دعوت کردی و زود بله رو دادی؟

ماهان با لبخند گامی به جلو رفت و دستش را پیش برد.

- سلام. از دیدنت خوشوقتم. ممنون که افتخار دادی و به مراسم اومدی.

آرمین با اخم نگاهش کرد و دستش را پیش نبرد. پوزخندی زد و گفت:

- شانس آوردی من توی این شهر نبودم. برادر سختگیر و ظالمی می‌شدم.

کنایه حرفش را به خوبی فهمید. سری تکان داد و گفت:

- شما روی چشم ما جا داری. همین که خودتون رو برای مراسم رسوندی و ماهین رو شاد کردی، خیلی مردی.

- کاش بعضیا مردی رو خوب بلد باشن، فقط به زیون نیارنش.

روشنا به آرامی از آغوش ماهین بیرون آمد. مانند مجسمه به سمت عقب چرخید. از لحن آرمین و طعنه‌هایش به ماهان ابرو در هم کشید. به آرامی به ماهین گفت:

- تو که گفتی، برادرت نمی‌آد!

ماهین که ذوق زده شده بود. گفت:

- والا دیشبم تماس گرفتم، گفت؛ نمی‌آد. نمی‌دونم چطور خودش رو رسونده.

با ذوق به سمت برادرش گام برداشت و گفت:

- سلام داداش. خیلی خوشحالم که اومدی.

آرمین نگاهش به سمت ماهین کشیده شد. سمت خواهرش گامی برداشت و فاصله را پرکرد.

- ماهی من... مبارکت باشه. چطور تونسستی بدون برادرت، بله بگی عروس خانوم؟

ماهین با بغض گفت:

- اگه گفته بودی، می‌آی، صبر می‌کردیم.

- می‌خواستم سورپرایزت کنم. اما تو منو سورپرایز کردی.

روشنا با دیدنش در حال جان دادن بود. آرمین به یکباره متوجه حضور او در سمت راست خواهرش شد. قلبش دیوانه‌وار به تپش افتاد. با زبانی که سنگین شده بود و به سختی تکان می‌خورد، زمزمه کرد:

- سلام. خوبی؟

نگاهش روی صورت زیبای روشنا خیره ماند. روشنا با اخم سری تکان داد و از آن‌ها فاصله گرفت و به سمت انتهای تالار جایی که عمه شیرین نشسته بود، گام برداشت. زانوانش سست شده بود و حال تهوع به گلویش چنگ

می‌کشید. در دلش غوغایی برپا بود. آمدن آرمین تمام معادلاتش را به هم زد. ماندن در آن فضا برایش سخت و نفس‌گیر بود.

- دخترم هزار ماشالله خیلی خوشگل شدی.

دهانش خشک شده بود. با نگاهی لرزان به صورت عمه شیرین لب زد:

- ممنون.

شیرین متوجه حال خرابش شد. با نگرانی پرسید:

- چرا رنگت پریده، عزیزم؟

بغض راه نفسش را بند آورد. پشت به جایگاه عروس و داماد روبروی شیرین نشست.

- اونی که نباید این جا باشه، الان پیداش شد.

شیرین چشمانش را ریز کرد و نگاهش به سمت ماهان و ماهین چرخید.

- آرمین؟

- اوهوم.

شیرین با دقت به مردی که کنار ماهین ایستاده بود و هدیه‌ای را دور دستش می‌بست، نگاه کرد.

- ماشالله جوون خوش تیپیه. حالا می‌فهمم چرا هیچ کس نتونست جاش رو توی قلبت بگیره.

با خشم غرید:

- خوش‌تیپیش بخوره توی سرش. دیگه هیچ جایی توی قلبم نداره.

بغضش ترکید و قطره اشکی روی گونه‌ش چکید. شیرین با حیرت به صورت درهمش خیره شد.

- اگه این طور بود، حالت این نبود.

- نگووو عمه. از درون داغونم.

سینی شربت توسط خدمه جلوی رویش قرار گرفت. با دست سینی را کنار زد و تشکر کرد. شیرین با اخم دو تا لیوان شربت پرتقال برداشت و یکی را جلوی دستش قرار داد. با لحن محکمی گفت:

- اینو بخور و بغضت رو قورت بده. اگه واقعا جایی توی دلت نداره، قوی باش و بهش توجهی نکن.

جام شربت را با دستی لرزان به لب نزدیک کرد. حال تهوعش بیشتر شده بود. به زحمت دو جرعه نوشید و جام را روی میز گذاشت.

#پارت 229

- من برمی گردم خونه... شما مامانم رو با خودتون برگردونید.

نیم خیز که شد، دست شیرین روی دستش قرار گرفت.

- گفتم قوی باش روشنا.

نگاه پراخمش روشنا را روی صندلی نشاند.

- این چه وضعشه؟ مگه روزی که به این وصلت تن دادی و ذوقش رو داشتی، یادت نبود که برادر عروس کیه و چه گذشته ای داشتی؟

- فکرشو نمی کردم، برگرده.

- اشتباه فکر کردی. خواهرشه مگه می شه، بی خیال بشه.

اشک داغی روی گونه‌اش چکید. صدای موزیک در تالار پیچید. دی جی همه را برای رقص و پایکوبی به وسط تالار، جایگاه مخصوص دعوت کرد. عده‌ای از دختران جوان با شور و حال به جایگاه رفتند. شیرین اشاره‌ای به روشنا کرد و گفت:

- مگه خواهر داماد نیستی؟ پاشو مجلس برادرت رو گرم کن.

با وحشت به شیرین نگاه کرد.

- من؟

- بله تو... بهترین راه انتقام از این مردک بی‌وفا همین‌ه که با بی‌تفاوتی، آتیش به جونش بزنی.

- کاش می‌تونستم این کارو بکنم. پاهام داره می‌لرزه. برم اونجا با سر می‌خورم زمین.

به یکباره نگاه شیرین رنگ نگرانی گرفت و گفت:

- انگار میونه‌ی خوبی با ماهان نداره. از نگاهشون مشخصه حرفاشون دوستانه نیست.

با ترس به عقب چرخید. ماهان و آرمین به گوشه‌ی راست تالار رفته بودند و دور از بقیه در حال صحبت بودند.

نگاهش روی صورت سرخ ماهان و آرمین خیره ماند. ماهان در حال توضیح بود و آرمین با کلافگی دست توی موهایش می کشید. در یک لحظه آرمین به سمت او چرخید و نگاهش را شکار کرد. به سرعت سرش را به سمت شیرین چرخاند. زیر لب زمزمه کرد:

- از راه نرسیده با ماهان رفتار خوبی نداره. به جای ما اون طلبکاره.

- به نظر منم خیلی توپش پره.

فکر نمی کرد، صدایش در اون سروصدایی که موزیک ایجاد کرده بود، شنیده شود. بلند شد و بدون اینکه به تذکر شیرین توجهی کند، به سمت ماهان گام برداشت. درست در یک قدمی آنها نگاه هردو به سمتش کشیده شد. ماهان با صورتی سرخ و نگاهی نگران به صورتش خیره شد.

- ماهان جان مشکلی پیش اومده؟

ماهان لبخندی زد.

- نه عزیزم. تو برو پیش ماهین. یه صحبت مردونه ست.

آرمین رو به روشنا کرد و گفت:

- برای داشتن چنین برادری باید بهت تبریک بگم.

با اخم به او نگاهی انداخت و بدون توجه به کلامش رو به ماهان کرد و گفت:

- من دارم می‌رم.

ماهان با نگرانی پرسید:

- کجا؟ تازه اول جشنه.

- خیلی کار دارم. خودت که در جریانی.

نگاه لرزانش ماهان را متوجه حالش کرد. سری تکان داد و گفت:

- باشه عزیزم هر جور راحتی.

- خوش باشید. فردا توی شرکت می‌بینمت.

نفس راحتی کشید و روی پاشنه پا چرخید. صدای آرمین نفسش را بند آورد.

- اجازه می‌دی من برسونمت؟

سرش را به سمت او چرخاند. با اخم نیم نگاهی به صورتش انداخت. با غیظ غرید:

- عادت ندارم با غریبه‌ها همراه بشم.

- روشنا... من...

بدون توجه به نگاه سرخش و صدای لرزانش با گام‌های بلند
آن دو را تنها گذاشت. به سر میز شیرین برگشت. کیفش را
برداشت و گفت:

- عمه جون من می‌رم.

#پارت 230

- کاش می‌موندی.

- توانی برای این شکنجه روحی ندارم.

- نمی‌خوای از بقیه خداحافظی کنی؟

نگاهش به عقب کشیده شد. بی‌ادبی بود اگر بدون
خداحافظی می‌رفت. سری به تأیید حرف شیرین تکان داد و
به سمت آقای شکری و خانمش حرکت کرد. زمانی که کلمه
خداحافظی را بیان کرد، آقای شکری با محبتی پدرانانه نگاهی
به چشمان سرخش کرد و گفت:

- دخترم نمی‌خوای، توی این روز مهم در کنار برادرت باشی؟ فکر نمی‌کردم هیچ چیز توی دنیا برات مهم‌تر از ماهان باشه.

کنایه آقای شکری را به خوبی متوجه شد. خودش گفته بود، ماهان برایش مهم‌ترین شخص زندگی‌اش به حساب می‌آید. آهی کشید و گفت:

- خیلی مهمه برام، خیلی... اما هوا برای نفس کشیدن کم دارم. بمونم خودم زمین گیر می‌شم.

شهین خانم با نگرانی گفت:

- دشمنت زمین گیر شه دخترم. ای کاش پیش ماهین می‌موندی. هنوز کیکشون رو نبردن. جای خواهر عروس رقص چاقو رو تو انجام بده تا ماهین تنها نمونه.

- شرمنده...

آوینا با ذوق دستش را کشید و گفت:

- خاله پیش من بمون. من تنام (تنهام).

شهین خانم با محبتی مادرانه دست روی شانه‌اش گذاشت و او را روی صندلی کنار خود نشاند و گفت:

- ازت خواهش می‌کنم عزیزم. الان تو بری آوینا هم تنها می‌شه. بین با چه ذوقی نگاهت می‌کنه.

آوینا با شیرین زبانی گفت:

- خاله خوشدل شدی... مٹ علوس شدی.

در حین گفتن این دو جمله آب دهانش را با چنان ذوق قورت داد که دلِ روشنا برایش ضعف رفت. بدون توجه به حال روشنا خودش را در آغوش او جا داد و دستش را روی لپ خاله‌اش گذاشت.

- خیلی دوستت دالم (دارم) تو بری من گلیه (گریه) می‌تُمن (می‌کنم).

پای رفتنش سست شد. نگاه معصوم دخترک زنجیر به پایش بست. نگاهش روی نگاه نگران عمه شیرین خیره ماند از همان فاصله با چشمانش التماس می‌کرد، بماند. نفس عمیقی کشید. بوسه‌ای روی موهای ابریشمی خواهرزاده‌اش نشانده و پلک زد.

- باشه عزیزم. فقط به خاطر تو می‌مونم.

شهین خانم با لبخندی از روی رضایت گفت:

- قربونت بشم که انقدر بامحبتی. مرسی که رومو زمین نزدی. این روزا قابل تکرار نیست. مخصوصا که دیشب ماهان می گفت، به جای مراسم عروسی برای ماه عسل مسافرت به ایتالیا مد نظرشونه. این روز برات خاطره می شه.

خبر داشت که ماهان چنین قصدی داشت. فکر نمی کرد به این زودی به خانواده شکری گفته باشد. حرفش منطقی بود. دیگر برادرش را در این لباس نمی دید.

نگاهش روی ماهان ثابت ماند. کنار ماهین ایستاده بود و هر دو با لبخندی روی لب در حال پچ پچ بودند. داستان آوینا مدام روی صورتش را نوازش می کرد.

برای این که آرایش صورتش را به هم نریزد او را روی زمین گذاشت. رو به شهین خانم گفت:

- خواهش می کنم. حرفتون درسته.

دست کوچک آوینا دور انگشتانش حلقه زد. نگاهش رو به پایین کشیده شد. با دیدن آوینا که با ذوق نگاهش می کرد، لبخندی روی لبانش نقش بست.

قید آرایشش را زد، به سمت پایین خم شد و آوینا را دوباره در آغوش کشید. آوینا با ذوق به سمت جایگاه نگاه کرد و گفت:

- خاله نانایی نمی‌تونی (نمی‌کنی)؟ من نانایی دوس دالم (دارم).

بوسه‌ای روی صورت نازش زد و گفت:

- خب تو نانایی کن من نگات کنم.

دخترک خنده‌کنان دستانش را از روی شرمی کودکانه روی چشمانش گذاشت و نج کرد. از کودک سه ساله توقع رقص داشتن عجیب بود.

نگاهش روی مینا و کیان که در جایگاه بودند و شوروشوق در رفتار و صورتشان موج می‌زد، خیره ماند. عجیب بود در حضور خانواده به این راحتی کنار هم می‌رقصیدند. از ته دل برای مینا دعا کرد.

دو شب پیش درددل کرده بود که اگر کیان به خواستگاری تن ندهد، مجبور به جدایی می‌شود.

آن شب خیلی اشک ریخته بود. پدرش به شدت سنتی و متعصب بود.

روی مینا فشار زیادی آورده بود که باید به اولین خواستگار خوبی که در خانه را می‌زند، جواب مثبت دهد. از اینکه مینا سی ساله شده بود و هنوز در خانه بود، مدام سرکوفت می‌شنید. این حرف برای مینا مانند خودکشی بود. مینا به اصرار او به جشن آمده بود. شاید امشب آخرین شب با هم بودنشان باشد.

#پارت 231

نگاه مینا با نگاهی برخورد کرد. خنده‌ای شاد سر داد. نفس‌زنان از جایگاه فاصله گرفت و روبرویش ایستاد. در چشمانش برق خاصی دیده می‌شد. از رقص و پایکوبی دقایق پیش صورتش گلگون شده بود. با لبخند گفت:

- خواهرشوهر نمی‌خوای خودی نشون بدی؟

نچی کرد و گفت:

- نه. همین که شما میدون دارید کافیه. به نظر کبکت خروس می خونه. خبریه؟ کیان در گوشت چی گفت، یهو ذوق زده شدی؟

خنده ای کرد و سرش را کنار گوش روشنا برد و به آرامی گفت:

- کیان ازم خواستگاری کرد. باورت می شه؟ قراره آخر هفته با خانوادهش بیاد خونه مون. اولش فکر کردم داره شوخی می کنه، وقتی گفت خیلی وقته داره به این موضوع فکر می کنه، باورم شد.

از خوشحالی جیغی کوتاه کشید و سرش را عقب کشید.

- جدی می گی؟ وای مینا خیلی برات خوشحالم. مبارکت باشه. چقدر برای این روز صبوری کردی.

مینا به آرامی دستش را رو به پایین تکان داد و گفت:

- هیس... آروم. قراره فردا شب پدرش به پدرم زنگ بزنه. هنوز کسی خبر نداره.

- کسی خبر نداره و با هم رقصیدین؟

- بی خیال کی توی این شلوغی ما رو می بینه؟ دعا کن بابام قبول کنه.

شوقی که از این خبر خوش در دلش نشست تا حدی رنج
حضور آرمین را کم کرد. سری تکان داد و گفت:

- قبل از اینکه پدرت بخواد جواب بده، باید حرف دلت
رو به بابات بزنی. نذار با جواب منفی بابات کارتون
سخت بشه.

مینا با ذوق سرش را به تأیید حرفش تکان داد. دست روشنا
را گرفت و گفت:

- به خاطر این خبر خوب هم که شده باید با هم یه
رقص شادی بکنیم. بعد از هفت سال دوستی امروز
بهترین روز زندگیمه.

به آوینا اشاره کرد و گفت:

- نمی‌تونم. بچه بغلمه.

مینا با شوق آوینا را از آغوشش بیرون کشید و گفت:

- من و آوینا جونم با هم می‌رقصیم تا تو راحت باشی.

از شور و هیجانی که در رفتار مینا می‌دید، شادی به دلش راه
یافت. آوینا را به آغوش کشید و گفت:

- نه خیر. آوینای خوشگلم با خاله‌ش می‌رقصه.

آوینا را به آغوش کشید و همراه مینا به جایگاه رقص رفت. آهنگ ریتم تندی داشت. سال‌ها می‌شد هیچ شادی باعث نشده بود تا تن به رقص و شادی بسپارد. انگار حرکات دست و پایش دست خودش نبود. دست آوینا را با دستی که آزاد بود، گرفت و به سمت مخالف باز کرد. با عشق به چشمان زیبای عروسی که در آغوش می‌خندید، نگاه کرد و چرخ زد. مینا هم با شوق دورش می‌چرخید. لحظاتی به شادی و خنده گذشت. آهنگ که به پایان رسید، نفس‌زنان از حرکت ایستاد. وقتی به سمت صندلی‌ها می‌رفت برای لحظه‌ای نگاهش با نگاه آرمین تلاقی کرد. بی‌تفاوت به او راهش را ادامه داد. کنار عمه شیرین نشست.

- خوشحالم لجبازی نکردی. بین مادرت و فرناز چقدر از دیدن شادی تو شادن.

نگاهش به سمت آن دو چرخید. هردو در گوش هم پیچ می‌کردند و لبخند روی لب داشتند. نفس راحتی کشید. از خوشحالی آن دو او هم خوشحال بود.

دی جی عروس و داماد را به جایگاه رقص دعوت کرد. همه به آنی جایگاه را خلوت کردند. مینا هم در حالی که از گرما خودش را باد می‌زد، کنار آن‌ها نشست. آهنگ عاشقانه‌ای

که مخصوص عروس و داماد بود، نواخته شد. ماهان و ماهین چون دو کبوتر عاشق به جایگاه آمدند و رقص دونفره زیبایی را شروع کردند. لباس نباتی رنگ اما به شکل لباس عروس، ماهین را چون فرشته‌ها زیبا و دلربا کرده بود. روشنا که به هیجان آمده بود، با عشقی خواهرانه به هردو خیره شد. اشک شوق در چشمانش حلقه زد. مینا با دیدن صورت شادش گفت:

- خیلی خوشحالم که حضور ماهان انقدر روی تو اثر مثبت داشت. داشتن چنین برادری برای تو یه موهبت بود.

- اوهوم. همه شوق و ذوق زندگیم به ماهان وصل شده. درسته دیر همو شناختیم اما در موقع مناسبی کنار هم قرار گرفتیم. قلب پاک و محبت بی‌ریای ماهان مثل چشمه آب حیات بود.



ایام به کامتون 

#پارت 232

شیرین با مهربانی نگاهی به صورت روشنا که گلگون شده بود، کرد و گفت:

- قلب هردو شما پر از مهر و محبت، پاک و بی آلاشه، برای همین جذب هم شدین و پذیرای این محبت شدین. الحق که فرناز با تربیت چنین پسری گل کاشت.

روشنا با ذوق از تعریفی که از برادرش شنیده بود، سرش را به حال تأیید رو به پایین تکان داد و گفت:

- ماهان از اون مرداییه که لنگهش توی دنیا پیدا نمی شه. برای ماهین خوشحالم که عاقلانه تصمیم گرفت و جواب مثبت داد.

مینا در حالی که به حرفش لبخند می زد، من منی کرد و گفت:

- فکر نمی کردم آرمین خودش رو برسونه. معلومه ماهین براش عزیزه درست مثل تو و ماهان.

ابرو درهم کشید و گفت:

- اون شخص دیگه برام مهم نیست. بهتره در مورد خودت حرف بزنیم، عروس خانوم. باید به فکر لباس برای مراسم تو بشم.

شیرین با ذوق رو به مینا گفت:

- واقعا داری عروس می‌شی؟

مینا لبخند زد و گفت:

- اگه خدا بخواد و بنده خدا سنگ اندازی نکنه، بله.

شیرین با خوشحالی تبریک گفت. مینا رو به روشنا گفت:

- از الان گفته باشم، ساقدوشم تویی. باید سنگ تموم بذاری. برای ماهین که ساقدوش خوبی نبودی.

اخمی کرد و با اخم گفت:

- نداشتن که ساقدوش بمونم!

کنایه‌اش را مینا فهمید و گفت:

- می‌خوای ادبش کنی؟

ابرو بالا داد و گفت:

- ادب؟ نهچ. برای من دو ساله که مرده. دیگه برام یه غریبه‌س.

مینا سری تکان داد و گفت:

- اما اون تمام مدت نگاهش دنبال توئه. باورم نمی‌شه، روشنایی که می‌شناسم، انقدر بی‌تفاوت باشه! با کلافگی سری تکان داد.

- غلط کرده مردک هیز. ازت خواهش می‌کنم درموردش حرف نزن و بذار حالا که به اجبار توی جشن موندم، اعصابم خرد نشه.

مینا از تغیر ناگهانی روشنا حیرت کرد. سکوت کرد و تن به خواسته‌ی رفیقش داد. مراسم رقص چاقورا به مینا سپرد و روی صندلی لم داد و حرکات موزونش را تماشا کرد. شیرین نفس عمیقی کشید و از روی صندلی بلند شد. با کنجکاوۃ پرسید:

- کجا می‌رید، عمه جون؟

- می‌رم یه مقدار پیش هما و فرناز بشینم. هنوز وقت نکردم، درست و حسابی تبریک بگم.

- اوکی.

با رفتن شیرین تمام حواسش را مینا سپرد. مینا چاقو را به سمت ماهان گرفت و همین که ماهان دست دراز کرد تا چاقو را بگیرد، مینا با مهارت خاصی چرخید و چاقو را از زیر دستش دور کرد. ماهان خندید و زیرگوش ماهین چیزی گفت و دست در جیب کتش برد و چند اسکناس بیرون کشید. از شادی آنها از ته دل شاد بود. گوشی را از کیفش بیرون آورد تا از لحظات شاد و زیبای که شاهدش بود، فیلم بگیرد. صدای دستش را به لرز انداخت و گوشی را روی میز گذاشت.

- روشنا باید با هم حرف بزنیم.

با اخم به صورت مخاطبش نیم‌نگاهی کرد و با لحن تندی گفت:

- آقای شکری، شما فقط برادرِ عروسمونی، اجازه ندارید من رو به اسم کوچیک صدا کنید. یادآوری کنم، من خانم صداقتم یا خودتون یادتونه؟

بدون تعارف روشنا روی صندلی روبرویش نشست و مسیر نگاه روشنا را از ماهان به سمت خودش کشید. روشنا اخم کرد و گفت:

- به اجازه کی این جا نشستی؟

آرمین نفس عمیقی کشید. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. با لحن دلجویی گفت:

- بذار حرف بزنیم و این سوءتفاهم رو برطرف کنیم. می‌دونم اشتباه کردم، روشنا... اما من...

روشنا با عصبانیت میان حرفش غرید:

- نکنه آلازایمر گرفتید؟ من برای شما فقط خانوم صداقت هستم و بس. سوءتفاهم، احساسِ خام من به شما بود که خداشکر با الطاف شما، چشمم به روی واقعیت باز شد. هیچ حرفی هم برای زدن ندارم و دوست ندارم حرفی هم بشنوم.

#پارت 233

آرمین نگاهش را به چشمان پرغم و دلخور روشنا دوخت.

- باور کن یه سری اتفاق باعث شد تا من...

روشنا با عصبانیت از روی صندلی بلند شد.

- اگه شما احترام گذاشتن به خواست دیگران رو بلد نیستید، من به خودم احترام می‌ذارم و این جا رو ترک می‌کنم.

با گام‌های بلند و لرزان به سمت مادرش قدم برداشت. حال دلش بد بود. بغض راه نفسش را بند آورده بود. اشک در چشمانش حلقه بست. نمی‌خواست چنین حالی را آرمین ببیند. به زحمت روی پا ماند تا زمین خوردنش را کسی نبیند. هما با دیدن صورت رنگ‌پریده روشنا به سمتش گامی برداشت. دستش را روی بازوی او گذاشت و به آرامی گفت:

- چرا انقدر رنگت پریده؟

با خشم غرید:

- این مردک بی‌شعور، نمی‌فهمه. نمی‌فهمه نباید...

بغض تا گلویش راه باز کرد. با صدایی لرزان و بدون این‌که تلاشی برای کنترل احساساتش داشته باشد، نالید:

- من نمی‌تونم، دیگه این فضا رو تحمل کنم، مامان. باید برم. داره قلبم از جا کنده می‌شه.

هما با نگرانی به پشت سر دخترش نگاهی کرد و با دیدن آرمین، آهی از ته دل کشید.

- نمی‌خوای، حرف بزنی؟ شاید این حال بدت با شنیدن حرفاش بهتر...

- نه... حالم ازش به هم می‌خوره. حضورش عذابم می‌ده. ازش متنفرم!

هما به اشکی که در چشمانش می‌لرزید، خیره شد. در دل گفت:

- تو هنوزم عاشقی و داری تظاهر می‌کنی.

سرش را تکانی داد و گفت:

- بعد از خوردن کیک باهم می‌ریم. منم بدون تو این‌جا نمی‌مونم.

- حالم بده مامان، لااقل تو درکم کن. نمی‌تونم صبر کنم.

هما آهی کشید و گفت:

- باشه هر جور تو راحتی عزیزم.

هر دو به سمت رختکن رفتند. بعد از پوشیدن مانتو برای خداحافظی پیش فرناز برگشتند. بعد از کمی چک و چانه زدن، خداحافظی کردند. روشنا از راه دور برای ماهان و ماهین دست تکان داد و قبل از این که ماهان به سمتش گام

بردارد، با گام‌های بلند تالار را ترک کرد. هما آهی کشید و به سمت ماهان قدم برداشت. برایش آرزوی خوشبختی کرد. ماهان به نگرانی به در ورودی نگاه کرد و رو به هما گفت:

- روشنا هنوز نتوانسته با گذشته کنار بیاد؟

- نه عزیزم. اون هنوزم عاشقه اما داره انکار می‌کنه. این مرحله بدترین مرحله زندگی یه عاشقه. می‌ترسم بیشتر از این بهش فشار وارد بشه، دوباره مانند اون سال‌ها زمین گیر بشه و اسیر بیمارستان و سرم و آمپول بشه.

- مراقبش باشید. بریم خونه، خودم بهش زنگ می‌زنم.

- مرسی پسر. به حمایت تو بیشتر از هر موقع نیاز داره.

بعد از خداحافظی با ماهین به سمت در ورودی گام برداشت. آرمین با گام‌های بلند پشت سرش از در ورودی گذر کرد و نامش را صدا کرد.

- هما خانوم!

هما نفس عمیقی کشید و ایستاد. آرمین با دو گام بلند خود را به روبروی هما رساند. نفس زنان گفت:

- هما خانوم ازتون خواهش می‌کنم با روشنا حرف بزنید. باید باهم حرف بزنیم و سوءتفاهمات رو برطرف کنیم.

هما اخم کرد و گفت:

- از دخترم دور باش. نمی‌خوام برای بار سوم نابود شدنش رو ببینم. از شما به ما زیادی رسیده. دیگه سرراش سبز نشو.

- اما باید حرفامو بشنوه. من هنوزم عاشق روشنام.

هما با اخم غرید:

- معنی عاشقی رو هم فهمیدیم.

با عصبانیت او را کنار زد و به راهش ادامه داد. آرمین با خشم مشتش را در هوا تکان داد و غرید:

- لعنت به ماهان. لعنت به من. لعنت به این تقدیر شوم.

شبتون ستاره بارون ♡♡♡

#پارت 234

پک عمیقی به سیگارش زد و دستش را روی پنجره ماشین
تکیه داد. باران بهاری روی شیشه هزار جاده باز کرده بود.
به موجی که روی شیشه راه افتاده بود، زل زد. دستش به
سمت ضبط حرکت کرد. با روشن شدن ضبط، صدای
زخم‌دار خواننده، بغض گلایش را سنگین‌تر کرد.

هر لحظه حالم بدتره تو این روزا، امروز اگه اینه که ای وای
از فردا

دلگیرم از تموم دنیا... فقط بیا... بیا که زندگیمو این دوری
سوزوند

چه خاطراتی از تو پیش من جا موند، قصه غمگینمو جز
تووو، کسی نخوند

بی هم می‌میریم، شبیه زنجیریم، یه لحظه دور از هم، آروم
نمی‌گیریم

بارون، دیوونگی داره، عاشق که بی عشقش، طاقت نمی‌آره

♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

درد تا عمق قلبش را سوزاند. اشکش فرو ریخت. آسمان شهر هم حالش مانند حال او گرفته و پرباران بود. با مشت روی فرمان کوبید و فریادش فضای ماشین را پر کرد. نگاه غمگین و بیگانه‌ی روشنا از پیش چشمش دور نمی‌شد. باور این که روزی به چشم روشنا، غریبه باشد، برایش سخت و جگرسوز بود. به خود و رفتارِ خامش هزار بار لعنت فرستاد. هزاربار افسوس خورد که چرا در آن روز نحس با خودِ روشنا روبرو نشد و زود قضاوت کرد و عقب‌نشینی کرد. با کف دست روی پیشانی‌اش کوبید و فریاد زد. صدایش در میان صدای پرسوز خواننده گم شد.

تو بی منو من بی تو چی مونده از ما، بیا یه مرهمی بذار رو این دردا

نیستی و من دل تو دلم نیست، فقط بیا...

غرورمو هیچی به جز اشکت نشکوند، بهم بگو چی آخه چشمتو ترسوند

بی تو واسه نفس کشیدن، هوا نموند

بی هم می میریم، شبیه زنجیریم، یه لحظه دور از هم آروم
نمی گیریم

بارون، دیوونگی داره، عاشق که بی عشقش، طاقت نمیاره
بی هم می میریم، شبیه زنجیریم، یه لحظه دور از هم آروم
نمی گیریم

بارون، دیوونگی داره، عاشق که بی عشقش طاقت نمیاره



قطره اشک داغی روی گونه اش چکید. شب پیش هر چه
تلاش کرد، خواب به چشمانش نیامد. با دیدن شادی
خواهرش دلش نیامد در خانه بماند و حال بدش را به او
منتقل کند. کارهای زیادی با این داماد تازه از راه رسیده
داشت. با دیدن ماهان گویی با سر در استخريخ فرو رفته
بود. با اینکه عکسش را ماهین نشان داده بود اما دیدنش از
نزدیک مانند یک انفجار در قلبش سخت و دردناک بود.

تا سپیده صبح توی خیابان های شهر دور دور کرد. قلبش از
این همه فشار روحی در حال انفجار بود. مغزش در حال
جوش بود. به آرامی گوشه خیابان پارک کرد. به روبرو خیره

شد. هنوز شهر در خواب بود. صحنه‌های دیروز جلوی چشمش رژه رفت. با دیدن روشنا در آن لباس زیبا با آن آرایش ملیح، دلتنگی هزار برابر بیشتر نمود پیدا کرده بود. دلش می‌خواست در چشمان سیاه و زیبایش خیره شود و عشقش را فریاد بزند، او را در آغوش بگیرد و تا ابد برای خود نگه دارد.

سر روی فرمان گذاشت و نفس عمیقی کشید. چشمان پر اشکش به سوزش افتاده بود. لحظاتی در آن حالت باقی ماند. وقتی سر بلند کرد، شرکتی که آدرسش را از خواهرش گرفته بود، چراغ‌هایش روشن شده بود. عبور و مرور مردم بیشتر شده بود. انگار چرتی کوتاه او را برای لحظه‌ای از حال خرابش جدا کرده بود. دستی میان موهای خرمایی‌اش که از شقیقه گرد سفیدی رویش نشسته بود، کشید و از ماشین پیاده شد. نفس عمیقی کشید. بوی خاک باران خورده حالش را جا آورد. باران نم‌نم می‌بارید. با گام‌های بلند به سمت شرکت حرکت کرد. فکر آن که با روشنا روبرو شود، هیجانی توأم با نگرانی در وجودش نشانید. وارد شرکت شد و مردد به منشی. نگاه کرد. منشی. با دیدن او سلامی کرد و پرسید:

- وقت قبلی داشتید؟

آب دهانش را قورت داد. به آرامی پاسخ داد:

- نه. با آقای صداقت کار دارم.

- اسم شریفتون؟

- آرمین شکری.

#پارت 235

- لطفا کمی صبر کنید.

وارد اتاقی شد. صدای روشنا قلبش را دیوانه‌وار به تپش وا داشت. به آرامی به اتاق نزدیک شد. روشنا با ناراحتی و آرام غرید:

- اگه پاش به این شرکت باز شه من دیگه این جا نمی مونم.

- انقدر خودت رو عذاب نده. کمی آروم باش، خواهر من. رو به منشی گفت:

- بگو بیاد.

نگاه ماهان با آرمینی که تاامیدی در دلش زیانه کشیده بود،
تلاقی پیدا کرد. آرمین نفسش را پر صدا از سینه بیرون داد.
چقدر این روشنا برایش ناآشنا بود!

- آقا آرمین شما بفرما داخل.

- پس من می‌رم توی اتاق خودم.

مات و مبهوت به روشنا نگاه کرد. ماهان با خوشرویی او را
به داخل دعوت کرد. روشنا با اخم، مانند نسیمی سرد از
کنارش رد شد. لرز به جاناش افتاد. با صدای ماهان به خود
آمد.

- بفرما تو.

وارد اتاق شد. دهانش خشک شده بود. با اخم به ماهان
زل زد. منتظر واکنش ماهان بود. ماهان از پشت میز بیرون
آمد و دستی روی شانه‌اش گذاشت. حرف‌های دیروز را
مرور کرد. ماهان گفته بود، (در اون زمان صلاح روشنا رو
در دوری از تو دیدم. فکر می‌کردم بهش آسیب می‌زنی.
متأسفانه با غیب شدنِ ناگهانی تو و چشم‌انتظاری روشنا
در اون شرایط سخت، متوجه شدم، فکر من درست بود.

تو مردی نبودی که پای روشنا بمونی. تو مرد رفتن بودی.)
 زمانی که خواسته بود، پاسخش را بدهد، روشنا به قصد
 خدا حافظی با ماهان هم صحبت شد و دیدن آن چهره‌ی
 غمگین، پاسخ را از ذهنش پر داد. فراموش کرد و نگفت چه
 تصویری در مورد ماهان و روشنا داشت.

- آرمین جان متأسفم که روشنا این طور برخورد کرد.

پوزخند سردی روی لبانش نقش بست.

- هر رفتاری که از روشنا سر بزنه، از چشم تو می‌بینم.

- روشنا برام عزیزه. اون رفتارم برای محافظت از اون بوده.
 خودت خواهر داری باید اینو درک کنی.

- بهش گفتم، چی بینمون گذشته؟

ماهان سرش را پایین انداخت و گفت:

- نه.

- آیا در نبود من، خواهرت خوشبخت‌تر شد؟ مرد بهتری
 براش پیدا شد؟

اخم ماهان درهم کشیده شد. به صورت رنگ‌پریده مرد
 روبرویش چشم دوخت.

- خواستگار خوب که از اساتید دانشگاه داشت، اجازه نداد ابراز وجود کنه.

- چرا؟

- چون از هر چی مرده، بیزاره!

- چرا؟

- چون نامردی دیده!

آرمین ابرو درهم کشید و سینه به سینه‌اش ایستاد. انگشت اشاره‌اش را روی سینه‌اش کوبید و گفت:

- خودت گند زدی به رابطه‌ی ما و خودت هم درستش می‌کنی. وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی؟

ماهان با اخم قدمی عقب گذاشت و گفت:

- مثلاً چه کار می‌کنی؟ خوشم نمی‌آد به حالت باج‌خواهی حرف بزنی. اونی که با یه حرف گذاشت و رفت تو بودی.

- چه خوشت بیاد چه خوشت نیاد، این منم که همه چیزم رو باختم و از بدِ روزگار مسبب این باخت الان میون خانواده‌ی من پاشو دراز کرده. کافیه به ماهین بگم چه کسی باعث دربه‌در شدن و نابود شدنِ آینده برادرش شده. فکر می‌کنی، دیدِ ماهین به تو همین‌طور باقی می‌مونه؟

ماهان با تفکر به صورتش زل زد. بعد از سکوت کوتاهی، با کلافگی دست میان موهایش کشید و گفت:

- بهم فرصت بده تا ذهن روشنا رو به تو تغییر بدم.

آرمین ابروی بالا داد و پوزخند روی لبش نشست.

- واقعیت رو بهش بگو.

#پارت 236

- نمی‌تونم. بهم فرصت بده تا...

دست آرمین بالا آمد و فریاد زد:

- می‌ترسی دیدش به تو خراب شه؟

- نه. من و روشنا روابط خوبی داریم.

- گند زدی به زندگی ما دو نفر و آدم خوبه زندگیش شدی؟

شنیدم حاضره برات جونشو بده. اگه بدونه کسی. که باعث

دوری ما شده، تو هستی، چه حالی پیدا می‌کنه؟

- همون روز قبل از دیدار با تو، بهش گفته بودم، تو به دردش نمی‌خوری؟

عصبی دستش را در هوا تکان داد:

- چرا؟ مگه تو خدا بودی و به همه چیز آگاه که چنین قضاوتی درموردم داشتی؟

- تو یه بار خیانت کردی و روشنا رو داغون کردی. نمی‌خواستم دوباره آزار ببینه. با رفتنت اینو ثابت کردی.

- چون یه بار اشتباه کرده بودم باید تا آخر عمر تاوان می‌دادم؟ اگه شما جای خدا باشید که اوضاع بنده‌هاش خیلی خیطه...

نفسش را پر حرص از سینه بیرون داد. ماهان چند قدم دور شد و به پنجره نزدیک شد. به آرامی گفت:

- دیروز توی مراسم ازت عذرخواهی کردم. الانم پای حرفم هستم. بذار به روش خودم، شما رو باهم آشتی بدم.

پوزخند آرمین پررنگ شد.

- دِ نشد، داداش مهربون. آشتی کردن ما با وساطتِ تو، تنها موندنِ روشنا در اون روزهای بد و نامردی من از دیدِ روشنا رو کمرنگ نمی‌کنه.

- آرمین، باور کن من نمی‌دونستم رفتنِ تو روشنا رو انقدر به هم بریزه. وقتی متوجه روحیه‌ی خرابش شدم که نفرتش رو از تموم مردا ابراز کرد. الان تنها مردِ خوب زندگیش منم.

- مردِ خوب، کاری کن دیدگاه خواهرت درست شه. وگرنه آبرو برات نمی‌ذارم. چنان خرابت کنم، نتونی توی صورت ماهین و روشنا و مادرش نگاه کنی.

ماهان درمانده به آرمین نگاه کرد. سری تکان داد و گفت:

- از روی بدجنسی— این کارو نکردم. قبل از این که من با روشنا آشنا بشم، ارسلان از ذات خرابت می‌گفت. از این که عقل روشنا رو دزدیدی و گولش زدی. از چشم ناپاکیت می‌گفت. بدون این که از نزدیک ببینمت ازت بیزار بودم. تو رو مایه ننگ مردا می‌دونستم. عقم می‌گفت، تو مردی نیستی، روشنا بتونه بهش تکیه کنه. مهربونی و مظلومیت روشنا قلبم رو لرزوند. می‌خواستم به جای پدرش ازش محافظت کنم. تو با رفتنت فرضیه‌ای که در موردت داشتم

رو به من ثابت کردی. خوشحال بودم اول رابطه نداشتم،
روشنا بیشتر بهت امیدوار شه و از خطر دورش کردم.

- لعنتی ارسال خاطرخواه روشنا بود و از روی حسادت
اون حرفا رو می زد. تو که همه از خوبی و رفتار معقولت
تعریف می کنن، چرا ندیده و نشناخته باور کردی؟
ماهان با ناراحتی فریاد زد:

- تو چرا با حرف من کنار رفتی و تنهات گذاشتی؟ می موندی
و عشقت رو ثابت می کردی.

- لعنتی اون رفتار تو با روشنا رو به حساب زن و شوهری
شما گذاشتم. خبر نداشتم روشنا با برادرش انقدر صمیمی
شده. چطور دنبال زنی که فکر کردم، متأهله میومدم؟ فکر
کردم روشنا برای انتقام حالا که با پسر عموش ازدواج کرده
اومده دلم رو بسوزونه.

ماهان مات و مبهوت لب زد:

- من ... من ... نمی دونستم...

ماهان درمانده به صورت عصبانی و خشمگین او خیره شد.
حرفی برای گفتن نداشت. نفسش را پرصدا از سینه بیرون
داد. باورش نمی شد با یک جمله چنین مصیبتی را گریبانگیر

خود و روشنا کرده است. در این دو سال تنهایی روشنا و افسردگی او را به چشم دیده بود. حتی یکی از دوستان خود را با روشنا آشنا کرده بود. برای خواستگاری پا پیش گذاشته بود و روشنا جواب منفی را محکم به صورتش کوبیده بود. بیزاری از مردان را با خشم بیان کرده بود. همان روز از رفتار آن روزش پشیمان شده بود. زمین گرد بود و او را به عشق ماهین مبتلا کرد. بی آن که باور کند، دلبستگی شدیدی به ماهین پیدا کرد و سرنوشت او را با این مرد روبروی هم قرار داد. حالا زمان پاسخگویی بود.

آرمین سری تکان داد و به سمت در رفت. کنار در ایستاد و رو به او گفت:

- خیلی داغونم ماهان. الان داماد خانواده هستی و متأسفانه خواهرم عاشقته. من برعکس تو بلوف زدم. مردی نیستم، خواهرم رو نسبت به عشقش بدبین کنم. روی ویرونه زندگی خواهرم برای خودم زندگی نمی‌سازم.

- من... -

دستش را بالا برد و ماهان را به سکوت واداشت.

- آگه یه ذره معرفت و انسانیت داشته باشی و همون طور که همه از خوبیات می‌گن، خوب باشی، کاری

می‌کنی، گذشته جبران شه. تو رو با وجدانت تنها می‌ذارم، شاید زودتر به نتیجه برسی.

با شانه‌ای فرو افتاده از اتاق بیرون رفت. نگاهش به اتاق روبرویی کشیده شد. روشنا پشت میز نشسته بود و با دیدن او سرش را پایین انداخت. با گام‌های شمرده و آرام به سمت اتاق رفت. روشنا بدون هیچ توجهی به کارش ادامه داد. در آستانه در ایستاد.

- خانم صداقت، ببخشید اگه باعث ناراحتیت شدم. شاید من برات غریبه باشم اما تو برای من همیشه همون شاپرک طلایی هستی.

از در فاصله گرفت و با گام‌های بلند از شرکت بیرون رفت.

#پارت 237

کلافه و عصبی کیفش را روی دوش انداخت و به سمت اتاق کار ماهان قدم برداشت. تپش قلبش از صبح ناموزون شده بود. بغضی خفه‌کننده از صبح راه نفسش را بند آورده بود. نفس عمیقی کشید و تپه‌ای به در زد.

- بیا تو.

در را باز کرد و با لبخندی مصنوعی وارد شد.

- نمی‌خوای راه بیفتی، آقا داماد؟ دلت برای عروست تنگ نشده؟

لبخند روی لبان ماهان عمق بیشتری پیدا کرد.

- عروسم گفته، به خاطر برادرش کمتر جلوی چشمش باشم.

اخمش غلیظ‌تر شد.

- به اون مردک چه؟ بهش رو نده. از همین اول میخت رو بکوب. یعنی چی که نری دیدنِ عشقت!

خنده‌ای کرد و با دقت به صورت پراخم خواهرش خیره شد.

- اوه... دل پری داریا.

بغض تا کاسه چشمانش پر کشید. نفس عمیق کشید تا اشک حلقه زده در چشمانش سد پلک را نشکند.

- به بعضیا زیاد پروبال بدی، فکر می‌کنی، خبریه. زیاد تحویلش نگیر.

ماهان وسایلش را جمع کرد و گفت:

- پس منم با تو میام. صبر کن سر راه می رسونمت.
- ماشین اوردم.
- نمی آی به ماهین سربزنی؟ دیشب یهو رفتی، خیلی ناراحت شد. دیشب به خاطرت گریه کرد.
- بغضش ترکید. اشک از چشمانش سرازیر شد.
- بگو به خاطر من هیچ وقت خودش رو ناراحت نکنه...
- ماهان با ناراحتی چند قدم پیش آمد و با انگشت شست رد اشک را روی صورتش پاک کرد.
- غمت رو نبینم. این چشمای قشنگ چرا بارونی شد؟ از دیروز که غم چشمت رو دیدم، دیوونه شدم.
- بغضش را قورت داد و نالید:
- غم با من عجینه تو جدی نگیر و از این روزای خوش لذت ببر.
- به سمت در چرخید و گامی جلو رفت. دست ماهان روی بازویش نشست.
- اگه دوستش داری، بهش فرصت بده.
- با بغضی سنگین و چشمانی بارانی به ماهان نگاهی کرد.

- تو درست می گفتی، این مرد اصلاً قابل اعتماد نبود. من دیوونه بودم و خبر نداشتم.

با گام های بلند از اتاق خارج شد. ماهان به دنبالش حرکت کرد.

- من یه چیزی گفتم، تو به دلت نگاه کن. ممکنه منم اشتباه کرده باشم.

بدون این که بغضش را پنهان کند، با صدای خش دار و گرفته، پرسید:

- ازت چی خواسته؟

- خواست مراقب خواهرش باشم.

- غلط کرده. بهش می گفتی از تو بهتر بلام مراقب عشقم باشم.

ماهان سکوت کرد. ایستاد و به یکباره ماهان با او برخورد. ماهان با دیدن نگاه پرغضبش گفت:

- روشنا خیلی به هم ریخته ای. حرف بزن تا این بغض بیشتر از این داغونت نکنه. شام می خوریم بعد می ریم خونه، باشه؟

- شام؟ من باید کوفت بخورم جای شام.

- با خودت این کارو نکن خواهرِ من. فکرشم نمی‌کردم، با دیدنش این طور به هم بریزی.

- من خیلی وقته داغون این دردم. زمان، نوشدارو بود اما اثرش مقطعی. دو ساله که هر شب از خودم می‌پرسم این بار برای چی یا برای کی ولم کرد و رفت؟

ماهان پوفی کرد و دستش را در دست گرفت.

- بهتره امروز با من بیایی. حالت خوب نیست.

- ماهان؟

نگاه ماهان در چشمان پرخونش خیره ماند.

- جانِ ماهان. تو جون بخواه ولی این جوری اشک نریز. طاقت ندارم این جور ببینمت.

- خیلی داغونم، ماهان. باهام بحث نکن. برو پی زندگی خودت. امروز خودمم حوصله خودمو ندارم. می‌خوام تنها باشم. باید دوباره از نو خودم رو بسازم. همیشه این مردک تموم اونچه از خودم رو باور دارم رو به هم می‌ریزه. من این روشنای ضعیف رو دوست ندارم.

- اگه حرف بزنی دلت آروم می شه. زندگی من الان تو هستی.
 چطور با این حال رهاات کنم. تو ضعیف نیستی عزیزم. تو
 رنج دیدی و هرکس جای تو بود، بدتر از این می شد.
 - رهام کن... هر کی کنار من باشه تقدیرشومم یقه شو
 می گیره. رؤیا به خاطر من زندگی نابود شد. بابام به خاطر
 من دق کرد. مامانم داره پیر می شه...

#پارت 238

ماهان با نگرانی بازوهایش را گرفت و تکانش داد.
 - این کارو با خودت نکن. شاید اونم مثل تو داره عذاب
 می کشه. بذار حرفاشو بزنه. شاید بخشیدی و دلت
 آروم گرفت. غمی که توی چشمای اونم موج می زنه،
 داد می زنه، عاشقته...

اشک چون مروارید غلتان از چشمانش فرو ریخت و قلب
 ماهان تیر کشید. غمی که در چشمانش موج می زد، راه

نفسش را بند آورد. ناخواسته با این خواهر دلسوز چه کرده بود؟

- حالم از هر چی عشق و عاشقیه به هم می خوره.

- عزیز دلم حالت رو درک می کنم. اصلا بیا برام قصه‌ی خودت رو برام بگو. من فقط گوش می کنم.

روشنا چشمانش را بست و با رنجی که در صدایش موج می زد نالید:

- ماهان قصه من و اون مردک چهار سال پیش تموم شده بود، منِ احمق خوش باور بودم، که با دیدنش دوباره دلم لرزید و بخشیدمش. دیگه خودم رو گول نمی زنم. دیگه دوستش ندارم.

- دوستش داری که از صبح خودت رو توی اون اتاق زندونی کردی و حالت انقدر بده. به خدا منم نگرانِ حالتَم. این جوری بلایی سر خودت می آری!

انکار درد، درمانش بود. فریاد کشید.

- نه. دوستش ندارم. ازش بیزارم. از خودمم بیزارم. خیالت راحت من پوست کلفت تر از اونی هستم که بخواد بلایی سرم بیاد.

بازویش را از دست او بیرون کشید و با گامهای سریع از شرکت بیرون زد. اشک‌های بی‌صدایش به گریه تبدیل شد و هق زد. با شانه‌ای لرزان سوار ماشین شد و سرش را روی فرمان گذاشت. فریاد کشید:

- خدایا از این عشق لعنتی نجاتم بده. تو که تقدیر رو نوشتی لااقل خودت کمکم کن. دارم نابود می‌شم. دیگه رمقی برای جنگیدن ندارم. بکش و راحت‌تر کن.

زار زد و بر خودش و مسبب حال بدش لعنت فرستاد. دو چشم نگران از دور شاهد حال خرابش بود. دو چشم عسلی که با دیدن شانه‌ی لرزانش، پر آب شد و قلبش تیر کشید. ماهان به سرعت خود را ماشین رساند. با دیدن حال خرابش در ماشین را باز کرد.

- برو روی اون صندلی بشین. خودم می‌رسونمت. لجباز نبودی که خدا رو شکر لجبازم شدی.

نگرانی ماهان او را خلع سلاح کرد. روی صندلی کناری نشست. ماهان با ناراحتی پشت فرمان نشست. دستش را جلوی او دراز کرد.

- سوئیچ.

سوئیچ درون دستش قرار گرفت. صدای گریه‌ی روشنا عذاب وجدانش را بیشتر کرد. خط و نشان آرمین در گوشش اکو شد. از گوشه چشم حرکاتش را زیرنظر داشت. دستی روی موهای پریشانش که از گوشه شال بیرون ریخته بود، کشید. با لحن نگرانی گفت:

- فکر نمی‌کردم تا این حد، دیدنش اذیت کنه. اگه من اعتراف کنم، دوسال پیش اشتباه کردم که گفتم، این پسر به دردت نمی‌خوره، حاضری به دیدنش بری؟
- نه.

- یا فراموشش کن یا به حرف دلت گوش کن.
روشنا با شنیدن این حرف، دستش را جلوی صورتش گرفت و زار زد. در حین زار زدن، زمزمه کرد:

- اون عشق نوجوونی و جوونیم بود. تک تک سلول‌های بدنم اسمش رو فریاد می‌کشه. لیاقت نداشت، ماهان. لیاقت نداره که حالِ منِ بدبخت اینه.

ماهان ماشین را روشن کرد و وارد خیابان شد. از کنار ماشین آقای شکری که رد شد با دیدن آرمین و خشمی که درون

نگاهش موج می‌زد، دستپاچه شد. با صدایی که فرکانسش بالا بود، گفت:

- گاهی یه سوءتفاهم باعث می‌شه...

- هیچ بهونه‌ای رو قبول ندارم. من غرورم رو شکستم و گفتم، بخشیدمش. هر دختری بود نمی‌بخشید. اما اون الدنگ چه کار کرد؟ درست روز مرگ خواهرم گورش رو گم کرد و مثل بزدلا قایم شد. حتی به اندازه یه توضیح برام ارزش قائل نبود. داغونم ماهان. گاهی فکر می‌کنم، برخلاف ادعاش عاشق رؤیا بوده و وقتی دیده آبروش رفته، انکار کرده و فیلم بازی کرده، وقتی فهمید فوت شده، عذاب وجدان گرفت و رفت. نمی‌دونم چی باعث شد، یهو ترکم کنم. همین ندونستن، توی این دوسال پیرم کرد. به چین‌های دور چشمم نگاه کن...

- کاش مرده بودم و این حالت رو نمی‌دیدم. فکرشم نمی‌کردم، روشنای صبورم تا این حد سختی کشیده باشه.

- دلم یه مرگ آروم و بی‌درد می‌خواد. نفسم بالا نمی‌آید، ماهان. مگه می‌شه تموم بدبختیای عالم سر یه نفر هوار شه؟ چرا من...

شالش را از دور گردن باز کرد و یقه‌اش را از گردن فاصله داد. جمله نیمه‌تمامش را رها کرد و با خود زمزمه کرد:

- خدا نشسته و زجرکش شدنم رو تماشا می‌کنه. خدا خیلی بی‌رحمه.

#پارت 239

- خدا نکنه دختر. این چه حرفیه. با حرفایی که تو می‌زنی، بهتره که با خودش حرف بزنی. شاید اونم دلیل موجهی داشته باشه. شاید یه نفر از روی بی‌خبری چیزی گفته و ذهنش منحرف شده...

از گریه‌ی زیاد سردرد شدیدی گریبان‌ش را گرفت. توجیه ماهان برایش مهم نبود. دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و غرید:

- یه مسکن برام بخر. دارم از درد می‌میرم.

- خدا نکنه.

دستپاچه جلوی داروخانه توقف کرد. به حالت دو به سمت داروخانه رفت. روشنا با چشمان پراشک به رفتنش خیره ماند. حال تهوع امانش را برید. در ماشین را باز کرد و سرش را بیرون گرفت. هوای دلچسب بعد از باران به صورتش خورد. نفس عمیقی کشید. حال متهم به مرگی را داشت که پای چوبه‌ی دار رفته بود. چهارستون بدنش به لرز افتاده بود. سرش سبک شده بود. سرش را به داخل ماشین کشید. آهی کشید و گفت:

- نه... الان نه. باید قوی باشم. نمی‌خوام دوباره...

نفهمید چه برسرش آمد که دنیا پیش چشم تیره و تار شد. سرش به تکیه‌گاه صندلی چسبید و دستانش از سرشانه آویزان شد.

صدای پچ‌پچی نامفهوم در گوشش پیچید. حس می‌کرد صداها از میان موج‌های آب به گوشش می‌رسد. پلک‌هایش سنگین‌تر از آنی بود که توان باز کردنش را داشته باشد. صدا کمی مفهوم شد. صدایی آشنا زمزمه کرد:

- هیس داره هوشیار می‌شه. پلکاش تکنون خورد.

- صدایی آشناتر از اولی ضربان قلبش را بالا برد.
- من می‌رم اما اگه تا فردا حالش بهتر نشه، مجبورم همه چیز رو بهش بگم. دوست دارم از زیون خودت واقعیت رو بدونم.
- هیس... برو تا بهوش نیومده. خودم به وقتش بهش می‌گم.
- من وقت زیادی ندارم.
- صدا به طور آشکار آرام‌تر به گوشش رسید.
- اینم تقصیر منه؟ سرش رو تکون داد. برو اگه تو رو ببینه حالش بدتر می‌شه.
- زنگ می‌زنم تا از حالش باخبر شم. حتما جواب بده.
- اوکی.
- صداها قطع شد. با شنیدن حرفهایی که برایش به شدت مشکوک بود، دلِ بیدار شدن نداشت. کسی دستش را لمس کرد و گفت:
- فشارش خوبه، سرمش رو باز می‌کنم. دیگه باید چشم باز کنه.

بی اراده چشم باز کرد. دکتر جوانی با لبخند به صورتش خیره شد.

- به... بالاخره چشماشون باز شد.

سرش به سمت چپ چرخید و ادامه داد:

- می‌تونید کارای ترخیصش رو انجام بدید. بیشتر مراقب خواهرت باش. با افت فشاری که داره ممکنه بار بعدی مشکل حادی براش پیش بیاد.

- چشم آقای دکتر.

رو به روشنا کرد و گفت:

- نباید به خودتون استرس بیش از حد وارد کنید. با اطلاعاتی که همراحتون دادند، شما چندین بار دچار چنین حالتی شدید، پس بیشتر مراقب خودتون باشید. روشنا لب‌های خشکش را به آرامی تکان داد.

- چشم.

با رفتن دکتر، پرستاری که کنارش ایستاده بود، دستش را از بند سرم آزاد کرد. لبخندی زد و گفت:

- به آرومی بشینید. اگه سرگیجه ندارید از تخت پایین بیا.

به آرامی نشست. حالش بهتر شده بود. از تهوع خبری نبود.
- خوبم.

- مراقب خودت باش. برادرتون خیلی نگرانتون بود. می‌تونید
برید.

تشکری کرد و به آرامی از تخت پایین آمد. ماهان با لبخند
دستش را گرفت.

- خدا روشکر بهتری اما وقتی تو رو توی اون حال دیدم،
قبض روح شدم. خدا به داد مادرت برسه که تو رو چندبار
در اون حالت دیده.

- بادمجون بم آفت نداره. وقتی این موضوع بهت ثابت
بشه، دیگه از این حال نمی‌ترسی.

از اتاق بیرون آمدند. بعد از انجام کارهای ترخیص هردو
سوار ماشین شدند. ماهان نفس عمیقی کشید و گفت:

- بریم دوردور تا هوایی به سرت بخوره.

#پارت 240

- بریم.

ماهان با خوشحالی ماشین را روشن کرد. بعد از کمی دور زدن در خیابان‌های شهر مقابل پارکی ایستاد.

- پیاده می‌شی، هوایی بخوری؟

- اوهوم.

هر دو پیاده شدند. هوا رو به تاریکی می‌رفت. پارک در اواسط هفته خلوت بود. روی اولین صندلی نشست. ماهان کنارش نشست. آهی کشید و به آرامی گفت:

- دلم می‌خواد، خودت همه چیز رو بگی، قبل از این که من سؤالی بپرسم.

ماهان شوکه نگاهش کرد. روشنا نیم‌نگاهی به صورت کرد و گفت:

- بگو و خودت رو از این عذاب وجدان خلاص کن.

ماهان گوشه لبش را به دندان گرفت. دنبال کلمات مناسبی می‌گشت تا روشنا را نسبت به خود بدبین نکند. سکوتش طولانی شد. روشنا با کلافگی گفت:

- چه کردی که توان گفتنش رو نداری؟ نذار باور کنم تو هم از پشت بهم خنجر زدی!

ماهان دستپاچه گفت:

- نه... ابداء... باور کن اگه هر خبطی هم کرده باشم از روی علاقه و احساس مسئولیتی بوده که نسبت به تو در خودم حس می کردم.

- چه خبطی باعث شده، آرمین تو رو تهدید کنه و مدام به پروپات بیچه؟

ماهان من من کنان پاسخ داد:

- اون روزی که رؤیا در بیمارستان فوت کرد و تو حالت بد بود، من و آرمین باهم دیدار داشتیم.

روشنا با چشمان ریزشده با دقت به صورتش زل زد:

- تا حالا نگفته بودی؟

- فکر نمی کردم، لازم بشه تا توضیحی در این مورد بدم. حس یه برادر بزرگتر رو داشتم و می خواستم ازت محافظت کنم.

- اون دیدار...

ماهان با ناراحتی دستی روی موهایش کشید و گفت:

- امیدوارم باور کنی، هرکاری کردم از روی خیرخواهی بوده نه بدجنسی.

بند دلش پاره شد. فکر این که از برادرش هم نارو خورده باشد، قلبش را شرحه شرحه کرد.

- چی کار کردی، ماهان؟

ماهان به زمین خیره شد. بعد از کمی مکث که برای روشنا زیادی طولانی شد، لب باز کرد و ماجرای بیمارستان را به آرامی تعریف کرد. روشنا با تنی که یخ کرده بود و قلبی پرتپش، به صورتش زل زد. ماهان شرمسار از نگاه متحیرش، دستش را در دست گرم خود گرفت و گفت:

- هیچ وقت فکرشم نمی کردم، با اون حرفم باعث آزارت بشم. فکر کردم دارم از یه خطر دورت می کنم.

روشنا با بغض نگاهش کرد و گفت:

- کردی؟

ماهان با تأسف سری تکان داد و گفت:

- اقرار می کنم، نه. اشتباه کردم.

- چطور به خودت اجازه دادی، برام تصمیم بگیری؟ من بهت گفته بودم، تو آرمین رو نمی شناسی و...

- متأسفانه فکر کردم تو به خاطر عشقی که داری، معایب آرمین رو نمی بینی؟

- پس چطور الان متوجه شدی، اشتباه کردی؟ چون زنت، خواهر آرمینه و می ترسی زندگیت به هم بخوره، آرمین آدم خوبی شد؟

ماهان با استرس نگاهش را روی صورت او چرخاند.

- نه... به جون عزیزت قسم، اصلا این طور نیست. از روز عقد که آرمین وارد مراسم شد، خیلی باهام حرف زد. حرفاشو که شنیدم، پی به اشتباهم بردم. اگه از حرفش خلاف چیزی که الان رو فهمیدم رو می فهمیدم، مطمئن باش، حتی با خراب شدن زندگی خودم، تورو بازیچه نمی کردم.

روشنا آهی از ته دل کشید و از روی صندلی بلند شد.

- منو بیر خونه.

- روشنا باور کن من نمی خواستم...

روشنا با چشمان پراشک نگاهش کرد و با لبهایی که لرزشش
قلب ماهان را مچاله کرد، لب زد:

- دیگه هیچی نگو.

گام‌های بلندش را به سمت درِ خروجی پارک برداشت.
ماهان به دنبالش روان شد. کنارش حرکت کرد و زمزمه‌وار
گفت:

- روشنا، به جانِ عزیزت، فکر نمی‌کردم، آرمین تا این حد
خاطرت رو بخواد. می‌ترسیدم بعد از ازدواج دوباره بهت
خیانت کنه. یهو برام عزیز شدی و خودخواه شدم.

#پارت 241

با خشم غرید:

- از کجا مطمئنی الان این کارو نمی‌کنه؟

- چون در این دو سال اونم تنها بوده و این عشق داغونش
کرده.

- باید از شنیدن چنین حرفی خوشحال باشم؟
- نه... اما...
- امای نداره.
- می‌تونی بهش فرصت بدی تا باهات حرف بزنه.
- به یکباره ایستاد. چشم در چشم ماهان دوخت و گفت:
- هر دوی شما به یک اندازه گناهکارید. پس به اون مردک بگو، من قید تموم مردای دنیا رو زدم. دیگه نمی‌خوام ببینمش.
- ماهان با تردید پرسید:
- تموم مردای دنیا؟ یعنی چی؟
- خودت فهمیدی.
- به راه افتاد. وقتی به ماشین رسید، دستش را جلوی او دراز کرد و گفت:
- حالا که فکر می‌کنم، خودم می‌تونم رانندگی کنم.
- ماهان با نگرانی گفت:
- روشنا جان من ازت عذرخواهی می‌کنم. خواهش می‌کنم، کمی آرام باش.

با اخم غرید:

- سوئیچ!

ماهان با درماندگی و شرمندگی سوئیچ را کف دستش گذاشت و گفت:

- روشنا خیلی برام عزیزی. به جانِ عزیزت، از ترس این که قضاوت بدی در موردم بکنی تا حالا چیزی نگفتم.

روشنا در ماشین را باز کرد و با اخم سوار شد. شیشه را پایین داد و گفت:

- به فکر یه وکیل برای شرکت باش.

- روشنا زود تصمیم بگیر. کمی به حرفام فکر کن...

روشنا در حالی که به روبرو خیره شده بود، پا روی پدال گاز فشرد و با تی کاف پرمصدایی از آن محل دور شد. قلبش تیر می کشید. تمام حس های بد دنیا در قلبش ریخته شد. اشکش را پس زد و فریاد زد:

- لعنت به همه تون. خدایا چه کردم که این همه زخم می خورم؟ دارم به خودِ واقعیم شک می کنم.

با یادآوری حرف های ماهان قلبش مچاله شد. فریادی از ته گلو کشید.

- چرا... آخه چرا ماهان؟ من تو رو بهترین مرد زندگیم می‌دونستم... خراب کردی لعنتی...

با فشردن پایش به روی پدال گاز سرعتش را دو برابر کرد. در شهری که کم و بیش ترافیک شبانگاهی را تجربه می‌کرد، این سرعت معقول نبود. دلش می‌خواست خلاف آنچه تا آن روز زندگی کرده بود، رفتار کند. پراز خشم بود اما از نفرت تهی. دیگر نفرتی از آرمین نداشت اما رفتن آرمین بدون حرف زدن، قابل بخشش نبود. باز هم نادیده گرفته شده بود و این درد بزرگی بود.

سه روز از زندانی کردن خودش در اتاقش گذشته بود. با تمام دنیا قهر بود. نگرانی مادرش را درک می‌کرد اما حوصله نصیحت شنیدن نداشت.

هر بار که بحث را به سمت ماهان و آرمین می‌کشاند با رفتار تندی که از او بعید بود، مانع ادامه حرف مادرش می‌شد. هر سه روز ماهان و آرمین، پشت درِ خانه آمده بود ولی اجازه باز کردنِ در را به مادرش نداده بود.

زنگ خوردن‌های پی‌پی‌گوشی او را مجبور به خاموش کردن گوشی کرد. هما هاج و واج به رفتار پرخشمش نگاه می‌کرد و در تنهایی خود به حال دخترش اشک می‌ریخت.

صدای زنگ آیفون نگاه هما را به مانیتور آیفون کشاند. جلوتر از او، روشنا به تصویر نگاه کرد. با دیدن کسی که در تصویر دیده می‌شد با تعجب گفت:

- آقای شکری و شهین خانوم اومدن. قرار داشتین؟

هما با تعجب سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه. دررو باز کن.

- حوصله شون رو ندارم.

- زشته دخترم. آقای شکری جای پدرته. بی‌حرمتی توی قاموس تو نبوده...

به اجبار دست روی دکمه مخصوص گذاشت و گفت:

- من می‌رم توی اتاق، سراغمو گرفتن، بگو خوابه.

#پارت 242

هما با درماندگی نالید:

- این کارت زشته، روشنا!

روشنا بی توجه به استیصال مادر به اتاقش پناه برد. به در تکیه داد و بغض راه نفسش را بست. در آن سه روز به کسانی که سدّ راه او و آرمین شده بودند، فکر کرده بود. ته قلبش هراس عجیبی موج می زد. فکر این که تقدیر هم نبودند و جان سه نفر این وسط هدر رفته بود...

صدای احوالپرسی مادرش با مهمانان ناخوانده در گوشش پیچید. هراسان به سمت تختش هجوم برد. به آرامی زیر پتو خزید. با اینکه هفته دوم فروردین را سپری می کردند، هوا ناجوانمردانه سرد بود. دلش برای خودش می سوخت. با مهربانی که از خود به دیگران نشان داده بود، مستحق این همه ظلم و بدی نبود. تنها دلخوشیش ماهان شده بود. به نحو بدی بتِ ماهان هم پیش چشمش فرو ریخت. باید باور می کرد، تمام آدم ها دو روی سکه را با هم دارند. نه سفید مطلقن نه سیاه مطلق. دنبال روی سیاه خود می گشت. سیاهی کردارش در چه بود؟

صدای تقه‌ای که به در خورد، او را از عالم خود بیرون کشید. چنان محو افکارش بود که هیچ صدایی نشنیده بود. سرش را زیر پتو کرد. صدای مادرش را شنید.

- آقای شکری اجازه بدید، بیدارش کنم.

آقای شکری با صدای بلند گفت:

- دخترم می‌دونم دلت شکسته، می‌دونم زخم خوردی و زمینت زدن، می‌دونم چشم دیدن ما رو نداری اما چطور دلت می‌آد، در به روی بابات باز نکنی؟ یه بابای غافل، سرش به سنگ خورده و اومده دردی از روی دل دخترش برداره.

- خیلی حال خوبی نداشت، فکر کنم خوابش عمیق شده، وگرنه برای عرض ادب خدمت می‌رسید.

مادرش به خاطر او به دروغ متوسل شده بود. از درون آتشی-سوزان به سمت صورتش هجوم آورد. وقتی پاسخ آقای شکری را شنید.

- من دخترم رو به خوبی می‌شناسم، خانم صداقت... دخترم انقدر خوابش سبکه که پشه بالای سرش بال

بزنه، بیدار می شه. می دونم من پیرمرد رو پشت این در
نگه نمی داره...

اشک داغی روی گونه اش چکید. چطور می توانست در
اتاقش را به روی چنین مردی باز نکند. از زیر پتوی بیرون آمد.
دستی روی موهای آشفته اش کشید و صورتش را پاک کرد.
نفس عمیقی کشید و در را باز کرد. سر به زیر انداخت و به
آرامی سلام گفت. آقای شکری با دیدنش لبخندی پدران
تحویش داد و گفت:

- سلام به روی ماهت دخترم.

با دست به اتاق اشاره کرد.

- اجازه می دی، چند دقیقه وقت رو بگیرم و حرفای پدر
دختری بزنیم؟

نیم نگاهی به چشمان منتظر مرد روبرویش انداخت و به
آرامی لب زد:

- اختیار دارید. بفرمایید.

آقای شکری وارد اتاق شد و با نگاهی از هما اجازه گرفت و
در اتاق را بست. روشنا مؤدبانه کناری ایستاد و آقای
شکری را به نشستن به روی تخت دعوت کرد. با شرمندگی

به سرعت پتو را کنار زد و آقای شکری نشست. روبرویش، روی صندلی میز تحریرش نشست. سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت:

- اومدید آواری که روی زمین ریخته رو تماشا کنید؟ چه چیزی از من باقی مونده که شما رو به این جا کشونده؟

آقای شکری نفس عمیقی کشید و دست در جیبش فرو برد و پاکت نامه‌ای بیرون کشید. پاکت نامه را روی تخت گذاشت و گفت:

- اول از همه امانتیت رو بهت بدم که فراموشم نشه. بعد از رفتنم بخونش.

- اگه از طرف پسر-تونه، بهش برگردونید. من انتظار هیچ توضیح و توجیهی رو از ایشون ندارم. زمانی که باید می‌ایستاد و حرف می‌زد، فرار کرد. دیگه هیچ انتظاری از هیچ کس ندارم. حکایت اون ضرب‌المثله که (علی مونده و حوضش) من و موندم و تنهایی خودم. فکر می‌کنم، دل بستن به هرچیز و هرکس توی این دنیا، اشتباه محضه. دارم یاد می‌گیرم میون این دنیای شلوغ به تنهایی خودم رو بغل کنم و برای خودم شعر بخونم و شمع تولد فوت کنم. دارم یاد می‌گیرم، برای کسی- از دل و جونم، زیادی برای کسی-

مایه ندارم. هر چه از عمرم می‌گذره، دنیا درس‌های بزرگی بهم یاد داد...

#پارت 243

بغضش ترکید و اشکی روی گونه‌اش چکید. دلش دریای درد بود. با صدایی که از بغض گرفته بود، نالید:

- باباجون، این روشنا اون دختریه که شما پنج سال پیش به عنوان عروس قبولش کردی؟ از من یه جز جسد متحرک هیچی باقی نمونده.

آقای شکری با دقت و حوصله به حرف‌هایش گوش داد. روشنا به وضوح سنگینی غمی بزرگ را در چشمانش دید. چشم از روشنا دزدید. نفس عمیقی کشید و با صدایی که لرزش نامحسوسش را روشنا به خوبی فهمید، گفت:

- نه دخترم. روشنای پاک و معصوم با اون دل ساده و بی‌ریاش به یک خانوم محکم و قوی تبدیل شده. اتفاقاً من این دختر قوی رو بیشتر دوست دارم. سادگی و

مهربونی بیش از حد تو به اطرافیانت اجازه داد تا
هر جور دلشون خواست توی زندگیت دخالت کنند و
تو رو نادیده بگیرن. این که الان به خودت رسیدی و
فهمیدی خودت دلسوز خودتی خیلی عالیه. تکیه به
دیگران کردن، تو رو بیشتر زمین زد. این موضوع من رو
به شدت متأثر کرد چون یکی از کسانی که باعث این
حال بد، منم...

نگاه روشنا با حیرت به سمت بالا کشیده شد. سری به چپ
و راست تکان داد و گفت:

- نه... من طاقت شنیدن یه زخم دیگه رو ندارم. نذارید
شما هم برام سیاه شید!

آقای شکری بغضش را قورت داد. با صدایی که خش دار
شده بود، حرفش را ادامه داد.

- دخترم گاهی آدم‌ها ناخواسته و ندانسته با یک قضاوت
یا یک جمله می‌تونن، سرنوشت اطرافیانشون رو تغییر
بدن. من جزو این جور آدم‌ام.

روشنا آهی از ته دل کشید و گفت:

- چرا؟ من که به شما بدی نکرده بودم!

- من تو رو توی ماشین پسر عموت دیدم. بعد از اون شب پسر عموت هفته‌ای دو سه روز خونه‌ی پدر بزرگت میومد و می‌رفت. وقتی رؤیا طلاق گرفت، توقع داشتم خبری ازت بشنوم. یه روز برای چکاپ به بیمارستان رفتم. از قضا ارسلان رو با ارشیا دیدم. البته اسم ارشیا رو از علی آقا شنیدم و گرنه من آشنایی زیادی با این پسر عموت نداشتم. قبلا زیاد ندیده بودمش. هر دو به آرامی اما با تغیر حرف می‌زدن. از روی کنجکاوی کمی نزدیک شدم. ارشیا به ارسلان گفت، از تو خواستگاری کرده و مطمئنه که جواب مثبت رو از تو می‌گیره. ارسلان بهش گفت، خیلی نامرده و از پشت بهش خنجر زده اما ارشیا گفت، نمی‌تونه دیگه پا روی دلش بذاره و منتظر بمونه یه غریبه تورو از چنگش بیرون بکشه. من دیگه به حرفاشون گوش ندادم و این موضوع رو تا الان به کسی— نگفتم. اینا رو به تو گفتم که دلیل قضاوتم رو بدونی....

روشنا منتظر به لب‌هایش چشم دوخت. حجم غمی که در کلام مخاطبش نهفته بود او را تحت تأثیر قرار داد. با نگاهی او را به ادامه حرفش واداشت. آقای شکری بعد از کمی مکث، دستی روی پیشانی عرق کرده‌اش کشید و ادامه داد:

- اون روزی که تو و آرمین همو دیده بودید، آرمین بعد از دو سال با خنده و چشمایی که نور امید توش موج می زد به خونه برگشت. با دیدنش شوکه شدم. مستقیم رفت سراغ دخترش و اونو بوسید. کاری که تا اون روز نکرده بود. وقتی با ذوق گفت تو رو دیده و قراره با هم در مورد آینده حرف بزنید، خون توی رگام یخ زد. فکر این که اومده باشی تا دل آرمین رو به بازی بگیری و برگردی به شیراز حالم رو بد کرد. از قبل خبر داشتم، آرمین بعد از طلاق بهت زنگ زده و تو بعد از اون تماس چندبار به گوشیش زنگ زدی اما از این که به شهرمون برنگشتی، دلم رو قرص کرد که یا نامزد کردی یا ازدواج...

روشنا آهی کشید و گفت:

- من توی اون شهر غریب در حال درس خوندن و کار کردن بودم و شما چه چیزها که درموردم فکر نکردید! آقای شکری سری تکان داد. آهی از ته دل کشید که سنگینی آتش روی قلب روشنا نشست. گرفته و شرمسار ادامه داد:

- چون خبر از حالت نداشتم، چنین تصویری در ذهنم شکل گرفت. برای همین جلوی آرمین ایستادم و گفتم

این خانواده با ما جور نیست و نباید حرفی از روشنا بزنی. صبح که بیدار شدم، دیدم حسابی به خودش رسیده و داره از خونه بیرون می‌زنه. دلم نمی‌خواست، با حال روحی خرابی که آرمین در گذشته از سرگذرونه بود، دوباره سرخورده بشه و روی تخت بیمارستان ببینمش. آرمین برای از دست دادن تو یه بار ایست قلبی کرد و تا مرز مردن پیش رفت. خودت شاهی که با حضور تو به این زندگی برگشت و ماه‌ها برای عوارض اون ایست قلبی، ویلچر نشین شد.

روشنا با دقت گوش می‌کرد. سری به تأیید حرفش تکان داد. آقای شکری نفس عمیقی کشید.

- برای این که از پیش ذهنش رو آماده کنم تا دل به بودند نبنده، ماجرای دیدن تو و پسر عموت رو توی اون ماشین براش تعریف کردم اما از حرفهایی که توی بیمارستان شنیدم، چیزی نگفتم...

روشنا کمی فکر کرد و کنجکاوانه پرسید:

- شما کجا من رو توی ماشین پسر عموم دیدید؟

- درست جلوی خونه پدر بزرگت. یه خانوم هم باهات بود که توی نامزدی ماهین متوجه شدم، خواهر علی آقاست.

#پارت 244

آهی از ته دل کشید و دستانش را روی صورتش کشید.
زمزمه وار گفت:

- خدای من...

دستش را از روی صورتش برداشت و گفت:

- من و عمه شیرین قرار بود بریم ترمینال که پسر عموم
رسید و به زور ما رو تا ترمینال رسوند. حرف شما
درسته که ارشیا از من خواستگاری کرد اما من قاطعانه
جواب منفی دادم. بعد از اون اتفاق هیچ مردی توی
دلم جا باز نکرد. من با خاطراتم زندگی می کردم...

اشکی که روی گونه اش چکید را با نوک انگشت به سرعت
پاک کرد و گفت:

- کاش برای یکبار هم شده، آرمین پای عشقش می ایستاد و
از خودم می پرسید. وقتی ازدواجمون به هم خورد، چند روز
اول هیستریک وار منتظر بودم تا از زبون خودش ماجرا رو

بشنوم و بگه همه چیز دروغه. حرف هیچ کس رو باور نداشتم. اونجا هم کنار کشید و بار دوم هم همین کار رو کرد.

- برای این کنار کشید که ماهان رو نشناخته بود و فکر کرده بود، پسر عموته. وقتی دیده تو رو در آغوش کشیده و اشکت رو پاک کرده، حالش بد شده. خوب می‌دونسته، تو به مرد نامحرم اجازه این لمس کردن‌ها رو نمی‌دی. تو رو به چشم یه زن متأهل دیده... البته همون موقع به کیان زنگ می‌زنه تا ببینه حرف من درست بوده یا نه. کیان از مینا شنیده بود، پسر عموت ازت خواستگاری کرده اما از جواب تو اطلاعی نداشت. همون چیزی رو که شنیده بود رو به آرمین می‌گه. آرمین هم فکر می‌کنه، تو برای انتقام روز قبل رو با خوبی باهاش برخورد کردی تا تلافی کاری که به سرت داده رو در بیاری...

پوزخندی روی لبش نقش بست. زمزمه کرد:

- فکر نمی‌کردم در نگاه دیگران انقدر پلید و بی‌شرم باشم که با وجود همسر- بیام و دل آرمین رو نرم کنم و بعد خنجر بزنم.

سرش را رو به بالا گرفت و گفت:

- ای خدا از کی شاکی باشم؟ از خودم یا از تو که همه چیز رو بر علیه من در چشم بنده‌هاست به تصویر کشیدی؟ از اقبالم شاکی باشم یا قضاوت دیگران؟ از ساده‌لوحی خودم شاکی باشم یا از رندی آدمای اطرافم؟

آقای شکری از روی تخت بلند شد. قدمی پیش گذاشت. به احترامش از روی صندلی بلند شد. آقای شکری با چشمانی که ملتمسانه نگاهش می‌کرد به چشمانش خیره شد و گفت:

- اتفاقات طوری کنار هم چیده شد، که همه‌ی ما بد قضاوت کردیم. الانم اومدم برای اولین بار ازت بخوام به حرمت این موی سفید، یه بار دیگه به پسر فرصت بدی تا منه روسیاه، اشتباهم رو جبران کنم. نمی‌خوام این جدایی با اشتباه من ادامه‌دار باشه. من به عنوان یه پدر ازت می‌خوام، به حرمت اون باباجون گفتنت که منو یه بار برای دخترم خلع سلاح کردی، رومو زمین نزنی و با آرمین حرف بزنی. نمی‌گم آرمین به اندازه تو سختی کشیده اما باور دارم به اندازه‌ای سختی کشیده که قلبش دیگه تاب دوری از تو رو نداره.

روشنا در تنگنا قرار گرفت. نه روی این را داشت، مخالفت کند، نه دل پذیرفتن پیشنهادش را داشت. دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا خود را طوری کنار بکشد که حرمت مردی که برایش عزیز بود، نشکند.

- آرمین اگه جسارت داشت و همراه شما میومد، روزنه‌ای برای گفتگو باز می‌داشت اما با کنار ایستادنش نشون داد خیلی بزدله. من مردی که پشت پدرش ایستاده تا اشتباهتش رو رفع کنه...

آقای شکری با ناراحتی سری تکان داد و با صدایی که اندوهش را نشان می‌داد، میان حرفش پرید:

- آرمین نمی‌تونست بیاد وگرنه با سر خودش رو می‌رسوند. اشتباه ما رو تو تکرار نکن و قضاوت نکن.

قلبش هری پایین ریخت. دردی که در صدای آقای شکری نهفته بود را به چه تعبیر می‌کرد؟ درمانده نگاهش کرد. مانده بود چه بگوید.

- یعنی چی؟ منظورتون رو نفهمیدم.

اشک در چشمان پیرمرد حلقه زد.

- نمی خواستم بهت بگم اما اگه سکوت کنم، تو هم مثل ما اشتباه قضاوت می کنی.

- چه اشتباهی؟

دستی روی صورتش کشید. اشکش را پاک کرد. قلب روشنا یکی در میان می زد. با استرس به صورتش خیره شد. مخاطبش با صدایی خفه ادامه داد.

- از همون روز که توی بیمارستان تو رو دید، بی اونکه به ما بگه دچار قلب درد شده بود. تا اینکه دیروز که در رو براش باز نکردی، زمان برگشت به خونه حالش خراب می شه و الان روی تخت بیمارستان افتاده....

رنگ از صورت روشنا پرید. تلو خورد و به میز تکیه داد. بی اراده لب زد:

- وای خدای من...

آقای شکری خویشتن داری را کنار گذاشت. با چشمان پراشک زمزمه کرد:

- شانس آوردیم سخته دوم رو رد کرد. چون حالش خوب نبود، با تاکسی- اومده بود. زمان برگشت توی تاکسی- حالش بد شده، راننده مردونگی می کنه و آرمین رو سریع

به بیمارستان می‌رسونه. ما خبری از احوالش نداشتیم.
چندبار به گوشیش زنگ زدیم که آخر شب یه پرستار
گوشی رو جواب داد و از حالش به ما خبر داد.

#پارت 245

با شنیدن این خبر قلبش تیر کشید و دستش روی سینه
مشت شد. باور این که علت حال خراب آرمین او باشد،
اشکش را سرازیر کرد. تمام بدنش به رعشه افتاد. زانوانش
به زمین بوسه زد و با بهت زمزمه کرد:

- من... من... نمی‌دونستم... چرا زودتر خبر ندادید؟

- می‌خواستیم بهت خبر بدیم، شاید دلت نرم بشه و به
دیدنش بری اما نه تلفن جواب دادی نه در خونه‌تون رو به
روی ماهان باز کردی. ماهان امروز هر کاری کرد بتونه بهت
خبر بده، راهی پیدا نکرد. برای همین مجبور شدم، خودم
مزاحمت بشم. باور کن این نگرانی فقط برای پسریم نیست.
با دیدن حال خرابت، مطمئنم، این دوری هر دوی شما رو
از بین می‌بره. خدا رحم کرد و آرمین رو برای بار دوم به ما

بخشید. تا فرصت هست بهتره به این سوءتفاهمات پایان بدید.

فکر از دست دادنِ آرمین دنیا را روی سرش آوار کرد. بدون این که کنترلی روی رفتارش داشته باشد، زار زد. میان گریه‌ی صدادارش زمزمه کرد:

- خدایا من چی کار کردم؟ خدایا چرا این همه مصیبت باید سر من بیاد؟

تمام کدورتها به آنی پر کشید. در میان گریه به یاد پاکت نامه‌ای که آقای شکری روی تخت گذاشته بود، افتاد. به سمت پاکت نامه دست دراز کرد و گفت:

- این نامه رو...

- از توی بیمارستان برات نوشته. امروز که کنارش بودم، گفت این پاکت رو از جیبش بیرون بیارم و به دستت برسونم. فکر کنم، خودش می‌خواسته اینو به دستت برسونه که موفق نشده.

پاکت نامه را به صورتش نزدیک کرد. بوی ادکلن دیپلمات می‌داد. همان ادکلنی که برای تولدش پنج سال پیش خریده

بود. اشک صورتش را خیس کرد. پاکت را باز کرد و همان طور که روی زمین دو زانو نشسته بود، خواند.

(سلام شاپرک طلایی تنها.

امیدوارم با قلب مهربانت نوشته‌هام رو لمس کنی. نوشته‌هایی که درد بی‌تو بودن رو فریاد می‌زنه. درد نبودت را جز خودت، هیچ واژه و هیچ شعری پر نمی‌کنه. عریان و بی‌پروا می‌گم، عاشقتم تا ته دنیا. این قلب ناسور سال‌هاست برای تو می‌تپه، حتی اگه مورد غضبت باشم. در غربت نگاهت سوختم و این رو حق برای تو می‌دونم. اشتباه کردم و مستحق هر عذابی هستم. چه کنم که این دل دیوونه، دیگه تاب دوری نداره. این دنیا بدون تو دنیای سیاه و زشتیه. روزها و شب‌های زیادی با خاطرات سر کردم. حالا با قلبی عاشق و روی سیاه با تموم قلبم اومدم دمِ خونه‌ت تا بگم، لمس کن این غم عشقی که سال‌ها روی قلبم سنگینی می‌کنه. لمس کن لحظه‌های سخت و سرد بی‌تو بودن رو تا بفهمی تو تنها درد نکشیدی. ای بهانه‌ی زندگیم بی‌تو این زندگی و دنیا برام هیچ ارزشی نداره. امیدم به قلب مهربون و دل پاکته تا دری به روی این خسته‌دل پریشان باز کنی و از این سلول انفرادی نجاتش بدی. امیدوارم تنها به

فرصت برای جبران مافات بهم بدی و من رو منت دار دلِ
مهربونت کنی، شاپرک طلایی من.

اون که درفراقت چون شمع می سوزه، آرمین.)

هر خط را با چشمان پراشک چندبار خواند. وقتی به کلمه
آخر رسید، گریه‌ی آرامش به هق‌هق تبدیل شد. دردی که
آرمین کشیده بود را در تک‌تک واژه‌های نامه حس کرد.
انگار خود او بود که می‌سوخت و عاشقی می‌کرد. چه درد
مشترکی را هردو تجربه کرده بودند! در باز شد و مادرش با
نگرانی وارد اتاق شد.

- خدا مرگم بده، چی شده؟

آقای شکری روی زمین زانو زد و کنارش نشست. دستش را
روی شانه‌اش گذاشت و با مهربانی گفت:

- گریه نکن دخترم. وقتی تا این حد عاشق همید، بهتره
گذشته‌ها رو دور بریزید و دوباره از نو شروع کنید. من
پسرم رو برای اولین بار تضمین می‌کنم. قول می‌دم اگه
یه بار، فقط یه بار پاشو کج گذاشت یا اذیت و آزاری
به تو رسوند، خودم حسابش رو کف دستش بذارم. اگه
جواب مثبت به عشق آرمین بدی از همین لحظه من
پدرت می‌شم و چون کوه پشتت می‌ایستم. همون طور

که برای ماهین سخت گرفتم برای تو دو برابر سخت می گیرم. نمی دارم، ذره ای سختی بکشی.

همامات و مبهوت به آن دو خیره شده بود. شهین خانم با چشمان خیس از اشک به آن ها پیوست. به آرامی زمزمه کرد:

- قبول کن دخترم. به والله خدا خیلی مارو دوست داشت که آرمین رو برای بار دوم به ما بخشید. باور دارم عشق تو، پسر من رو به این دنیا وصل کرده، اگه از تو ناامید بشه، نمی دونم چه بلایی سرش می آد...

روشنا با گریه سرش را بالا گرفت. با دیدن آن ها به آرامی از روی زمین بلند شد. با بغض خفه کننده ای که صدایش را خشن دار کرده بود، نالید:

- من بدون آرمین نابود شدم، من بدون آرمین نتونستم زندگی نرمالی داشته باشم. اگه بلایی سر آرمین بیاد، من زنده نمی مونم.

شهین خانم با گریه به سمتش آمد و او را در آغوش پرمهر خود کشید. صورتش را بوسید و با گریه لب زد:

- قربونت بشم که انقدر خوبی. الهی که خوشبختیتون
رو ببینم.

#پارت 246

هما تحت تأثیر فضای حاکم با چشمان پراشک جلو رفت.
دخترش را بوسید و گفت:

- بهت قول می‌دم، فردا روزِ توست. خدا پاداش صبر و
شکیباییت رو داد. الان به این ضرب‌المثل، پایین شب
سیه سپید است، ایمان پیدا کردم.

در میان اشک و لبخندهای مادرانه و پدرانه، روشنا نگران و
مضطرب دور خودش چرخ می‌زد و گفت:

- باید به دیدنِ آرمین برم. دلم آشوبه.

آقای شکری لبخند زد.

- نگران نباش. چون به موقع به دادش رسیدن، شکر خدا الان حالش خوبه. فقط دکترش گفته باید آنژیو بشه، دو تا از رگای قلبش گرفته اما....

شهین خانم دنبال حرف همسرش را گرفت و ادامه داد.

- آرمین شرط کرده بود، فقط با قبول عشقش از طرف تو، آنژیو انجام می‌ده. خیلی ناامید شده.

قلب روشنا تیر کشید. بی‌تاب دیدار یار بود. با شنیدن حرف‌های آقای شکری و خواندن آن نامه قلبش به تکاپو افتاد، بهانه‌ی یار می‌گرفت. دستی روی صورت سرخش کشید. با خجالت و شرم گفت:

- اگه اجازه بدید، من همین الان آماده می‌شم.

هر سه با لبخند سری تکان دادند و از اتاق خارج شدند. آخرین نفر آقای شکری بود. مکثی در آستانه در کرد و گفت:

- به جون عزیزت تا آخر عمرم نوکرتم. می‌دونستم رومو زمین نمی‌ندازی. ممنون که باورم رو نسبت به خودت خراب نکردی.

روشنا لبخندی زد و آقای شکری با خیالی آسوده از اتاق خارج شد. نفهمید چطور آماده شد و به سرعت از اتاق بیرون رفت. گویی نیروی جادویی در پاهایش حس می کرد. تب و تاب دیدنِ آرمین تنش را در آتش عشقی سوزان، اسیر کرد، آتش عشقی که مدتها با اراده‌ی خود خاموشش کرده بود و به آنی زیانه کشید. زمان به سختی می گذشت. گویی مسیر طولانی تر و قلب او عجل تر شده بود. بدنش از گرمای زیاد به عرق نشسته بود. استرس و اضطراب رهایش نمی کرد. در طول مسیر چندبار بغض کرد و ناخواسته اشکش جاری شد. فکر این که دوباره آرمین را روی تخت بیمارستان ببیند، قلبش را فشرد.

وقتی به بیمارستان رسیدند، بی قرار و عجل در ماشین را باز کرد. آقای شکری با لبخند گفت:

- عزیزم صبور باش. این جوری که راحت نمی دن. بذار با هم بریم.

خجالت زده گفت:

- چشم.

وقتی همه پیاده شدند، شانه به شانه پدر و مادر آرمین وارد بیمارستان شد. آقای شکری با نگهبان کمی صحبت کرد و تراولی کف دستش گذاشت. نگهبان سری تکان داد و گفت:

- فقط زود برگردید.

انگار روی ابرها قدم بر می داشت. قلبش بی تاب بود و راه طولانی. وقتی پشت در اتاق مراقبت های ویژه ایستاد. ضربان قلبش به هزار رسیده بود. حس می کرد با هر ضربان قلبش به دنده هایش برخورد می کند. وقتی با هیجان زیاد از پرستار خواهش کرد، اجازه ملاقات دهد، پرستار با دیدن پلک های سرخ و ورم کرده اش گفت:

- نسبتون با بیمار چیه؟

بدون درنگ پاسخ داد:

- نامزدشم.

لبخند روی لب پرستار نقش بست.

- شما روشنا هستید؟

- بله. شما از کجا منو می شناسی؟

پرستار با مهربانی او را به سمت تختی که آرمین خوابیده بود، هدایت کرد و گفت:

- وقتی به این جا رسید، نیمه هوش بود. مدام اسم شما رو صدا می زد.

با دیدنِ آرمین که شلنگ های سبز به بینی اش وصل بود و سیم هایی به روی سینه اش متصل بود، چون شاپرکی رها از هر باید و نبایدی به سمتش پرواز کرد. آرمین با دیدنش، لبخند روی لبش نقش بست. با چشمان پرستاره اش مشتاقانه حرکاتش را تماشا می کرد.

وقتی کنار تخت ایستاد، با چشمان پراشک گفت:

- چه کار با خودت کردی، پهلون پنبه؟


آرمین لبخندزنان پاسخ داد:

- آنچه با من کرد، غم عشق و دوری تو.

- روشنا بمیره و تورو روی تخت بیمارستان نبینه.

- خدا نکنه عشقم. من حاضرم هزار بار برات بمیرم اما خش روی بال های طلاییت نیفته..



عزیزان پارتهای آخر رو در نوبت بعد میدارم نتونستم بیشتر
از این تایپ کنم. 

#پارت 247

هر دو در سکوت به چشمان هم زل زدند. هزار حرف نگفته
در چشمانشان موج می زد. دست آرمین کمی بالا آمد. روشنا
بی پروا سرش را پایین برد و روی سینه اش گذاشت. صدای
ضربان قلبش، قلب بی تابش را آرام کرد. دست آرمین
نوازش وار روی سرش نشست و زمزمه کرد:

- سهم من از تو نگاه مهربونته و سهم تو از من قلب
عاشقم.

- من قربون قلب عاشقت برم که به این روز افتاده.

- دردش تو بودی و درمانش هم تویی. قول می دم، نگاهت با
من آشتی باشه تا دو روز دیگه صحیح و سالم کنارتم.

- خیلی نامردی که این جوری من و به آشتی وادار کردی. از
خونه تا این جا هزار بار مردم و زنده شدم.

- شرمنده. با این که این بار نامردیم، دست خودم نبود ولی همین که تو رو با من آشتی داد، خوشحالم.

هر دو خندیدند. پرستار با خوشحالی گفت:

- شما با چنین عشقی که به هم دارید، قهر بودین؟ خیلی عجیبه.

روشنا از آرمین کمی فاصله گرفت اما دستش را درون دست خود نگه داشت. هر دو به پرستار نگاه کردند و با صدای بلند خندیدند. سرپرستار با اخم به آنها نزدیک شد و گفت:

- این جا چه خبره؟ این بیمار حالش مساعد چنین ملاقاتی نیست.

پرستار اولی با لبخند گفت:

- نامزدشه خانم بورانی، از وقتی ایشون رو دیده، حالش خیلی بهتر شده.

سرپرستار اخمی کرد و رو به روشنا گفت:

- اگه واقعا حال نامزدتون براتون مهمه، ازش فاصله بگیرید. با وضعیتی که ایشون داره، هیجان برایش سمه.

روشنا به سرعت از تخت فاصله گرفت. آرمین زیر لب زمزمه کرد:

- عاشقتم.

- من بیشتر.

- نوکرتم به مولا.

دلِ روشنا غنج رفت. یاد ایام گذشته افتاد. لبخندش عمق بیشتر گرفت.

- آقای.

سرپرستار گفت:

- هر چه زودتر از اتاق بیرون برید. بیمار باید برای آنژیو آماده شه.

رو به آرمین پرسید:

- اجازه برای آنژیو می‌دی؟ از صبح به همه گفتم، نامزدم بیاد، می‌رم اتاق عمل.

آرمین با لبخند سری تکان داد و گفت:

- بله، راضیم.

روشنا با نگرانی گفت:

- آنژیو خطری نداره؟

سرپرستار ابروی بالا داد و نگاه عاقل اندرسفیهی به روشنا کرد.

- اگه آنژیو نکنه خطر مدام بیخ گوششه. با آنژیو خطر رو ازش دور می‌کنیم. لطفا شما هم زودتر این جا رو ترک کنید.

استرس باعث دلشوره‌اش شد. لبش را با زبان تر کرد و پرسید:

- میشه کمی توضیح بدید؟ دوره استراحت و نقاht چقدره. خیلی نگرانم.

- وقتی به هنگام سخته قلبی تحت آنژیوپلاستی قرار می‌گیره، در این صورت خستگی پس از آن طولانی‌تره و شاید تا ۶ هفته هم ادامه داشته باشه چون این مدت زمان برای بهبودی ناشی از سخته قلبی لازم است.

- اگه سخته نمی‌کرد، چی؟

- می‌تونست یه روز بعد به محل کارش برگرده. متأسفانه ایشون خیلی برای این عمل و سخته‌ای که رد کردن، جوونن. باید خیلی مراقب خودش باشه.

- آخه چرا باید در این سن چنین بلایی سرش بیاد؟
نگرانی روشنا برای سرپرستار قابل درک بود. بیشتر مواقع با
چنین سؤالاتی روبرو می شد.

- فشار خون بالا، چربی خون بالا، اضافه وزن زیاد،
نداشتن فعالیت بدنی، دیابت، افسردگی، انزوا و دوری
از اجتماع و سیگار کشیدن، عواملی هستند که باعث
بیماری قلبی می شه و باید مراقبت بیشتری کرد. اگه شما
به سلامتی ایشون علاقه دارید، زودتر این جا رو ترک
کنید تا ما به کارمون برسیم.

روشنا با ناراحتی به صورت آرمین نگاه کرد. سه گزینه آخر
طبق گفته های آقای شکری در مورد آرمین صادق بود. با
این که خدا حافظی برایش سخت بود، دستی تکان داد و با
نگاهی عاشقانه به آرامی کنار گوشش لب زد:

- اگه عاشقمی خیلی زود خوب شو، منتظرتم. اگه این بار
دیربایی دیگه روشنا رو این جور صبور کنارت نمی بینی!

#پارت 248

- تو هم چایی خوش عطرت رو دم کن تا من برسم.
می‌دونی که چای رو خوش رنگ و خوش عطر دوست
دارم.

بوسه‌ای روی هوا، از همان فاصله‌ای که داشتند برای هم
فرستادند. روشنا با قلبی پرشور و دلی پر امید از اتاق خارج
شد. انگار روی ابرها قدم برمی‌داشت. حال دلش بی‌نهایت
خوب بود. لبخند روی لبش حک شده بود و قصد رفتن
نداشت. با خوشحالی به سمت آقای شکری رفت و با ذوق
گفت:

- آرمین راضی به آنژیو شد.

آقای شکری بوسه‌ای بر سرش زد و گفت:

- ممنون که این لطف رو در حقم کردی.

- این لطف رو برای خودم کردم. آرمین تکه‌ای از وجودم
شده. درسته دلخور بودم اما تصور این که خاری به پاش بره
هم من رو دیوونه می‌کنه.

شهین خانم صورتش را بوسید و با لبخندی مادرانه گفت:

- عشق شما توی این زمونه کیمیاست. از ازل عروس خودم بودی و هستی.

آقای شکری بعد از گرفتن اطلاعات کامل در مورد آنژیوی آرمین از پزشک معالج به آنها گفت:

- باید بریم خونه. فعلا کاری با ما ندارن. فردا صبح عمل رو انجام می‌دن.

هر سه با لبخند و امید به فردای بهتر بیمارستان را ترک کردند. زمان سوار شدن ماشین، ماهان به آنها رسید. با دیدن ماهان به حالت قهر سوار ماشین شد. هر چه ماهان اسمش را صدا کرد، پاسخ نداد. دلش گرفته بود. از ماهان توقع آن عمل را نداشت. کار ماهان باعث شد، دو سال در تنهایی و غم دوری خود را غرق کند و از لذت زندگی با آرمین دور بماند. وقتی از زبان آقای شکری حال آرمین را شنیده بود، قلبش از جا کنده شد. حاضر بود، هزار بار بمیرد و آرمین زنده باشد. حال خراب هر دوی آنها به خاطر رفتار مستبدانه ماهان بود. ماهان باید کمی ناراحتی می‌کشید تا حسابش را تسویه کند.

**

صدای عاقد برای بار سوم در گوشش پیچید. انگار از پشت ابرها به آن سفره عقد زیبا نگاه می کرد.

- عروس خانوم برای بار سوم می پرسم، وکیلیم؟

دستش روی دامن پفدار لباس عروسش مشت شد. کف هر دو دستش به عرق نشسته بود. آرمین عاشقانه به صورت زیبای عروسش زل زد. با دستی لرزان و پراسترس جعبه طلا را روی دامنش گذاشت و کنار گوشش زمزمه کرد:

- به فکر دل دیوونه منم باش. هر ثانیه ای که تو مکث می کنی، برام یه ساعت می گذره. قلبم داره از کار میفته.

انگار زبانش قفل شده بود. از صبح استرس زیادی را تحمل کرده بود. تمام مدت زمانی که در آرایشگاه نشسته بود را با اضطراب شدید گذرانده بود. فکر این که باز تنها بماند و اتفاقات گذشته تکرار شود، آن لحظات را برایش به جهنمی سوزان تبدیل کرده بود. چشمانش از شوق شنیدن حرف آرمین پر اشک شد. زیر لب زمزمه کرد:

- خدا نکنه.

نگاه از سفره عقد گرفت و به چشمان نگران آرمین خیره شد. هنوز آثار بیماری کامل برطرف نشده بود اما در لباس دامادی از مانکن‌های خوش‌تیپ اروپایی چیزی کم نداشت. دور چشمانش هاله قهوه‌ای داشت ولی پر از شور و شوق بود. آرمین با التماس لب زد:

- بگو بله. همه منتظرن.

گیج و منگ به اطراف نگاه کرد. شهین خانم و مادرش و فرناز با ذوقی توأم با نگرانی به او خیره شده بودند. ماهین کنارش ایستاد و گفت:

- عروس خانوم بگو بله و دامادمون رو از این برزخ نجات بده.

روی پیشانی آرمین دانه‌های درشت عرق نشسته بود. عاقد با کلافگی گفت:

- عروس خانوم وکیلیم؟

آب دهانش را قورت داد و به آرامی لب زد:

- بله.

به یکباره صدای کل کشیدن مادرانه هما و شهین در فضا پیچید. مینا و ماهین همپای آن دو کل کشیدند. آرمین نفس

عمیقی کشید و با دستمالی که در دست داشت، عرق روی پیشانی اش را پاک کرد. وقتی عاقد گفت:

- آقا داماد وکیلیم؟

هنوز حرف عاقد تمام نشده، بله بلندی گفت و همه با شوق برایشان کف زدند. نگاه روشنا روی صورت بشاش و مهربان ماهان چرخ زد. از این که ماهان را به التماس واداشته بود، از خود ناراحت بود. ماهان همان روز تا دم خانه پشت سرشان آمده بود. درست دم در خانه را راهش را سد کرده بود. با التماس گفته بود.

- روشنا می‌دونم اشتباه کردم. این از ژن مردسالاری که سالها در خون ما بوده سرچشمه می‌گیره. فکر می‌کردم، کار درستی انجام دادم. عذرخواهی منو بپذیر و از این برزخ نجاتم بده. به جون عزیزت سه شبه خواب و خوراک ندارم.

چشمان بی‌رمق و پر خوابش با ته ریشی. روی صورتش نشان از آشفتگی اش داشت. آقای شکری دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

- دخترم دل دریایی تو می‌تونه این جمع خانواده رو با خوشی و شادی کنار هم نگه داره. پس محبتت رویه

بار دیگر شامل حال همه‌ی ما بکن تا منت‌داریت باشیم.
 ببخش تا روزی خوش رو با همراهی برادری که از
 جونت برایش مایه می‌داشتی، بگذرونی. الان همه ما یه
 خانواده‌ایم.

با حرف‌هایی که شنید به ماهان نگاه کرد و گفت:

- سه شب نخوابیدی و ناراحت بودی، من چهارسال
 خواب و خوراک نداشتم و ندیدی؟ کاش برای حرفم
 احترام قائل بودی.

#پارت 249

- اشتباه کردم. من برادری بلد نبودم تازه سه چهار روز
 بود نقش یه برادر رو به دوش می‌کشیدم. انقدر
 چشمات پراز غم بود که دلم رو خون کرد. دلم
 نمی‌خواست کسی— آزارت بده. این اشتباه رو پای
 نابلدیم بذار.

لبخند روی لبش نقش بست. بعد از دیدن آرمین کینه و کدورتی در دلش نمانده بود. فقط می‌خواست برادر بزرگترش را تنبیه کند.

- به شرطی عذرت رو می‌پذیرم که ساقدوش خوبی برای آرمینم باشی.

ماهان با ذوق او را به آغوش کشیده بود و دور خود چرخانده بود. از همان روز به همراه ماهین و مینا و کیان از هیچ کمکی دریغ نکردند تا در عرض ده روز مراسم عقد و عروسیشان به ثمر بنشیند. در این فاصله مراسم خواستگاری مینا با همراهی پدر و مادر کیان و آقای شکری و آرمین انجام شد. آقای شکری و برادرش توانستند نظر پدر مینا را در جلسه خواستگاری جلب کنند. همه منتظر مراسم بله‌بران که به خاطر مراسم عروسی روشنا به هفته بعد افتاد، بودند تا زمان مراسم نامزدی آن دو مشخص شود.

با اشاره عاقد به دفتری که روبرویش قرار گرفت، نگاه کرد. با دستی لرزان از استرس و اشتیاق به تندی تمام صفحات را امضا کرد. بعد از رفتن عاقد همه اقوام اطرافش را گرفتند و با دادن هدیه و تبریک گفتن، شادی آن دو را تکمیل کردند. برخلاف آن چه از آن واهمه داشت، مراسم عروسی خیلی

خوب برگذار شد. تمام مدت لبخند روی لبان هردو نقش بسته بود. روشنائی که به آرامی معروف بود تا آخر شب همپای دختران مجلس پایکوبی کرد و شادی قلبی خود را نشان داد.

آخر شب با همراهی و بدرقه مهمانان به خانه بخت پا گذاشتند. به جای پدرش ماهان دستانشان را در دست هم قرار داد و روشنائی جای خالی پدر را با نم اشکی بروز داد. دلش هوای پدرش را کرده بود. تا ابد حسرت به دلِ دعای خیرش می ماند.

نفس عمیقی کشید و با لبخند وارد کلبه عشقش شد. به خاطر عجله‌ای که برای گرفتن مراسم داشتند و دوران نقاهتی که باید در کنار هم آن را طی می کردند، به همان واحد آپارتمان آقای شکری بسنده کردند تا بعد از دوران نقاهت به فرصت جای دیگری را برای زندگی خود پیدا کنند.

با خستگی کنار تخت ایستاد. آرمین با نگاهی که از اشتیاق به اشک مزین شده بود، کنارش ایستاد و گفت:

- چقدر خوشگل شدی، شاپرکم. فکر دلِ بیچاره منو نکردی؟ امشب در عین حالی که بهترین شب زندگی‌مه، شب شکنجه روحی منه.

روشنا با عشق بوسه‌ای روی گونه‌اش نشانده و گفت:

- من قریبون اون دلت برم که تا یه مدت از همه چیز محرومی ولی خودت می‌دونی سلامتیت از همه چیز مهم‌تره. اگه خودت برای عروسی عجله نداشتی، صبر می‌کردیم بعد از دوره نقاهت عروسی می‌گرفتیم.

دستش را دور کمر روشنا حلقه کرد و او را به خود نزدیک کرد. بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشانده و گفت:

- دیگه طاقت دوریت رو نداشتم. همین که کنارت نفس بکشم و با صدای نفسات بخوابم و زمان بیدار شدن این چشمای زیبا رو ببینم، برام مهم‌تر از محرومیتامه.

- می‌خوای برای این که اذیت نشی توی اتاق کناری بخوابم؟ می‌ترسم کنارت باشم نتونی...

سرش را پایین برد و عاشقانه با بوسه‌ای داغ و سوزان حرف را در دهانش محسوس کرد. تپش قلب هردو بالا رفت.

حرارت بدن روشنا به سمت صورتش هجوم آورد و سرخ شد. سرش را کمی عقب برد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- دلم برای بوسه‌ها تنگ شده بود.

- منم.

- توی غربت چطور تونستی دووم بیاری؟

- انقدر افسرده و خسته بودم که اونجا فقط به اندازه‌ای که مجبور بودم از خونه بیرون می‌رفتم. یه ماه کار می‌کردم با همون حقوق سه ماه توی خونه خودمو زندونی می‌کردم. بیشتر سرمایه‌ای که با خودم بردم رو به فنا دادم. بابا خیلی توی این مدت ساپورتم کرد تا تونستم این دو سال رو دووم بیارم.

- کی برمی‌گردی سوئد؟

لبخندی زد و گفت:

- همین که دکتر اجازه بده، برای ماه عسل باهم می‌ریم.

روشنا با ذوق گفت:

- جدی می‌گی؟ تو که می‌گفتی خودت می‌ری و زود برمی‌گردی!

با انگشت روی صورت روشنا را لمس کرد و گفت:

- تو فکر کن بتونم یه روز بدون تو سر کنم.

هر دو به هم خیره شدند. دلدادگی و شیدایی در نگاه هر دو عیان بود. با حرکت دستان آرمین دوباره در آغوش گرمش فرو رفت. شنیدن صدای قلبش برای او که سالها حسرت شنیدن صدای قلبش را داشت، سمفونی زندگی بود. دست نوازشگر آرمین روی کمرش بالا و پایین شد. زیرگوشش زمزمه کرد:

- تو با من چه کردی که جان و جهانم شدی. می‌خوام تلافی تموم این سالها که از هم دور بودیم رو بکنم. محاله یه روز رو بدون تو بگذرونم، نفسم. تلافی تموم اون روزایی شیرینی که می‌تونستیم کنار هم داشته باشیم و نداشتیم رو در می‌آریم. قبوله؟

#پارت 250

- قبول.

- پس از همین امشب کنار هم می‌خوابیم و از لحظات کنار هم بودنمون به نسبت شرایط لذت می‌بریم.

روشنا لبخندی زد و گفت:

- دکتر گفت، ممنوعه.

آرمین خندید و گفت:

- می‌شه طور دیگه‌ای لذت برد. تو پایه باش، باقیش با من.

- من تا ته دنیا در هر شرایطی پایه‌ام.

- زود برو دوش بگیر و بیا با هم یه فیلم تماشا کنیم. آرزوی یه فیلم دیدن با تو به دلم مونده. اون زمان که نامزد بودیم، بابای خدایا مرزت که اجازه نمی‌داد تو به خونه‌ی ما بیایی که بتونیم تنهایی فیلم ببینیم.

روشنا با ذوقی دستانش را به هم کوبید و گفت:

- عالی‌ه. پس کمکم کن تا لباسم رو در بیارم. سنجاقای توی موهامم در بیاری تا نیم ساعت دیگه می‌تونیم فیلم ببینیم.

- تا تو حموم کنی منم وسایل پذیرایی رو آماده می‌کنم.

- پذیرایی لازم نیست. یادت نرفته که... تو پرهیز غذایی داری.

- آرمین با لبخند لپش را کشید.
- من پرهیز دارم، تو که نداری شیطونک.
- نج. رعایت پرهیز هم دوتاییه.
- بهونه زنده بودنم تویی و چه زیبا انتخابی بودی که هیچ پیشمونی پشتش نیست.
- آرمین با عشق سرش را پایین برد و بوسه‌ای آتیشین روی لبان سرخش نشانده. عشق با سرعت نور در رگ‌هایشان جریان پیدا کرد. بعد از دقایقی هردو نفس زنان عقب کشیدند. روشنا با نگرانی گفت:
- می‌ترسم کنارت باشم و نتونی تحمل کنی. برای قلبت نگرانم.
- نترس عزیزم. این چند سال دوری از تو، من رو خوشتن‌دار و مؤمن به عشقت کرده. تحمل این مدت کار سخته اما همین که کنارمی و دارمت می‌تونه آرومم کنه. آروم جونم.
- روشنا روی تخت نشست و آرمین زیپ لباس را پایین کشید. با دیدن پوست لطیفش هیجان تا عمق جانش دوید. چشم بست و نفس عمیقی کشید. دکتر گفته بود دو بار سخته در این سن و زنده ماندش معجزه خدا بوده. حتی آنژیو کردن

هم برای سنین بالا اتفاق میفتد. معجزات خدا همراه با مجازات برایش اتفاق افتاد. باید این دوران را طی می کرد و برای داشتن روشنا خدا را شکر می کرد. تحمل دوری و لمس نکردن عشقش برایش سخت بود اما او سختی های بدتری را پشت سر گذاشته بود. سرش را پایین برد، لب های داغش را به آرامی روی شانه ی عریان روشنا گذاشت و پلک هایش را روی هم گذاشت. روشنا تکه ای از وجودش بود. روشنا معجزه زندگی او بود. این معجزه را باید ستایش می کرد.

- روشنا این دوران نقاوت تو رو اذیت نمی کنه؟

روشنا به سمتش چرخید. با دست لباسش را به تنش چسبانده بود. هم شرم دخترانه اش هم مراعات حال عشقش او را مجبور به پوشاندن خود می کرد. با لبخند نگاهش کرد و پاسخ داد:

- من وقتی اذیت می شم که قلب تو اذیت بشه. وقتی اذیت می شم که تو کنارم نباشی. به قول خودت می شه مثل دوران نامزدی با هم باشیم و از کنار هم بودن لذت ببریم.

- جون دلم نفسم. پس پیش به سوی دوران نامزدی جدیدمون.

کف دستشان را به حال رفاقت به هم کوبیدند و برای
خاطره سازی مجدد مهیا شدند. بعد از دقایقی ماه از پشت
پنجره به داخل اتاق سرک می کشید. صدای خنده و شادی
دو نفر تا ورای ابرها شنیده می شد. هر دو کنار هم روی
زمین دراز کشیده بودند و با دلی شاد به صفحه تلویزیون
چشم دوخته بودند.

شاپرک های طلایی دورشان سبکبال چرخ می زدند و نوای
عاشقانه سر می دادند.

نوری از آسمان از پنجره رد شد و وارد قلب روشنا شد.
نوری که دعای خیر وحید بود. پدرش هم از شادی او شاد
بود. لبخند خدا را فرشته ها دیدند و اشک شوق ریختند.
صدای شرشر باران سمفونی عشق را در گوش دو دل داده
عاشق زمزمه کرد.

باشد که دلی بی دلدار نباشد.

به لطف و یاری خدا و همراهی شما مهربانان این رمان هم به آخر رسید. امید آنکه مورد پسندتون واقع شده باشه و شرمنده نگاه گرمتون نشده باشم.

از محبتتون هر چی بگم کمه، عاشقتونم هوارتالالال

بمونید تا رمان جدید رو همین جا براتون عیارسنج بذارم

